دیوان اشعار

شادروان محمّد تقی بهار «ملک‌ُ الشّعراء»

استاد فقید دانشگاه

جلد دوّم

مشتمل بر: مثنویّات - غزلیّات - قطعات - رُباعیّات - دوبیتیها

ملحقات - مُطایبات، اشعار بلهجه های مشهدی، تصنیفها

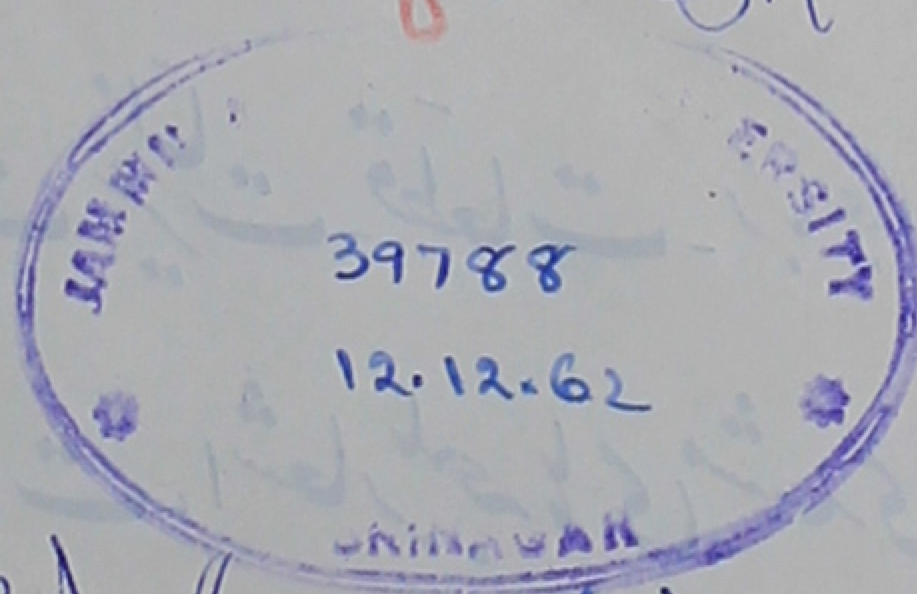
سال ۱۳۳۶ خورشیدی

از انتشارات



مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر

تهران - چاپخانهٔ فردوسی


39788
12.12.62



اتو بیوگرافی بهار

درآغاز جلد اول دیوان (قصاید) بهار خلاصه‌ای ازشرح احوال وزندگانی ادبی وسیاسی بهار، که ازیادداشتهای خود او اقتباس شده بود، آورده شد. درنظر بود درآغاز جلددوم دیوان، بیوگرافی بهار گذارده شود، و نیز مناسب بود که نمونه‌ای ازنثر بهار هم دردیوان اشعار او جای داده شود. برای جمع بین این دونظربهتر این دانسته شد اتوبیوگرافی بهار که خود احوالات روحی واخلاقی و اجتماعی خویش را درزیر عنوان «قلب شاعر» ضمن چندمقاله نوشته ودرمجله ادبی نوبهار هفتگی نشر داده‌است، درمقدمهٔ جلددوم دیوان قرار گیرد تاخوانندگان وآیندگان، ضمن ملاحظهٔ نثربهار باحوالات روحی‌شاعرنیز بخوبی آگاه شوند.

سلسله مقالات «قلب شاعر» ازشمارهٔ ۷ مورخ ۱۵ عقرب ۱۳۰۱ خورشیدی ـ بامضای مستعار «شاعر گمنام» ـ درنوبهار هفتگی شروع شده است. این مقاله نمونهٔ نثر فارسی سی‌سال قبل ازفوت شاعر است که درسن ۳۵ سالگی قلب کوچك وحساس خودرا ضمن الفاظ وعبارات ساده و بی پیرایه، عریان ساخته وبمعرض تماشا وقضاوت عموم گذارده است.

بهار دراین مقالات اعتراف کرده است که دارای یك قلب عاصی و سرکش وتربیت‌ناپذیراست وازاین‌جهة همرنگ وهم‌آهنگ بامحیط خودنیست و گنادرا ازخود دانسته نه از دیگران.

اما ازلحاظ اینکه این مقالات‌رانمونهٔ نثربهار قرار دادیم بایداضافه شود که نثر بهار نیزمانندنظم او مراحلی داشته است، دراوایل جوانی خیلی‌تند و بی‌پروا چیز مینوشته است، در اواسط عمر متین‌تر وباملاحظه‌تر و دراواخر پخته‌تر و روانتر.

بنا براین، این‌مقالات نمیتواند نمونهٔ‌کلی و کامل نثر بهار باشد وبرای این مقصود درنظر است‌کلیهٔ مقالات ادبی، سیاسی و اجتماعی او که درتمام ادوار حیاتش برشتهٔ تحریر درآورده است، جمع‌آوری شده و یکجا دریك جلد کتاب چاپ وانتشار یابد، بعون‌الله تعالی.

محمد ملك زاده

قلب شاعر

اثر بهار

چه‌خوب بود منهم دارای‌قلبی سخت وسنگین میبودم که ازدیدن واحساس ناملایمات روزمره بناله های قلبی دچار نمیشدم !

نمیدانم قلب من‌قلب یك کودك است ، یاقلب اطفال قلب یکشاعر ...

گمان میکنم همهٔ دلها در بـدو خلقت یکسان ساخته میشوند ، ازین راه دل‌اطفال همه‌بهم شبیه است ـ بعد بتدریج دلها تفاوت وتغییر میکنند ، بزرگ میشوند، بر ضخـامت و سختی خود میافزایند ، دیگر کم باور کرده ، کم دوست داشته و کم راست میگویند ، ازانتقام لذت میبرند ، کنجکاوی و کشف اسرار مردم را مثل یك گیلاس شراب کهنهٔ لذیذ با تأنی ورغبت می‌نوشند و بازهم تکرار میکنند . حوصلهٔ زیاد حرف‌زدن ویك مقصودرا بدون صراحت ودرضمن الفاظ پیچیده ، ازپیش بردن ، دارند ، شجاعت‌را برای دیگران و نتیجه را برای خود میخواهند ـ ازضربت خورن متألم نشده ازضربت زدن‌هم باك‌ندارند ، پول‌را برهمه‌چیز حتی‌برعشق ترجیح میدهند قلب‌آنها بقدری بزرگ میشود که میلیونها مسکوکات طلا و همینقدر هم آرزو درآن جا میگیرد !

این قلوب خیلی بزرگ و بنظرمن خیلی مفید و بالاخره بعقیدهٔ من، که از آنچنان قلبی محروم هستم ، یك‌نعمتی است .

اینها . سیاسیون ، پاپها ، کاردینالها ، سردار ها ، زعما و امپراطـور ها و صاحبان مطامع بزرگ‌اند ، ولی من . . .

من یك‌طفل بیش‌نیستم که باخیال خود مثل عروسکی بازی میکنم !

دل‌من‌از کود کی‌دیگر نمونکرده و بزرگ نشده، اشکهای من هیچوقت تمام نشدند ویك حسرت والم دائمی شبیه بیأسی که به‌بی‌اعتنائی واعراض ازهمه‌چیزمنجر شده باشد ، دردل من باقیست !

غصهٔ زیاد که علامت علاقهٔ زیاداست درمن دیده نمیشود ، همینطور خشنودی زیاد برایم دست نمیدهد ، ولی پیوسته درعین سکوت متفکرانهٔ غیرمخوفی، هم آزار کشیده وهم لذت میبرم ، مثل اینکه در حال نیمه مدهوشی یك زخم عمیق کهنه‌ای را بامهارت زیاد شستشو کرده وبسته وبشخص اطمینان بدهند که نخواهد مرد !

عشق هم دیگر این دل سودا زده را ترك گفته است . خاطرات اندوهگین سراسر حرمان عشق بقدری سخت است که گاهی دل را مدهوش و بی‌حس میسازد ولی یك بی‌حسی که از درد دائمی ناشی شده باشد .

این مدهوشی و کرختی دل است که مرا بهمه‌چیز حتی بحیات معنوی ومادی خود نیز بی‌اعتنا کرده ویا این حالت بی اعتنائی است که دل مرا در عین کوچکی و صباوتش ودر حال بحران دائمی وشکستن پی درپیش ، کرخت ومدهوش نموده است .

چرا ازهیچ چیز خوشم نمیآید ؟

چرا هیچ چیزرا عمقاً وحقیقتاً وازروی ایمان نمی‌پسندم ؟

چرا هیچ حقیقتی برایم ثابت نمیشود ؟

چرا اینقدر خود وهمهٔ موجودات را عاریتی وناقابل وشوخی و غیر حقیقی میپندارم ؟

چرا از پول ، همانقدر که در بدست آوردن آن بی قید و بی اعتنا هستم ، وقتی آنرا ازمن میدزدند یا میبرند ، یاحقی از من سلب میکنند ، همانقدر بی قید و بی تأثر میباشم ؟

چرا زود میرنجم وزود می بخشم وچرا دیرفراموش میکنم ؟

چرا اثر هرحادثه‌ای اینقدر عمیق درقلب من میماند ، و در این صورت چرا انتقام نمیکشم ؟

وبالاخره چرا اینقدر در زندگانی ، خودرا استهزا میکنم ؟

چرا بخودم غرق شده‌ام . معذالك بخودم نمیپردازم ؟

چرا از زینت اینقدر میگریزم ؟ وچرا از استراحت و عیش اینقدر خسته

ومتوحش وفراری هستم ؟

چرا اززیاد حرف‌زدن و از زیاد حرف‌شنیدن و ازاجتماعات متأذی میشوم. اگر تنبلی است پس‌چرا از نوشتن زیاد وخواندن زیاد وحرکت زیاد ، متأذی‌نمیشوم؟

گاهی خیال میکنم که این علامات بواسطهٔ اینست که عشقم تمام شده ولی می‌بینم به بچه وارحام وعائله‌ام عشقی‌شبیه بجنون ودرسرحد تفدیه واز خود گذشتگی دارم ودرمورد رفیق‌هم‌همینطور، بعضی اوقات‌علاقهٔ جنون‌آمیزی درخودمشاهده مینمایم.

یك مناعت بیجا ، یك رقت بیمورد ، یك توقعات موهـوم ، و یك انتظارات خارج ازقاعده‌ای گاهی درخودم می‌بینم که بهیچ‌چیز جز بجنون یا کودکی یایك‌چیز دیگر که نمیدانم چیست ، حمل‌نمیتوانم کرد وهمچنین یك‌تهور و شجاعتهای بیفایده درکارهای‌خود دائماًمشاهده مینمایم .

درمورد نوشتجات‌خودم برخلاف‌عموم مردم همواره‌شك دارم‌وآنهارا بااحتیاط قابل خواندن ونوشتن میدانم ، درخواندن اشعار خود برای‌مردم بقدری کراهت دارم که ازشنیدن اشعار مهمل‌مردم آنقدر کراهت ندارم !

فقط تمجیدهائی که درغیاب من ازشعر یانثرمن بشود و عمومیت پیدا کند، میتواند اندکی مرا اقناع‌نماید ، ولی‌آنرا هم‌حقیقی وقابل ایمان نمی‌پندارم !

از هیچ‌چیز نمی‌ترسم ، حتی از بدنامی و گمنامی ، بااینکه بهیچ چیزعلاقه ندارم جز به نیکنامی وشهرت پسندیده . .

چیزهائیرا که مردم‌بد میدانند من گاهی خوب یاموهوم دانسته وچیزهائیرا که‌خوب میدانند غالباً بلکه همیشه بد یا غیرقابل ذکر میشناسم زیرا ازتقلید بیش ازلزوم میگریزم !

نمیدانم بی‌اعتنائی وبی‌قیدی من ناشی ازین‌حالت است ، یا این حالت باعث بی‌اعتنائی وعدم علاقهٔ من‌شده است ؟

فقط تقوی وعدم اسراف وقاعده ونظم طبیعی وآزادیرا دوست‌دارم ، ولی قول نمیدهم که هیچوقت ازخط تقوی وعدم اسراف ونظم خارج نشده باشم!

ازوقتی که بچه بودم تا مدتها که جوان شدم همه چیزرا باور کرده هر تبلیغی درمن اثر میکرد. ولی حالا هیچ چیزرا باور نکرده و هیچ تبلیغی درمن اثر نمیکند - میدانم این حالت مرا بسرحد سوءِ ظن مطلق و (پسی میست) خواهد کشانید و برای فرار ازاین ورطهٔ مهلك سعی مینمایم - وغالباً بقوهٔ منطق فکری، خود را بخلاف این حالت وادار میکنم.

هرحالتی که در کودکی داشته‌ام درحد افراط بوده وحالا نقطهٔ مقابل همان حالت را، ولی درحد تفریط، دارا هستم - بدیها واذیت‌ها وناملایمات ودیدن اخلاقی که طبیعی مردم بوده ومن برخلاف طبیعت منتظر آنها نبوده و غفلتاً گرفتار شده‌ام، درمن ودر هر حالت من یك عکس العمل سریعی ایجاد نموده و تمام حالات قدیم من معکوس شده‌است!

در کودکی و حتی جوانی دچار یك پدر عصبانی گردیده و لذت فرزندی و نورسی وآزادی بمن حرام شده ودرهمان اوان طفولیت، رئیس خانواده و نان‌ده عائله و یتیم شده وسپس درآزادی شخصی حد سماجت والجاجت‌را پیموده‌ام - ازهجده سالگی درهمین حالات که گفتم زیست کرده و حالا خیلی وقت است که درانقلاب درونی خود مشغول زدوخورد بامحیط وعقل وعشق وجنون و سفاهت ومردم وروزگار هستم، درین مدت همواره درسعی و جهد بوده‌ام ولی تمام آنها منجر باموری میشده است که فقط وفقط بقلب و فکر و تصور ودماغ و حریت ضمیر و آزادی شخصی مربوط بوده و ابداً مربوط بوضع خانه وزندگانی وثروت وجاه ومقام ومنصب نبوده ومسائل خانه و عائله که تنها علایق مادی من است، بدون نقشه و تعمق وسعی درامور مـادی، خود بخود درضمن عادات و احتیاجات، صورتی گرفته ولی تابحال خیال مرا بخود متوجه وسعی و اجتهاد مرا بخویش مصروف ننموده است - مگر کودك فرزند بتواند قسمتی ازمساعی آتیهٔ مرا دراطراف فکر آتیهٔ خودجلب نماید!

اینها که گفتم همه مربوط بحالات روحیهٔ من است، ومثل این است که من درقلب خود یك چیزی می‌بینم که درقلب دیگران نیست یابالعکس چیزی را من کم

دارم ـ هرچه‌هست نمیدانم چیست !

تصور میکنم خداوند وقتی که شاعررا خلق کرد چیزی‌ازقلب اورا نگذاشت بعد که‌شاعر برخاست ، خداوند اوراناقص‌دید آنوقت یك هدیه ای باو داد که دل اورا نشکسته واورا برای زندگانی تادرجه‌ای حاضرنموده و تسلائی بوی داده باشد ، وآن هدیه فقط طبع‌شعر بوده !...

***

این بواسطهٔ نقص وبیچارگی شاعر است ، این کوچکی قلب اواست ، این اثر جاودانی طفولیت شاعراست که اورا همواره در هرمحیطی برخلاف مرسوم ومغایر عادات ، برانگیخته و ازقبول تأثیرات منطقی هرجامعه‌ای ویرا دور گرفته ویك‌طغیان ذاتی وعصیان روحی‌را دروی ایجاد میسازد !

شبی که‌من متولد شده‌ام شب سیزدهم بوده است ، دیگرنمیدانم قمردر کجا وزحل درچه حالت و مریخ در کدام قران بوده، فقط شب سیزدهم بودن آن شب را مادرم با آرامی تأسفناکی ، بعد ازتعقیب یکی ازنمازهایش ، بمن گفته بود ، گمان دارم که دربین تعقیب مرا دعا کرده بود و این دعای او گویا بعد ازآن بود که ازشب تولدمن واز بیانات منجم معروف آن‌عهد یادش‌آمده وعلاوه بردعای خیری که امیدوار بود تأثیر ستارگان ومقدرات‌را ازفرزند اودورنماید، باتردید ویأس‌بمن‌آهسته گفت: «تو درشب سیزدهم ماه . . . بدنیا آمدی و پدربزرگت بنجوم مراجعه نموده و معلوم شد فرزندی، که دربن‌شب بدنیا آید ، تربیت‌پذیر نیست ! . . . »

خوب ، چه بکنم ؟ گناه من‌چیست ، تربیت‌پذیر بودن یانبودن ، حالا که دراختیار تقدیر است ، باشد . . .

پدرم مکرر گفت : « تو ذوق وهوش خوبی داری ولی یك‌کارت میشود ...»

مادرم میگفت (اما آهسته) : این‌همان حرف حاج آقااست ، یك چیزی کم دارد . پدرم منکر بود و میگفت : نه ، بلکه یك چیـزی زیاد دارد وآن معلوم نیست چیست !



بهار در اواخر عمر (سال ۱۳۲۹ خورشیدی)

سالهاست که من هرگز فکر نکرده‌ام چه چیز کم دارم بلکه یك چیزی را زیادتر درخود حس میکردم ـ اماحالا یقین دارم که چیزی درمن کم شده‌است ، آن، هوش وعقل وقریحه نیست زیرا همه چیزرا میفهمم و بهر کاری که اراده کنم عاقلانه انجام می‌پذیرد ، ولی خیال میکنم آن چیز ناقص فقط درقلب من‌است .

مراد من ازقلب نمیدانم‌چیست ، مثل اینکه مراد ازروح‌را نمیدانم‌چیست. ولی میدانم که این هردو غیر ازدماغ ، یك چیز دیگری هستند وهرچه‌هست آنجاست و ابتلای منهم درآنجاست ، تربیت ناپذیری من‌هم درهمان نقطه کشف شده است.

بهیچ قاعده ودرتحت هیچ‌حکم ودر برابر هیچ‌چیزی جز تشخیص فکرخود خاضع نبوده ونخواهم بود . عشق هم‌مرا درپیش خود پست وخاضع ننموده است .

روزهائیکه طفل بودم برای‌اینکه بمعشوق‌خود تملق نگفته باشم عشق‌خودرا قویاً ازوی پنهان میکردم ، مگروقتی که او درچنگال من ومال من ودرنزد من خاضع بودنش متحتم بود !

بدین نقیصهٔ بزرگ همیشه درعشق محروم مانده وپیوسته رقباءِ نالایق بر من سبقت داشتند ، وشعله‌های سوزنده عشق‌من بهمراه کبریا وبی‌اعتنائی وصبر گدازنده و دلشکافی در درون قلب من متراکم و مدفون میشدند ... و حتی موقعیت اینکه مورد ترحم ویا استهزائی هم ازطرف آنها واقع‌شوم ، بدست نمیدادم !

این تلخ‌ترین زندگانیست که شخص نصف عمرش را باشتباه اینکه میتواند مثل یك کتاب ساده زندگی نماید ، تلف کرده و نصف دیگرعمرش‌را بتذکار این‌سهو وخطای خود بمصاحبهٔ این‌روح عاصی و تربیت ناپذیر خویش بگذراند !

مخالفت وعدم اعتنای برسوم و عادات و قواعد معاشرت ... اینست یك روح تربیت ناپذیر ...

عدم اطاعت ازتأثیرات حتمیهٔ عصر ، فرار و بی‌اعتنائی بمنطق قوی محیط ـ اینهم یکی ازنواقص وهمان سرّ مرموزی است که مادرم آنرا نقص وپدرم مرض ویك چیز عارضی وزیادی میدانسته‌اند !

هیچوقت نالهٔ وجدانی نداشته‌ام ، ولی همه‌وقت نالهٔ قلبی خودرا میشنیده‌ام!
روزها ، هفته ها ، ماهها وسالها دوست داشتن ، قدرت وتوانائی جلب کردن
وبدست آوردن‌را دارا بودن ، همه‌قسم برتری وفائقیت‌را درخود حس کردن ، و درتمام
این ادوار که حساب همهٔ آنهارا هیچوقت نمیتوان بدست آورد ، بی اعتنائی نمودن و
خون خوردن و باظاهری آرام وشکیبا ، قلبی لبالب درد واحساساتی پر از رنج وتعب‌را
تحمل نمودن و تمام بارها و سنگینی های احساسات دردناك را بر دل نهادن و آنرا
افشردن وسرد کردن ، آیا در عالم حیات جز جنون یانقص و عیب غیر قابل بخشایش
چیز دیگری هست ؟ !

اف ! . . . گوئی من فقط برای رنج بردن دائمی بی‌ثمر و نشان دادن نمونهٔ
تحمل‌های بیفائدهٔ بشریت که اثری ازقصه‌های زندگانی مردم دوزخ‌را بخاطر میآورد،
خلق شده‌ام !

ایکاش قادر میبودم که تربیت‌پذیر باشم .

ایکاش بانخوت یك‌جوان و باقلب یك کودك درجوانی پیر نمیشدم و ایکاش
درسهای عمیق ودقیق روزگاررا که دراطاق‌محیط ، هردقیقه تکرار میکنند. نمیفهمیدم
یاآنرا قبول میکردم .

نفهمی نعمت است ، فهمیدن وپذیرفتن هم‌نعمت دیگر ، ولی‌فهمیدن وقبول
نکردن فقط بدبختی وسیاه روزیست !

گاهی خیال میکنم که من تربیت وتأثیر این محیط را نمی‌پسندم واگر در
محیط دیگر ودرمهد دیگری میبودم همرنگ همه وبمیل همه‌میتوانستم زندگی کرد،
اما این‌خیال درقلب من فرو نرفته طردمیشود زیرا یك روح غیرخاضع‌وعاصی، همه‌جا
عاصی است .

برای مثل، یك جنگ بزرگ روحی خودرا که تاریخ برجستهٔ حیات من در
روی‌آن منقوش خواهد گشت، نقل‌میکنم : قبلا علت اصلی این‌حالت روحی‌را میگویم
که من همیشه درکارها طرف سخت‌تر وخطرناکتر وظاهراً بیفایده‌تررا اختیارمیکنم!..

آیا این کافی نیست ؟!

در محیط اجتماعی که من زندگانی میکنم شعرا ومشاهیر یا گمنامان که خود را بالاخره کمتر ازمشاهیر نمیشمارند ، در سه طرف منطقی زندگانی میکنند .

اول طرف مثبت ومادی .

دوم طرف منفی و روحی .

سوم طرف ساکت وبیطرف .

برای یکنفر شاعر ، یایکنفر دانشمند . یا یکنفر صاحبدل و صاحب روح پاك قطعاً منطق اجتماعی اخیر پیش پا افتاده‌است ، زیرا منطق اول سهم مردمان قوی ونیرومند وداهی وخشن وسائس ومنتقم وقمارباز است ومنطق دوم سهم مردمان عصبانی و حساس وتند وعفیف وشهرت طلب و بی‌فکر است ومنطق‌سوم سهم مردمان عاقل ولطیف وصاحب‌هوش و کوچك دل وپرعاطفه ودانشمند وشاعر است .

من بهیچیك ازین سه منطق ایمان نیاورده ولی درهرسه‌این درجات ورزشهای فکری وحتی عملی کرده‌ام .

ازقسمت اول فقط صراحت قول و ثبات و مبارزه ومقاومت در برابر هجوم مخالفین را پذیرفته ، ازقسمت دوم فقط عفت ولاقیدی بشهوات مادی وحالت عصبانی‌را اختیار کرده وازقسمت سوم نیز انزوا و بی‌اعتنائی بمحیط وعدم معاشرت‌را بر گزیده‌ام و اعتراف دارم که امتزاج این سه منطق با هم جز یك منطق غلط ویك و بال چیز دیگری نیست !

باشخصی که دوستان اورا در کوچه وبازار بقتل میرسانیدند بنام بی‌اعتنائی و عدم ایمان بجنجال و نفرتهای مصنوعی یا طبیعی ، فقط دوستانه رفت و آمد مینمایم ـ آنوقت‌شبها در کوچه‌های خطرناك بایقین‌بخطر.تنها راه میروم وخودرا یکفرد بیطرف و بی‌خیال وآسوده فرض مینمایم !

همیشه دوست میدارم که برخلاف منطق وقاعدهٔ محیط ، باصف قلیل وقریب بمغلوبیت همراهی کنم ، و میل‌هم ندارم که عوض این فداکاریرا دیگران برای من

تشخیص بدهند زیرا دیوانگان درکارهای خود مزدنمیگیرند !

دراین محیط عاقل‌ترین مردمان آنهائی هستند که داخل صف مبارزهٔ سیاسی شده وثروتی مهم بدست آورده آهسته وساکت درخانه‌نشسته‌اند. ازآنها قدری ضعیف‌تر وکم عقل‌تر آنهائی هستند که درمبارزات اجتماعی عرضه ولیاقت مثبت یامنفی بخرج داده ولی بدون‌متهم‌شدن فوراً عقب‌رفته ومأیوس شده وآخرین‌منطق‌را اختیار کرده‌اند.

ازآنها قدری جسورتر و بی‌عقل‌ترآنهائی هستند که درصف مثبت داخل‌شده وببلای تهمت گرفتار گردیده ولی بزودی ازصف جسته‌اند.

ازآنهادیوانه‌تریا بدبخت‌تروبی‌تربیت‌ترآنهائی‌هستند که‌همه وقت خودرا بدم تیز وبرندهٔ چرخ مبارزه‌های مثبت یامنفی نزدیك کرده و طبعاً دشنامها شنیده ومأیوس نشده وبازهم بهمان لبهٔ برندهٔ چرخ انگشت زده وبازهم انگشتانشان بریده وبازسه‌باره وچهارباره داخل همان ماشین‌شده ودرتمام این دفعات لاابالیانه‌خیال بکنند که‌میتوان ازین محیط وازین ماشین نحس یك‌صنعت ویك‌محصول عمومی بیرون کشید ...

حالا بشما نشان بدهم: آن کودکی که درشب سیزدهم ماه ... متولد شده‌بود یکی ازین دیوانگان زنجیری اخیراست !



ای دشمنان او ! تا میتوانید دشنام دهید و هیچوقت بقلب خودتان دربارهٔ علت این دشمنی مراجعه نکنید، ازوجدان خود هرگز دربارهٔ وی انصاف نخواهید، باحوال‌حقیقی وی هیچوقت مطالعه‌نکنید، در حق وی هیچگاه بقضاوت حقیقی‌قائل نشوید، ویرالعنت کنید، زیرا اوست که بمنطق محیط وبه‌تربیت عصر وبتأثیرمکان و زمان خنده زده ومثل جسورترین‌مردمان، همه‌چیز حتی عقل و عادت وزندگی شما را نیز مسخره کرده‌است !

رفقائی که وی را کم‌ملاقات میکنید، ازو برنجید، باورنکنید که او باهمه مردم کم معاشرت‌است، اگر بدیدن یا ببازدید شما ویابتعزیت وتبریك شمانمی‌آید، هرگز خود را بعادت دیرینهٔ وی که عدم معاشرت است، تسلیت ندهید و آنرا حمل

بر تعمد خاصی نسبت بخودتان بنمائید و از وی، عادة مکدر شوید و بوی بد بگوئید وبهتان بزنید !

ای مردم بیگانه ! که روزی نام او را شنیده اید ، اگر کسی برای شما در مجلسی با بیان جدی خود شنایع اعمالی برای او شمرد ، او را بی عاطفه ، بی مهر ، بی‌شهامت ، حسود ، طماع ، پول‌پرست ، وحتی صاحب پارك و درشکه وثروت فراوان و یاآدمی زرنگ وماهر و زبردست وقلدر ، یا بالعکس‌مردی نالایق وغیر شاعر ونادان نامید ، یقین کنید که درست گفته‌است ـ هرگز بوجدان وروح شما خطور نکند که صدق و کذب یکی ازین قضایارا برای امتحان تعقیب نمائید ! ....



تربیت چیست ؟

از مسائل علمی و فلسفی که قسمتی خیالی و قسمتی‌هم متزلزل و در دسترس اشتباهات و انقلابات و کشفیات آتیه است ، بگذرید . اساساً آنرا دور بیندازید ، ریاضیات وحکمت‌های طبیعی‌را برای بازی کردن مردم با مصنوعات و مکتشفات خود بگذارید ، برویم بطرف نفس وروح وباصطلاح قدما ، قلب ...

هرچه هست اینجاست ، زندگی وتمام اسبابهائی که آدمهای زنده اختراع کرده وتمام حرفهائیکه گفته‌اند ، بالاخره برای اقناع واسترضای قلوب‌است .

هر کس هر کس‌را تربیت میکند ، برای اینست که اورا دارای قلب وروحی که خودش‌داراست ، بنماید ودر استرضای قلوب سایر مردم نیزاورا بهمان‌طریقه‌ایکه خودش رفته‌است . راهنمائی کند ، آیاغیر ازین‌است ؟

این قلب واین نفس‌واین‌روح که بابزرگترین‌مشاهدات‌وتماشاها وامتحانهائی که از وی شده‌است ، جای بزرگترین علوم امروزی را گرفته است ، آیا چیست ؟ وبالاخره این‌زحمات که‌آدمها درتربیت آدمها متحمل‌میشوند برای چیست ؟

گویا فقط برای اینستکه انسانها بتوانند آسانتر بمقاصد روحی خود نائل شوند .

آیا تمام روحها و قلبها شبیه بهم‌است ؟ آیا مقاصد تمام روحها یکی‌است ؟

آیا همهٔ مردم مثل‌هم خیال میکنند و مثل‌هم آرزو مینمایند و مثل هم دوست میدارند ؟

آیا هیچ حکیم وپسیکولوگ‌ماهر میتواند مدعی شود که او تمایلات قطعی وکلی همهٔ نفوس وارواح را تحت قاعده آورده‌است ؟

آیا قانون وراثت وقوانین‌مجهول دیگر بکسی‌مجال میدهند که درموضوع تربیت آنقدر مبرم و سمج باشد که لا اقل هزار یك موفقیت و پیشرفت خود را مدعی گردد ؟

ما از کسانیکه فقط بیهوشی‌و جمودت و محدودیت عقل و روح را میراث برده‌اند ، بحث نمیکنیم . ماازصاحبان ارواح بزرگ ونفوس کبیره که موجودات قابل رؤیت این سلول بزرگ یعنی کرهٔ زمین هستند ، سخن میگوئیم . آیا این روحها و این نفوس‌را میتوان تربیت کرد ؟

مگر بوناپارت را ــ مثل اینکه مادرم بمن گفت‌تو تربیت پذیرنخواهی‌شد- پدرش گفت : تو امپراطور خواهی شد !؟ مگر اورا غیراز برای اطاعت صرف وخضوع در برابر دیسیپلین و نظم و فرمانبرداری مطلق درسربازخانها، تربیت کرده بودند ؟

چرا آنقدرازقبول اطاعت وخضوع وفرمانبرداری خسته شده و آنقدر برضد تربیت عمیقی که باو داده بودند ، فکر کرده وسعی کرد که مافوق اطاعت وخضوع قرار گرفته رب‌النوع مطاعیت‌وکبریائی محیط خود گردید ؟

پس چه فایده‌ای ازتربیت بوناپارت برای او و برای آن معلم که باو درس اطاعت میداد ، حاصل شده بود ؟

خواهید گفت : فن وطریقهٔ تفکر وعمل ... در صورتیکه این اشتباه است ــ همان فنون وورزشهای فکری‌را دیگران داشتند و ناپلئون نبودند و نادرشاه نداشت و ناپلئون بود .

این اشتباهات قابل ذکر نیست !

تمام حرکات ناشی از اراده واراده ناشی ازتمایل وتمایل فرزند دائم‌الخلقهٔ روح است .

روح وقلب تغییر میکند ، با تربیت وعادت واطلاع ، تکیفاتی برایش دست میدهد ، ولی استحاله وتبدیل نمیشود وتاهست دارای همان رنگ است .

قیافه و کتابت وسلیقه وتکلم ، از معلومات و دیپلم و سوابق تربیتی وحتی ازحالات خانوادگی راستگوی ترند ، درحالتیکه روح همین قیافه و کتابت وذوق ولحن ولهجه‌را هرلحظه قادر است که تغییردهد . پس بدانید که تربیت وعلم وتأثیرات محیط وعوارض ، هیچکدام درپهلوی روح، چیز قابل‌ذکری نیستند .



پدرم حتی نمیخواست مرا مطابق روح وقلب خود که آشناترین چیزها بمن بود ، تربیت کند . بلکه او میخواست مرا مطابق خیالات و تئوریهای جدیدی که در عالم ضعف‌مزاج برایش حاصل شده بود ، ساخته ویك روح دیگری که آنرا در کوچه وبازار دیده وازآن خوشش آمده بود ، عوض روح‌من بامن همراه کند ! این برای یك روح عاصی وسر کش ، حرف یاد دادن بعقاب یاشکارآموختن به‌طوطی است!

درست بیاد دارم نصایحی که عمداً وبامواظبت در مواقع تربیت یادرسر درس بمن میگفتند جزمانند تأثیر اشعاری که در کتابها میخواندم درمن اثری نمی‌بخشید - ولی مکالمات ساده وطبیعی وحرکات خصوصی مربیان زیادتر در قلب من تأثیر کرده وبالاخره ازاینهمه مراقبتها ، هرآنچه که دلم خواسته قبول کرده و هرآنچه قلب و روحم نخواسته است ، بعدازچنددفعه امتحان بسهولت یابورزش وسعی دور انداختدام!

بتمام حقایق واشباه حقایق اطلاع دارم وبقوت هریك اذعان نموده وتاحدی که اراده‌ام اصرار درتعمد نداشته‌باشد ، ازآنها پیروی‌میکنم، حقایقی‌را نیزدرتماشای محیط روحی عمومی وقرائت زیاد تاریخ. درك کرده وآنهارا هم عملی ومؤثر درحیات میدانم ، طرزها وسلیقه‌های مختلف زندگانی‌را که همه مربوط بحالات روحیهٔ عموم واز امتزاج و ترکیب آنها نتایجی حتمی بروزمینماید ، ورزیده ودریافته وطرق‌عدیدهٔ

حیات وپیمودن راه امیال وامانی مختلفهٔ مادی ومعنوی را میتوانم برای شما شرح بدهم، ولی هیچکدام ازاینها مرا بیك حقیقت واجب الاطاعه‌ای که بتوان درسایهٔ آن آرمید، هدایت نکرده وقادر براقناع روح من نیستند . این است معنی عصیان وطغیان روح!....

نه لذتهای مادی وجسمانی ، نه‌لذایذ معنوی ، نه کیفیت انزوا و گمنامی ، نه‌برق فائقیت وبرتری ، نه‌شعاع سوزندهٔ عشق‌ودوستی، نه‌تحمل مظلومیت وشفافی اشك یك‌روح حقیقی ونه‌هم‌استراحت وآسایش یك‌روح بی‌اعتنا و متقی که بزرگترین‌لذایذ یك‌روح پاك‌تواندبود ـ اینهاهیچکدام ، هرقدر قوی‌تر وروشن‌تر وحقیقی‌تر، معذالك قابل اقناع‌من نیستند !

میدانم اگر قدرت درك‌حقایق‌کلیهٔ نوامیس کائنات‌را داشته ودرتمام سلولهای درشت این پیکر بیکران مرموز یعنی درفضای پهناور کهکشان و ذروهٔ شمس‌الشموس کبیرقدرت تأثیر وپروازرا میداشتم، بازقانع‌نبوده وقلب کوچك وناقص‌من آرام نگرفته وبهیچ حقیقتی سلام نمیکرد !

زنده‌باد قیداطاعت وعبودیت ، بردوام باد بارقهٔ تعبد ویقین ، پاینده باد باور کردن وقانع شدن وآرمیدن ! . .



چهار مرتبه‌است که درعمرم اشك ریخته‌ام ! نه‌اشك چشم ، زیرا ازروزی که آزاد شده‌ام وقیود کسانیرا که حق برتری بمن درنزدآنها یك‌حق ثابتی بوده است ، گسیخته‌ام . از روزی که در خانوادهٔ بزرگ پدرم صاحب اختیار و نان آور شده‌ام ، از روزی که سعی کرده ام درمقابل هیچ‌میز بازپرس وهیچ هیکل ذیحق و یا معتقد بذیحق بودن ، خاضع نشوم، ازروزی که‌باوجود احتیاج ، از تکلیف دخول در خدمات دولتی استنکاف ورزیده و بیش ازیکبار ـ بنا باصرار دوستان ـ ازوزیر عدلیه وقت ملاقات نکرده ، درهمان بارهم اورا ازخود منضجر ساخته وباخوشحالی ازاحساس‌این خوشبختی، ازخدمتش‌بیرون‌شتافته‌ام، ازهمان روزهائی که بین‌نوزده وبیست وپنج‌سال عمر داشته وفقط برروی‌مادر بزرگوار وخواهرمهربان و دو برادر کوچولو و نجیب که

همه بمن معتقد ومقلد من بودند ، باتبسم های گرم نگاه میکرده و بآنها نان میداده‌ام، ازهمان ایام که مثل کبوتر جفت‌پریده تنها ، هم آشیانه‌را گرم کرده وهم جوجه هارا ، بی‌هیچ معاون و مدد کاری ، سیر میکرده‌ام‌هیچوقت جز درعزاهای خانوادگی گریه نکرده‌ام ! شدیدترین فاجعه‌های مادی ومعنوی مرا نگریانیده است !

مرا ازشهر خودم که آشیانهٔ گرم من درآنجا بود ، دروسط زمستان ، بیرون انداختند . . . زندگانی عائلدرا باربج‌مبلغ خیلی کمی که از پس‌انداز و صرفه جوئی عاقلانهٔ مادرم پیش‌بینی شده‌بود ، فوراً تأمین‌نموده صدتومان رفقایم برایم‌راه انداخته ومرا درگاری پست که روی‌آن‌مثل شکم دریدهٔ نهنگ باز ونسیم خنك آمیخته ببرف مارا درآن‌قبر متحرك نوازش‌مینمود ، باچندنفر همراهان مقصر نشانیده روانه کردند.

دربین راه راضی شدیم در اردوئی که بجنگ میرفتند شرکت نموده وظیفهٔ سربازی‌را عهده‌دار شویم ولی افسوس که جنگ‌تمام وسربازی هم‌مارا جواب کرد .

اردو برگشت وآن‌خیالی که بعد ازجنگ برای سربازان فارغ وفاتح‌خیال خوشی‌بود ، نتوانست‌دل‌مارا جلب‌نماید . سربازی بی‌وحشت‌وفکر جنگ ، چیزبی‌مزه‌ای بود وماهم تلافی کرده آن خیال‌را جواب کردیم .

دزدان درراه بسرما ریخته هر چه بود بردند ، آه روح یاغی و بلهوس من درحبس‌شانزده‌ساعتی‌دزدان‌ازتماشای عدیم‌النظیر و کمیاب‌آن‌منظرهٔ‌نادر چه‌لذتی‌میبرد!

همه مبهوت ! قریب پنجاه‌نفر اسیرلخت وغارت زده دریك دخمهٔ سیاه بهم نزدیك شده آهسته‌آهسته‌حرف میزدند وبسایه‌های متحرك فرمانفرمایان موقتی‌خود، که در کار بستن و جمع آوری و تقسیم مال‌التجارهٔ خود بودند ، دزدیده نگاه کرده و بدون جهة ازدزد پیر وخسته‌ای که یك‌تفنگ دهن پر اسقاط بدوش ، ویك‌پوستین نوی ازهمراهان ما دربر ، دم‌دخمه بعنوان قراولی لمیده بود ، میترسیدند ، ولی‌من ودونفر رفقا ازین‌منظره لذت‌برده ومی‌خندیدیم !

لخت وغارت شده واردتهران شدم دومین باربود که این شهر معروف را که شهرتش ازرؤیتش گوارنده‌تر وقابل‌توجه‌تر بود ، میدیدم !

درنهایت بی‌پولی و بی‌لباسی وتنگدستی با یك رفیق که بستهٔ بمن بود بنای زندگانی را گذاشتیم. تمام سعی من نخست پوشانیدن واصلاح سر و وضع او بود و خودم تنها نیم‌تنهٔ کلفت زمستانی ـ که ازغارت دزدان شیرازی باقی مانده بود ـ درزیر یك عبای سه‌تومانی رنگ رفته، درتن داشتم. تابستان میرسید ازولایتم بیش از یك طاقه چوچونچهٔ ولایتی برایم نتوانسته بودند بفرستند، با کمی پول . . .

اکثر رفقای معروفم بمن اعتنائی نکردند وحتی بدیدن منهم نیامدند، گویا حس کردند که غارت‌زده ولات و بی‌پولم!

بعضی‌را هم ازتهران بیرون انداخته بودند ولی‌دولت خرج و احترام آنهارا نمه‌دار بود، تنها مرا هیچکس صورتاً نمی‌شناخت منهم با کسی راه نمیرفتم‌وازین‌حیث خیلی‌سعادتمند بودم.

خرجم هرقدر کم بود، پولم ازآنهم کمتر بود. آن‌رفیق باقی‌مانده هم رفت صاحب‌خانه وپانسیونرماهم بکنایه بمن‌حالی کرد که مثل‌تو آدم‌حساس و باهوشی چرا اینجا مانده وپی‌کارت نمیروی.

درین‌حال کسی بمن گفت ـ بدون اینکه من بکسی گفته باشم ـ که فلان رفیق بپدرش که وزیر (درست یادم نیست) یا کفیل‌عدلیه است، سفارش تورا کرده‌است باید بروی آن آقای بزرگواررا یکدفعه در خانه‌اش ـ روزهای چهار شنبه ـ ملاقات کنی زیرا صلاح تورا دیده‌اند که داخل عدلیه شوی! . . .

بعد فهمیدم که این‌کار بواسطهٔ یکی ازاقوام بزرگوارم که بامن همسفر بود صورت گرفته واو صلاح مرا دراین‌کار دیده است.

یك‌روز رفتن آنجارا فراموش کردم . . .

هفتهٔ بعدباز بمن یادآور شدند که چرا نرفته‌ای . . .

بالاخره بعد ازدوهفته مسامحه عاقبت خودمرا بازحمت، برای حضوردربرابر یکنفر محتاج‌الیه، جمع‌آوری کرده آنجارفتم.

آنوقت‌ها هنوز وزرای مشروطه دم و دستگاهی نداشتند، حیاط کوچك و

اطاقی که آنوقت هم بنظرم کوچك میآمد ، بافرشی متوسط مفروش بود ، وزیر روی قالی نشسته وچند کفش هم دراطاق کنده شده بود.

محتاج نبود زیاد بخودزحمت فهمیدن اخلاق وزیر وبدآمدنش را از نکندن کفش ، بدهم معذالك روح‌عاصی وبی‌تربیت نه‌تنها کفش‌را نکند بلکه عوض کرنش‌نیز سلام کرد وآستین عبارا نکشید ودرنشستن هم‌تأمل ننمود!

آیا این‌رفتار برای جوانی که از یك وزیر بنام استخدام در وزارتخانه‌اش ملاقات میکند ، کافی نبود که محروم بر گردد؟

حالا درست بخاطردارم نگاههای تند وزنندهٔ آن پیرمرد محترم‌را که بعدها بفضایل بلند مرتبهٔ او و بمقـام علمی او پی بردم ، بالاخره نتیجه این شد که بهترین پیرمردان مملکت من،مرا بی‌تربیت و یاغی و بی اعتنا برسوم محیط دانسته و خلاصه مرا نپسندید.

بعدها دیگر نه‌من بآن واسطه‌های محترم حرفی زدم ونه‌آنها ازمن سئوالی کردند ، یقین دارم ازقبول نشدن‌من مطلع شده بودند ، وازمن خجالت میکشیدند.

بعد ازاین بخیال افتادم که تا پولهایم بکلی تمام نشده است کاری بکنم ، بنا بر این بروزنامـهٔ حبل‌المتین کلکته بحکم سابقه مقالاتی فرستادم ، مخبر تهران او شدم، فجایع وحشتناك مرکز را برایش نوشتم قرار اجرتی‌هم داده‌شد ، شعرها و اخبار مرا درج کرد اما شرح جنایات محلی‌را ازمقالات من برداشت و ملاحظه کاری خودرا درهمان اخبار اول‌ثابت کرد ومخبری من‌هم دیگرتمام شد ...

بیك روزنامهٔ سیاسی تهران که با سیاستش موافق نبودم مقالات ادبی دادم ، باتمنا وتشکر پذیرفت ولی‌عوض نداد ؛ لهذا آن‌مقالات هم ازدو تا دیگر تجاوزنکرد.

کینهٔ تهران زود درقلبهای مظلوم جای میگیرد ، خاصه تهران مرتجع ، تهرانی که پلیس مندرسش مرا ازمرغ محلهٔ دربنـد بجرم بازی تفریحی پاسور ، پای پیاده ، سرظهر بکمیساریای تجریش کشانیده و روزنامهٔ حبل‌المتین‌را هم‌در کمیساریا

ازدست من بیرون کشیده وباز همان سر کمیسر ظالم خائن درمقابل نعرهٔ عصبانی من مثل گربه کوچك شده است ! . . .

معذالك من هرگز اشك نریختم وفقط غضب من متزاید میشد.

از تهران رفتم ، باز آمدم ، باز رفتم ، مصائب ، رزایا ، جریحه های قتال ، حبس‌ها ، مخاطرات ، هجوها ، بی‌انصافیها ، مظالم ، بیوفائیها ، دوروئیها ، حقه‌بازیها ، شیطنت‌ها ، دسیسه‌ها ، اینها هیچکدام مژگان مرا تر ننمودند ، از قلبم راهی برای بیرون آمدن نیافتند ، آن خونها هیچوقت ببخار تبدیل نشده وازدود کش چشم بیرون نریختند ، همه درپرده‌های قلب یاروح من مثل کاغذهای مقوا محکم بروی‌هم چسبیده متحجر شدند ! . . .

ولی حالا بار چهارم است که این قضایای روحی بشکل اشك چشم بیرون میریزند - این چهارمرتبه است که درعمرم اشك ریخته‌ام - اینجا عوض بخار قلب ، خود قلب من در برابر چشمم میچکد وبروی صحیفه می‌افتد . آری این اشك من وقلب من وروح من است ، همه‌چیز من درمیان این اشکهاست .

اگر (روسو) بعد ازمرگش کتاب (اعترافات) خودرا بدست مردم سپرد ، شاعر گمنام برای اینکه قلب خودرا راحت کند درحیات خودجرایم وخطایای خودش را که درین محیط مرتکب شده‌است ، براین محیط عرضه میدارد ، وفقط ازمظالم قلب خود اشك میریزد !

شاعر گمنام

مثنویات



مثنویات بهار ازلحاظ وزن به‌هشت بخش تقسیم شده است



بخش اول

در بحر خفیف مسدس اصلم

فاعلاتن مفاعلن { فعلن / فعلان

بنام یزدان

کارنامه زندان

چنانکه در مقدمهٔ بعضی قصاید درجلد اول دیوان بهار ذکر شده است ، صبح‌اول فروردین سال ۱۳۱۲ خورشیدی ملك‌الشعرا بهار بزندان شهربانی تهران گرفتار آمد واین سرگذشت منظوم را ازآنروز در زندان شروع کرد . درمرداد ماه همان‌سال باصفهان تبعید شد وبقیه منظومه را درآنجا ساخت ودر اردی‌بهشت سال ۱۳۱۳ که بطهران بازآمد آنرا بپایان رسانید .

گفتار اول

در خلقت جهان

آن مهندس که این بنا پرداخت — کس نداند که از برای چه ساخت

دانم این مختصر که در این کار — رمز هائی بود فزون ز شمار

منظری هست فوق این منظر — فوق او نیز منظری دیگر

فوق و تحتی گمان مبر کاینجاست — فوق و تحت اصطلاح ما و شماست

اصل هستی و فرع هستی ، اوست — آن وجودی که می پرستی ، اوست

قوه ای هست فوق جمله قوی — منقسم در تمامت اشیاء

قوهٔ کائنات ازو باشد — کائنی نیست کان جز او باشد

هر که زان قوه بیش بهره داشت — سر عزت بر آسمان افراشت

اندرین قوه رشته هاست بسی — سر هر رشته ای بدست کسی

هر که سر رشته بیشتر دارد — بیشتر زین جهان خبر دارد

هست این رشته نردبان وجود — که بدان می کند وجود، صعود

هر که در این سفر سبکبار است — راهش آسان و سهل و هموار است

وانکه سنگین‌دل است وسنگین بار — ندهندش به قرب حضرت، بار

تا نشانی بود ز ما و منیش — لن ترانی است پاسخ ارنیش

پایبند نیاز دارندش — هم در این قلعه باز دارندش

گاه ِگل گشته، گه سبو گردد — تا سزاوار بزم او گردد

***

این جهان همچو نقش پرگار است — همه چیزش ز عدل هموار است

کجی و ظلم را در آن ره نیست — بد و خوب و دراز و کوته نیست

همه چیزش ز روی عدل نکوست — هر کسی آن کند که در خور اوست

می رود خلق سوی زیبائی — زاد ره، همت و شکیبائی

آنکه را همت و شکیب کم است — بگمانش که ره سوی عدم است

هر که را نیست ذوق و طاقت وهوش — نیمه ره می کشد ز درد خروش

دوست دارد قبای رنگین تر — میکند بار خویش سنگین تر

بار سنگین و تن ز رخت گران — مانده واپس ز خیل همسفران

فتد از پای و ریش جنباند — دهر را ناکس و دنی خواند

هرچش افزون دهی فزون خواهد — بیم و آزش مدام جان کاهد

گر بپرسی ازو که‌این همه چیز — چکنی گرد؟ ای رفیق عزیز

دیگری را حدیث پیش آرد — که ندارم هر آنچه او دارد

ور از آن دیگران سؤال کنید — کاین همه از چه جمع مال کنید

همه از این قیاس چانه زنند — تیر را بر همان نشانه زنند

چهر زیبای نو عروس جهان — گشت از این ابلهان ز چشم نهان

شد عروسی بدان دل آرائی — زشت در دیدهٔ تماشائی

ورنه گیتی بهشت را ماند — خلد عنبر سرشت را ماند

بلکه غیر از جهان بهشتی نیست — همه خوب است و هیچ زشتی نیست

عیب از آنجاست کاوستاد نخست درس بد داد و راه باطل جست
علم ها سر بسر کمال گرفت علم باطل ره زوال گرفت
بجز این علم اجتماع بشر که ز باطل شده است باطل تر

***

توشه ای کاندرین سرا باشد خود فزون ز احتیاج ما باشد
جای آرام و آب و نور و هوا هست کافی به رفع حاجت ما
لطف و مهر طبیعت اندر دهر سوی ما بیشتر که شدت و قهر
صنعت و پیشه نیز بسیار است هر که را در جهان یکی کار است
اگر این کین و آز را ابلیس نفکندی به مغز های خسیس
غم نبودی به روزگار دراز نه حسود و نه مفسد و غماز
غم نبودی و چون نبودی غم زیستی دیر زادهٔ آدم

در مذمت مخدرات و مسکرات

باده و این همه ز باده بتر که بر آورده دودمان از سر
یا ز پر کاری است و کم خواری یا ز پر خواری است و کم کاری
چونکه عدل از میانه بر خیزد عقل و خیر و صلاح بگریزد
آن توانگر ز بس تن آسانی خسته گردد کند هوس رانی
تا عذاب درونش کم گردد پیش خم شراب خم گردد
تا ز تن پروری دمی برهد سوی بنگ و شراب روی نهد
کارگر هم ز فرط بدبختی از غم و رنج و محنت و سختی
ساغری در کشد که مست شود دور از آن عالمی که هست شود
این ز تفریط و آندگر ز افراط هر دو گردند منقطع ز نشاط
پس به رغم طبیعت ساده این کشد چرس و آن خورد باده
کار ها گر ز روی داد بود همه کس نیکبخت و شاد بود
ور شدی یاوه آز و نا کامی زیستی شاد عارف و عامی

غصه و غم چو رفت و بیکاری
دوستی آید و بی آزاری

همه از نعمت خدای جهان
متنعم در آشکار و نهان

هر کسی حرفتی گرفته به پیش
نه توانگر بجای و نه درویش

حرص وخشم از جهان پراکنده
شده گیتی به عدل آکنده

آن زمان خاك حکم زر دارد
زندگی لذتی دگر دارد

زندگانی جمال و فر گیرد
ذوق ها جنبشی دگر گیرد

قتل و دزدی و غیبت و بهتان
نیست گردد چو عقل شد سلطان

چون خرد گشت بر جهان سالار
شیخ وشحنه روند و منبر و دار

چونکه خالی شدند خلق از آز
سر نهند از نشیب سوی فراز

چون غم نان شب فرامش گشت
شعلهٔ کین و آز خامش گشت

طی شود رسم آکل و مأکول
اهرمن گردد از عمل معزول

شعلهٔ معرفت زبانه زند
ایمنی بانگ بر زمانه زند

حرکت جوهری سریع شود
چرخ و اختر تورا مطیع شود

کنی - ار بگذری از این پستی -
ای بسا عیش و ای بسا مستی

کاندرین حال عیش و مستی نیست
غیر حرص و دراز دستی نیست

این بنا بهر این گذاشته اند
واندرو نقش ها نگاشته اند

تا تو بر زندگی دلیر شوی
نه که از عمر خویش سیر شوی

شاد باشی و عزم کار کنی
گوهر خویش آشکار کنی

کنی اندیشه های نغز سترك
تا شوی در خور مقام بزرگ

قوت روح را بروز دهی
پای بر تارك سپهر نهی

سخت بی انتهاست قوت تو
تا چه فتوی دهد فتوت تو

ای دریغا که عامه کور و کر است
رهبرش نیز عامی دگر است

گفت عیسی و شد صلیب سوار
گفت منصور و رفت بر سردار

هست با شیخ و شحنه تیغ وعصا
کس نیارد چخید با رؤسا

گفتار دوم

سبب نظم کتاب

داشت امسال ماه فروردین همچو افسردگان بر ابرو چین
بودش از ابر چین به پیشانی سرد و پر باد و زشت و ظلمانی
مؤمنی گفت از چه عید امسال شده بر عکس، ماه رنج و ملال
هست تاریك و سرد و غم گستر پاسخش داد مؤمن دیگر
گفت زیرا بهار محبوس است عید بی نو بهار منحوس است
اول صبح و آخر اسفند شد صدای در سرای بلند
باغبان شد بدر شتابنده تا به بیند که کیست کوبنده
رفت و بر گشت و گفت فخرائیست گفتمش رو بپرس کارش چیست
من چه دانم که کیست این آقا با منش کار چیست این آقا
آمد و گفت با تواش کار است گفتمش رو بگوی بیمار است
اندر این حیص و بیص آن مأمور با دوتن همچو خود عوان وجسور
بی اجازت ورود فرمودند (این چه حرفست؟) میهمان بودند!
من در افتاده سخت در بستر مبتلای زکام و درد کمر
کلفت آمد که آمدند به باغ وز اطاق تو می کنند سراغ
راستی هم بسی کسل بودم با غم و درد متصل بودم
شب نوروز و کیسهٔ خالی خرج بسیار و همت عالی
بچه ها لخت و لخت کلفت ها باغبان لخت و پیشخدمت ها
همسر من اگر سکوت کند اکتفا با کهن رخوت کند
چادر پاره را رفو سازد صدرهٔ کهنه پشت و رو سازد
کودکان را که می کند ساکت؟ کفش خواهند و پالتو و ژاکت
بی زبان ها زبان نمی فهمند غیر پوشاك و نان نمی فهمند

کلفت و نوکر از همه بد تر
داد از دست کلفت و نوکر !

لخت سر تا بپای غالبشان
اوفتاده عقب مواجبشان

قسط قرض است غوز بالا غوز
داد می بایدش همین امروز

شیروانی بطانه می خواهد
باغبان ماهیانه می خواهد

هر چه آمد بدست از هر جا
همه شد خرج و هیچ نیست بجا

نه اجازت که شغلی آغازم
نه کزین مملکت برون تازم

بوده ام سال ها نماینده
گوش ها از خروشم آکنده

روز نامه نویس بودم من
با افاضل جلیس بودم من

عمر در مردمی سر آورده
سر به آزادگی بر آورده

خواجگی کرده سال های دراز
در فتوت ز خواجگان ممتاز

رخ گشاده ، گشاده باب سرای
سفره گسترده ، خادمان بر پای

در بر اهل مملکت مقبول
خدمت دولتی نکرده قبول

تا نپوسم بکنج خانه خموش
شده ام کاسبی کتاب فروش

بردم از گنجه و خزانهٔ خویش
کتبی در کتاب خانهٔ خویش

کارم آخر بکاسبی پیوست
بخرید و فروش بردم دست

نزد دولت اگر چه مغضوبم
بر ملت عزیز و محبوبم

لیك خواهد خدایگان زمین
تا شوم بی نشان و خانه نشین

سخت گیرند تا که رام شوم
چاپلوسی کنم غلام شوم

لیك غافل که گردن احرار
در نیاید بچنبر اشرار

« کس نیاید به زیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم »

زین تکان ها ز جا نخواهم رفت
زیر بار « رضا » نخواهم رفت

گر فروشم کتاب در بازار
به که خوانم قصیده در دربار

***

با چنین حال زار و رسوائی
در عذابم ز دست فخرائی

کاین سه تن ناشناس یك دنده کارشان صبح چیست با بنده
پیش خود گفتم این سه قلاشند شب عید آمدند و کلاشند
لیك بایست داد در هر حال هر یکی را چهار پنج ریال
بخدائی کزوست مایه و سود در کفم پانزده ریال نبود
بود پانصد ریال آماده تا شود قسط قرض را داده
گفتم از قسط قرض کم سازم ماه دیگر عوض بپردازم
بعد معلوم شد که این حضرات هر سه هستند عضو تأمینات
بخدائی که خالق بشر است که‌ازوخوب وزشت‌وخیروشراست
بسکه بودم ز وضع خویش نفور زین خبر شاد گشتم و مسرور
لیك حال زنم دگرگون شد چشمش ازسوز گریه پرخون شد
کودکان دور بنده جمع شدند همچو پروانه گرد شمع شدند
شب عیدی که مرد و زن شادند بلعجب عیدیئی بما دادند
گفتی آن جمع را عزا برداشت سیلی آن خانه را ز جا برداشت
الغرض زود رخت پوشیدم کودکان را ز مهر بوسیدم
شد فراموشم آن کسالت ها رفت از یادم آن ملالت ها
چون ز نو غصه ای بدل تازد غصهٔ کهنه جا بپردازد
چونکه از نو بلا پدید شود غم دیرینه ناپدید شود
چون بلائی رسید غم برود بیش چون شد پدید، کم برود
باید از درد جست چارهٔ درد مرد بی درد مرده است نه مرد
بسوی باغ رفتم از تالار گفتم اینك منم، چه باشد کار؟
ریش جو گندمی ، سیه رنگی ریزه چشمی ، میانه ای ، لنگی
خنده روئی و گرم گفتاری کهنه رندی ، قدیم عیاری
با زبانی چو پشت افعی نرم با بیانی چو کام اژدر گرم
گفت تفتیشکی کنیم اینجا تا چه باشد نوشته های شما

گفتم اینجا نوشته بسیار است   کاغذ بیست ساله انبار است

گفت باشد کتاب خطی نیز؟   گفتم آری فزونتر از هرچیز

لیك تفتیش خطی آسان نیست   خواندنش کار بی کتابان نیست

خواندنش نیست سهل برهمه کس   کار اهل کتاب باشد وبس

جلد باشید و کار در گیرید   هر چه باشد نوشته برگیرید

هر چه انبار بود کاویدند   هر چه اشکاف بود گردیدند

هم بصندوق خانه سر کردند   نیز در خوابگه نظر کردند

از شبستان گرفته تا جائی   جمله را سر کشید فخرائی

قبض و مبض و قباله و اسناد   دفتر و مفتر و سواد و مواد

جمله را کرد در هم و برهم   ریخت در یك جوال بر سر هم

جزوه های مفصل طبری   شده آراسته ز کار گری

شد پریشان ز فرط افزونی   نصف در کیسه نصف در گونی

پس از آن گشت نوبت بنده   گفت آن مرد لنگ با خنده

دو دقیقه است و نیست طولانی   چه شود گر قدم برنجانی

که به بخشید با شما باری   در اداره است مختصر کاری

من خود از پیش دیده بودم کار   خویش را کرده مستعد و تیار

جبه ای گرم نیز پوشیدم   بچه ها را دو باره بوسیدم

محشری شد که سوخت زان دل سنگ   هم دل سنگ سوخت هم دل لنگ

گفت از غصه توبه کردم من   سر جدم که توبه کردم من

گر چه میکرد لرزه با سفتی   بگمانم که بود غالفتی

دل این ها قساوتی دارد   بچنین حال عادتی دارد

بسکه از این قبیل دیدستند   یا ز همکار ها شنیدستند

حسشان خشك گشته در اعصاب   چون ز قتل غنم دل قصاب

شرف آدمی است بر حیوان   رقت و انفعال و حس نهان

وآنکسانی که سنگ دل شده اند به جمادات متصل شده اند
الغرض با دو بستهٔ کاغذ هر یکی باد کرده چون گنبذ
من و آن سه‌برون شدیم از در ماند در خانه جفت بی همسر
شدم آن لحظه تا رسیده بکوی با طلب کار خویش روبا روی
قبض پانصد ریال پیش آورد ضرباتی به قلب ریش آورد
چکنم قبض محضر رسمی است سر ماه است و دادنش حتمی است
قسط پرداختیم و با رندان سر نهادیم جانب زندان

صفت اداره تأمینات و شرح زندان

مثل مردمان خطا نشود که دوئی نیست کان سه تا نشود
با من این حبسگاه را کار است حبس این بنده سومین بار است
بار های دگر بدون درنگ می گذشتم زره به محبس تنگ
چون رسیدم زره و لیك این بار برد فخرائیم به شعبهٔ چار
چون نشستم دران کریچهٔ سرد کمر من گرفت از نو درد
دیر گاهی نشستم آنجا من کس نفرمود صحبتی با من
از پس یك دوساعت آمد پیش فربهی سبز رنگ و کافر کیش
صورتی گرد و چهره ای مغرور دست و پائی ز ذوق وصنعت‌دور
لیك در کار خویش زبر و زرنگ بفسون رویه و به کبر پلنگ
داد دست و نشست و خامه کشید جا و نام و نشان من پرسید
پس بزد بانك و آمد از بیرون یکی از آن سه مرد راهنمون
اول رنج و زحمت است اینجا فتح باب مشقت است اینجا
بنده با آن عوان روانه شدیم یك دو ساعت بیك دو خانه شدیم
شرح آن دخمه‌ها از اسرار است فکر کاهست و خاطر آزار است
در یکی زان دو کلبهٔ احزان مردمی دیدم از الم لرزان
حاج سیاح قمی پر خور بود آنجای بسته بر آخور

شکم گنده پیش آورده / گنده بوئی به ریش آورده
گشته چرك و سیاه مولویش / بر زبان بود مدح پهلویش
شعر می‌خواند و پف پف می کرد / بر سر و ریش خلق تف می کرد
مدح می خواند شاه ایران را / حامی فرقهٔ فقیران را
تا مگر زودتر رها گردد / باز مبل اطاق ها گردد
سر و ریشی صفا دهد از نو / شکم گنده را دهد بجلو
بنشیند به مجلس اعیان / بدهد حکم چائی و قلیان
نیزه را محرمانه بند کند / چند غازی مگر بلند کند
گرچه در شهر ری سرائی نیست / محضری ، منظری ، لقائی نیست
محفل و مجلسی اگر باقی است / هست در این محل والا نیست
قصر ها را ببست دولت در / تا که شد باز باب « قصر قجر »
ساعتی هم در این کریچه گذشت / تا همه چیز ثبت دفتر گشت

صفت زندان نمرهٔ دو

پس ره نمرهٔ دو پیمودم / زانکه خود راه را بلد بودم
ایستادم به پیش آن درگاه / چه دری ، لا اله الا الله !
دخمه‌ئی تنگ و سو بسوی و نمور / واندر آن دخمه چند زنده بگور
هر یکی در کریچه ئی دلتنگ / بسته بر رویشان دری چون سنگ
داشت دهلیزی و بر آن دهلیز / بود بسته دری ز آهن نیز
بدرون رفتم از همان در ، من / که بدم رفته بار دیگر ، من
گرد بر گشتم از یکی رهرو / پیش سمجی که بود مسکن نو
بر در نمرهٔ یك استادم / وان قلاوور را فرستادم
تا بگوید ز خانه ام باری / بستر آرند و فرش و ناهاری
بس نگه کردم اندر آن دالان / دیدم آنجا گروهی از یاران
هر یك استاده گوشه ای خسته / چند تن در برویشان بسته

میر مخصوص کلهر و خسرو چندی از دوستان کهنه و نو
شده هر یك بدیگری مأنوس پنج شش سال هریکی محبوس
میر کلهر نمود از سختی ناله ، وز روزگار بد بختی
گفت شش سال بودم اندر بند چار دیگر بر او بر افزودند
چون شود مرد لشگری قاضی شود انسان ز قاضیان راضی
کلبهٔ عهد پیش را دیدم خوردم آنجا ناهار و خوابیدم
ظاهراً تازه همتی کردند وان قفس را مرمتی کردند
پاك و بی گرد و آب و جارو بود مبرزش نیز پاك و بی بو بود
هان و هان تا مگر نپنداری که اطاقیست خوب و گچ کاری
عرض و طولش چو تنگنای عدم سه قدم طول بود در دو قدم
بهتر از زنده در چنین مرقد آنکه مرده است و خفته زیر لحد
نبود کار مرده جنبیدن نیست محتاج خوردن و ٠٠٠٠٠
هست تا هست آدمی زنده گاه جنبنده گاه ریزنده
عادت آدمی است آمیزش خور و خفتار و جنبش و خیزش
این همه در یکی کریچهٔ تنگ گفتنش نیز هست مایهٔ ننگ
با بشر هیچکس نکرده چنین حیوان نیز نیست در خور این
بود اندر زمانه های قدیم گاهگاهی چنین عذاب الیم
لیك در دورهٔ تمدن و دین با بشر کس نکرده است چنین
تازه این جایگاه احرار است وای از آنجا که‌جای اشرار است

صفت زندان نمرهٔ یك

دیده ام من ز بام آنجا را آن سیه چال عمر فرسا را
تنگ و تاریك و سهمناك و قعیر در و دیوار ها سیاه چو قیر
کلبه ها بی دریچه و روزن تنگ و تاریك چون دل دشمن
روز و شب هم در آن سیاه مغاك آب پاشند تا شود نمناك

هست دهلیزی اندرین جا نیز — کلبه ها هست در بن دهلیز
چون شود در بروی کس بسته — ریه زان بستگی شود خسته
که هوا نیز اندر آن حبس است — نفس آنجا بحبس چون نفس است
نیست بین مبال و محبس، در — در مبالند حبسیان یکسر
گرترا حشرساس و کیك هواست — شو بدانجا که شهرشان آنجاست

سبب بنای زندان

بهر آن شد بنای نمرهٔ یك — که بگیرد مقام زجر و کتك
مجرمی کاو به کرده، خستو نیست(۱) — چاره اش غیر زور بازو نیست
سارقی کاو نمی کند اقرار — باید اقرار خواست با اصرار
جای اشکنجه و عذاب و کتك — افکنندش شبی به نمرهٔ یك
چون شبی ماند اندر آن پستو — شود از شدت تعب خستو
دانی اکنون که اندر آنجا کیست — غیر آزاده مردم آنجا نیست
ور بود نیز مجرم و خونی — پس چندی شوند بیرونی
وانکه آزاده است و با مسلك — دخمهٔ اوست حبس نمرهٔ یك
نه مه و هفته بلکه سال بسال — جای دارد در آن سیاه مبال
حالشان بدتر است ز اهل قبور — زانکه جان میکنند زنده بگور
همه عشاق مرگ و مرگ از ناز — نکند روی خود بدیشان باز
دوزخی را که گفته اند آنجاست — خاصه زین‌پس که موسم گرماست
باید آنجا به صبر پردازد — تا خدا خود وسیلتی سازد
یا بیابد از آن بمرگ فرج — یا رهایش کنند کور و فلج
یا ز پای افتد و شود بیمار — مایهٔ درد سر شود ناچار
برندش بسوی مارستان — زیر دست علیم (۲) و همدستان

---

(۱) خستو بمعنی معترف و مقر
(۲) دکتر علیم‌الدوله رئیس بیمارستان شهربانی

هر که نزد علیم گشت مقیم — بکجا می رود ، خداست علیم

***

روزی آمد علیم در بر من — گفت خود را بنا خوشی میزن
تا به سوی مریضخانه شوی — همنشین با می و چغانه شوی
زانکه آنجاست در ادارهٔ من — نانت آنجاست غرق در روغن
گفتم اهل می و چغانه نیم — بنده باب مریضخانه نیم
تن من سالمست و حال درست — سکه بر یخ زدی گناه از تست

***

مجرمان نیز اندر آنجایند — بند بر دست و قید بر پایند
مجرمی گر نشد بفعل مقر — میکنندش شکنجه های مضر
دستی از روی کتف پیچانند — دستی از پشت سر بگردانند
ساق آن هردو را نهند ز کین — به یکی دستبند پولادین
استخوان های ساق و بازو و کفت — میخورد تاب ازین شکنجهٔ سفت
عضلاتش به پیچ و تاو افتد — استخوان ها به چاو چاو افتد
رود از هوش و چون بهوش آید — از سر درد در خروش آید
سوی لا و نعم نمی پوید — هرچه بایست گفت می گوید
کار پنهان بر افتد از پرده — همچنین کار های نا کرده
کار های نکرده گفته شود — همچو آن کرده ها شنفته شود
ور کسی طاقتش شدید بود — دار بستی بر آن مزید شود
دستهای خمیده را به کمند — از یکی حلقه ای بیاویزند
پس کشندش بدار بست فراز — طاقت گفتنش ندارم باز
گاه با تازیانه و ترکه — می زنندش که افتد از حرکه
ای بسا بی گنه که فرمان یافت — وین بلا را به مرگ درمان یافت

تمثیل

گشت مردی شریک پر خواری — کرد تقسیم توشه را باری
گفت یکچیز ازین دوگانه بخواه — خربزه یا که هندوانه بخواه

گفت من هر دوانه میخواهم
خربزه ، هندوانه می خواهم

برد مشروطه داغ و چوب و فلك
جای آن ساخت حبس نمره یك

شحنهٔ شهر هر دو وانه گرفت
خربزه داشت هندوانه گرفت

کرد منـباب دبه و لنجـه
حبس تاریك جفت اشکنجه

دست بند و شکنجه های دگر
تـازیانه ز جمـلگی بد تـر

گاهگاهی هم از پی تحقیق
آب جوشیده می شود تزریق

آن شنیدم که «هایم» بدبخت(۱)
مبتلا شد بدین شکنجهٔ سخت

تا گروهی ز عارف و عامی
یار خود سازد ، اینت بد نامی

و آن یهودی ز تهمت دگران
بست لب با چنین عذاب گران

وانکه او را شکنجه می فرمود
مسلمی بود شومتر ز جهود

بود تشنه بخون ایرانی
شحنه با دعوی مسلمانی

بود « هایم » بدان دلاگاهی
بهتر از صد هزار « درگاهی »

کاو بنا حق نبرد نام کسی
وین بخلق افترا ببست بسی

برد از آغاز آن جهول ظلوم
دست در خون عشقی مظلوم

بعد از آن تا زند مؤسس را
زد به تیر بلا « مدرس » را

شحنهٔ شهر چونکه شد فتاك
دگران را ز قتل و فتك چه باك

دارم افسانه‌ای ز « درگاهی »
شاهکاریست، بشنو ار خواهی

حکایت حاج واعظ قزوینی (۲)

شب آدینه هشتم آبان
شد بمجلس خلاف شه عنوان

بی دلیل و بهانه میر سپاه
بود شایق به خلع احمد شاه

وکلا جمله واقف از اسرار
بین بیم و امید گشته دچار

همه سوگند خورده با قرآن
بوفا داری شه ایران

لیك سوگند گشت باد آن‌شب
رفت عهد و وفا ز یاد آنشب

---

(۱) هایم نماینده کلیمیان درمجلس

(۲) این داستان درقصیدهٔ (یك شب شوم) در دیوان قصاید نیز آورده شده است .

سیم و زر دیدهٔ صلاح ببست — منفعت عهد مردمی بشکست

کرد طرح قضیه «یاسائی» — دگران گرم مجلس آرائی

نز خدا کرده یاد و نز سوگند — کاهرمن بسته بودشان به کمند

گشته مندیل ها بدل به کلاه — شده نانشان سفید و قلب سیاه

حمله بردند بر شه مظلوم — چون بطاوس خسته لشکر بوم

من کشیدم ز کام تیغ زبان — تکیه کردم بصاحب قرآن

با زبان فصیح و منطق راست — ساختمشان چنانکه دل میخواست

چون بکردم مراد خویش ادا — هیجانی فتاد در دل ها

یافتم کز نفوذ آن گفتار — اندرین جلسه نگذرد آنکار

سخنی کز دل سخنور خاست — در دل مستمع نشیند راست

شدم از جلسه تا کشم سیگار — سپری شد دقیقه ای سه چهار

باز گشتم درون جلسه که بود — هم درین قصه گرم گفت و شنود

ناگهان بانگ تیر خاست ز در — چند تیر از قفای یکدیگر

شیر مردان ز بیم ریزش خون — همه از جلسه ریختند برون

سوی در ها شدند ویله کنان — لیک سربازشان گرفت عنان

پر دلان یافتند راه فرار — چندی از در گروهی از دیوار

مانده من با (امیر جنگ) بکاخ — رفقا جمله رفته در سوراخ

شد چو مجلس دوباره بر سر پای — نیمی از جمع مانده بود بجای

جلسه شد ختم تا به روز نهم — بامداد مصیبت مردم

چون زمجلس برون شدیم بکوی — بود هر جا پلیس در تک و پوی

سوی منزل شدم در آن شب تار — دیده گریان ز وضع شهر و دیار

روز آدینه قرب ظهر از در — فرّخی آمد و دو دیدهٔ تر (۱)

گفت از خانه پا منه بیرون — که بریزند خائنانت خون

---

(۱) فرخی یزدی شاعر انقلابی که بعدها درهمین زندان جان سپرد.

شب دوشین ز جلسه چون رفتی   نطق کـردی سپس برون رفتی

چند تن آندم از تمـاشا جای   سوی بیـرون شدند بـرق آسای

از قضـا بود واعظ قزوین   رفته بیرون ز صحن درآن حین

چون شبیـه تو بود بیچـاره !   شد دچـار گروه خونخواره !

کز سر شب حسین و همدستان   بکمین بر در بهارستان

همه همدست با رئیس پلیس   شده پنهان به پردهٔ تلبیس

روز تا شام کرده تـدبیرت   که شبانگه زنند با تیرت

واعظ بی گنه در آن شب شوم   شد گرفتار آن گروه ظلوم

چون بقد و صفت مشابه تست   بگمانشان که او توئی بدرست

دم مجلس بگیرش آوردند   زیر بـاران تیرش آوردنـد

شیخ واعظ گرفت راه فرار   خونیان در پیش بقصد شکار

سوی سر چشمه ره گرفت فقیر   خونیانش گرفته در دم تیر

خورده تیرش بشانه و گردن   باز سرگرم جان بتك بردن

تا بمسجـد نایستاد بجـای   بر در مسجد اوفتاد ز پای

پهلویش را یکی بدشنه درید   دگری حنجرش به کارد برید

هم درین حین کسی رسید از پی   بانك زد بر رفیق خویش که هی

این کس دیگرست یارو نیست   دست ازو باز دار کاین او نیست

زین سخن ماند دستشان ازکار   همه بـگذاشتند پـا بفرار

چون بجستند خونیان زآنجا   سر پـلیس و پـلیس شد پیدا

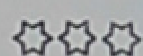
کاین پلیسان ز بیم معزولی   کرده بر تن لباس معمولی

دیـده بانـان خونیان بودنـد   یـکدو تن هم در آن میان بودند

واعظ سر بریده را بردند   جسم در خون طپیده را بردند

نام او را «بهار» بنهادند   وین خبر را به «پهلوی» دادند

چون بیامد طبیب عدلیه / سوی بیمارسان (۱) نظمیه
از پس باز جستها که نمود / شد محقق که او « بهار » نبود
عکس برداشتند از آن مردار / تلفون شد بـه حضرت سردار
بُـد بمهمانی سفیر فرنـگ / کآمد این مژده های رنگا رنگ
با وزیری که بود نزدش ، گفت / و آن وزیر این خبر زما ننهفت
این تمنی ز دوستان بشنو / یکدو روزی ز خانه دور مشو



شد « مدرس » ازین حدیث خبر / « بهبهانی » و دوستان دگر
همه دادند سوی من پیغـام / که تو فردا منه بمجلس گام
گفتم آنقوم را که این نه رواست / مردن و زیستن بدست خداست
کان که دوش از اجل نجاتم داد / دیگری را بجای من بنهاد
هـم توانـد که در درون سرا / بسپـارد بـکام مرگ مـرا
این مثل در جهان فسانه شده / که بود امن راه دزد زده
حیـف باشد که جلسهٔ فردا / من نبـاشم میان جمع شما
دوستان لابه ام نپذرفتند / یکدو تن شب بخانه ام خفتند
که مبادا برون شوم ز سرای / روز شنبه نهم بمجلس پای
زین سبب روز طرح بیدادی / نهـم ماه و مـرگ آزادی

نقل گفتار من کسی نشنید
نالهٔ زار من کسی نشنید

در نیکنامی و بد نامی گوید

آه ازانسان که‌چونشودسوی‌پست / هیچ چیـزش نمی شود پـا بست
ور شود سـوی اوج شاه شود / بر تـر از آفتاب و مـاه شود

---

(۱) بیمـارسان : مخفف بیمارستان است بقیاس « شارسان » و « خارسان » و غیره که مخفف « شارستان » و « خارستان » آورده‌اند .

گه به عین‌الحیات گیرد جا   گه شود شوم‌تر ز مرگ فجا

نیکنامی عزیزتر چیزی است   فرخ آنکو به نیکنامی زیست

مرد بد نام مایهٔ ننگ است   زان‌سبب سوی ننگش آهنگ است

دشمن مردمان به سرّ و علن   کز چه دارند مردمش دشمن

آنکه اندر زمانه شد بد نام   طشت رسوائیش فتاد از بام

نیکنامی بر او حرام شود   دشمن مرد نیکنام شود

هر که را نیك یافت بد خواند   تا بد خویشتن بپوشاند

اینهمه ظلم و جور و بدعت ها   وین بد آموزی و شناعت ها

زادهٔ فکر این گروه بود   کآدمیزاد از آن ستوه بود

بخطائی که کرده از این پیش   خلق‌را ساخته است دشمن‌خویش

وز سر عجب و نخوت و پندار   نگشوده لبی به استغفار

بلکه هنجار بدتری گیرد   صفت کوری و کری گیرد

پی پامال کردن یك بد   میکند صد بدی ز فرط خرد !

این چنین کس سزای نفرینست   بدترینی که گفته‌اند اینست !

هیچ نشنیده نکته‌ای ز اصحاب   هیچ ناخوانده صفحه‌ای ز کتاب

خوب و بد را بپای نفع برد   هر چه نفعی نداشت بد شمرد

خویش را شیر شرزه انگارد   خلق را صید خویش پندارد

جود را عجز می شمارد او   وز چنین عجز عار دارد او

گر فلوسی بکس دهد روزی   هست ازآن فاس بر دلش سوزی

تا ازو بس نگیرد آن انعام   نشود سوزش دلش آرام

آنچنان دست آز بوسیده   که بعباس دوس دوسیده

خویشتن را ز فرط جهل وجنون   خوانده گه پطر و گاه ناپلئون

لیك اندر عمل ز خوی درشت   دست ضحاك را ببسته بپشت

درسیاست ز فرط کین ولجاج   گوی سبقت ربوده از حجاج

محو کرده بخنجر خون ریز نام تیمور و شهرت چنگیز
خوانده از جهل و قلت مایه خلق را طفل وخویش را دایه
دایه‌ای مهربان تر از مادر که بریده است کودکان را سر
گلوی شیر خواره بفشرده عرضشان برده مالشان خورده
همه چشمش بمال همسایه است وای طفلی کش این سبع دایه‌است
متجدد نما و کهنه پرست بی رقم قوشچی و بی می مست
گوئی از ملت و خدا و نماز گوید این ژاژ ها بدور انداز
کهنه شد دین و کهنه نیست بکار دهر نو شد تو نیز چیز نو آر
گوئی از چیز های نو آنست که جماعت سزای احسانست
هست کشور چو پیکری هشیار عضوش این توده مردم بسیار
بد بود هرچه خلق بد بینند بر گزیده است آنچه بگزینند
کار مردم بدست مردم نه کار مردم بدست مردم به

اشاره بحدیث : الناس ثلثة اما عالم ربانی او متعلم علی سبیل النجاة والمتباقی همج رعاع یتبعون مع کل ناهق و یمیلون مع کل ریح (۱)

چون شنید این ره دگر پوید از علی ولی سخن گوید
گوید از کینه در حق اجماع که‌همج(۲)خواندشان‌علی‌ورعاع(۳)
مردمان را همج خطاب کند جاهل و گول و کج حساب کند
خویش را از علی گرفته قیاس فرق ننهاده فربهی ز آماس
ای علی ناشده مکن دغلی منگر خلق را بچشم علی
آنکه غالی (٤) خداش پندارد با تو بسیار فرق ها دارد

(۱) به‌علی‌علیه‌السلام منسوبست که فرمود : مردم برسه‌گونه‌اند: یاعالم ربانی است و یادانشجوئی است که درراه نجات طلب دانش کند ودیگران احمقان وگولانی بیش‌نیستند که ازپی هربانگی‌بروند وبهربادی درجنبش آیند .

(۲) همج : بفتح اول وثانی نوعی است ازپشه یامگس وکنایه ازمردم احمق نیز هست

(۳) رعاع : بفتح اول . غوغا ومردم زیردست وفقراء

(٤) غالی :کسیست که درحق علی غلو کرده اورا خدای خواند یااز «محمدص» برترشمارد .

اوست شیر خدای عزّ و جل — تو سگ کیستی ؟ جناب اجل

تو علی نیستی معاویه هم — وان یزید درون هاویه (۱) هم

کاندو بودند مهتران عرب — صاحب علم و جود و فضل و ادب

تو یکی ملحد بد اندیشی — دشمن خلق و عاشق خویشی

نه شرف بوی کرده ای نه گهر — نه پدر دیده‌ای و نه مادر

زادهٔ فتنه ای و فتنه نهاد — فتنه بر خویش گشته‌ای، فریاد !

حکایت دیوانه‌ای که سنگ بچاه انداخت

کرد دیوانه ای بچاه نگاه — عکس خود را بدید در ته چاه

سنگی افتاده بد براه اندر — هشت آن سنگ را بچاه اندر

مردم شهر رنجها بردند — تا که آن سنگ را برآوردند

توئی آن سنگ اوفتاده به چاه — عاقلان در تو می کنند نگاه

وقت بسیار کرد باید صرف — تا برونت کشید از آن چه‌ژرف(۲)

پدرت فتنه بود و مادر شر — نیك مانی به مادر و به پدر

هر که‌زی(۳) مردمان وجیه بود — زی تو پتیاره (٤) و کریه بود

وآنکه نزد تو آبرو دارد — دست پیش کسان برو دارد

وه چه خوش گفت اوستاد طریق — زاد سرو حدیقهٔ تحقیق

«کآدمی‌چون بداشت‌دست‌ازصیت — هرچه‌خواهی بکن که‌فاصنع‌شیت»

تغییر زندان

نمرهٔ دو بود چو نمرهٔ یك — لیـك لختی از آن فراخترك

---

(۱) هاویه : بعربی ازنامهای دوزخست .

(۲) ژرف : بفتح اول بمعنی گود وعمیق و ژرفا بمعنی گودی وعمق‌است مقابل‌پهنا و درازا .

(۳) زی : بپارسی یعنی «سوی» و «برای» و درعهد قدیم از اداة اضافه نسبی بوده و بجای کسرهٔ اضافه که‌امروز مرسومست استعمال میشده ولی‌امروز معمول نیست .

(٤) پتیاره : دراصل بمعنی مصیبت وبلای‌عام ومجازاً درمورد «دیو» ومردم بدبکار میرود .

نیست دیوار او سیه چو زغال — تیغه ای بین محبس است و مبال
هست بـر سقف او یکی روزن — که شود حبسگاه از آن روشن
روی در نیـز هست پنجره ای — دارد از هر طـرف هوا خوره‌ای
در بر نمرهٔ یك این نمره — هست چون در بر سبو خمره
محبس قصر بهتر از شهر است — که ز نـور و نظافتش بهر است
هر که این کاخ ساخته است بشهر — بوده بـا نوع مردمش سر قهر
شمس را اندر او نظـارت نیست — آفتـاب اندریـن عمارت نیست
آنکه خدام و آنکه مخـدومند — همـه از آفتاب محرومند
رؤسا را چـو حال آن باشد — حال زندانیان چه سان بـاشد
مر مرا زآن فضای پست و زبون — عصر آن روز خواستند برون
شده خاص من انـدرین اوقات — حجـره ای در رواق تأمینات
یـکی از دوستان پاك ضمیر — پایمـردی نمود پیش امیـر
این فـلاحم ز پایمـردی اوست — کیست بهتر بروزگار از دوست
زی‌من‌اینحجره«بیت‌عاتکه»(۱)بود — اینهم از برکت برامکه بود(۲)
من‌خوداین حجره‌دیده‌ام دوسه‌راه — بـوده ام اندر او نـکرده گناه
یك سفـر یار «رهنمـا» بودیم — از اسیـران «کودتا» بودیـم
سیـد هـاشم بدند و ساعت ساز — چار مسکین بیـك قفس دمساز
بود «تیمـور تاش» یـك مره — دیدنش کردم اندر این حجره
بـار دیگر بـدور «درگاهی» — از سر دشمنـی و بد خـواهی
پانـزده روز داشتـم در بنـد — بعد از آنم در این اطاق افکند
بازم این بار بی خطا و گناه — هم در این حجره راند بخت سیاه

---

(۱) بیت عاتکه ـ اشاره است بمطلع قصیدهٔ احوص که گوید:
یا بیت عاتکة اللذی اتعزل — حذرالعدی وبه‌الفؤاد موکل
(۲) اشاره است بمثل معروف: هذه من برکة‌البرامکة.

این اطاقی است رو به شارع عام — پر هیاهو ز صبحگه تا شام

چون ز محبس کنی نگاه بکوی — هست ایوان بانك رو با روی

بودیم گر ودیعه ها بر «بانك» — حبس کی گشتمی برابر «بانك»

من هم ار داشتم صف و سپهی — بودی از این نمد مرا کلهی

صاحب «بانك» میشدم چون شاه — نه همین بانك خشك در افواه

***

تکیه بر دانش و هنر کردم — پشت بر گنج سیم و زر کردم

«بانك» من بانگ دانش وادبست — «بانك» او بانك فضه و ذهبست

وارث این «بانك» را تمام کند — بانك من تا ابد دوام کند

من و او چون رویم ازین مسکن — «بانك» ماند از او و بانك ز من

بانك من نور و بانك او نار است — نور من نام و نار او عار است

فاش گردد چو شد زمان حسیب — کزمن و او که خورده است فریب!

زر و زور از تو دست بردار است — آنچه همراه تست کردار است

کرده آن به که نام زاید از او — شرف و احترام زاید از او

زانکه بی شبهه اعتبار اینجاست — شرف و عزّ و افتخار اینجاست

در صفت محبس تأمینات

اندرین حجره ام پس ازخوروخواب — نیست چیزی انیس غیر کتاب

مه اردی بهشت و لاله بباغ — من در اینجا چو لاله دل پر داغ

دستم آزاد و بسته است دلم — تن درست و شکسته است دلم

سوزد از تاب تب هماره تنم — گوئی از آتش است پیرهنم

دهدم درد سر مدام عذاب — بسکه بیگاه می پرم از خواب

چشم انداز من ز گوشهٔ بام — ناف شهر ری است و شارع عام

های وهوئیکه اندرین مأوی است — بخدا گر بمحشر کبری است

پر الالا و گیر و دار و غلو (۱) ... چون گه جنگ رستهٔ (۲) اردو

بانگ گردونه های آب فشان ... می دهند از غریو رعد نشان

لیك رعدی که بیخ گوش بود ... بام تا شام در خروش بود

دم بدم رعد و برق و ولوله است ... متصل در اطاق زلزله است

منکه بودم انیس خاموشی ... بود با خلوتم هم آغوشی

از نسیمی که می وزید بدر ... می پریدم ز خواب وقت سحر

دور از شهر و از میان گروه ... خلوتی داشتم به دامن کوه

از ره کینه بخت وارون کار ... بسترم را فکند در بازار

گفته‌ام در قصیده‌ای کم و بیش ... شرح این های و هوی را زین‌پیش

نك خیابان وسیع تر گشته ... رفت و آمد سریع تر گشته

گشت گوشم کر از ترنك ترنك ... مغزم آشفت از این‌غریو وغرنك

روزی از روز های فصل بهار ... رعد و برقی عظیم بود بکار

هر زمان برق سخت جنبیدی ... بر سر بام ها غرنبیدی

گرچه‌بدبرق وتندری (۳) نزدیك ... گوش بانگش نمی شنید و لیك

زانکه گردونه های راهگذر ... ره به بستی به غرش تندر

کرده در بیخ گوشم آماده ... چرخ گردون هزار اراده (٤)

میرود خواب و میپرد هوشم

میکفد (٥) مغز و میدرد گوشم

---

(۱) غلو : بروزن (هلو) ازغلوعربی گرفته شده ودرخراسان بمعنی محل پرسروصدا و پرازدحام بکار می‌برند .

(۲) رسته : بکسر اول‌ردیف دکاکین بازار و هرردیف‌ورشته وصفی را توان گفت‌وبعضی‌بفتح اول و مخفف راسته دانند واین خطاست ولغت ازهمان مادهٔ رشته ورژه وریجه است .

(۳) تندر : بضم اول رعد وآسمان غرنبه

(٤) اراده : اصل این‌لغت «رث» وبمعنی گردونهٔ جنگی بوده است که دراطراف او حربه‌ها وتیغها تعبیه شده بود وبعدها «رت» و «رد» شده و درزبان پهلوی «ارته» می گفتندوهرمرد شجاعی‌را بدین لقب می‌خواندندمانند« ارته خشتره » یعنی گردونهٔ جنگی کشور ولقب سپاهیان نیز ارتشتار و «ارتشتاران» شد ، یعنی مردان دلیر مسلح واراده نیز بمعنی گردونه همان است وعراده وعربه معرب آنست .

(٥) کفیدن : ترکیدن وازهم‌شکافته شدن است وانار شکافته‌را نار کفیده گویند .

داستان شبی از شبهای جوانی

در جوانی چنانکه میدانی
بزم ها داشتم به پنهانی

پیشم آمد شبی بلایه زنی
نه زنی، آفتاب انجمنی

چه زنی بوستان زیبائی
چه زنی سرو ناز رعنائی

سرو قدی و نار پستانی
سیم ساقی سفید دندانی

چشم چون دیدهٔ غزال سیاه
کفلی گرد چون چهارده ماه

زلف‌هایش نه مشکی ونه بخور
گردنش استوانه ای ز بلور

سینه‌ای پهن و صاف و برجسته
کمری تنگ بر میان بسته

بازوانی دراز و صاف و لطیف
نوك انگشت‌ها خدنگ و ظریف

زلف هایش بطرز نو چیده
روی هم حلقه حلقه خوابیده

طرّه بگذشته از بنا گوشش
لیك ننهاده پای بر دوشش

سرخ کرده لبان زخون بشر
لب بالا ز زیر نازك تر

روی بیضیش به ز ماه تمام
رنگ او چون شکوفهٔ بادام

صف دندانش از میان دو لب
میدرخشید چون ستاره بشب

زن مگو جسته حورئی ز جنان
زن‌مگو جان‌وجان مگوجانان

بظریفی ز هوش چابك تر
بلطیفی ز فکر نازك تر

از لطافت ببر نمی آمد
وز صفا در نظر نمی آمد

بود سروی جوان و شوخ ولطیف
گر بود سرورا دو ساق ظریف

ساقهایش کشیده و مقبول
روح شهوت درآن نموده حلول

داشت جورابی از پرند بپای
نیمرنگ و لطیف و ساق نمای

چادری بر سر از حریر سیاه
چون ثوابی نهان بزیر گناه

نه سیه نه کبود رنگ حریر
چون کنار افق سحرگه تیر

داشت پیراهنی حریر به بر
که چو برپا ستادی آندلبر

دیده می شد ز زیر پیراهن
کتف وپستان و ران و باقی تن

کلماتش ز قنـد شیرین تر دولب از برگ لاله رنگین تر
هم نمك بود و هم طبرزد بود شور و شیرین که دل نمیزد بود
اوده و رنـد و دلکش و دلبنـد مشتی وشوخ و شوخ‌چشم ولوند
داشت زنجیر کی ز زرّ عیار به مُچ دست راست شاهدوار
یعنی‌این‌دست‌بوسه گاه کسی‌است که بدستش ازین متاع بسی‌است
کیفی آویخته زدست دگر بر لب کیف او زهی از زر
یعنی‌آنرا که کیف‌خواهد وحال کیف باید ز نقد مالا مال
محترم بود و محترم نامش داشتم احتـرام و اکـرامش
چادر از بر گرفت و پیچه زسر من چو چادر گرفتمش در بر
بمکیدن نداشت لعلش تـاب بدهن نا رسیـده می شد آب
بنشستیم و بـاده نوشیـدیم گرم گفتیم و گرم جوشیدیم
تار بگرفت و بـر کشید آواز این غزل را بخواند در شهناز

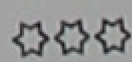
غزل مردف

هـر که او یار محترم دارد دگر اندر جهان چه غم دارد
خـوبرویان شهـر را دیـدم هر که چیزی ز حسن کم دارد
لیك شکر خدا که دلبر من خـوبی از فرق تا قـدم دارد
بهر عشاق دامهـای بـلا زیر آن زلف خم بخم دارد
هست تیر نظر حرام بر او صفت آهوی حرم دارد

گشت رام «بهار» آهوئی
که ز خلق زمانه رم دارد

شام خوردیم و تخت خوابیدیم می قـوی بود سخت خوابیـدیم
تازه خوابم ربوده در بستر غـرشی خواب من ببرد از سر
جستم ازخواب و دیده بر کردم سوی دلـدار خود نظر کردم
دیدم آن رشك لعبت چینی خر و خری فکنده در بینی

نرم نرمک دو دست یازیدم / بالشش زیر سر طرازیدم
سر او را بمهر کردم راست / بوسه‌ای نیز حق زحمت‌خواست
باز خفتیم دست در آغوش / که برآمد ز کام خفته خروش
خر خری همچو کوس اسکندر / یا نفیر جهاز در بندر
باز گفتم ز قوت باده است / یا سر نوش لب کج افتاده است
نرم نرمک سرش بر آوردم / بالشش زیر سر عوض کردم
همچنین ناز بالشی کوتاه / بنهادم بزیر گردن ماه
دست برداشتم ز گردن او / تن خود دور کردم از تن او
کردم آنرا که بود از استادی / تا تنفس کند به آزادی
خسته گشتم ز چند لحظه عمل / سر نهادم به بالش مخمل
نا شده گرم خواب چشم حقیر / باز برشد ز کام خفته نفیر
جستم از خواب و کردمش بیدار / گفتم آرام باش و گیر قرار
ای سیه چشم خر و پف تا چند / نخره کوته که شد سپیده بلند
گفت لختی ذکام بودم من / شب دوشینه کم غنودم من
پر و پائی نداشت گفتارش / خفت و تا صبحدم همین کارش
من بخفتم به حجرهٔ دیگر / گفتم این قطعه‌را بخواب اندر :
زن که در بینیش نم و ورمست / زشت باشد اگر چه محترمست
تنگ خفتن چه سود با جبریل / در بُن گوش ، صور اسرافیل



شب چو دراین اطاق گردآلود / میجهیدم ز خواب زودا زود
یاد کردم ز قصهٔ دیرین / ساختم این حکایت شیرین
راستی جای پر هیاهوئیست / وز پی دفع خواب داروئیست
در دم در قلاوزی (۱) بد پوز / هر دوساعت عوض‌شود شب‌وروز

(۱) قلاوز ـ باشباع واو و ضم او هردو بمعنی آنکه ما امروز قراول می گوئیم وظاهراً قلاور و قراول وقلاوز هرسه لغت ترکی و ازیکماده است .

با قلاور مبال باید رفت
با شتر در جوال باید رفت
ور قلاور نداد رخصت ریست (۱)
حالت زیر جامه دانی چیست
هست عیشی منظم و عالی
جای بعضی ز دوستان خالی
اندرین حال بهر دفع ملال
بسوی شاعری کشید خیال
سه قصیده سروده ام اینجا
طبع را آزموده ام اینجا
غزل و قطعه گفته ام بسیار
که رسیده است شعرها بهزار
نیز اندرز های آذرپاد (۲)
که به از آن کسی ندارد یاد
بگزارش ز « پهلوی نامه »
سر بسر گفته‌ام بیك چامه
دیدم این شعرها پراکنده است
دفترم از نظیرش آکنده است
به که خامه بنظم چست کنم
دفتر تازه ای درست کنم
یادم آمد که با « سنائی » من
گفته‌ام پیش ازاین بخواب‌سخن

خواب دیدن بهار سنائی را

خفته بودم شبی بخانهٔ خویش
همچو مرغی در آشیانهٔ خویش
دیدم آنجا به مشهدم گوئی
واندر آن پاك مرقدم گوئی
میکنم خدمت اندر آن درگاه
با خضوع و خشوع بی اکراه
چونکه فارغ از آستانه شدم
در رواق کشیکخانه شدم
چار دیگر بدندی آنجا نیز
بنشستیم اندر آن دهلیز
چار تن سید عمامه سیاه
موی کافور گون و روی چو ماه
همه بالا بلند و نورانی
همه در کسوت مسلمانی

(۱) ریستن ـ قضای‌حاجت معروف واینکه‌لغت «ریستن» را بجای «رشتن» بکار می‌برند ناصوابست و مصدر «ریس» بمعنی تافتن‌پشم‌و پنبه « ریسیدن » ویا « رشتن » است نه‌ریستن و دراینجا ریست‌مصدر مرخم میباشد.

(۲) آذرپاد ـ مارسپندان دانای‌معروف معاصر شاپور دوم ساسانی گرد آورنده خرده اوستا وصاحب اندرز معروف که بزبان پهلوی موجود ومکرر بطبع رسیده و«بهار» آنرا بنظم‌ونثر درزندان ترجمه کرد ودرمجله مهر بطبع رسید.

من هم آنجا نشسته با منديل
با عبا و ردا و ريش و سبيل

اندر آن حين بعادت معهود
يكى از خادمان بكرد ورود

بر تن او عبـاى عنابى
معتدل قد و ريش محرابى

بر تنش از قدك بغل بنـدى
عوض شال و دكمه و بنـدى

داشت بر سر عمامه اى مقبول
چشمهائى سياه و چهره خجول

وز عمامهٔ سپيد چون قدما
بُد سِجاف كلاه او پيـدا

جبهه‌اى پهن و چهره گندم گون
سالش از چل نمى نمود فزون

چون در آمد ميان حلقهٔ ما
خـاستم من به حرمتش برپا

با منش گفتى از قديم همى
الفتى بوده است بيش و كمى

منش نشناسم از توقف رى
مر مرا ليك مى شناسد وى

دوختم بر رخش ز مهر نظر
نظرى پرسش اندر آن مضمر

مطلبم را ز فرط هوش گرفت
گفت نرمك: (سنائى) اينت شگفت

گفتى آنك بخاطرم افتـاد
آنچه اين لحظه رفته بود ازياد

دركنارش گرفتم از سر مهر
بوسه دادم بسى برآن سروچهر

بنشستيم در برابر هم
هردو تن شادمان ز منظر هم

داستان هاى من بياد آورد
وز رى و كار ملك صحبت كرد

در سياست موافقش ديـدم
نيز بر خويش عاشقش ديدم

بر من از لطف آفرينها گفت
گفت ازاينها وبيش ازاينها گفت

همه از خاطرم گريخته انـد
بسكه زهرم بكام ريخته اند

***

چونكه‌يادم زخواب خويش آمد
در سخن رهبـريم پيش آمد

گفتم ايدون بود گزارش خواب
كه ز تهران برون شوم بشتاب

عارفان را ز جان كنم خدمت
بكشم همچـو اولياء صدمت

پس برابر شوم «سنائى» را
نو كنم كهنه آشنائى را

با بزرگان دین قرین گردم درخـور مدح و آفرین گردم
یاری از اوستـاد کل یابـم مدد از هـادی سبل یـابم
خویشتن را به قدسیـان بندم خدمت خلق را میان بندم
دفتـری سازم از کـلام دری که نـگردد بقرن ها سپری
پس بهنجار آن بزرگ حکیم اوستـاد سخنوران قـدیم
کردم این کارنامه را آغـاز تا کی آید بسر حدیث دراز
طیبتی شاعرانه سر کردم ترش و شیرین بیکدگر کردم
جد و هزلی بیکدگر یارست گرنه نیك است باب بازار است
نه هنر توزی و سخنرانیست که خیالات مرد زندانی است
جای فریاد و استغـاثه و آه فـکر آشفته را گشادم راه
نام او « کار نامهٔ زنـدان » مایهٔ عبرت خردمنـدان

گـفتار سوم

در صفت استاد گوید

گیتی از اوستاد باشد راست کار گیتی از اوستـاد بپاست
کیست استاد آنکه هم ز اول سوی یك علم رفت و کرد عمل
هنر آموخت نزد استـادی اوستا دیـده ای ملك زادی
چون کز استاد علم حاصل کرد بعمل عـلم خویش کامل کرد
خورد سی سال خون دل پیوست اوستادی بدو برازنده است
وز دو استاد آن بود برتر که بیـك فن شدست نـام‌آور
ذو فنون پیش مـردم یك فن خوار باشد به وقت عرض سخن
علم ها را کرانه پیدا نیست آنکه علمی تمام داند کیست ؟!
علم ها گرچه پیچ در پیچ است علم مـا پیش جهل ما هیچ است
عمر ها گر هزار سال بـدی و آنهم اندر علوم صرف شدی

بودی آن جمله پیش علم وجود نقطه ای پیش سطح نا محدود
حد آن جز خدا ندانسته چیست دانسته یا ندانسته
چون چنین است هست شرط هنر که بیك فن کنی پدید گهر
چون نهادی بکار گردن را می تواند داد یك فن را

در فایدهٔ علوم

علم از بهر چیست ای استاد تا که گیتی شود بعلم آباد
علم بهر خیالبافی نیست کار دانش بدین گزافی نیست
باید از علم سود بر خیزد چون درختی کز او ثمر خیزد
هر که از علم بهره ور گردد مایهٔ راحت بشر گردد
گر چه علم تو پیچ در پیچ است چون نپیوست با عمل هیچ است
عملت نیز اگر نداشت ثمر هست چون علم بی عمل ابتر
عالم بی ثمر دغل باشد راست چون علم بی عمل باشد
پس تو ای مرد ذو فنون اجل داد هر علم چون دهی بعمل؟
ور بیك فن عمل کنی کم و بیش آند گرها چه میکشی با خویش
آنکه را خنگ راهوار بود از جنیبت کشیش عار بود
ور نمائی عمل بجمله علوم لقبت نیست جز جهول و ظلوم
گر تو علم از برای آن خواهی که بدان قدر دوستان کاهی
اندر آئی به حلقهٔ فضلا بنشینی بصدر عزّ و علا
لب گشائی و گفتن آغازی اصطلاحی دو سه بیان سازی
مرد یکفن نشسته خامش و پست تو ز شاخی بشاخه ای زده دست
با همه علم ها بر آئی راست جز بعلمی که اوستاش آنجاست
گر در آئی به محفل علما ویژگان علوم ارض و سما
هر یکی خاص گشته در هنری یافته از رموز آن خبری
مانی آنجای هم چوخر بوحل ننهندت بقدر پشه محل
پیش نادان مثل به دانائی پیش دانا مثل بکانائی

تو بکاری نیائی ای مسکین بهتر از تست مرد سرگین چین

در صفت شیادان لفاظ
که بادانستن چند اصطلاح خودرا عالم نامیده و درمجالس سخن میگویند

بود مردی ز هر هنر عاری روز کی چند کرده نجاری
نام رنده شنیده و گونیا گرد از نیمگرد کرده جدا
پس شد اندر دکان آهنگر دم وخایسك(۱) دید وپتك و تبر
نوز نا مخته چیزی از استاد ریش خودرا بدست بنا داد
ماله و چوب کار هشته بکول دیده گچکوب و تیشه و شاغول
زان سپس شد بدکهٔ خیاط با دلی تنگتر ز سم خیاط
نخ و سوزن بدید و کوك و رفو درز و دوز و قواره و الگو
چون در آن پیشه دید سستی خویش پیشهٔ دیگری گرفت به پیش
هیچیك را بسر نبرد تمام دیك در دیك شد چو کلهٔ خام
گشت ریشش دوموی وپیزی سست مزد او لیك همچو روز نخست
خویش را نوبتی در آینه دید ابلهانه بـه ریش خود خندید
گفت ازین شهر رخت باید بست غربتی جست و لاف در پیوست
بود آبادئی بشهر قریب رخت آنجا کشید مرد غریب
بود در قریه چند استا کار گشته هریك بکار خویش سوار
رفت آنجا بگوشه‌ای بخزید انزوائی بخورد خویش گزید
پیش گل کار گفت نجارم ز ارّه و رنده معرفت دارم
پیش نجار گفت بنایم طاق بند و گلوئی آرایم
گفت من درزیم به آهنگر گفت آهنگرم به مرد دگر
تا که ابزار کار سازد راست زان فقیران بوام چیزی خواست
اصطلاحات خویش را بفروخت چند غازی بچند روز اندوخت

---

(۱) پتك وچکش آهنگری.

چند ماهی ز فضل کلاشی — چرچری کرد مردك ناشی
تا که روزی قضای بی برکت — دادش از کنج انزوا حرکت
بخت شوریده رهنمایش گشت — روز جمعه بقهوه خانه گذشت
سایهٔ بید و چشمهٔ جاری — روز آدینه وقت بیکاری
اوستادان دیه و برزگران — پیش چای و چپق‌خوران وچران
چشمشان چون به اوستاد افتاد — مهر دیرینه شان بیاد افتاد
آن یکی نزد خویش جایش کرد — وین دگر میهمان بچایش کرد
گفت بنا هنوز بیکاری — کی کنی راست شغل نجاری ؟
گفت نجار : کاو نه نجار است — اوست بنا و با تو همکار است
گفت خیاط کاوست آهنگر — گفت آهنگر اوست سوزنگر
چون همی شد سؤالها تکریر — مردك از شرم سر فکند بزیر
گشت فضل حکیم صاحب فاش — شد هویدا که نیست جز قلاش
لاجرم همچو سگ دواندندش — کو (۱) ... نش زدند و راندندش
همه دانست کاوست هیچ مدان — عاقبت رفت و مرد در همدان

***

آنکه از هر دری سخن راند — خویش را مرد ذوفنون خواند
یا بود از نوادر دوران — کیمیا سان ز چشم خلق نهان
نادر و شاذ باشد این استاذ — حکم نبود روا بنادر و شاذ
غالباً مرد رند و عیار است — اصطلاحات گفتنش کار است
خویش را در محافل عامه — خوانده استاد و فحل و علامه
چون برابر شود به استادان — همه دانند کاو بود نادان

در فضیلت شاگردی کردن

ز اوستادی کهن بگیر سراغ — سی چهل سال خورده دود چراغ

---

(۱) کو : بفتح کاف وسکون واو درخراسان بمعنی اردنگ است .

همه کرده به خبر گیش قبول ... سخنش حق و کرده اش مقبول
یافتـه اختصاص در هنـرش ... ویژه گشته ز قوت نظرش
سر حاجت بسای در پایش ... اوستادش بخوان و مولایش
تا ز شاگردیش بگیری یاد ... آنچه او یاد دارد از استاد
خویش را آزمون کن از آغاز ... که چه علمی بطبعت آید ساز
عاشقـانه بکار داخـل شو ... پی آن علم گیر و کامل شو
هر تنی را شعاری آماده است ... هر کسی بهر کاری آماده است
هر دلی را ز نور کل قبسی است ... وز نیا کانش مرده ریك بسی‌است
وز محیط است دمبدم خورشش ... هم اثر ها بود ز پرورشش
باشد آغوش مام و پستانش ... طفـل را اولیـن دبستانش
زین اثر ها که بر شمردم من ... راست گردد مزاج و مغز و بدن
بر تو زینها مدام تلقین است ... سرنوشتی که گفته اند اینست
گر تو همدوش سر نوشت شوی ... مرگ نا دیده در بهشت شوی
ور گـرفتی ز سر نوشت گریز ... در سرت هر دمی است رستاخیز
شوی آشفته حال و هیچ مدان ... همچو آنمرد مرده در همدان
مثل است اینکه آهنی ناچیز ... بی مربی نگشت خنجر تیز
این سخـن را تفکری باید ... تا نگوئی که ژاژ می‌خاید
علم در دفتر است و من هشیار ... خود بخوانم به اوستاد چه کار
علم از آغاز قطره‌ای بوده است ... کش خداوند وحی فرموده است
سال تا سال برده مردم رنج ... تا که آن قطره چار گشته وپنج
قرن ها باز خلق رنج کشید ... تا که آن قطره‌ها بجرعه رسید
هم بر اینحال روزگاری گشت ... تا که آن‌جرعه چشمه‌ساری گشت
هر کس آمد بر آن فزود نمی ... تا شد آن چشمه بر مثال یمی
علم دریای ژرف گوهر زاست ... دل استاد ظرف آن دریاست

هست دفتر نگاری از دریا — نقشهٔ نیمه کاری از دریا
تو که از نقشه بحر را نگری — دان کز اعماق بحر بیخبری
تو چه دانی جزایر او را — جای مرجان و کان و لؤلؤ را
تجربتها که نا خدا دارد — نقشه از آن خبر کجا دارد
تو چه دانی کجا گذرگاهست — یا کدامین طریق کوتاهست
همه را اوستاد دارد یاد — زآنکه او هم شنیده از استاد
یك ز دیگر گرفته علم وعمل — همچنین تا معلم اول
آنچه خود گیریش بسالی یاد — در دمی یاد گیری از استاد
زانکه گنجینهٔ هنر سینه است — وین زبان‌چون کلید گنجینه‌است
از شنیدن بشهر علم در آی — قفل گنجینه با کلید گشای
کز دهان و لب شکر خایان — دانش آموختند دانایان
علم از استاد یاد گیر نخست — پس ورستاد (۱) و تجربت باتست
تجربت کن تو نیز چون دگران — فصل هائی دگر فزای بران
دانش آموز تا بلند شوی — سود یابی و سود مند شوی
هر که یك فن به نیکوئی داند — در جهان هیچ در نمی ماند
وانکه او جملهٔ فنون آموخت — عمر خود را برایگان بفروخت
که یك آلوچهٔ رسیده تمام — به ز صد سیب نا رسیدهٔ خام

درفواید اختصاص و تقسیم کارها میان مردم دانا

نیك بنگر بدان بنای بلند — چون که معمار طرح آن افکند
آن یکی آجرش تمام کند — دگری نیز خشت خام کند
آن یکی آهکش کند غربال — وآندگر خاکش آورد بجوال
آن‌یکی پی فکند و جرز کشید — وآندگر طاق بست و گچ مالید
درگر است این‌واوست سنگتراش — وان بود ریزه کار و آن نقاش

---

(۱) ورستاد — بر وزن «فرستاد» یعنی وظیفه .

چونکه هر کس بکار خود پرداخت / گشت پیدا عمارتی نو ساخت
زین قبیل است علمهای جهان / خبرگی باید از کهان و مهان
آنکه هم درزیست و هم قناد / باز آرد بهر دو کار فساد
جامهٔ خلق از اوست شهد اندود / پشمکش نیز هست پشم آلود
کار دانا یکی بود پیوست / برد نتوان دو هندوانه بدست

در وظیفه شناسی

رسم مکتب بود که استادت / پیش بنهد یکی ورستادت
گوید اینرا بخوان و حاضر کن / کز تو پرسم همی سخن بسخن
گر نخوانی و سهل انگاری / وان ورستاد یاوه پنداری
گوشمالت دهند استادان / خوار گردی به نزد همزادان
این ورستاد کودکان پند است / بنگرد هر که او خردمند است
این ورستاد را که داد استاد / نام آن را عرب وظیفه نهاد
چونکه گشتی کلان و مرد شدی / سوی امید ره نورد شدی
شود آنگه زمانه استادت / پیش بنهد دگر ورستادت
گوید اینت وظیفهٔ کارست / کار کن گرچه کار دشوار است
گر بمکتب وظیفه خواندستی / وان ورستاد را نماندستی
این ورستاد مر تراست روان / کار فرمودنش بسی آسان
با تو گیتی شریك کار شود / در ادای وظیفه یار شود
چون روان باشدت وظیفهٔ خویش / کار هایت روان شود از پیش
ژنده پوش کسی نخواهی شد / بار دوش کسی نخواهی شد
دانشی را که کرده‌ای تحصیل / پیش رویت کند گشاده سبیل
ور بمکتب وظیفه نشناسی / اوستاد و خلیفه نشناسی
چون شود روزگار استادت / خواند باید ز سر ورستادت
خواندنش گرچه‌هست بس‌مشگل / داد باید بکار باری دل

گر چه بینی عذاب و رنج بسی
عاقبت می شوی تو نیز کسی

جای گیری ز جرگهٔ نسناس
در صف مردم وظیفه شناس

وگر این بار هم شوی کاهل
نیستی جز منافق و جاهل

کار دشخوار گرددت پس از آن
وز تو دشخوار ، کار اهل جهان

هر صباحی وظیفه ایت نهند
هر دمی درس تازه ایت دهند

یاد نگرفته نکته ای زین یك
میدهد درس دیگریت فلك

نه ز استاد جسته تربیتی
نز پدر بر گرفته تجربتی

نه وظیفه شناخته نه عمل
گول و نادان ومست و لایعقل

افتی اندر شکنجه های زمان
مرد بی درد و درد بی درمان

روزگارت چنان بمالد گوش
که زند مغز استخوانت جوش

شوی از کوب آسمان شیدا
درد پیدا و زخم نا پیدا

چون ندانی به زخمها مرهم
خوی گیری بدردها کم کم

شوی از دانش و شرف مفلس
قسی القلب و بی رگ و بی حس

حس چو از آستانه بر خیزد
شرم و درد از میانه برخیزد

درد چون رفت ، شرم هم برود
غیرت و خون گرم هم برود

شرم چون رفت ، رفت عفت هم
تقوی و مردی و فتوت هم

مرد بی شرم ، بی عفاف شود
حیله سازد ، دروغ باف شود

دشمن جان بخردان گردد
مایهٔ ننگ خاندان گردد

خیزد این خویهای نسناسی
ریشه اش از وظیفه نشناسی

لا ابالی شود به نیك و به بد
در جهان هیچ ننگرد جزخود

بخت از ملتی چو بر گردد
در وی این فرقه نامور گردد

شود از بخت بد درین صحنه
محتسب دزد و راهزن شحنه

چون بر افتاد رسم خیر وصلاح
شود البته خون خلق مباح

زشت نامان چو نامدار شوند
اهل ناموس و نام خوار شوند

لاجرم جای آبرومندان | یا ته خانه است یا زندان
اهل تقوی اگر امیر شوند | جانیان جمله دستگیر شوند
همچنین چون امیر شد جانی | اهل تقوی شوند زندانی
زانکه یزدان در اولین ترکیب | ریخت طرح تناسب و ترتیب
متناسب گرفت کار جهان | تا توانداشتن شمار جهان



کیست دانش پژوه صاحب جاه | آنکه باشد ز خویشتن آگاه
هر که بر نفس خویش چیر بود | بحقیقت که او دلیر بود
وانکه او دیو آز کرد به بند | او بود بی نیاز و دولتمند
آنکسی خویش را بنام کند | که بنفع بشر قیام کند
هر که پیرامن خطر گردد | در جهان سخت مشتهر گردد
لیك هر شهرتی نکو نبود | عرق ذلّت آبرو نبود
آنکه افشاند بول در زمزم | گشت نامی ولی نه چون حاتم
نیست شهرت دلیل دانائی | نه تنومندی از توانائی
راد مرد حکیم نیکوکار | جوید از مردم زمانه کنار
زانکه یك همنشین با تقوی | به ز سیصد مرید بی معنی
آنکه گنجی در آستین دارد | کی سر برگ همنشین دارد
مرد عارف ز صیت بگریزد | عاقل از ابلهان بپرهیزد
اکثر خلق گول و بی عقلند | دشمن علم و عاشق نقلند
آنکه نقلش فتاد در افواه | گرچه خضر است می‌شود گمراه
دوستداران و دشمنان جهول | بقبول و به رد او مشغول
نقلش اندر جهان سمر گردد | پند و اندرز او هدر گردد
زیرکان زیر زیر، کار کنند | کاسبان کسب اشتهار کنند
سخنی پخته و درست و تمام | بهتر از صد هزار گفتهٔ خام

گر کسی جهلی از دلی روبد — به که صد شهر را بر آشوبد
گر کنی تربیت جوانی را — به که پر زر کنی جهانی را
ور نهی پند نامه ای محکم — پس مرگ خود اندرینعالم
به که خلقان ز تو برآشوبند — بر سر و مغز یکدگر کوبند
آن یکی خواندت خدای بشر — واندگر داندت بلای بشر
عارفی چینی از طریق فسوس — گفته بود این سخن به کنفسیوس
گفته هایش به نظم سنجیدم — زانکه عین حقیقتش دیدم

در وصف باغچهٔ بهار و شرح حال او درخانه

موسم نو بهار خانهٔ من — هست از انبوه گل یکی گلشن
شده نه سال تا درین خانه — خوب یا بد گزیده ام لانه
هست یك میل دورتر از شهر — لاجرم دارد از نظافت بهر
مگس آنجا کمست وآب فزون — تابش ماه و آفتاب فزون
غرّش و هایهوی و همهمه نیست — گرد و دود وخروش‌ودمدمه‌نیست
هر گل طرفه ای که دیدستم — یا بنزد کسی شنیدستم
جا بجا گشته و زده پیوند — بطریقی که ذوق کرده پسند
هر کجا بود میوهٔ خوشخوار — کشته در باغ و آمدست ببار
تخم گل خواسته ز راه دراز — کشته و هرطرف نشانده پیاز
طرح هائی نُوا نو افکنده — هر یکی را به لونی آکنده
گلبنان را نموده پیرایش — تاك ها را بداده پر کاوش (۱)
زلف شمشاد را بشانه زده — رسته در رسته صاف وراست چده
چون در اسفند بر کشد جمره — نفس آشکار سوّم ره
هر مه مبلغی هزینه کند — هر طرف نو گلی خزینه کند
پخش گردد خزینه ها در باغ — این بود شغل من زمان فراغ

---

(۱) پر کاوش : بفتح با «فارسی» و کسر (و) درخراسان پیراستن درخت راگویند .

ز اول مهر تا بُن اسفند تن سپارم بجهد و رنج و گزند
تا بفصل بهار و وقت فراغ چند روزی کنم نظارهٔ باغ
چهر آن کودکان زیبا را بینم و نو کنم تماشا را
مردمان را هوس بسی بسر است هوس من بدین دو مختصر است
که نشینم به باغ بر لب آب گه بگل بنگرم، گهی بکتاب
شاخ گل ساغر شراب منست یار من دفتر و کتاب من است
لیکن امسال از پس شش ماه حاصل رنج بنده گشت تباه
تا بامروز از آخر اسفند هستم اینجا بخون دل پابند
هم نه پیدا که چند خواهم بود تا بکی پای بند خواهم بود
من چنین بسته چند مانم چند؟ زار و دلخسته چند مانم چند!؟

حبس شدن بهار بار دیگر

دشمن بنده بود «درگاهی» دل ز من کنده بود «درگاهی»
بهر من تیغ کینه آخته بود لیك نیکو مرا شناخته بود
زان بحبسم فزونتر از یکماه با همه دشمنی نداشت نگاه
هست بیگانه «آیرم» با من (۱) نیست با من نه دوست نی دشمن
مار بهتر ز دشمن خانه دشمن خانه به ز بیگانه
دشمن خانه روز بد بختی بنهد دشمنی و سر سختی
چونکه آرد ز دوستیها یاد خواهد از دست، تیغ کینه نهاد
لیك بیگانه را خیال تو نیست در پی شادی و ملال تو نیست
خاصه بیگانه ای که میر بود در دلش کی غم اسیر بود
او چه داند بکس چه میگذرد به اسیر قفس چه میگذرد

خطاب بنزدیکان شاه

ایکه نزد شه آبرو داری ز چه دست از حیا برو داری

---

(۱) سرتیپ آیرم پس از درگاهی ریاست شهربانی‌را بعهده داشت.



بهار در باغچهٔ خود ، میان گلهای دست پروردهٔ خویش
سال ۱۳۲۸ خورشیدی

شرم داری ز شه که گوئی راست ایعجب شرمت از خدای کجاست؟!
چون مجال سخن ز شه جوئی سخن از دوستان خود گوئی
از چه هنگام نفع خویشتنت نیست قفل سکوت بر دهنت
دادی ومیدهی تو صاف و صریح نفع خود را بنفع شه ترجیح
گر دلت خیر شاه دارد دوست سخنی گو که خیر شاه دراوست
خیر شاه است در نکو کاری نه درشتی و مردم آزاری
تو بهر جا که پنجه بند کنی نالهٔ خلق را بلند کنی
تا فزائی ز بهر شاه سپاه یا که افزون کنی خزینهٔ شاه
این نه عشق خزینه و سپه است بلکه این دشمنی بپادشه است
هست بهرچه این زر و لشکر جز که بهر سلامت کشور
مرد نالان و خستهٔ محتاج چون کند کار و چون گزارد باج
هر تجارت که سود بیش آورد دولت آنرا بچنگ خویش آورد
هر متاعی که سخت رایج بود یك بدَه بر خراج آن افزود
هر زراعت که داشت منفعتی منحصر شد بدولت از جهتی
زارع و پیشه ور ز دست شدند تاجران جمله ورشکست شدند
خلق کشور همه فقیر و گدا! همه نالان به پیشگاه خدا
کای خداوند قادر ذوالمن ریشهٔ ظلم را ز بیخ بکن

گفتار چهارم

در دین و آئین وصفت وجدان

هان بهارا مکوب آهن سرد کاندرین دوره نیست مردی مرد
خلق رفتند جانب وجدان اصلهای قدیم شد هذیان
دین و آئین دو اصل عالی بود خلق را زین دو ، منزلت افزود
هر دوان ریشه داشت در ایران آن ز زردشت و آئین ز نوشروان

دین اسلام چون بکار افتاد هم بنا را بر این دو اصل نهاد
عرب از این دو اصل گشت قوی تربیت یافت . مردم بدوی
روم هم داشت اصلهای قدیم .به اروپا نمود آن تقدیم
این تمدن که در جهان باشد دین و آئین اساس آن باشد
دین توجه بمبدأ است و معاد هست آئین اساس نظم بلاد
اصلهائی نهاده شد ز قدیم که از آن اصلهاست ملك قویم
رفت آن اصلها بباد خمول یافت وجدان مقام جمله اصول
ساده و سهل و راحت و آسان چیست دین تو ؟ دین من وجدان
سهل وسمحه که گفته‌اند اینست دین وجدان شریفتر دینست

داستان رفیق بی‌وجدان

داشت مردی جوان رفیقی چند همه با هم برادر و دلبند
این جوانان سادهٔ دین دار کرده در دل بمبدئی اقرار
خانه هاشان بیکدگر نزدیك همه باهم بکیف و حال شریك
دیو خوئی بصورت انسان زاین بخود بسته تهمت وجدان
گشت با آنجوان ز بیرون دوست متحد چون دو مغز در یك پوست
حلقهٔ دوستی بجنبانید سرش از دوستان بگردانید
ظاهر خویش را چنان آراست که تو گفتی فرشته ای زیباست
چند سطر از «لافنتن» و «مولیر» چند شعری ز «روسو» و «ولتر»
گه ز «مونتسکیو» سخن راندی گه ز «داروین» مقالتی خواندی
سخنان قشنگ ساده فریب برد از آن ساده لوح صبر وشکیب
گفت دین تو چیست مرد جوان ؟ گفت ابلیس : دین من وجدان
گفت با او رفیق : وجدان چیست؟ گفت : وجدان بغیروجدان‌نیست
هست حسی درون قلب نهان که بود نام نامیش وجدان
مرد را در عمل جواز دهد خوب را از بد امتیاز دهد

خوب و بد چون مطابق عقل است / فرق دادن میانشان سهل است
ای بسا کار ها که در اسلام / مرتکب میشوند و نیست حرام
لیك وجدان حرام می داند / در ره عقل ، دام میداند
چون قصاص و تعدد زوجات / روزه و حج وغزو و خمس وزکوة
وی بسا چیز ها که در اسلام / هست کاری قبیح و فعل حرام
لیك وجدان مباح میخواند / زانکه عیبی در آن نمیداند
چون ربا و قمار و ساز وشراب / وز زنان لطیف رفع حجاب
که ربا در تجارت عالم / گر نباشد جهان خورد برهم
نیز ساز و شراب ناب و قمار / هیئت اجتماعراست بکار
وین وجود لطیف یعنی زن / تا بکی زندگی کند به کفن
چونکه عضو مهم جامعه اوست / بودنش عضو اجتماع ، نکوست
نه خدائیست نی پیامبری ! / بی مؤثر وجود هر اثری !
دین بپا شد برای عامی چند / کار دین پخته شد ز خامی چند
کار این مردم از سیاه و سفید / نرود پیش جز به بیم و امید
نبی از بهر پیشرفت امور / دوزخ و نار گفت و جنت وحور
چونکه خود دعوی خدائی داشت / منتی بر سر عموم گذاشت
نا تمام و بریده صحبت کرد / از خدای ندیده صحبت کرد
تا ریاست کند بخلق زمین / کند و بندی نهاد نامش دین
چونکه وجدان بمرد یار بود / دگر او را بدین چه کار بود
گشت ز افکار مرد با وجدان / مرد دین از عقیده روگردان
چون اساسی نداشت معتقدش / وز اب و مام بود مستندش
زود بلعید قول آن نسناس / مرد نادان چو(حب دکترراس)(۱)
بیکی دم دمیدن لب او / گشت ویران بنای مذهب او
دین او چون حباب گشت خراب / رفت بر باد از آنکه بود بر آب

---

(۱) حب دکترراس دوائی بود که مدتی بغلط اشتهار فراوان یافت .

خمس و روزه گریختند ازو — شد فرامش نماز و غسل و وضو
دوستان قدیم را خر خواند — غزل الوداع را بر خواند
اهل مندیل را تماخره کرد — گاه بد گفت و گاه مسخره کرد
هر کجا دید مرد ملائی — سیدی ، روضه خوانی ، آقائی
صاد صلواة را بلند کشید — با سلامی بریششان خندید

در اخلاق و نفوس زنان

اینجوان داشت خانمی مقبول — بود خانم از این رویه ملول
چونکه اعصاب زن دقیقتر است — حس پنهانیش رقیق تر است
بیند از پیش چیز هائی را — آفتی ، رنجی ، ابتلائی را
پیرو امن و حفظ آرامی است — خصم بی نظمی و بی اندامی است
هست بالطبع زن محافظه کار — میکند از اصول تازه فرار
هست اعصاب زن لطیف و رقیق — میگریزد ز بحث و از تحقیق
حس نماید که در رحم فرزند — شود از حفظ نظم نیرو مند
خصم افکار تازه اند زنان — منکر کار تازه اند زنان
زن بهر چیز تازه بندد دل — لیک گردد ز فکر تازه کسل
ترسد این نازموده فکر نوین — نبود سودمند بهر جنین
حامی آزموده باشد زن — هست نا آزموده را دشمن

دعوت شوهر زن را بکیش وجدان

داشت اصرار شوهر نادان — که شود زن مطاوع وجدان
رخ نپوشد ز مرد بیگانه — خاصه زان نو جوان فرزانه
زن ازین گفته ها کسل می شد — قهر می کرد و تنگ دل می شد
بحذر بود از آن طریقهٔ شوی — ویژه از آن رفیق تازهٔ اوی
ساده دل هرچه بیش می کوشید — زن رخ از غیر بیش می پوشید

نیرنگ رفیق طرار در دیدن روی زن یار

یار طرار از این به تنگ آمد — تیر تدبیر او بـه سنگ آمد
لاجرم ساخت با زنی بد کار — گفت هرجا، زن منست این یار
رفت با زن بخانهٔ آن مرد — رخ زن پیش مرد یکسو کرد
گفت خانم به همره مادر — رفته بودند مدتی به سفر
تازه باز آمدند با شادی — سپری گشت عهد نا شادی
هست آزاد و با تمیز این زن — در برم همچو جان عزیز این زن
میرود بی حجاب از خانه — رخ نپوشد ز مرد بیگانه
چونکه آزاد و تربیت شده است — همه جا می رویم دست بدست
هست این زن شریك زندگیم — بنده اش مفتخر به بندگیم
وان زن بی عفاف و پر حیله — یك قر و صد هزار غربیله
گفته هر روز راز با مردی — خفته هر شب کنار نامردی
خاست بر پای و طاق طاق کنان — نزد بانو شتافت خنده زنان
روی هم را ز مهر بوسیدند — راز گفتند و راز پرسیدند
پس بلایه(۱) گرفت دست گلین(۲) — کش ز پرواره (۳) آورد پائین
دست خود را کشید کد بانو — به ادب گفت با زن جادو
که ببخشید چرك و شوخگنم — همچنین چرکن است پیرهنم
زن بد کار گفت وای این چیست — از تو پاکیزه تر به عالم نیست
گفتگو شان چو گشت طولانی — خاست بر پای مرد وجدانی
نرمك آواز کرد خاتون را — هردو رفتند و شوی ماند بجا

درشتی کردن شوهر با زن خود

گفت با زن که این ادا هایت — پیش اینها نمود رسوایت

---

(۱) بلایه : زن بد کار
(۲) گلین : بتر کی نوعروس را گویند
(۳) پرواره : اطاق بالاخانه

بسکه از خود ادا در آوردی / مرمرا نیز مفتضح کردی
مگر این زن ز جنس زنها نیست / مگر او عضو انجمن ها نیست
بود او نیز خانمی خوشگل / چه از او کاست اندر این محفل ؟
بهر آن زن که تربیت دارد / رو گرفتن چه خاصیت دارد ؟
این رفیق من است نیکو کار / هست مردی شریف و وجدان دار
رفت رنجیده زین سرای بدر / همه تقصیر تست احمق خر !
زن بیچاره گریه را سر داد / رخ ز الماس اشگ زیور داد
آلت زن دو چشم گریانست / حجتش اشك و آه، برهانست
بر صناعات خمسهٔ منطق / صنعتی بر فزوده این مفلق
منطق اوست چشم گوهر بار / لب خموش و دو دیده در گفتار
کیست آن کو سپر نیندازد ؟ / پیش برهانش حجت آغازد
شوهر از اشگ و آه آن مضطر / قهر کرد و ز خانه رفت بدر

محشور شدن دو خانواده

این کشا کش بسی نگشت دراز / که شدند آن چهار تن دمساز
دل این جنس خوبروی ظریف / هست مانند آبگینه لطیف
که باندك فشار میشکند / پیش سختی مقاومت نکند
زن در اول چو موم سرد بود / دیر پذرای نقش مرد بود
دیر پذرای و خویشتن دار است / سخت کوش و محافظت کار است
لیك چون گرم گشت در کف مرد / غیر نرمی چه میتواند کرد
موم چون گشت گرم و نیمه گداخت / هرچه خواهی ازو توانی ساخت

در مسافرت کردن شوهر
و سپردن خانه و زن خود بدست رفیق بدگوهر

دیر گاهی بر این وتیره گذشت / روز رخشان و شام تیره گذشت
گشت ناگاه شوی زن سفری / گفت زن : بایدت مرا ببری

گفت‌مرد : این‌سفر نه‌دلخواه است — که رئیس اداره همراه است
هم بپاس اثاثهٔ خانه — بایدت ماند ، پُر مزن چانه
از قضا نیستی تو هم تنها — پیشت آید رفیق تازهٔ ما
میکند با تو خانمش یاری — او خود از تو کند نگهداری
کیست به از رفیق وجدان کیش — که سپردن بدو توان زن خویش
بسکه فاسد شدست خوی بشر — نه برادر بود امین نه پسر
در جهان اعتماد و اطمینان — نیست الا بمرد با وجدان
دین و ایمان همه خرافاتست — مایهٔ کین و اختلافاتست
بس فقیها که دام شرعی ساخت — مؤمنان را میان دام انداخت
شیخ دیگر کلاه شرعی دوخت — تا قبای ترا بغیر فروخت
زوجهٔ خلق را دهند طلاق — بهر غیری کنند عقد و صداق
لیك مردی که اهل وجدانست — دلش از فعل بد هراسانست
او بدی را بچشم بد بیند — ضرر تو زیان خود بیند
نیست در نیکیش امید بهشت — زانکه باشد بطبع نیك سرشت
وز بدی دوزخش نترساند — که بدی را بطبع بد داند
نکند بد که بد بطبع بد است — نیك باشد که نیکی از خرد است
نیك و بد را شناسد از وجدان — هست وجدان برابرش میزان
زن اگر چند نرم تر شده بود — ز ابتلائی دلش خبر شده بود
بیمی افتاده بود در دل او — نگران بود ازین سفر دل او
لیك شوهر شکیب فرمودش — بوسه ها داد و کرد بدرودش
دست وجدان فروش را بفشرد — رفت و آن دنبه را بگرگ سپرد
رفت شوی و رفیق کج بنیاد — به فریب زن رفیق ستاد
روزی آمد بنزد آن دلبر — ساخته از دروغ مژگان تر
گفت‌زن:چیست؟ گفت‌چیزی‌نیست — آنکه دردل غمی ندارد کیست ؟!

دگرین روز هم بدین منوال شد بنزدیك آن بدیع جمال
چشمها سرخ و مژه اشگ آلود گونه ها زرد و پای چشم کبود
زن ز نازك دلی به تنگ آمد پای خود داریش بسنگ آمد
قسمش داد و گفت: دردت چیست؟ چشم سرخ و رخان زردت چیست؟
گفت اندر فشار وجدانم راز کس فاش کرد نتوانم
سومین روز ساخت آن مکار خویش را زرد و لاغر و بیمار
بود بازیگری نمایش باز لاجرم کرد این نمایش، ساز
رفت و خود را بدین ضعیفه نمود صد هزاران غمش بغم افزود
گفت زن چند ازین نهفتن راز چیست‌این‌روی‌زرد‌و گرم(۱)و گداز
خانمت در کجاست کاین دوسه‌روز اندرین جا نشد جمال افروز
این چه‌حالی واین چه ترکیبیست این‌چه‌وضعی واین چه ترتیبی‌است
جای غمخواری از من دلریش بر غم من فزوده ای غم خویش
گرچه چیزی ز تو نفهمیدم بخدا کز تو سخت رنجیدم
چون شد آن ریو ساز حیلت گر در دل خویشتن سوار بخر
صیدش اندر کنار دانه رسید تیری افکند و بر نشانه رسید
گفت اکنون که فحش خواهی‌داد گویم این راز هرچه بادا باد
پای رنجش چو در میان آمد راز پوشیده بر زبان آمد
داد سوگند مرد حیلت ساز که زن آن راز را نگوید باز
گفت بار نخست کاینجا من آمدم میهمان بهمره زن
وز تو آن حجب وشرم را دیدم در دل خود بسی پسندیدم
چونکه بیرون شدیم ازین خانه شرح دادم ز بهر جانانه
گفتمش پند گیر ازین خانم عقل و دانش پذیر ازین خانم
که بچندین عفاف و سنگینی داشت زیبندگی و رنگینی

---

(۱) گرم: بضم گاف پارسی غم و اندوه

زن چو این سرزنش زبنده شنید — بی محابا بروی بنده دوید
گفت محو جمال او شده ای — عاشق خط و خال او شده‌ای
خوردم از بهر او قسم بسیار — تا که قانع شد و گرفت قرار
لیك در قلبش این ملال بماند — گفتگو طی شد و خیال بماند

حکمت

پیش زن مدح دیگران مکنید — خوبی غیر را بیان مکنید
زانکه جنس لطیف بیباکست — هم حسود است و هم هوسناکست
حسن زن گر شنید رشگ برد — حسن مرد ار شنید دل سپرد



بار دیگر چو آمدیم اینجا — همره هم ، قدم زدیم اینجا
باز گشتیم سوی خانهٔ خویش — دیدمش سر فکنده اندر پیش
الغرض چند درد سر دهمت — آخر کار را خبر دهمت
شد مسلم که جفت احمق من — ظن بد برده است در حق من
چون مرا عاشق تو یافته است — در بر شوهرت شتافته است
من ندانم چه گفته است آنجا — یا چه از وی شنفته است آنجا
لیك دانم شدند عاشق هم — هردو از جان و دل موافق هم
شوهرت چون سفر نمود ز شهر — زن من هم نمود از من قهر
چند روزی نیافتم اثرش — ناگهان آمد از سفر خبرش
شد محقق که آن زن بی باك — همره شوهرت زده است بچاك
نه غمم از برای خود تنهاست — بیشتر غصه ام برای شماست
شوهرت را وفا و وجدان نیست — بلکه درنده ایست انسان نیست
چون منی را چه باك اگر آزرد — چون توئی را چرا ز خاطر برد ؟
هر که در خانه‌اش فریشته ایست — گر دهد دل بدیو ، مردم نیست
زن که از شوهری چومن دل کند — کی شود شوهر ترا دلبند
وانکه از چون تو خانمی شد سیر — دل بیاری دگر نبندد دیر

وه که دینی نماند و وجدانی　　نه مسلمانی و نه انسانی

بسکه از این دروغها پرداخت　　زن بیچاره را ز پای انداخت

زن ز پای اوفتاد و رفت از هوش　　مرد پتیاره بر کشید خروش

آبش افشاند و بر کشید لباس　　سینه مالید و زد فراوان لاس

چون زن آمد بهوش و آه کشید　　خویش را در کنار فاسق دید

خواست زن تا بشوی نامه کند　　آتش دل بنوك خامه کند

مرد گفتش چه میکنی هشدار　　قسم خویشتن فرا یاد آر

چه ثمر زین شکایت آرائی　　بجز از افتضاح و رسوائی

کان دو تن بر من و تو میخندند　　چون رسد نامه ، شیشکی بندند

نیست ما را بعین سر پوشی　　چاره ای غیر صبر و خاموشی

چند روزی از این حدیث گذشت　　خانم از رنج و غصه ناخوش گشت

هیچ ننوشت بهر شوهر خویش　　که ازاو داشت‌دست برسر خویش

گر چه شویش نوشت نامه بسی　　لیك از آنها خبر نیافت کسی

زانکه آن نامه ها بنام و نشان　　داشت عنوان مرد بی وجدان

مرد بی دین نهفت آنها را　　تا ز هم بگسلد روانها را

وآنچه از بهر زن حوالت کرد　　مرد بیدین بخورد و حالت کرد

شد چودیگ و چراغ زن بی‌زیت　　بگروگان نهاد اثاث البیت

ربح سنگین و خلق بی انصاف　　خانه گشت از اثاث منزل صاف

مرد بیدین بیامدی همه روز　　چهره غمگین چو مردم دلسوز

ندبه کردی و حسب حالی چند　　وام دادی به زن ریالی چند

چون نیامد خبر ز جانب شو　　زن یقین کرد گفتهٔ یارو

پس زمستان رسید و برف افتاد　　ماهرو در غمی شگرف افتاد

چونکه از شوی خود وکالت داشت　　دل باندیشهٔ طلاق گماشت

نفقه و کسوه را بهانه نهاد　　با جوان راز در میانه نهاد

و آنجوان دو روی کاغذ ساز ساخته بود کاغذی ز آغاز
چونکه بشنید از زن آن گفتار گفت شرمنده ام از این رفتار
زآنکه شوی فساد کامهٔ تو کرده صادر طلاقنامهٔ تو
زن دلریش بی نوای فقیر گشت هم شادمان و هم دلگیر
از ره رشک و حقد و بد حالی دلش از مهر شوی شد خالی
پس به محضر شدند آندو بهم زن و شوهر شدند آندو بهم
بعد چندی شنید بد کردار کاینك آید ز راه ، شوهر یار
آید و خانه را تهی بیند تهی از ماه خرگهی بیند
پس اندك تجسس و تفتیش می برد پی بقصهٔ زن خویش
ماجرائی بزرگ خواهد دید دنبه را نزد گرگ خواهد دید
نکند لاجرم شکیبائی میکند افتضاح و رسوائی
تند بادی بمغز او بوزید لحظه ای فکر کرد و چاره گزید

جعل نامه و گرفتار ساختن مرد بیگناه

نامه ای ساخت پس بخط رفیق بسوی خویش کای رفیق شفیق
دلم از نوکری به تنگ آمد شیشهٔ طاقتم بسنگ آمد
خلق یکسر فقیر و درویشند همه در فکر چارهٔ خویشند
یکطرف مالیات قند و شکر یکطرف مالیات های دگر
بدتر از این نظام اجباری کرده ترویج شغل بیکاری
بجز از چند تن امیر و وزیر باقی خلق مفلسند و فقیر
ما چنین ، شه چنان ، وزیر چنان کشوری مو کنان و مویه کنان
من بر آنم که فتنه آغازم با چنین دولتی دغل بازم
کرده ام شیخ و شاب را تحریك شده اجرای نقشه ام نزدیك
که گروهی بهم شریك شویم همه در سلك بلشویك شویم
زد ببایست در نخستین دم این اساس پلید را بر هم

تو بتهران بجوی یاران را حزب سازان و خفیه کاران را
من هم اینك ز راه می آیم سرکش و کینه خواه می آیم
من بشورشگری زبان دادم زن خود را طلاق از آن دادم
چون می انقلاب نوشیدم از زن و بچه چشم پوشیدم
بتو بس اعتماد دارم من اعتمادی زیاد دارم من
چون بخوبی ترا شناخته ام راز خود با تو فاش ساخته ام
باد بر اهل دل درود و سلام ختم شد والسلام خیر ختام



هشت در پاکتی از آن پاکات کش فرستاده بود این اوقات
رفت و آن نامه را بصد تلبیس داشتش عرضه بر رئیس پلیس
گفت: سوزد بدین رفیق دلم نتوانم که دل از او گسلم
بایدش اندکی نصیحت کرد نه که رسوائی و فضیحت کرد
زانکه هر چند فتنه ساز بود با منش دوستی دراز بود
من نوشتم بدو نصایح چند لیك ترسم ز من نگیرد پند
گرچه برکار دوست پرده نکوست لیك دولت مهمتر است ازدوست
من وطن خواهم و فدائی شاه دشمن بلشویك نامه سیاه
لیك مستدعیم کزین ابواب نشود مطلع کسی ز احباب
گر بدانند اصل مطلب چیست وندرین کشف جرم عامل کیست
ذکر من ورد خاص و عام شود زندگانی بمن حرام شود
طمعی نیست بنده را از کس قصد من هست خدمت شه و بس
وینجوان مخلص شفیق منست همه دانند کاو رفیق منست
لیك دزدیده اند هوشش را جهل بستست چشم و گوشش را
بایدش پند داد و گوش کشید لیك جرم نکرده را بخشید

گر نهان ماند این حکایت ها / کرد خواهم به شاه خدمتها
رفت و آسود مرد وجدانکار / تار بگرفت و خواند این اشعار

غزل در بیان مذهب نوخاستگان

مرد باید که دل دژم نکند / زندگی صرف رنج و غم نکند
از کم و کیف کارهای جهان / یکسر مو ز کیف کم نکند
در ره نفع خود کند خدمت / خدمت خلق یك قلم نکند
ور قسم خورد و توبه کرد ز می / تکیه بر توبه و قسم نکند
گرستم کرد بر کسی چه زیان / برخود و عشق خود ستم نکند
جز به پیش صراحی و ساقی / پیش کس پشت خویش خم نکند
زندگی‌حرب وحرب‌هم‌خدعه‌است / مرد دانا ز خدعه رم نکند
حرف جزء هواست ، مرد قوی / اعتنائی بمدح و ذم نکند
خلق گرگند نیم و نیم غنم / گرگ دلسوزی از غنم نکند
وقت راز و نیاز ، قبلهٔ خویش / جز یکی نازنین صنم نکند
تا توان بود خوش ، جفا نکشد / تا توان گفت لا ، نعم نکند
جز بشکر لبان درم ندهد / جز بمه طلعتان کرم نکند
با رفیقی کزو امیدی نیست / نه رفاقت که یاد هم نکند
عقلا گفته اند پیش از ما / نم شود هر کسی که نم نکند



آن سفر کرده چون ز راه رسید / قصهٔ او بسمع شاه رسید
چند جاسوسش از پس افکندند / بیدرنگش بمحبس افکندند
پس شش مه سؤال و استنطاق / نیمه‌جان، نیمه کور و نیمه‌چلاق
کارش آخر بشتم و ضرب کشید / پس بدیوانسرای حرب کشید
شد بدیوان حرب مظلمه اش / کرد آن محکمه محاکمه اش
چون نبد مدرکی جز آنمکتوب / اختر هستیش نکرد غروب

لیك شد خلع از شئون نظام — بعد از آن حبس شد سه سال تمام
چون بمحبس نشست بیچاره — گشت جویا ز جفت آواره
داد پیغام تا مگر یارش — آید آنجا ز بهر دیدارش
رهن بنهد ز خانه اسبابی — بهر او نانی آرد و آبی
رفت مردی و ماجرا پرسید — خانه را از نگار خالی دید
گشت لختی از اینور و آنور — کرد پرسش از ایندر و آندر
عاقبت قصه را بدست آورد — بهر بیچاره سر شکست آورد
مرد باور نکرد مطلب را — وان حکایات نا مرتب را
خویشتن را چنین تسلی داد — وین چنین نزد خویش فتوی داد
کاین سخنها همه گزاف بود — کاهل از کارها معاف بود
یا نرفت از پی رسالت من — یا ندادند رخصت رفتن
خفت بر ژنده بالش و بستر — ساخت با نان وآش قصر قجر

داستان مرد حکیم

داشت همسایه ای بحبس مقیم — پیر مردی بزرگوار و حکیم
پیر شد با جوان رفیق شفیق — که بحبس اندرون خوشست رفیق
بود ساباطی اندران رسته — از دو سو سمجهای (۱) در بسته
بود هر لانه جای محبوسی — هر اطاقی سرای مأیوسی
یکدو ساعت ز روز بهر نشاط — گرد گشتندی اندر آن ساباط
چونکه بودند هر دو هم آخور — زود با یکدیگر شدند اُقر
پیر پرسید شرح حال جوان — کرد او شرح حال خویش بیان
گفت بنگر به بیگناهی من — جرم نا کرده روسیاهی من

---

(۱) سمج ، بضم سین‌مهمله وسکون میم وجیم فارسی بمعنی سوراخ وسلول وآغل است .
مسعود سعد گوید :
هریك نشسته بر در و بر بام سمج من — با یکدگر یکایك گویند هر زمان

پیر گفتش که بیگناه نه ای جرم نا کرده روسیاه نه ای

اولین جرمت آنکه بی سببی بی دل آزاریئی و بی غضبی

دست شستی ز دوستان قدیم سر سپردی بنو رسیده ندیم

دومین جرمت آنکه بی دینی یار بگرفتی و بد آئینی

هر که آئین و دین نداند چیست حق صحبت یقین نداند چیست

سه دگر جرمت آنکه آنکسرا آن رفیق جدید نورس را

راه دادی بخانه در بر خویش آشنا ساختی بهمسر خویش

برهمن را بر صنم بردی گرگ را همسر غنم کردی

چارمین در مسافرت زن را بنهادی بخانهٔ تنها

پنجمین آنکه کارخانهٔ خویش بسپردی بمرد زشت اندیش

بنهادی ز جهل بی اکراه دنبه را در برابر روباه

آنکه وجدان بدیل دین دارد عشق را کی حرام انگارد ؟

چون شود عاشق زنی زیبا کی نماید ز شرح عشق ابا

چونکه اظهار عشق خویش نمود لابه ولاف ها بر آن افزود

دل زنرا ز جای برباید عاقبت بر مراد چیر آید

زن و مردی قرین یکدیگر خانه خالی وشوی رفته سفر

قصهٔ عشق و عاشقی بمیان در میانه چه میکند وجدان

هست وجدان ترازوئی موزون به نهانخانهٔ خیال درون

پار سنگش دل هوسناك است نیز شاهینش نفس بیباك است

هر چه میخواهد اندر آن خانه سنجد از بهر خویش وبیگانه

ور ملامت کندش نفس شریف نفس اماره اش دهد تسویف

شهوت و کین وحرص خودکامه غالب آید بنفس لوامه

ز آنکه بی شبهه مرد وجدانی هست همدستشان به پنهانی

گر حکیمی و گر خردمندی نگراید سوی خطا چندی

تا نگوئی مطیع وجدان است کاو مطیع اصول عرفانست
تا بود اصل زندگی زر و زور تا بود زن ضعیف و مرد غیور
تا بود خانواده و زیور صد هزاران تجملات دگر
هست واجب معاد و برزخ هم هست لازم بهشت و دوزخ هم
دین و ایمان و عفت است ضرور شرم و تقوی و غیرت است ضرور
ور زر و زیور از میانه برفت نظم نو آمد و بهانه برفت
دین و وجدان یکان یکان برود وین خرافات از میان برود
لیك تا زر بود مرام جهان زر پرستی بود نظام جهان
چانه بیهوده میزند وجدان هیچ کاری نمیکند وجدان
کی فروچه رود پسندیده با چنین ریسمان پوسیده
ور یکی شد هزار می نشود بیکی گل بهار می نشود
زانکه خوی بهیمه در کار است خود فروشنده خود خریدار است
بشنو این نکته را و دار بیاد ور ز من نشنوی شنو ز استاد
« کانچه را نام کرده ای وجدان چیست جز باد کرده در انبان(۱)
نیك بنگر بدو که بی کم و بیش چون هریسه‌است‌وآ بدیده‌سریش(۲)
چون کشی ریش احمق‌است دراز ور رها شد درازیش بدو قاز
شیر بر غرم (۳) چون برد دندان هیچ دانی چه گویدش وجدان
گوید ایشاه دد هماره بزی(٤) نوش خور نوش و شاد خواره بزی
زانکه زین غرم گول اشتر دل چون کنی طعمه ای شه عادل
عمل هضم در بمعدهٔ میر شیر سازی کند از این نخجیر

---

(۱) این‌قطعه تاآخر ازآثارطبع مرحوم‌دهخداست وازشمارهٔ اول سال اول مجله مهر دراینجا نقل شده است .

(۲) هریسه : حلیم .

(۳) غرم : بضم اول قوچ کوهی

(٤) شاه دد : شاه درندگان ولقب شیر است .

کار صید از تو نز ره بازیست بلکه از دام ، شاه دد سازیست
زن جولا (۱) چو بر کشد بکتاش باز وجدان بدو زند شاباش
گویدش کاین نگار جانانه اندر آن تنگ و تار ویرانه
نه خورش داشتی نه جامهٔ گرم شوی نیز از رخش ببردی شرم
هر دو رستند ازین جوانمردی این یك از درد و آن ز بیدردی
آری این اوستا بهر نیرنگ از یکی خم بر آورد ده رنگ
زرد ازو جوی و زعفرانی بین سرخ ازو خواه و ارغوانی بین
دهدت زین خم ار کند آهنگ نیز بالا تر از سیاهی رنگ »

داستان حبس مرد حکیم

یار جست از حکیم زندانی سبب حبس او بـه پنهـانی
که تو با این فضیلت و آداب از چه افتاده‌ئی در این گرداب
پاسخش داد پیر دانشمنـد که مرا هم خطا بدام افکند

حکایت مرغ پیر که بدام افتاد

خواندم‌اندرحدیث «کنفوسیوس» داستـانی بطبعهـا مأنوس
روزی آن رهبر نکو کاران بـرهی می گذشت با یاران
دید صیادی انـدر آن رسته مرغکی چند را بهم بستـه
مینهد جفت جفت در قفسی مرغکان میزنند بال بسی
هر دمی مرغکان بر آشوبند خویش را بر قفس همی کوبند
پس اندیشه و درنگ زیاد گفت دانای چین بدان صیاد
کانچه در جمع مرغکان بینم همه را نو رس و جوان بینم
چیست موجب که‌این گروه‌اسیر در میانشان نه کامل است و نه‌پیر
گفت صیاد کای حکیم همام پیر مرغـان نیوفتند بـدام
دام بینند و زآن حذر گیرند دانه بینند و طمع بر گیرند

(۱) جولا وجولاه : بافنده ـ عنکبوت‌را هم جولاهه وجولاهك گویند .

و آن جوانان که همره پیران راهجویان شوند و پر گیران
همه از برکت بزرگتران تجربت دیدگان و راهبران
برهند از مخاطرات عظیم وز مضایق برون روند سلیم
لیك آنانکه خودسرند و جهول پند پیران نمیکنند قبول
خودسرانه بهر طرف پویان همه«آوی الی الجبل»(۱) گویان
در جوانی بغم دچار شوند بستهٔ دام روزگار شوند
بغم و غصه مبتلا گردند صید سر پنجهٔ بلا گردند
ناگه اندر میان آن تقریر دید استاد بسته مرغی پیر
رو بصیاد کرد و گفت این چیست مگر این مرغ پیر و کامل نیست؟!
گفت صیاد کاین ز بخت سیاه رفته با نورسان ز غفلت راه
پیر سر، جسته از جوانی کام با جوانان و نوخطان زده گام
چون ره تجربت نهاده ز دست شده پیرانه سر بغم پا بست
من چو آن مرغ پیر، خام شدم با جوانان بسوی دام شدم
بودم از قاضیان عضو تمیز داشت دولت مرا بزرگ وعزیز
روزی از روزها ز بخت سیاه چند دهقان در آمدند ز راه
از ولایت بری روان گشتند در بر بنده میهمان گشتند
حاکم روستا ز فرط غرور ملکشان را گرفته بود به زور
همگی از تعدی سرتیپ داده بودند محضری ترتیب
لابه کردند نزد من یکسر تا سجلی کنم در آن محضر
من نادان ز فرط نادانی غافل از رازهای پنهانی
خالی الذهن و حسبة لله چونکه بودم در آن قضیه گواه
بنوشتم گواهی خود را رقم رو سیاهی خود را
شاد گشتند آن کشاورزان کانچنین تحفه یافتند ارزان

---

(۱) اشاره به‌آیهٔ قرآن : ساوی الی الجبل یعصمنی من‌الماء

بگمانشان که این بزرگ سجل / خرشان را برون کشد از گل
لیك غافل کزین گناه گران / خر دیگر فزوده شد بخران
قصه کوته چو دید شخص امیر / در مجلتا (۱) گواهی من پیر
گفت کاین پیرمرد احمق کیست؟ / او اگر شاهد است قاضی نیست!
قاضی جیره خوار بی تدبیر / کاو شهادت دهد بضد امیر
نیستیم از قضاوتش راضی / خر جولا به از چنین قاضی
بنده را از مقام عز و جلال / حبس کردند در جوار مبال
چون نمایم کلاه خود قاضی / نیستم زین قضیه نا راضی
حق همین است اگرچه باشد تلخ / بشقاوت کشد قضاوت بلخ

داستان مهندس که گنجخانه ساخت

ظالمی داشت زر برون ز حساب / شب نمی شد ز بیم دزد بخواب
با چنان مال و ثروت هنگفت / خواست گنجینه‌ای کند بنهفت
تا سویش دزد راهبر نشود / هیچکس را از آن خبر نشود
پس پژوهنده شد ز معماری / خواست مردی امین و دین‌داری
که بتدبیر گنج خانهٔ خویش / راز با وی گذارد اندر پیش
نیك مردان شهر و دینداران / اوستادان کار و معماران
چون ز مقصود شه شدند آگاه / رخ نهفتند یك یك از در شاه
خشمگین شد ملك از آن رفتار / دادشان گوشمال ها بسیار
برخی از قهر او شدند زبون / برخی از شهر او شدند برون
زان میان طامعی اسیر هوا / تازه کاری جسور و بی پروا
محنت همگنان غنیمت جست / گفت من سازم این طلسم درست
گشت نزدیك شاه و یافت قبول / کار بگرفت پیش ، مرد فضول
شه بر او خواند آفرین بسیار / دست و بالش فراخ کرد بکار

(۱) مجلتا بمعنی استشهاد ومحضر است وظاهراً لغتی مغولی است .

همه را دور ساخت از در شاه — گشت خود پیشکار و یاور شاه
گشت معروف نزد همکاران — نیز محسود شد بر یاران
از کفایت بلند شد شأنش — گشت اکفی الکفات عنوانش
اوستادان شهر خوار و نفور — همه در بیکفایتی مشهور
قرب ده سال برد سعی بکار — تا که شد گنج خانه ها طیار
گنجها در نهان گذارده شد — گشت یك چار و چار چارده شد
بست سیصد طلسم بر هر گنج — برد از هر دری هزاران رنج
قفلها در بلند و پست نهاد — رمز ها در گشاد و بست نهاد
خود بتنها ز فرط عیاری — هیچکس را نداده همکاری
گشت محرم در آن نهانخانه — ایمن از چشم خویش و بیگانه
کار از پیش برد و کرد تمام — غافل از حیله بازی ایام
مرد ظالم چو گنج ساخته دید — زیر لب بر سفاهتش خندید
دریکی زان طلسمهاش انداخت — کار ابله در آن طلسم بساخت
مرد نا آزموده در آن بند — این سخن میسرود و جان میکند
آنکه با شیر شرزه آمیزد — خون خود را به رایگان ریزد
هر که با ظالمان بود کارش — حق بدیشان کند گرفتارش
از بزرگان انگلیس ننی — رانده در زیر تیغ خوش سخنی
« وای آنکس که در بسیط جهان — تکیه سازد بقول پادشهان »
ایکه داری خبر ز سرّ ملوك — سزد ار خویش را بسازی سوك
شاه شیر است ، نزد شیر مرو — ور روی سوی او دلیر مرو

عاقبت کار وجدان فروش و رها شدن رفیق از بند

چون زحبس جوان سه سال گذشت — مدت حبس او به آخر گشت
تاخت بیرون ز حبس بیچاره — بی سر انجام و عور و آواره
خانه بر باد و زن طلاق و فقیر — بی نصیب از نقیر و از قطمیر

یکی از دوستان رسیدش پیش مرد ازو جست حال همسرخویش
گفت دادی طلاق و شوی گرفت چند گاهی ز خلق روی گرفت
رفت شویش شبی به مهمانی شب سیه بود و سرد و بارانی
بستر خود به زیر طاقی برد طاق بر وی فتاد و بیدین مرد
مَرد مُرد و ضعیفهٔ مسکین گشت در «شهرنو» کرایه نشین
شد از این داستان داش بدونیم تاخت نزدیك دوستان قدیم
دید آنجمله مردمی شده اند صاحب خانه و زن و فرزند
همه فارغ ز رادع و زاجر آن یکی کاسب آن یکی تاجر
چون رفیق قدیم را دیدند چون گل نوشکفته خندیدند
رحم کردند بر ندامت او شکر کردند بر سلامت او
جای و کالا و مسکنش دادند به از اول یکی زنش دادند
ساختندش شریك در مکسب کاسبی گشت صاحب منصب
پشت پا زد بخدمت دولت کند دندان ز نعمت دولت

اندرز

هر که عِرض کسان دهد بر باد دهر عِرضش بباد خواهد داد
فیلسوفی عظیم و دانشمند می شنیدم که گفت با فرزند
بهتر است از برای مرد جوان یك درم دین ز صد درم وجدان
دیو وجدان هزار سر دارد هر سری نغمهٔ دگر دارد
چونکه وجدان چنین بود یاران وای بر حال مرد بیوجدان
که نه دین دارد و نه وجدان هم نیست او کافر و مسلمان هم

آمدن سرمایه‌داری و رفتن دین

تا که سرمایه یافت آزادی شد تجارت اساس آبادی
پادشاهان و صاحبان نفوذ جمله گشتند کشته یا مأخوذ
مبتذل گشت اصل و عرق ونژاد بی اثر ماند خلق وخوی ونهاد

سیم و سرمایه شد بعالم چیر — گشت سرمایه دار گرد و دلیر

دین که هم کاسهٔ سیاست بود — قوّت بازوی ریاست بود

از سیاست بقهر گشت جدا — ماند دین خالص از برای خدا

مقتدر شد چو گشت همپایه — صنعت و علم وکار و سرمایه

شرکت علم وسیم و صنعت و کار — برد آب اعاظم و اخیار

ز انقلابات مدهش خونین — عامه برد آبروی دولت و دین

اسقفان در تکاپو افتادند — پادشاهان بزانو افتادند

گشت آزاد فکر و اندیشه — قلم و نطق و حرفت و پیشه

پیش از این علم خاص ملا بود — زندگی بستهٔ کلیسا بود

کرد ازین انقلابهای درشت — عامه بر مردم کلیسا پشت

علمها ز انحصار بیرون شد — زندگی زان حصار بیرون شد

پرده ها بود بر سر هر کار — پرده‌در گشت خامهٔ سحار

نقل الحاد و کفر بی بزه گشت — زندگانی جدید و بامزه گشت

از میان رفت عصر اشرافی — راه سرمایه دار شد صافی

هر که زرداشت شد شریف‌وعزیز — وآنکه بی چیز بود شد ناچیز

دانش وفضل وهوش وعرق و نژاد — پیش زر ناف بر زمین بنهاد

هنر و علم و حیلت و تزویر — دولت و دین و شاه و میر و وزیر

شده هر یك عبید سرمایه — بندهٔ زر خرید سرمایه

گشت مرسل یکی بزرگ رسول — معجز او نگاهداری پول

سه اقانیم روشنش بجهان — هست عقل و تمدن و وجدان

سپه او گروه کارگران — ملك گیرد بدین سپاه گران

سر ز خاور به نیمروز افراخت — باختربرد وبر خراسان‌تاخت(۱)

---

(۱) جهات چهارگانهٔ صحیح بقرار ذیل است : خاور و خاوران و خوربران = مغرب . خراسان = مشرق . نیمروز = جنوب . باختر = شمال .

عالم از یمن این بزرگ استاد گشت خالی ز دین و اصل ونژاد

بر ضعیفان دراز دستی ازوست ماده و مادّه پرستی ازوست

مردمی رخت بست و همدردی غیرت وُ عفت و جوانمردی

زر مهیا نمود و چید بساط تا کند عیش ونوش و رقص ونشاط

هیچش ازعیش وکیف رادع نیست بزن و مرد خویش قانع نیست

بستهٔ وهم و بندهٔ عصب است خود سراپای شهوت وغضب است

کار فرما ز پر خوری رنجور کارگر شد گرسنه جانب گور

چند سرمایه دار بیوجدان در جهان گشته صاحب فرمان

یکدو قارون بتخت بخت مقیم ریخته خون صد هزار کلیم

الغرض این اساس خود بینی اصل وجدان کشی و بیدینی

می کشد کار را بجای دگر آید از نایها نوای دگر

کارگر شد سپاه صاحبکار سپهی لخت و خسته و بیمار

لاجرم متحد شوند همه کار را مستعد شوند همه

چون فقیران شوند باهم یار مالداران شوند بیکس و کار

بود دین تسلیت فزای فقیر مانع خشم جانگزای فقیر

تا شریعتمدار در همه کار بود همدست عمدة التجار

مینمودند کرکری همگی تا بدینحد نبود بیمزگی

حاجی داغ کرده پیشانی پیرو سنت مسلمانی

توشه بردی برای پیری چند دست بگرفتی از فقیری چند

گهی ازصدق مسجدی میساخت گاه حمام وقف میپرداخت

تا به مسجد کند نماز ، فقیر خواهد از مؤمنان نیاز ، فقیر

پس شود همعنان همخوابه هر سحر رایگان به گرمابه

سیر بودند منعم و بی چیز مرد درویش لات بود و تمیز

لیکن امروز مرد دولتمند غالباً ملحدیست بیمانند

نه ز وَجه حرام دارد دست
نه بنفع وطن بـود پا بست

نه بعنوان خمس و مال امام
بکسی میکند جوی اکرام

تـا بـدانجا بـرد مروت را
که خورد مالیات دولت را

همچو موش است رهزن خانه
یا که دلال مـال بیگانه

میکند از تجمـلات فرنگ
شهر را پر مَتاع رنگا رنگ

گر بپرسی که چیست آئینت
یا چـه باشد براستی دینت

گویدت هست دین من وجدان
لیك وجدان کجا و این حیوان

پنجمین ماه در زندان

تیر و مرداد هم به بنده گذشت
مـدت حبس من تمام نگشت

آب شد برف قـلهٔ توچال
یخ فراوان نماند در یخچال

خنکی های قوم لیك بجاست
وز دل سردشان عناد نکاست

شد هوا گرم و گرم شد محبس
پخته گشتند مرغها به قفس

دمبدم محبسی به حبس رود
لیـك محبس فراختـر نشود

حبسگاه مـوقتی تنگ است
همه‌جا بین حبسیان جنگ است

در اطاقی که پنج شش گز نیست
شصت و نه محبسی نماید زیست

همه عریان ز شدت تب و تاب
گرد هم در تنیده چون گرداب

پیر هفتـاد ساله در نـاله
همدمش طفـل یازده ساله

آن‌یکی دزد و آندگر جاسوس
و آندگر، پار بوده نوکر روس

آن یکی کـرده با زنش دعـوا
آندگر قرض خود نکرده ادا

آن یکی هست مفلس و مفلوك
سنـد تابعیتش مشکوك

دگری گفته من طلا دارم
در دل خـاك گنجها دارم

لیك در پای میز استنطـاق
کرده حاشا ز فرط جهل ونفاق

نك دو سال است کاندرین دهلیز
میکند جان و میخورد مهمیز

حبس شدن مدیر ناهید دراطاق بهار

شب بدیدم در آن سرا تختی — پهلوی تخت مرد بدبختی
گفتم این تازه کیست گشته پدید — گفت شخصی مؤسس ناهید
روز دیگر ز تنگی مسکن — گشت ناهید همطویلهٔ من
گفتمش : السلام رند دغا — تو کجا این حسابها ز کجا
گر کسی گوهر مدیحی سفت — که گهی هم حقیقتی میگفت
تو که پا تا بسر مدیح شدی — صاحب منطق فصیح شدی
پهلوی را به عرش بنشاندی — هم خدا هم پیمبرش خواندی
خوب تشخیص داده بودی تو — پا بقرص ایستاده بودی تو
با تو آخر چرا چنین کردند — چوب قهرت در آستین کردند
گفت من نیز چون تو حیرانم — سبب حبس خود نمی دانم
نامه ام بود مدتی توقیف — تا برفت از میان بزرگ حریف
چونکه تیمورتاش گشت نگون — ماه من آمد از محاق برون
نشر کردم شماره ای سه چهار — سر بسر مدح شاه دولتیار
باز هم تر شد از قضا •• من — بوبال اوفتاد اختر من
در شمیران خزیده بودم من — پای منقل لمیده بودم من
می نمودم حساب آینده — کلکم گشت ناگهان کنده

***

گشته با ما شریك زندانی — یکنفر نایب خراسانی
گرچه خود نایب پلیس است او — با من اینروز ها انیس است او
زن روسی گرفته در مشهد — مورد سوءِ ظن شدست و حسد
اینك او را بری کشاندستند — وندرین حجره‌اش نشاندستند
کار او شاهنامه است و دعا — آن برای خود این برای خدا
چون خراسانی و پدردار است — بر دلم حشر او نه دشخوار است

هر که از مردم خراسانست — دارمش دوست گرچه افغانست
زانکه افغانی و تخاری زاد — همه ایرانی‌اند و پاك نژاد
دین جدا کردمان ز یکدیگر — لعن حق باد بر نفاق بشر

شمه‌ای از تاریخ خراسان

گرچه زرتشت از خراسان خاست — دین زرتشت از خراسان کاست
مردم، کابل و تخارستان — گوزکانان و غور وغرشستان (۱)
بگزیدند کیش بودا را — بر دریدند زند و استارا (۲)
مردم تورفان و فرغانی — بگرفتند مذهب مانی (۳)
طوس و باورد ورخج و گرگان — نیمروز و عراق و ماه ومغان (٤)
دین پیشینه را بسر بردند — چار اخشیج (٥) را نیازردند
اورمزد بزرگ را خواندند — آفرینها بر ایزدان راندند
وندرین ملك هرسه آتشگاه (٦) — قبلهٔ خلق گشت سوی اله

---

(۱) **تخارستان** ـ اینجا مراد قسمت شمالی مملکت افغانستان ونواحی بلخ و بدخشان است ـ و گوزکانان نیز ایالتی‌بوده است بین غوروزابلستان‌وهرات غوروغرشستان‌هم ایالتی بوده‌است میانهٔ هرات و تخارستان وبامیان ازآن ایالت است وامروز این اسامی عوض شده است .

(۲) مردم‌کابل وافغانستان درعهد قدیم بودائی بودندوبت‌می‌پرستیدند ـ زندو اوستارا در ادبیات‌قدیم زند واستا ـ زند واست مینامیده‌اند ـ اوستا کتاب دینی زردشتیان و زند شرح آن است وپا زند شرح آن شرح است .

(۳) **تورفان** ــ شهری بوده است درترکستان چین که مرکزمانویان بوده است وامروزخرابست و فرغانه نیز ایالتی است که حالا «تاشکند» مرکز آنست ومردم‌فرغانه تا دیری مانوی بودند .

(٤) **باورد** ـ مراد (ابیورد) است که‌حالا درنزدیك درجز خراسان ومتعلق بدولت شوروی‌است ـ رخج بضم‌اول وتشدید خاء ولایتی بوده است درزابلستان که حالا زمین داورمیگویند ودراصل«اراخودیا» ودر کتیبهٔ داریوش نام‌آن برده شده ودرزبان پهلوی «رخوت» بواومعدوله ودرزبان دری «رخذ» و «رخد» بضم اول وفتح خامی گفتند .

ماه ـ مراد مملکت مادی‌است که همدان ونیور و کرمانشاه و کردستان جنوبی باشد ومغان‌قسمتی ازآذربایجان است که باکو ودشت مغان جزءآن بوده است .

(٥) **چارآخشیج** ــ یعنی‌عناصراربعه‌آب وخاك وآتش وباد که باهم‌ضد هستند . در کیش زردشتی آزردن عناصرو کثیف کردن‌آنها گناه وبزه بوده‌است .

(٦) سه‌آتشگاه سه‌آتشکدهٔ رسمی دین‌زردشت است که شرحش بیاید .

آذر آبادگان (۱) مزین شد / در وی آذر گشسب (۲) روشن شد
و آذر خوره (۳) شد بپارس مکین / در نشابور آذر برزین (٤)
در دگر شهر و قریه با اکرام / پرتو افکند آذر بهرام (٥)
لاجرم این نفاق دیرینه / شد درختی و بار آن کینه
خلق ایران شدند بر سه فریق / شمن و زردهشتی و زندیق (٦)
دین زردشت چون اساسی بود / روشی متقن و سیاسی بود
اندر او جلوه کرد ایرانی / چیره شد بر دو کیش عرفانی
که در آن هر دو کیش صوفی وار / بود تجرید و ترک، حاصل کار (۷)
مرکزیت بغرب کشور تاخت / شرق را تابع و مسخر ساخت.
مشرق از جهل کیش بودائی (۸) / شد بیغمای قوم صحرائی

---

(۱) **آذرآبادگان** – دراصل «آتروپاتان» بوده یعنی مملکت منسوب به «آتروپات» با الف و نون نسبت وبعد «آذرپاتگان» و «آذربادگان» واخیراً آذربایجان گردید.

(۲) **آذرگشسب** – دراصل «اتروگشن اسپ» یعنی آذراسپ نربوده واین آتش متعلق بپادشاهان وسواران ونجبای ایران وجایش در«شیز» آذربایجان بوده است.

(۳) **آذرخوره** – دراصل «اتورفرن بغ» یعنی آتش جلالت خدا بوده است وآذرخوره مخفف آنست وفردوسی آذرخرداد کرده است – این آتش خاص روحانیان وجایش «کاریان» فارس وبقولی کابل بوده ودروایت اول اقوی است.

(٤) **آذربرزین** – دراصل «اتوربورزین متر» بوده وبعد آذربرزین مهر وآذربرزین شد، یعنی: آتش برزگران یاآتش آفتاب بالنده ونامی – وبرزین باید بضم با خوانده شود و حکایت زین اسب و برزین بفتح با غلط است – این آتش مال تودهٔ مردم است.

(٥) **آذربهرام** – دراصل – «اتورورهران» یعنی آتش متعلق به «ورثرغن بهرام» آتش بوده است که درهرده وقریه وخانواده افروخته می‌شد وخاص خانواده هاست.

(٦) **شمن** – بت پرستانی بوده‌اند ازبودائیان درترکستان – زندیق ازاصل «صندیك» یعنی صدیقون از پیروان مانی ودراسلام ملحدان را زندیق خوانند.

(۷) دوکیش صوفی‌وار، مراد کیش بودائی ومانوی است که در هردو کیش اصول «ترك» و «تجرید» یعنی بکم گرفتن دنیا وعدم تأهل ومجرد شدن ازعلائق پایهٔ آن دودین است. بخلاف دین زرتشت که دین دنیا وآبادی وجنگ وعمران وورزش وفتح است.

(۸) – مراد هجوم هپتالیان و هونها ونژاد زردپوست است بتخارستان وترکستان تاکابل و پنجاب که آن مملکت را خراب کردند وبا ایران ساسانی همسایه شدند.

گاه‌شد عرضگاه لشگر هون (۱) گه‌ز هیتال‌شد خراب وزبون (۲)
پس به ایران بتاخت جیش عرب روز زرتشتیان رسید بشب
شد نفاق جماعت زندیق (۳) کار پرداز رهزنان فریق
خصم را ره به خانمان دادند ره و چه را بدو نشان دادند
بود در نهب تخت و تاج کیان یزك تازیان ز مانویان (٤)
سرخ پوشان مزدکی آئین (٥) شده یار عرب بجستن کین
زین سبب، شد سپاه مزدائی صید لشکر کشان صحرائی
همه در کارزار کشته شدند جمله با خاك و خون سرشته‌شدند
و آن بنای بلند داد نهاد شد ز بیداد همگنان بر باد
شاه ایران سوی خراسان تاخت سوی‌دژخیم(٦) خودهراسان تاخت
شد بمانند داریوش سوم در خراسان شکار آن‌مردم
کیش بودا ز طبع ایرانی ساخت پتیاره دیو تورانی (۷)
در زمان خلافت خلفا همچنان بود این نقار بجا

حکایت محمود غزنوی

شد چو محمود غزنوی سوی ری مردم ری شدند تابع وی

---

(۱) **هون** ـ ازنژاد مغول و زردپوست است واین قوم باروپا و رم حمله کردند ورئیس آنها «آتیلا» بود. همین ها بمشرق ایران‌هم حمله کردند هپتال راکه‌ایرانیان هیتال وهیاطله گویند، هونهای سفید بودند که‌غوروغرشستان‌را درعهد ساسانیان فتح کردند وبابهرام گور وفیروز و قبادساسانی جنگها کردند و بدست خسرو اول منقرض گردیدند.

(۲) رجوع کنید به‌فقرهٔ ۱۵

(۳) مانویان و مزدکیان بالشکر عرب سازش کردند و بر ضد زرتشتیان با ترسایان و جهودان همداستانی داشتند!

(٤) **یزك** ـ طلایه وپیشتازلشکر

(٥) مراد ـ «محمره» یا «خرم دینان» است که نوعی ازمزدکیان ایرانی بوده‌اند.

(٦) **دژخیم** ـ بضم اول بدخوی و کنایه ازقاتل است.

(۷) **پتیاره** ـ مخالف وپاغی وکنایه ازمصیبت وبلا وبداخلاق است و تطور زیادی از اوستائی تا پهلوی وفارسی دربن لفظ راه یافته است.

شهر بی جنگ و کینه شد تسلیم زانکه بودند مردمان حکیم
لیک شه دارها بپا فرمود بر حکیمان ری جفا فرمود
بر در ری دویست دار افراشت کرد بر دار هر که نامی داشت
وز حکیمان و از خردمندان کرد خلقی عظیم در زندان
همه در قلعه ها هلاك شدند خاك بودند و باز خاك شدند
« فرخی » فتح ری بنظم آورد در رهش فرش تهنیت گسترد
وز سخنهای « فرخی » پیداست کاین جفا های بیعدد ز کجاست
مردم رازی و عراقی را بجز اقلیم شرق باقی را
قرمطیشان گهی نهاده لقب گاه بیدین و گاه بد مذهب
همه را خوانده مستحق دمار لایق تیغ تیز و درخور دار
بد در آن سال مرگ زاینده میر غزنی عظیم نالنده
مرض سل گرفته حلقومش کرده از خورد وخفت محرومش
با چنان درد های بیدرمان داد بر قتل عالمی فرمان
درد خود را ز کینه درمان یافت پس بغزنی رسید و فرمان یافت
داشت در سینه کین دیرینه دیر پاید چو کهنه شد کینه
خواست زان قتل عام قرب خدای وای ازین قربةً الی‌الله وای
کینهٔ زردهشتی و شمنی شد مبدل به شیعی و سنی
« سه سبد گل » کتاب بودا بود ز آن زردشتیان « اوستا » بود
« سه سبد گل » میان ناصبیان گشت بوبکر و عمر و عثمان
نیز نزدیك شیعه شد ، حیدر بدل زرد هشت پیغمبر
همچو زردشت کزخراسان‌خاست کار شیعی شد از خراسان راست
بود بو مسلم خراسانی یکی از شیعیان ایرانی
چونکه بُد شیعه احمد سفاح کرد خون بنی امیه مباح
مام مأمون هم از خراسان بود از دهاقین گوزکانان بود

خون مأمون بسوی مام کشید
در خراسان ، از آن مقام گزید

در خراسان چو بود شیعه فزون
شد هـوا دار شیعیان ، مأمون

جانشین ساخت پور موسی را
کرد رایج شعـار خضرا را

از خراسانیـان حمایت یافت
جای بر مسند خلافت یافت

چون بشاهی رسید و گشت قوی
کرد ترویج مذهب عـلوی

باز چون مهد شیعه گشت عراق
کیش سنت بشرق کرد اشراق

سر بسر مردمـان آن اقلیم
همچـو زردشتیان عهـد قدیم

که گزیدند از لجاج و خری
« سبد گـل » بسرو کاشمری

متعصب شدنـد در سنت
جسته از قتل شیعیان جنت

غارت شیعیان ایران را
بنهاده لقب جهـاد و غزا

لیك افغان چراست تلخ و ترش
کی برادر شود برادر کش ؟!

در زمان ملوك ترکستان
بودی این کینه را مگر عنوان

بخت بـد بین که قوم افغـانی
کآمدند از نژاد ایرانی

مردم غزنه و تخارستان
وآن گروه نجیب پارس زبان

قتل شیعی ثواب دانستند
قتل کردند تا توانستند

آنچه **محمود غزنوی** در ری
کرد بیداد و گفته شد در وی

میر محمود غلجه بدتر از آن
کرد با مردمان اصفاهان

وین عجبتر که فاضلی نحریر
کرده تاریخ قومرا تحریر

گفته در سالنامهٔ کابل
ماجرای هجوم قوم **مغل**

نام آن را درست بنهادست
ظلم و وحشیگری قلمدادست

لیك از آن پس بصفحه‌ای معدود
کرده تمجید از **اشرف** ومحمود

هر که **محمود غزنوی** دارد
کی به **محمود غلجه** روی آرد

میر کز هرج و مرج گشت امیر
میریش را بسی بزرگ مگیر

میر کش پیشه قتل و ویرانیست
آفت مزرع مسلما نیست

میر گردنکش کله بر دار
سرش بر نیزه باد و تن بر دار

میر باید جهان کند آباد
وطن از میر تازه باید و شاد

میر کآمد وسیلهٔ تدمیر
او چه میری است مرده‌باد آن‌میر

پسر **ویس** را بتی دانند
میر محمود غازیش خوانند

حیف باشد سفیه سودائی
قهرمان نژاد آریائی

هر که را شیر هندخوار (۱) بود
با سگ غلجه اش چه کار بود

وانکه را هست **احمد ابدال** (۲)
چه تفاخر به اشرف محتال

وانکه‌راچون(وزیرفتح)سریست(۳)
ننگ باشد گرش سر دگریست

وانکه دارد سوار چون **ایوب** (٤)
مدح دزدان کند نباشد خوب

بتر از جمله آن سفیه عنود
که رساند نژادشان به یهود

قوم افغان یهود خو نبود
این خطا قابل عفو نبود

نبود جز جهود نسل جهود
سامی و آریان بهم که شنود

نیست اندر زبان پختانی (۵)
اثری از لسان عبرانی

نیست جز نام تنگهٔ خیبر
از یهودی در آن حدود اثر

حیف باشد نژاد مزدائی
نسبت خود کند به یهوائی

جاهلانی که صاحب غرضند
زمرةً فی قلوبهم مرضند

این اباطیل ناروا سازند
تا ملل را ز هم جدا سازند

عـالمانند دایـهٔ کشور
از جهالت وقایهٔ کشور

دایه گر طفل را کند اغوا
هست مسئول نزد بار خدا

نه همین دایگی نمیدانند
حق همسایگی نمیدانند

تا قلم هست در کف جهال
نشود کم ز دهر جنگ و جدال

---

(۱) اشاره به شیرشاه سوری فاتح‌هند. (۲) احمد خان درانی فاتح هند و افغان . (۳) وزیر فتح خان جد خاندان حالیهٔ ملوك افغانستان . (٤) امیر ایوب‌خان معروف .

(۵) زبان پختانی یازبان پختو وپشتو وآن لهجه‌ایست مخصوص طوایف وقبایل افغانستان .

گشت این بهر جاهلان اسباب عالم و دین و علم گشت خراب

***

بصفاهان فتادم از زندان گفتم این شعرها در اصفاهان

گفتار پنجم

عزیمت بهار باصفهان و شرح آن

ماه مرداد چون بپایان شد اثر شفقتی نمایان شد
لیك لطفی که بدتر از قهر است یاد زهری که بدتر از زهر است
گفت با من رئیس شعبهٔ چار که رسیده است حکمی از دربار
که ز تهران برون فرستیمت خود بفرمای چون فرستیمت
جز خراسان که نیست رخصت آن بکجا رفت خواهی از تهران ؟
گفتم ار نیست رخصت مشهد حبس بهتر مرا ز نفی بلد
میتوانم در آن شریف مقام زندگانی کنم بر اقوام
لیك جای دگر غریب افتم از همه چیز بی نصیب افتم
که مرا نیست خانه و لانه نه اثاثی فرا خور خانه
هم نه آزادئی که کار کنم خویش را صاحب اعتبار کنم
پس همان به که اندرین محبس بگذرانم بسان مرغ قفس
وز سر شوق هفته‌ای یکبار زن و اطفال را کنم دیدار
گفت ناچار بایدت رفتن امر دربار را پذیرفتن
چار ناچار چون چنان دیدم اصفهان را بحبس بگزیدم
گفتم این شهر شهر شاهانست جای یاران و نیکخواهانست
اصفهان نیمهٔ جهان گفتند نیمی از وصف اصفهان گفتند
دوستانی عزیز دارم نیز چیست بهتر ز دوستان عزیز
خواستم رخصتی که در این حال بروم شب بنزد اهل و عیال

چونکه بود از وظیفهٔ مردی   خواستم زو بحجب و خونسردی

کاز پس پنجماهه رنج فراق   امشب از جفت خود نباشم طاق

گرچه بود آن وظیفه اخلاقی   نپـذیرفتش از قرمساقی

عصر زی خانه رهسپر گشتم   شب دو باره بحبس بر گشتم

ظهر فردا سوار فرد شدم   تا صفاهان ز صدمه خرد شدم

در صفاهان شدم بخانهٔ صدر   شیخ عبدالحسین عالی قدر

میهمان کرد بنده را چلروز   شرمسارم ز لطفهاش هنوز

دوستانی در اصفهان دارم   که ز هر یك صد امتنان دارم

عرضه کردند بر من آن احباب   آن یکی خانه واندگر اسباب

سیدی نام او بعلم علم   خانه ام داد از طریق کرم

آن یکی پرده داد و نالیچه   دگری فرش داد و قالیچه

سر و سامانکی بخود دادم   پس پی بچها فرستادم

کودکان آمدند با مادر   لله و دایه ، کلفت و نوکر

خانه ام بود بر کرانهٔ شهر   گشت ازینرو پلیس با من قهر

لا جرم دزد زد بخانهٔ ما   کرد پر شیون آشیانهٔ ما

دزد کز جانب پلیس آید   هرچه کالا برد نفیس آید

لیك گفتند این مثل زین پیش   نبرد دزد خانهٔ درویش

دزد دانا بگنج و کان زندا   دزد ناشی بکاهدان زندا

چون بدانستم این معامله چیست   وان ادا های ابلهانه ز کیست

بسرائی شدم که هست ایمن   من ز نظمیه و پلیس از من

هست آزاده ای صفاهانی   نیکمردی بنام سلطانی

نیکبختی رفیق و خوش محضر   دوستدار کمال و اهل هنر

هم خردمند و هم سخن دانست   با سواد است و عین انسانست

خانهٔ خویش را بمن یله کرد   از کرم با خدا معامله کرد

نیز چون یافت تنگدستی من / گفت تقدیم تست هستی من
این تعارف ازو نپذرفتم / جز دو پنجاه قرض نگرفتم
لیك روحم رهین همت اوست / گردنم زیر بار منت اوست
خاندان امین بمن یارند (۱) / همه چون (اعتماد تجارند)
وزپزشکان چو مصطفی و امین(۲) / غث معنی ز هر دو گشته سمین
دوستان دگر که تا هستم / بعنایات جمله پا بستم

داستان مسافرت بیزد

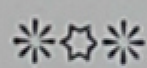
هفته ای بود کاندر آن خانه / کرده بودیم گرم ، کاشانه
مطلع مهر و ختم تابستان / کودکان رفته در دبیرستان
من بعزلت درون خانه مقیم / منزوی وار با کتاب ندیم
ناگه آمد بگوش کوبۀ در / خادم آمد بحالت منکر
گفت باشد پلیس تأمینات / بر محمد و آل او صلوات
زن بیچاره ام چو این بشنید / رنگ نه مانده اش ز روی پرید
کردمش خامش و گشادم در / کرد مردی سلام و داد خبر
گفت امر آمده است از تهران / که شوی سوی یزد از اصفهان
هست ماشین یزد آماده / بایدت رفت یکه و ساده
گفتم آیم بر رئیس اکنون / تا که آگاه گردم ازچه وچون
تاختم گرم بر سرای پلیس / دیدم آنجا نشسته است رئیس
حال پرسیدم و بداد جواب / گشتم از آن جواب درتب‌وتاب
گفت باید برون شتابی تفت / گفتم اصلا نمیتوانم رفت
کی برفتن مجال دارم من / که نه مال ونه حال دارم من
خود گرفتم که مال باشد و حال / چکنم با گروه اهل و عیال

---

(۱) مراد خانوادۀ حاج امین‌التجار اصفهانی است که آقای اعتمادالتجار آنروز در اصفهان بود .
(۲) دکتر سید مصطفی خان ودکتر امین مراد است .

گفتم و آمدم بمسکن خویش   به تسلای خاطر زن خویش
عرض کردم بصد خضوع وخلوص   تلگرافی بدفتر مخصوص
شمه ای ز ابتلا و بد حالی   رفتن یزد و کیسهٔ خالی
لطف شه گشت سوی من معطوف   رفتن یزد بنده شد موقوف
از قراریکه دوستان گفتند   هم به ری هم باصفهان گفتند
بوده (مکرم) در این عمل مبرم   .... بادا بریش این مکرم
وانکه بندد بقول مکرم کار   او ز مکرم بتر بود صد بار
پس شش مه ز فرط بد روزی   از فشار معیشت و روزی
تلگرافی دگر نمودم عرض   بشهنشه زفقر وشدت قرض
یا نخواند آن شه همایون فر   یا که خواند و در او نکرد اثر
پس نوشتم عریضهٔ مکتوب   با عبارات موجز و خط خوب
که اگر ماند بایدم اینجا   شود آخر حقوق بنده ادا
این عبارات نیز سود نکرد   نه همین شعله بلکه دود نکرد
بفروغی کتابتی کردم   وز قضایا شکایتی کردم
بنوشتم نظیر این ابیات   از برای رئیس تشکیلات :
کار نظم مصالح جمهور   هست مشکلتر از تمام امور
جز ببخت جوان و دانش پیر   جد و جهد و درایت و تدبیر
گاه آهن دلی و خون سردی   گاه نرمی و کد خدا مردی
گه لبی پر ز خنده چون شکر   گه نگاهی برنده چون خنجر
صبح پیش از اذان سحر خیزی   روز تا نصف شب عرق ریزی
خواندن دوسیه ، دیدن اخبار   عرض کردن بشه نتیجهٔ کار
مفسدانرا مدام پائیدن   خلق را روز و شام پائیدن
دسته دسته جماعت مشکوك   متفرق میان شهر و بلوك
همه را داشتن بزیر نظر   خواه در خانه خواه در معبر

سَر ز سِرّ عدو در آوردن رازشان جمله منکشف کردن
پشت هر سرقتی پی افشردن از عمل پی بعاملش بردن
راهزن را گرفتن اندر راه گرچه خودرا نهان کند درچاه
خط انگشت دزد را دیدن حال جانی ز چشم فهمیدن
شهر ها را بنظم آوردن خلق را رو بتربیت بردن
سخت مالیدن و ادب کردن زین یکی گوش وزان یکی گردن
دیدن جمله خلق با یك چشم لیك گاهی بخنده گاه بخشم
بیکی دست لالهٔ رنگین بدگر دست دهرهٔ سنگین
خلق را داشتن به بیم و امید گاه با لطف و گاه با تهدید
یکی از صد هزار ها کار است که بهر یك هزار اسرار است
غیر ازین رنجهای پنهانی که ندانم من و تو خود دانی



من که دیرینه خادم وطنم پادشاه ممالك سخنم
گرچه در نظم و نثر سلطانم تابع پادشاه ایرانم
با اجانب نبوده‌ام دمساز با اجامر نگشته‌ام همراز
چون خود از خادمان ایرانم قدر خدّام ملك می دانم
داغهای کهن بدل دارم در وطن حق آب و گل دارم
کرده‌ام من بخلق خدمتها دیده‌ام خواری و مشقتها
باغ معنی است آبخوردهٔ من نظم و نثر است زنده کردهٔ من
چاپلوسانه نیست رفتارم زانکه دل با زبان یکی دارم
بعد سی سال خدمت دایم چار دوره وکالت دایم
هست دارائیم کتابی چند خانه و باغ و پنج شش فرزند
در زمانیکه بود روز شلنگ می شلنگید هرعصا زن لنگ
بنده بودم بجای خویش مقیم پا نکردم دراز تر ز گلیم

نه نمازم سوی سفارت بود — نه نیازم سوی وزارت بود
نه بشغل اداریم میلی — نه ز انبار دولتم کیلی
بنشستم در آشیانهٔ خویش — گم شدم در کتابخانهٔ خویش
دردل خانه مختفی گشتم — غرق کار معارفی گشتم
پنج شش سال منزوی بودم — گوش بر حکم پهلوی بودم
چونکه نو گشت سال پارینه — چرخ، نو کرد کین دیرینه
دستلافی طراز جیبم شد — عیدی کاملی نصیبم شد
خورده بودم برای کسب هنر — چهل و پنج سال خون جگر
در صفاهان ز فرط رنج و ملال — همه از یاد من برفت امسال
لیك ازین حار شکوه سر نکنم — شکر شه کافرم اگر نکنم
همه دانند بیگناهم من — خود گرفتم که رو سیاهم من
لیك پنهان نمیکنم غم خویش — تات سازم شریك ماتم خویش
تو امیری و صاحب جاهی — چاکر صادق شهنشاهی
زین ستمدیدگان حمایت کن — حال ما را بشه حکایت کن
هر چه بودم بشهر ری موجود — رهن شد در بر رحیم جهود
باورت نیست از محله بپرس — زان رحیم رجیم دله بپرس
بختم از خشم شاه بر گشته — دستم از پا دراز تر گشته
یا اجازت دهد شه آفاق — که روم من بسوی هند وعراق
یا ازین ابتلا رها کندم — خط آزادگی عطا کندم
تا بکسب معاش پردازم — دفتر و نامه منتشر سازم
هم درین ماه قطعه‌ای گفتم — واندر آن دُرّ معرفت سفتم

قطعه

لولیئی گفت با پسر، هشدار — تا که خودرا چومن سمر سازی

پسرا سعی کن که در هر فن — خویش را تالی پدر سازی
تن بورزش سپار تا خود را — جلد و چالاك و نامور سازی
بر سر استوانه رقص کنی — وز بر ریسمان گذر سازی
خویشتن را بقوّت تعلیم — حکمفرمای شیر نر سازی
ببر را همسر مرال کنی — شیر را جفت گوره‌خر سازی
بنشانی بخرس بوزینه — خرس را خنگ راهبر سازی
سگ زچنبر برون گذاری و باز — چنبر از ریسمان بدر سازی
خویشتن را بپشت پرّان اسب — بسر پای مستقر سازی
در فن مشت و شیوهٔ کشتی — خویش در دهر مشتهر سازی
یا که خود را بچشمبندی و سحر — جالب دقت و نظر سازی
پنبه ای در دهان فکنده وزان — رشته هائی دراز بر سازی
بیضه زیر کله نهی و از آن — جوجه ای نو دمیده پر سازی
کش روی مهره را بطراری — حقه بی مهره جلوه گر سازی
یا کم از اینکه خویشرا بجهان — مطربی جلد و با هنر سازی
هر زمان نغمهٔ دگر خوانی — هر زمان پردهٔ دگر سازی
الغرض باید ای پسر خود را — مورد حاجت بشر سازی
ورنه بگذارمت بمدرسه ای — کاندر آن سالها مقر سازی
کنی آن علم مرده ریك روان — و آنخرافات را ز بر سازی
تا شوی شاعر و نویسنده — خویش را حبس و در بدر سازی
یا چو آخوند های بی محضر — از غم و رنج ماحضر سازی
یا شوی در اداره مستخدم — خورش از پارهٔ جگر سازی

در شکایت از خالق

چونکه نومید بودم از طهران — بود قرضم فزون و فرع گران
دیدم از رهن دادن اسباب — کار مخلص شود عظیم خراب

زن خود را بری فرستادم   از خود اورا وکالتی دادم
کز ره بیع خانه و کالا   قرضها را کند تمام ادا
دختری خرد دارم و پسری   سال این چار و پنج آن دگری
دو فرشته دو نازنین دو ظریف   دو گل تازه و دو مرغ لطیف
هر دو هم لانه اند و همبازی   کرده با هم ببازی امبازی
قوت قلب و لذت بصرند   مونس جان مادر و پدرند
ایندو قسمت شدند وقت سفر   پسر اینجا بماند و شد دختر
من ز هجران دخت در تب و تاب   مادر از هجر پور، دیده پر آب
ای رهانندهٔ سیه روزان   رحمتی کن بر این دل سوزان
ما دو تن بیگناه و مظلومیم   همچو اطفال خویش معصومیم
خود تو آگاهی از حقایق امر   گنه زید و بیگناهی عمرو
خود تو دانی که این گروه فقیر   من و چون من هزار خیل اسیر
اینهمه ظلم چون پسندی تو   دست ظالم چرا نبندی تو
زن و مردی که نان بخلق دهند   هر چه آید بکف بسفره نهند
روز تا شب بخوف و بیم چرا ؟   خستهٔ مردم لئیم چرا ؟
زن و مردی که کودکان دارند   دل یك مورچه نیازارند
از جهان خوش بکودکانی چند   تربیت کردن جوانی چند
زن گرفتار بچه پروردن   مرد مشغول تربیت کردن
من نگویم ادیب و دانایم   ادب آموز و کشور آرایم
کم از اینلا اقل که من پدرم   پدر پنج دختر و پسرم
با چنین کس چنین جفا نکنند   بیگناهیش مبتلا نکنند
ور بود این پدر گنه کاری   چیست جرم کسان او باری
هفت مه زین عزیمتم شده طی   خانه ام بی اجاره ماند بری
که بزرگان کشور و اعیان   بیم دارند از اجارهٔ آن

اینت دژخیمی و دژ آگاهی
اینت نا مردمی و بد خواهی

بنگر این عنف و بد مذاقی را
هم بر این کن قیاس باقی را

الغرض ای خدای نا دیده
از تو چیزی کسی نفهمیده

هر بچندی ددی بر انگیزی
دد نا بخردی بر انگیزی

مردمان را کنی دوچار ددان
بخردان را شکار بی خردان

چونکه کار ددان بگند افتاد
خشت آن دسته از خرند افتاد

بار دیگر خری برون آری
یا ز خر بد تری برون آری

عاقلان را کنی اسیر خران
عارفانرا دچار بی خبران

اگر این است حال جمله کرات
هست یکسان نجوم با حشرات

همه لغوند عاقل و معقول
منطقی نیست آکل و مأکول

گه بسازی گهی خراب کنی
وز میان بد تر انتخاب کنی

چیره سازی معاویه بعلی
خون کنی در دل علی ولی

بر بهین فرد زادهٔ عترت
پور مرجانه را دهی نصرت

جیش چنگیز را کنی یاری
خون ایرانیان کنی جاری

موجبات و علل بپا سازی
جنگ بین الملل بپا سازی

هرچه جنس بشر بجد کوشد
عاقبت جام بد تری نوشد

در تقلا چو گاو عصاری
همه بر گرد خویشتن ساری

اختیار جهان اگر با تست
از چه رو کارهاست ناقص و سست

ور ترا بر زمانه نیست نگاه
چیست پس فرق بنده باالله ؟

ما بهشت ترا نمی خواهیم
سر نوشت ترا نمی خواهیم

فقر و ثروت بهشت و دوزخ تست
بین این دو مقام برزخ تست

در ببند این بهشت و دوزخ را
بیدخالت گذار برزخ را

• • • • • • • • •

• • • • • • • • •

«ظل» خود را گمار بر خورشید
تا ز ظل تو بفسرد جاوید

بفسرد، یخ کند، سراب شود
وین نظام کهن خراب شود

همه بر هم خورند این حشرات
حشراتی که خوانده ایم کرات

. . . .
. . . .

. . . .
. . . .

آنچه گفتم تمام طبیت بود
نز سر جهل و شك و ریبت بود

علم ما ناقص است و صبر کم است
عمر محدود و رنج دمبدم است

پای بینیم و سر نمی بینیم
قفل بینیم و در نمی بینیم

همه بینیم جز وی از آغاز
غافل از روزگارهای دراز

گر از آغازمان خبر بودی
ور بفرجاممان نظر بودی

هرگز این کاستی نمیدیدیم
بجز از راستی نمیدیدیم

پیش خرّم، جهان خوش و نیکست
نزد غمگین، زمانه تاریك است

گر بما بد رسد گناه از ماست
ور رسد نیکی آن ز سوی خداست

سیل در اصفهان

در زمستان هوای اصفهان
گشت چون زمهریر آفت جان

برفهائی در اوفتاد عظیم
شد در و دشت و کوه، معدن سیم

ماه دی جمله‌این چنین بگذشت
ماه بهمن هوا ملایم گشت

بسکه بارید از هوا باران
سر بسر نم کشید اصفاهان

پخت نانی فطیر ابر مطیر
خلق از آن‌نان شدند خانه خمیر

بسکه باران به سقفها جا کرد
رویشانرا بمردمان وا کرد

هرزه گشتند و عیب دار شدند
بر سر مرد و زن هوار شدند

برفهای پیاپی دی ماه
در در و دشت آب شد ناگاه

سیلی آمد به زنده رود فرود
که کسی را بعمر یاد نبود

بست سی و سه چشمه را سیلاب / وز دو بازوی پل برون زد آب
سیل افتاد در خیابان ها / پای دیوار ها و ایوانها
از دو سو بسته شد طریق مجال / راه باغ زرشك و طاق کمال
گوسفند و درخت و گاو، بر آب / گرد گردان چو گوی در طبطاب
هر چه دیوار بود پهلوی رود / همه یکباره آمدند فرود
قصر ها در میان آب روان / همچو کشتی شدند رقص کنان
وانعمارت که خود ز پا ننشست / دارد اکنون عصا ز شمع بدست
آب اگر یکوجب زدی بالا / میهمان می شدی بخانهٔ ما
پل خواجو مگو ، صراط بگو / این سخن هم باحتیاط بگو
زانکه بُد پیش سیل غرّنده / هفت دوزخ یکی کمین بنده
دوزخ ار چه دهانه میخائید / دهنش پیش سیل میچائید
جستی این سیل اگر بدوزخ راه / ننهادی اثر ز خشم اله
ور شدی جانب بهشت روان / محو کردی نشان باغ جنان
کندی از جا بهشت و دوزخرا / صاف کردی صراط و برزخرا
سیل را دیدم از پل خواجو / چین فکنده ز خشم بر ابرو
شتر کها ز موج خیز ، دوان / راست چون پشته‌های ریك روان
بر سر موجهاش چین و شکن / حلقه حلقه چو عیبهٔ جوشن
بود نر اژدری دمنده چو برق / تنش در خون بیگناهان غرق
قصد صحرا نموده از کورنگ / ساخته جا به گاو خونی تنگ
زی ده و روستا شتابیده / خورده در راه هرچه را دیده
بانگ سختش که گوش کرمیکرد / از دو فرسنگ ره خبر میکرد
شهر داران بوقت برجستند / راه او را ز شارسان بستند
رخنه هائی که بود جانب شهر / زود کردند سد ز جدول و نهر
ورنه اوضاع شهر بود خراب / پل ما مانده بود آنور آب

آخر سال

ماه اسفند نیز شد گذری — گشت سالی ز عمر ما سپری
رفت سالی که جز وبال نبود — عمر بود اینکه رفت، سال نبود
پنج مه زان بحبس وخونجگری — هفت ماه دگر بدر بدری
چهل و نه گذشت با اکراه — بر سرم پنجه میزند پنجاه
سر ز پنجه گرفته ام بدو دست — کاهنین است پنجه‌اش تا شست
نرسد عمر من بشصت یقین — زیر این پنجه های پولادین
چل و پنجاه، آهنین دستند — در گاو ها چو پنجه و شستند
عمر اکنون ز سال پنجاهم — دامی افکنده بر سر راهم
گر سلامت رهم ز پنجهٔ دام — چون کشم سر ز شصت خون‌آشام
با چنین دست کز غمم بسر است — راه پنجاه نیز پر خطر است
درشگفتم که با چنین غم و درد — سال دیگر چکار خواهم کرد!
آخر سالرا خدا داناست — سال نیکو از اوّلش پیداست
شب عید است ومن غریب واسیر — بسته تقدیر پنجهٔ تدبیر
قرض بالای قرض خوابیده — خانه ام چون دلم خرابیده
سال پارینه هم در اول سال — قرض من بود ششهزار ریال
سال بگذشت و تازه شد نوروز — سی هزار است قرض من امروز
میرسد نامهٔ وکیل از ری — که بود بی نتیجه کوشش وی
که خریدار خانه نایابست — زانکه زر در زمانه نا یابست
سیم و زر گشته در خزینه نهان — وآنخزینه نهان ز چشم جهان
یا شود خرج راه آهن شاه — یا بدر میرود ز دیگر راه
آنچه دولت ستاند از مردم — هشت عشر از میانه گردد گم
همه نادار، خلق و دارا هیچ — همه جا عرضه و تقاضا هیچ

غیر عمال دولت و تجار باقی خلق در شکنجه دچار

تاجران هم ازین کساد فره پس هم میزنند یك یك زه

جز دو سه لات روزنامه نگار کز چپ و راست داخلند بکار

راست چون شاعران عهد قدیم لب پراز مدح و سر پراز تعظیم

باقی خلق لند لند کنند گاهی آهسته گاه تند کنند

دسته دسته بشیوهٔ قاچاق میگریزند سوی هند و عراق

وانکه چون منش پای رفتن نیست کرد باید برنج و زحمت زیست

بلدی خانه اش کند حرّاج عوض مالیات خانه و باج

کودکانش ز درس وا مانند همه از تربیت جدا مانند

من در اینجا گرسنه و بیکار گرد من ده دوازده نانخوار

مورد قهر و خانه بر بادم رفته علم و ادب هم از یادم

طرفه عهدیست کز سیاست و زور کور، شد چشمدار و بینا کور

زد بذوق و ادب معارف جار شد فلان، اوستاد و مُرد بهار

نیستم من دریغ مرد هجا گر چه باشد هجا بوقت بجا

مفت خواهند جست از دستم که بدین تیر نگرود شستم

هجو اینان وظیفهٔ عالیست جای یغمای جندقی خالیست

حکایت کسی که با پلنگ دوستی کرد و موشانرا بیازرد

گر گخوئی ز پر دلان گروه با پلنگی رفیق شد در کوه

شده ز اخلاص، یار غار پلنگ خورشش بودی از شکار پلنگ

بهر مخدوم خود به پنهانی مینمودی شکار گردانی

آهوان را نوید ها دادی بسوی غارشان فرستادی

بز و پا زن ز کوه میراندی خر و گاو از طویله میخواندی

همه را با فسون و با تدبیر میکشاندی بصید گاه امیر

بُد در آنغار لانهٔ موشی هر یکی موش چند خرگوشی
نگرفتی پلنگ شیر شکار از سر مرحمت بموشان کار
لیکن آن کهنه خادم ظلمه میرساندی بموشها صدمه
تا که روزی پلنگ خرّم بود یار غارش قرین و همدم بود
اندکی با رفیق گرم گرفت یار غارش حلیم و نرم گرفت
یار نادان بحیله و نیرنگ خواست گردد سوار پشت پلنگ
دَد ز کبر و سخط بدو نگرید با سر پنجه خشتکش بدرید
از پی کشتنش نشد رنجه دور کردش به نیم سر پنجه
کرد اورا ز غار خویش برون گشت آن یار غار، خوار و زبون
سوی ده ز آن نشیمن ممتاز با نشین دریده آمد باز
رفت تا مرهمی به ریش نهد داروئی بر نشین خویش نهد
موشهائی کزو غمین بودند راه و بیراه در کمین بودند
چونکه با . . . پاره‌اش دیدند از پی انتقام جنبیدند
موش عاشق بود به زخم پلنگ میکند سوی زخمدار آهنگ
گر بر آن زخم آید و میزد خسته از جای بر نمیخیزد
من شنودستم این سخن زاستاد عهده با اوست هر چه بادا باد
بوالفرج نیز قطعه ای دارد وندر آن این حدیث بگزارد
الغرض موشی از میان خیزید نیمشب بر جراحتش میزید
زخم ناسور گشت از آن زهراب شد بنای وجود مرد خراب
مُرد و کردند در زمین چالش رو ز موشان بپرس احوالش

***

آنوزیری که نیست مردم دار بهتر از اوست گرگ مردمخوار
وای آنکو به پشتوانی شاه بر رعیت کند به کبر نگاه
دل مخلوق را بیازارد تا دل شاه را نگه دارد

چون در افتاد بر زبان عوام آخر از شاه بشنود دشنام
شه چو دشنام داد و راند از در میهمان می شود بقصر قجر
چونکه در قصر گشت جای بجا تیز آخر دهد بمرگ فجا
وانکه آمد بنزد خلق عزیز احترامش کنند شاهان نیز
و گر از شاه بشنود دشنام آفرینش کنند خیل انام
جانش این آفرین نگه دارد عزّتش را همین نگه دارد

گفتار ششم

در سیاست و شرط ریاست

آنچه اکنون سیاستش خوانی هست کاری عظیم اگر دانی
سخت تر زان بدهر کاری نیست مرد این پهنه هر سواری نیست
آنکه را قصد مهتری باشد در سرش باد سروری باشد
فکرتی استوار می باید شرط هائی بکار می باید
هست شرط نخست مهتر قوم اعتدال مزاج و قلت نوم
دومین قلب پاك و حزم قویست سومین پشت کار و عزم قویست
شرط چارم شجاعتی بکمال که نگردد بهر بلیه ز حال
شرط پنجم درستی پیمان ششمین اعتماد و اطمینان
هفتمین داشتن مرامی خاص کان بود محترم بر اشخاص
تا از آن ره بعادت معهود بردشان بجانب مقصود
شرط هشتم بود وقار و جلال تهی از کبر و عجب و غنج ودلال
نهمین کتم سرّ و شرط دهم اینکه داند طبایع مردم
ویژه حالات ملت خود را جنبهٔ خوب و جنبهٔ بد را
بشناسد به پیکر اصحاب رگ بیدار کردن و رگ خواب

علم تاریخ و اجتماع و سیر — اندرین کار باشد اندر خور
نیز میبایدش زیاده بر این — خاقتی خوب و منطقی شیرین
همرهش زهر و انگبین باید — مهر و کینش در آستین باید
هست شرط مهم جوانمردی — نه لئیمی و بخل و بیدردی

حکایت در بخل و امساك

چون بشاهی نشست پور زبیر — بود جمع اندر و هزاران خیر
پس مرگ یزید نامه سیاه — گشت صافی جهان بعبدالله
منقرض گشته دولت علوی — متزلزل حکومت اموی
بود در زیر حکم و فرمانش — از در مصر تا خراسانش
لیك با آنهمه جلالت و فر — بود مردی بخیل و تنگ نظر
گشت روزی مکدر از اصحاب — بر سر انجمن نمود عتاب
گفت خوردید جمله تمر مرا — لیك عاصی شدید امر مرا
چون بدیدند بخل و امساکش — بکشیدند سر ز فتراکش
شد تنش تیر طعنه را آماج — گشت مقتول لشکر حجاج
شه که خرماش را شمار بود — لا جرم نزد خلق خوار بود
شاهرا رادی و سخا باید — تا که محبوب شیخ و شاب آید

حکایت پیشوای سمرقند

در سمرقند پیشوائی بود — خلق را حجة خدائی بود
وندر آن شهر بود سرهنگی — شحنه ای، ظالمی، قوی چنگی
بستم خلق پیشه ور افشرد — پیشه ور شکوه پیشوارا برد
گفت شیخا برس به احوالم — زین ستم کاره واستان مالم
پیشوا بس نبود با سرهنگ — گفت با دادخواه از دل تنگ
صبر کن تا خدا کند کاری — مر مرا درد سر مده باری
گفت با اشگ تفته و دم سرد — چون توئی سر، کجا بریم این درد

سر نه تنها بتاج درخورد است / گاهگاهی هم از در درد است
هرکرا بر سران سری باید / در سرش درد سروری باید
مهتری سر بسر خطر باشد / غم و تیمار و دردسر باشد
شیخ گنجی هزینه کرد بزرگ / تا مر آن گله‌را رهاند ز گرگ

حکایت جود و بخشش محمود

بود محمود زابلستانی / بنده زادی چنانکه میدانی
پدرشرا کس از بدی اندام / نخرید آنزمان که بود غلام
گشت محمود هم نشان پدر / زرد روی و دراز و بد منظر
چونکه شد صیت او بلندآهنگ / وز خراسان گرفت تا لب گنگ
خویشتن را یکی در آینه دید / زشتی خویشرا معاینه دید
گفت روزی وزیر دانا را / که بد آمد ز روی ما ، ما را
زرد روئی به روی ما بد کرد / نتوان لیك شکوه از خود کرد
پادشه را صباحتی باید / که بدو مهر خلق بگراید
ایدریغا کزین دژم رویم / نکشد مهر مردمان سویم
گفت با او وزیر روشن رای / باد پاینده عمر بار خدای
چارهٔ این دمامت آسانست / خود علاجش بدست سلطانست
پیش اینرنگ و پیش این رخسار / پرده برکش ز دست گوهر بار
گنجت آکنده است و دخل فراخ / کشورت پهن و لشکرت گستاخ
خویشتن را به گنج نامی کن / در بر مردمان گرامی کن
با زر سرخ سرخرو گردی / زر نکو بخش تا نکو گردی
از کرم خلق در پذیرندت / رو کرم کن که دوست گیرندت
پادشه گفتهٔ وزیر شنید / جود واحسان بکرد و شد جاوید

حکایت اشرف خر

خود شنیدی حدیث اشرف خر / که مثل شد به گرد کردن زر

بود تاتار زاده ای نادان ... پور تیمور تاش بن چوپان

نه کیاست نه مردمی نه شرف ... نام خود ساخته ملك اشرف

پس مرگ حسن برادر خویش ... پادشه گشت اشرف بد کیش

آذر آبادگان ُمسخّر داشت ... در دل اندیشه های بیمر داشت

از دنائت بگنج شد طالب ... طمع زر بطبع شد غالب

ز ستم، کار خلق یکسره کرد ... هر کجا بود زر مصادره کرد

هر که زر داشت زار شد کارش ... گشت رخ زرد همچو دینارش

آنکه زر خرده ئی بدامان داشت ... روی مانند غنچه پنهان داشت

وانکه دانگی بدست آوردی ... همچو گل در شکم نهان کردی

زان فقیران کسی که دیده شدی ... شکمش همچو گل دریده شدی

همچو گل هر که درمیان زر داشت ... شکمش بر درید و زر بر داشت

در درازای ده دوازده سال ... گنجها آکنید از زر و مال

زر پیاپی بدست آوردی ... نه بکس دادی ونه خود خوردی

ظلم اشرف ز حدّ و مر بگذشت ... عملش در زمانه شایع گشت

همه همسایگان شدند آگاه ... که رعیت بری بود از شاه

میر قپچاق بود جانی بیك ... تاجداری بزرگ و خانی نیك

حمله ور شد بآذر آبادان ... گشت غالب بر اشرف نادان

شد گرفتار و کشته شد اشرف ... جانش ازتن برفت و گنج از کف

شد بوزر و وبال آغشته ... هم ببخل و خری مثل گشته

هفتصد بد بسال و پنجه و هشت ... کاشرف خر اسیر ترکان گشت

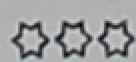
مثلی گشت کار اشرف خر ... او مظالم ببرد و ترکان زر

حکایت احمدشاه قاجار ومال اندوختن او

اینچنین بود احمد قاجار ... شاه مشروطه بود و کم آزار

آنچه زر ماهیانه بگرفتی ... مبلغی زان بگنج بنهفتی

دادمش من بنوبهار بسی ... پند چون دُرّ شاهوار بسی
گفتم آنشه که تنگ چشم بود ... دل مردم ازو بخشم بود
چون دل خلق شد بخشم از شاه ... زودش از گاه افکنند بچاه
چون رعیت ز شه شود رنجه ... گرددش سست زور سر پنجه
یا رعایا شوند بر وی چیر ... یا سپاهی بر او شوند دلیر
پیل زوری و تیز چنگالی ... نکند چارهٔ بد اقبالی
نشنید و ملول گشت از من ... دید بر من بدیدهٔ دشمن
من از آنروز دم فرو بستم ... دیر گه لب ز گفتگو بستم
خلق از او یك بیك نفور شدند ... دور بودند ، باز دور شدند
روز میجست خصم فرزانه ... تا کند بازیئی درین خانه
دید چون خلقرا ز شاه بری ... بازیئی کرد بهر شاه بری
رخ نهان کرد و اسب تازی کرد ... با شه آغاز فیل بازی کرد
زد وزیران شاه را بزمین ... ساخت از خود پیادهٔ فرزین
مات شد شاه ما در اول دست ... و آن پیاده بجای شاه نشست
شاه ما بد ضعیف و سست نهاد ... ما پراکنده و حریف استاد
دل شه بود خوش بسیم و زرش ... وز رعیت نداشت دل خبرش
گفت در غرب اگر کلم کارم ... به که در شرق تاج بگذارم
لاجرم رفت خاسر و مغلوب ... اخترش هم بغرب کرد غروب



شه چو از هر جهت تمام آید ... امر او را زمانه رام آید
ور بود شاه ناقص از منشی ... یا فزون باشد اندرو روشی
شاهیش هر چه استوار بود ... از همان راه رخنه دار شود
شه گرش سوءِ ظن مدام بود ... زندگانی بر او حرام بود
وگرش حسنِ ظنِ تمام افتد ... ازِ ره دانه ئی بدام افتد

جود بیحد، کند بفقر دچار ــ بخل و امساك، خواری آرد بار
کبر و نخوت عدو کند ایجاد ــ وز تواضع جری شوند آحاد
لهو دایم ثقیل سازد خون ــ ثقل پیوسته میکشد بجنون
عفو و اغماض چون ز حد گذرد ــ جرم افراد از عدد گذرد
پادشه کاو بخلق کین دارد ــ خویشرا روز و شب غمین دارد
کینه و قهر چون شود افزون ــ رود امید از میانه برون
گر کسی کرد یکخطا ناگاه ــ چون ندارد امید عفو ز شاه
صد خطا میکند فزون ز نخست ــ خون کند هر که دست از جان شست
شه قهار و خسرو خونریز ــ رود آنجا که نادر و پرویز
کینه جوئی ز شه روا نبود ــ کینه جو به که پادشا نبود
هر کرا نیست قصد پادشهی ــ سزدش گر نوید عفو دهی
خسروانی که عاقبت سنجند ــ از نصیحتگران نمیرنجند
چیره چون بیم بر امید آید ــ آنزمان دشمنی پدید آید
وگر امید چیره گشت به بیم ــ خواجه گردد به بندگان تسلیم
داشت باید بمکر و فن جاوید ــ خلقرا در میان بیم و امید
لطف کن آنکه را بتو قهر است ــ قهر زهر است و لطف پا زهر است

صفت عدالت

آسمانها ز عدل بر پا شد ــ وانجم از عدل عالم آرا شد
وین سرادق که بی حسابستی ــ عدل اگر نیستی خرابستی
عدل اگر از میان بر افتادی ــ اختران یک بدیگر افتادی
عدل همچون بدایره نقط است ــ هرطرف ظلم وعدل در وسط است
مثلست آنکه مهتر بطحا ــ گفت: خیر الامور اوسطها
هر که داند شناخت حد وسط ــ نکند خود بهیچکار غلط
عقل شاگرد و اوستا عدلست ــ هر که او عادلست با عقلست

همه استمگران جهولانند ظالمان جاهلان و غولانند
دیو کآمد به بدتری شهره بوده مردی ز عقل بی بهره
جاهلانند از دو سر ساقط که مفرّط شوند و گه مفرط
گوئیش رو که نفتی از بر بام پس رود تا فتد از آن سر بام
جهل با ظلم خوش در آمیزد دشمنیها ازین میان خیزد
راستان مردم میانه روند ظالمان فرقهٔ کرانه روند
عقل خود از قیاس عدل بود عقل بهر شناس عدل بود
عاقلان عادلند در دنیا بدو لفظ اندرست یك معنا
جاهلان ظالمند یا مظلوم مترادف بود جهول و ظلوم

در عقل و علم

خرد و داد و راستی کرم است کژی و جهل و کاستی ستم است
عاقل ار هیچ علم ناموزد وز ادب نکته ای نیندوزد
در جهان راه راست میپوید وز کژی ها کرانه می جوید
ور شود پادشاه کشور خویش بالد از عقل عدل گستر خویش
بسکه با خلق نیکخوی بود نگسلد رشته گر چه موی بود
گر کشد خلق رشته، بگذارد ور رها کرد او نگهدارد
وانکه را عقل وعدل نیست بطبع الکن است ار کند قرائت سبع
علم او گربزی و ریمنی است گر بخورشید سر کشد دنی است
اصلهائی ز علم بگزینند که بوفق خیال خود بینند
وانکه باشد میانهٔ بد و نیك در دلش دیو را فرشته شریك
علمش از دست دیو برهاند در سرشتش فرشتگی ماند
وانکه باشد فرشته از اوّل از ملك بگذرد بعلم و عمل
وای از آن دیو طبع بد کردار که نباشد ز علم بر خوردار
جاهل و پست و بیکتاب و شرور ظالم و دون و طامع و مغرور

مفرط و پرطمع بشهوت و کین — نه شرف نی خرد نه داد و نه دین
از حیا و وقار و مردی و قول — متنفر چو دیو از لا حول
کرده پندار و عجب بی درمان — سر او را چو گنبد هرمان
رفته در گوش او مبالغه ای — کرده باور که هست نابغه ای
ویژه کاین آسمان ز مکاری — چند گاهی بوی کند یاری
وابلهی چند از طریق خری — یا ز راه فریب و حیله وری
وارث کورش و جمش خوانند — داریوش معظمش خوانند
بی نصیب آید از مسلمانی — خویش را گم کند ز نادانی
نشود ابن سعد سالارش — نیز شمر لعین جلو دارش
سیل‌سان بردَوَد به پست و بلند — نشود هیچ چیز پیشش بند
بشکند بند و بگسلد افسار — جفته کوبد به گنبد دوّار
اصلهای کهن بر اندازد — رسمهائی نوین عیان سازد
عالمان را ز خود نفور کند — عاقلان را ز خویش دور کند
دوستانش نخست پند دهند — بخردان پند سودمند دهند
او از آن پندها بخشم آید — دوستان را نکال فرماید
نیکمردان و کاردانان را — کُشد و بر کَشد عوانان را
مردم از بیم جان سکوت کنند — مگسان مدح عنکبوت کنند
هرچه کارآگهان زبون گردند — گرد او ناکسان فزون گردند
کار افتد بدست عامی چند — نان شود پخته بهر خامی چند
چرخ چون بر کشد اراذل را — گاو مرگی فتد افاضل را
چاپلوسان سویش هجوم کنند — عارفان ترک مرز و بوم کنند
فسخ گردد اصول آزادی — طی شود رسم مردی و رادی
نر گدایان بجان خلق افتند — قوم در حلق و جلق و دلق افتند
اندک اندک شوند خلق فقیر — پر شود گنج پادشاه و وزیر

جیب یکشهر میشود خالی تا که قصری بنا شود عالی
خلق گردند مشرف و جاسوس از شرف دست شسته وز ناموس
تهمت و کذب و کید و غمازی حسد و شهوت و دغل بازی
اینهمه عادت عموم شود کار فرمای مرز و بوم شود
زیر دستان بشه نگاه کنند خلق تقلید پادشاه کنند
کس بفضل و کمال رو نکند گل جود و نوال بو نکند
چون شود شورشی به بر که پدید بر سر آیند جرمهای پلید
هر چه باشد بقعر آب، لجن بر سر آبدان کند مسکن
میشود تیره سطح صافی آب آبدانی بدل شود به خلاب
سازد این انقلاب ادباری این عمل را به مملکت جاری
اهل کشور بمدت دو سه سال میروند آنچنان براه ضلال
که بصد سال عدل و دینداری نتوانیش باز جای آری
دیده ای لکه‌ای که در یکدم بر حریری چکد ز نوك قلم
صد ره ار شوئی و کنیش درست بر نگردد دگر بحال نخست

حکایت گراز

در خیابان باغ، فصل بهار میچمید آن گراز پست شعار
بلبلی چند از قفای گراز بر سر شاخ گل مدیح طراز
گه ببحر طویل و گاه خفیف می سرودند شعر های لطیف
در قفای گراز خود کامه این چکامه سرودی آن چامه
آن یکی نغمهٔ مغانی داشت واندگر لحن خسروانی داشت
مرغکان گه بشاخه گاه بساق مترنّم به شیوهٔ عشاق
گه ز گلبن بخاك جستندی گه بزیر ستاك جستندی
خوك نادان بعادت جهال شده سر خوش بنغمه قوال
دُم بتحسینشان بجنباندی گوش وا کردی و بخواباندی

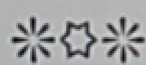
نیز گاهی سری تکان دادی خبرگیهای خود نشاندادی
مرغکان لیك فارغ از آنراز بی نیاز از قبول و ردّ گراز
زان بدنبال او روان بودند که فقیران گرسنگان بودند
او دریدی به گاز خویش زمین تا خورد بیخ لاله و نسرین
و آمدی زان شیار هاش پدید کرمهائی لطیف ، زرد و سفید
بلبلان رزق خویش میخوردند همه بر خوك چاشت میکردند
جاهلانی که گشته اند عزیز نه بحق بل به نیش وناخن تیز
پیش شان مرغکان ترانه کنند تا که تدبیر آب و دانه کنند
خوك نادان به لاله زار اندر مرز ها را نموده زیر و زبر
لقمه هائی کلان بر انگیزد خرده هائی از آن فرو ریزد
مرغکان خرده هاش چینه کنند وز پی کودکان هزینه کنند
نغمه خوانان ببوی چینه چمان نغمه هاشان مدیح محتشمان
حمقا آن بریش میگیرند وز کرامات خویش می گیرند
لیك غافل که جز چرندی نیست غیر افسوس و ریشخندی نیست

خطاب بمصلحان دروغگوی

ای در آورده بازی اصلاح وز تو در ناله تاجر و فلاح
تا تو در بند شهوتی و غضب از تو ناید بحاصل اینمطلب
تا طمع بر تو پادشا باشد طمع عافیت خطا باشد
هرچه تو ریش بیش جنبانی دانکه افسار خویش جنبانی
این سر و روی و سبلت جنبان بهر فاطی نمیشود تنبان
مردمانی که از تو آگاهند همگی مرگت از خدا خواهند
خویش را دایهٔ وطن خوانی مصلح حال مرد و زن خوانی
لیك ازآن دایه ای کهتا بودست سر پستان بزهر آلودست
دایه کز کودکش فراغ بود زو دل باب و مام داغ بود

حکایت دایه و مادر

مادری بیوه داشت طفلی خرد / کودك خویش را بدایه سپرد
دایه روزی ز طفل شد غافل / طفل شد سوی مطبخ از منزل
در گرفت آتشی بـه پیرهنش / سوخت پا تـا بسر لطیف تنش
بانگ کودك شد از سرای بلند / دایه خود را بروی طفل افکند
رختش از تن کشید لیك چسود / کودك بیگنـاه سوخته بود
بسکه آنشعله بود پر مایه / سوخت لختی ز دامن دایـه
زان هیاهوی شد خبر مادر / وقتی آمد که مرده بود پسر
ما جرائی پدید شد خـونین / بر شد از خانه بانگ آه و انین
دایه از شرم خوی ریمن خویش / دمبدم مینمود دامن خویش
مادر داغدیده سر بر کرد / گفت با دایه کای بغفلت فرد
ز آتش کاهـلی برابر مـا / سوختی طفل نـاز پرور مـا
شرر جهلت ای پلیـد زمن / سوخت ما را دل و ترا دامن
دامن خویش را بهانه نهی / ویـن دل ریشرا بهـا ننهی
دور شو ای پلید دامن چاك / دل ما را ز دامن تو چه باك
مثلست اینکه سوزد از حدثان / مام را قلب و دایه را دامان



توهم ایدایه زین هنر بس کن / دل مـا سوختی دگر بس کن
ما نخواهیم خیر ، شر مرسان / منفعت پیشکش، ضرر مرسان
. . . . / . . . .
. . . . / . . . .
این به کرمان نشسته بر سرراه / وآن گدائی کند به کرمانشاه
وانکه دشتی بـه دینور دارد / یا به کرمانشه آبجر دارد
سرش از غصه در گریبانست / منـزلش کوچـهٔ غریبانست

طبرستانیان صاحب فر
همه در ری بدوش هشته تبر

شده تاریك روزگار همه
بگدائی کشیده کار همه

هر که خود را ز تو کنار کشید
سختی از دست روزگار کشید

....

پس ده سال خدمت از دل وجان
یافت پاداش گور یا زندان

....

یا بمیرد بفقر و خونجگری
یا کشد حبس و نفی و در بدری

بخراسان فتد صفاهانی
بصفاهان رود خراسانی

دور از زاد و رود و توشه وزاد
آن به‌خرجرد(۱)واین به‌شمس آباد(۲)

اهل ملك از توانگر و محتاج
ناف هشتند زیر بار خراج

خانهٔ خاص و عام ویران گشت
همهٔ خانه ها خیابان گشت

دکهٔ پیر زال شد میدان
لیك میدان مشق شد دکان

کاخ پیر عجوز تل کردند
پس خریدند و مستغل کردند

بچه کار اینهمه عقار ترا ؟!
وینهمه مستغل چکار ترا ؟!

....

....

....

....

....

....

بجز از چند صاحب منصب
و آن وزیر و وکیل لامذهب

باقی خلق جمله در تعبند
وز خدا مرگ ظالمان طلبند

---

(۱) خرجرد – معرب خرگرد ، مرکز قریهٔ خواف که مرحوم مدرس درآنجاحبس بود.
(۲) شمس‌آباد – محله‌ایست دراصفهان که بهار منزل داشت .

در مذمت ظلم و ظالم

چون اساس زمانه گشت درست / عدل و ظلم اندر آن تعین جست
جذب و دفعی بروی کار آمد / چرخ و اجرام آشکار آمد
اختری راست و اختری کجرفت / واختری مار پیچ و معوج رفت
بر سر بام لاجورد نگار / گرم‌جنبش شدند و گشت‌و گذار
آنکه سیرش در استقامت بود / ماند باقی بر این سپهر کبود
وانکه از عدل و راستی و نظام / بود بیرون، در اوفتاد از بام
هر که جز راستی نمود نماند / هرچه بیرون زعدل بود نماند
از میان رفت ظالم و مظلوم / عدل و ترتیب ماند و نظم ورسوم
هم بروی زمین ز موجودات / مردم و جانور، جماد و نبات
عادل و ظالمند و شوم و سعید / زشت و زیبا و نا مفید و مفید
آنچه بیرون ز نظم وقاعده‌است / گم شود کان تهی ز فایده است
آنچه را فایدت بود بسیار / او بگیرد بروزگار قرار
هرچه بیفایده‌است چون کف‌ودود / از جهان ناپدید گردد زود
هر که از عقل دستیار گرفت / در صف راستان قرار گرفت
تهی از ظلم و جهل میگردد / زندگانیش سهل می گردد
ظلم جهل‌است و جهل تاریکست / راه این فرقه سخت باریکست

حیوانات منقرضه

حیوانهای سهمناك بزرگ / اژدهای سطبر و پیل سترك
فوق عادت کلان شدند و کلفت / پر خور و بی‌هنر، ستنبه و زفت
از پی طعمه دم علم کردند / بر فرو دست خود ستم کردند
چونکه بر ظلم رفت عادتشان / بسته آمد در سعادتشان
عقل کل‌شان ورای عادت یافت / وندرین خانه شان زیادت یافت
رفته رفته از این جهان رفتند / ظلم کردند و از میان رفتند

حکایت عمالقه

خود شنیدی حدیث عوج عناق
وان سهمناك مردم عملاق

مردم پر شجاعتی بودند
فوق عادت جماعتی بودند

قدشان چون چنار های کهن
سرو گردن چو برجی از آهن

هر چه آمد به پیش می خوردند
و آنچه آمد بدست می بردند

تنهٔ گنده و شجاعت و زور
کرده بود آن گروه را مغرور

اعتنائی به کس نمیکردند
یکدم از جور بس نمیکردند

چون بدلشان ستم قرار گرفت
عقل از آن مردمان کنار گرفت

دید کایشان تهی ز فایده اند
همه بیرون ز عقل و قاعده اند

رفت نزدیك موسی عمران
گفت ازین قوم داد من بستان

لاجرم بر چنان گروه دلیر
گشت مشتی جهود مفلس، چیر



باغبان کاو بباغ گل کارد
علف هرزه را برون آرد

واندرختی که نیستش ثمری
افکنندش به تیشه یا تبری

علف هرزه و درخت نرك
در گلستان نمیکشند سرك

چونکه بودند ظلم کار و پلید
باغبان بیخشان ز باغ برید

تو هم ای سفلهٔ خر مغرور
که شدی متکی بقوّت و زور

مرمرا چه که زرچه داری تو
نیکنامی نگر چه داری تو

شومی نفس خویشتن بینت
مرد و زن می کنند نفرینت

ترسم از شومی تو آخر کار
شود این مملکت بمرگ دچار

کاین مثل سخت شهرهٔ دهر است
جهل یکتن، بلای یك شهراست

پادشه چون نمود نادانی
رو کند کشوری به ویرانی

حکایت
درمعنی : الناس علی سلوک ملوکهم (۱)

چون ز عهد مسیح پیغمبر شد صدو شصت وهشت سال بسر
پادشاهی بچین قرار گرفت که ازو باید اعتبار گرفت
سست مغزی و (لینگ تی) نامش در حرم بسته دائم احرامش
بود سر گرم خفت و خیز زنان خادمان را سپرده بود عنان
تاجری بهر او خری آورد عشق خر شاهرا مسخر کرد
داد فرمان بگرد کردن خر ریش گاوی و خر خری بنگر
اسبها از سطبل ها راندند جای آنها حمار بنشاندند
قصر و ایوانها پر از خر شد نزلها (۲) بهرشان مقرر شد
خر بعراده ها همی بستند خر سواری شکوه دانستند
شه بهر سو که عزم فرمودی شاه و موکب سوار خر بودی
قیمت اسبها تنزل یافت خر مقام براق و دلدل یافت
خلق تقلید پادشا کردند جل و افسار خر طلا کردند
همه عراده ها بخر بستند بخران نعل سیم و زر بستند
رایضان سر بسر فقیر شدند لیك خر بندگان امیر شدند
چون توجه نشد ز اسب، دگر اسب معدوم شد بدولت خر
کار در دست خادم و خواجه شاه سر گرم نر خر و ماچه
هرچه خر بد بشهر آوردند اسب ها را بروستا بردند
مردم روستا سوار . شدند صاحب فر و اقتدار شدند
چونکه خود را بر اسبها دیدند راه یاغی گری بسیجیدند
لشکری گرد شد از آن مردان نامشان دستهٔ کله زردان

---

(۱) بروایت دیگر : الناس علی‌دین ملوکهم .

(۲) نزل: مخارج ومصارف شبانه‌روزی که جهت کسی مهیا کنند .

گشت معروف در همه کشور «لینگ‌تی» هست پادشاهی خر
حمله بردند بر شه و سپهش عاقبت پست شد سر و کلهش
گشت سر گشته پادشاه خران ملکش افتاد در کف دگران
خواه در روم گیر و خواه بچین خرخری را نتیجه نیست جز این

در مذمت سرکشی وعیب جوئی

در بر مام و باب خاضع باش امرشان را زجان متابع باش
محترم دار پیر مردان را قول استاد و حکم سلطان را
بقوانین مملکت بگرای با بزرگان مخالفت منمای
اصلهای قدیم را مفکن چون کهن یافتی قدح، مشکن
عیب چیزی مکن بدم سردی بهتر از او بیار اگر مردی
گفتن عیب کس نسنجیده میشود عادتی نکوهیده
عیب جوئی چو گشت عادت تو بسته گردد در سعادت تو
نیست کس درجهان لاف وگزاف بدتر از مردمان منفی باف
کانچه بینند زشت می بینند دوزخ اندر بهشت می بینند
گر زقرآن سخن کنی برشان خرده گیرند بر پیمبرشان
همه آکنده از خطا و خلاف تهی از رحم و خالی از انصاف
همه از فضل و تقوی آواره همه بی بند و بار و بیکاره
هر چه آید بدست می شکنند لیك چیزی درست می نکنند
هر چه را بشنوند رد سازند هر چه بدهی ز کف بیندازند
بقبا و کلاه بد گویند به گدا و بشاه بد گویند
هر چه را بنگرند بد شمرند یکی ار بشنوند صد شمرند
پی اغوای چند کودن عام داده آزاد مرد را دشنام
خوار سازند هر عزیزی را نپسندند هیچ چیزی را
ور نشانی فراز مسندشان سازی اندر عمل مقیدشان

با همه ادعا بوقت عمل اندر افتند همچو خر بوَحل
بتر اینجاست کاین گروه دنی روز راحت کنند بد دهنی
لیك چون سختیئی پدید آید ظلم و بدبختیئی پدید آید
دشمنی چیره بر وطن گردد سبب بیم مرد و زن گردد
عدل و انصاف را نهد بکنار در کفی تیغ و در کفی دینار
این فضولان ناکس هوچی همچو گربه بسفره موموچی
بسکه آهسته میکشند نفس مرده از زنده شان نداند کس
در بر ظالمان ز روی نیاز همگی پوزش آورند و نماز
پیش ظالم چو نوکر شخصی گرم خوشخدمتی و خوشرقصی
بر آزاد مرد لیك درشت تیغی از ناسزا گرفته بمشت
در رود روز ترس باد همه هرزه لائی رود زیاد همه
باز چون ملك با قرار آید عدل و قانون بروی کار آید
لب بقدح عباد بگشایند دفتر انتقاد بگشایند
غافلند از شجاعت ادبی وز میانه روی و حق طلبی
گاه چون گرگ و گاه چون موشند گاه جوشان و گاه خاموشند
وز شجاعت که در میانه بود این مفالیك را کرانه بود
ز آدمیت که هست حد وسط غافلند، اینت خلقتی بغلط
گر کسی سست گشت چست شوند ور کسی سخت گشت سست شوند
عیب ازاینهاست کاین خرابه وطن نشود عدل و داد را مسکن
نوبتی هرج ومرج و آشوبست نوبتی ظلم و قهر و سرکوبست
گفت دانشوری که هر کشور یابد آنرا کـه باشدش در خور

***

آری ایران نکرده کار هنوز نیز نگرفته اعتبار هنوز
مردم مرده ریکش از هر باب کم و، آب و گیا درآن کمیاب

بجز از هیرمند و خوزستان — طبرستان و دیلم و گرگان
همه کهسار و رود های حقیر — واحه هائی درون پهن کویر
همه افتاده اند دور از هم — خلق کم ، علم کم ، عمارت کم
خلقش از فرط فقر و بد روزی — روز و شب گرم حیلت اندوزی
عیبجوئی شدست کار همه — تیره گشتست روزگار همه
کرده دیو دروغ در دلها — خانه ها ، قصر ها و منزلها
تا پسندند خلق در پندار — بد بگفتار و زشت در کردار
بسکه بد سیرتند و زشت اندیش — یار بیگانه‌اند و دشمن خویش
جیش چنگیز و لشکر تیمور — کشتن و غارت و تعدی و زور
ظلم ظلام و جبر جباران — دزدی عاملان و بنداران
عوض سیرت مسلمانی — خلق را داده خوی شیطانی
معنی عدل و داد رفت از یاد — صدق و مردانگی ز قدر افتاد
شد فتوّت گزاف و افسانه — راستی دام و مردمی دانه
علم شد حصر بر کتابی چند — وان کتب مرجع دوابی چند
« علمهای صحیح » شد فرعی (۱) — اصل شد چند حیلهٔ شرعی
مردمانی که قرب نهصد سال — باشد احوالشان بدینمنوال
ظلم چنگیز دیده و تیمور — سالها لال بوده و کر و کور
گه ز شیخ و امام حد خورده — گه ز یابوی شه لگد خورده
سگ ملعون شنیده از ملاّ — شده از ترس ، روز و شب دولا
راز دل را ز بیم رنج و گزند — باز نا گفته با زن و فرزند
کرده دایم تقیه در مذهب — پرده گسترده بر ذهاب وذهب (۲)
برده شبرو بشب دکانش را — راهزن روز ، کاروانش را
از کتب جز فسانه نا دیده — بجز از روضه پند نشنیده

---

(۱) مراد علوم سیانس است .

(۲) — اشاره بروایت : استر ذهبك وذهابك ومذهبك

بیخبر از کتـاب و از تفسیر | غیـر غسل جنابت و تطهیر
جز بـه تدبیر هـای مردانه | کی شود رادمرد و فرزانـه
وای اگر باز هم جفا بیند | باز هم ظلم و ابتلا بینـد
حاکمانی دد و دنی یابـد | همـه را گرم رهـزنی یابـد
عوض مفتیان و آخـوندان | لشکری بیند از فکل بندان
همگی خوبچهر و بد کردار | قاضی‌وشحنه، جهبذ(۱) و بندار(۲)
پای تـا سر فضـولی و لوسی | جمـلگی مفتخر به جاسوسی
آن بعدلیه خـورده مالش را | برده این یك زر و عیـالش را
مـلتی کاینچنیـن اداره شود | خواهی اندر جهان چکاره شود؟
زین چنین قوم بویهٔ (۳) اصلاح | هست چون از مسا امید صباح
ویژه کاو را ز دین جدا سازند | پاك مـأیوسش از خـدا سازند
غیرت و دین، شهامت و مردی | همـه گردد بـدل به بیدردی
چونکه اخلاق ملتی شد پست | دیر یـا زود میـرود از دست
بار الهـا! تفضلی فرمـای | دری از رحمتـت بما بگشای
مگذار این وطن ز دست شود | وین نـژاد قـدیم پست شود
کاین وطن مهد علم و عرفانست | جای پاکان و راد مـردانست
دور ساز این اراذل و اوغـاد | بر کن از ملك بیخ جور و فساد

گفتار هفتم

باز گشت بطهران در اردیبهشت ۱۳۱۲

آمـد اردیبـهشت، ای ساقی | اصفهـان شـد بهشت، ایساقی

---

(۱) جهبذ: بکسر اول و ثالث لغتی است فـارسی که عرب آنرا قبول کرده بمعنی صراف مالیه و کسیکه صورتحساب مالیات محلی دردست اوست.

(۲) بندار: پیشکار و تحصیلدار مالیه است.

(۳) بویه: مراد ومقصود. دقیقی گوید:

کرا بویهٔ وصلت ملك خیـزد | یکی جنبشی بایدش آسمـانی

آن بهشتی که گم شد از دنیا / هر بسالی، مهی شود پیدا
وان مه اردیبهشت باشد و بس / اصفهان چون بهشت باشد وبس
جنت عدن و روضهٔ رضوان / هست اردیبهشت اصفاهان
آفتابی لطیف و هر روزه / آسمانی چو طشت فیروزه
طاق و ایوان و گنبد کاشی / شهر را کرده پر ز نقاشی
نقشها هرچه خوب و دلکش تر / نقش اردیبهشت از آن خوشتر
گل شب بوش پرپر و پر پشت / یاسش انبوه و اطلسیش درشت
باز هم صحبت از گل آمد پیش / واوفتادم بیاد گلشن خویش
شده‌ام این سفر من از جان سیر / لیك کی گردم از صفاهان سیر
دست از جان همی توان شستن / وز صفاهان نمی توان شستن
گل آسایشم ببار آمد / تلگرافی ز شهریار آمد
خرقهٔ ژنده ام رفو کردند / جرم نا کرده‌ام عفو کردند
قاسم صور(۱) شرح حال مرا / کرد انهی بهیئت وزرا
شد فروغی شفیعم از سر مهر / سود بر آستان خسرو چهر
در نهان با (شکوه) شد همدست / بر خسرو شفاعتی پیوست
نامهٔ من به پیشگاه رسید / شرح حالم بعرض شاه رسید
خواستندم ز شهر اصفاهان / اینچنین است عادت شاهان
گرچه دولت رضای من میجست / التزامی ز من گرفت نخست
که به ری انزوا کنم پیشه / نکنم در سیاست اندیشه
آنچه گفتند سر بسر دادم / مهر و امضای خویش بنهادم
ره تهران گرفتم اندر پیش / تا شوم منزوی بخانهٔ خویش

شرح تفتیش کردن مأمورین دولت درراه

چون رسیدم بچند میلی ری / باد و باران وزید پی در پی
شب تاریك و باد سرد وزان / کس و ناکس بقهوه خانه خزان

(۱) — استاندار اصفهان

بود گردونه ایم جای نشست خود و اطفالم اندرآن در بست
بـار و کالای خـانه بسته بهم بار کرده در آن ز پشت و شکم
رختخواب و مسینه و اسباب جامه‌دان و لباس و فرش و کتاب
بود قصدم که هم درآن سر شب بـدوانیم سوی ری مرکب
سی و شش ساعتست تا که مدام خواب بر چشم ما شدست حرام
بایـد امشب رسیم با خـانه تـا نمـائیم خواب جانانه
مـام در انتظـار طفـلان است « مهری » از یاد مام گریانست
من ز بیخوابی و تعب خسته دو شبـانروز دیـده نا بسته
تنـد راندیم با هـزار امید حسن آباد شد ز دور پدید
چند مـاشین قطار استاده همه از بهـر حرکت آماده
یکی آینده و رونده دگر آن یکی لنگ وآند گر پنچر
بر در قهوه خانه مردی چند راهداری و رهنوردی چند
روستائی گرفته بـار الاغ قهوه چی زر شمرده پیش چراغ
پاسبانی بکف گرفتـه تفنگ شوفری با مسافران در جنگ
بود قصدش که‌شب درنگ کند وندر آن قهوه خانه لنگ کند
پاسبان با کمـال بی دردی بود ناظـر ولی به خونسردی
بیوه‌ای زان شفر شکایت کرد پاسبان از شفر حمایت کرد
که توقف در آن مغارهٔ دود داشت از بهرشان فراوان سود
چون بخوردند کودکان‌همه‌چای بشوفـر گفتم ایـرفیق مپای
زود بنزین بـریز و کار بساز که شبی تیره است و راه دراز
که بنا گه یکی بیامد پیش گفت باید کنیمتان تفتیش
چونکه چیزی نبودم اندر بار ننهادم بمشت او دینار
گفتمش با لبی پر از خنده بوی خیـری نیاید از بنده
هرچه خواهد دلت پژوهش کن چیزی ار یافتی نکوهش کن

رفت و بگشود جمله بار مرا — سخت دشوار کرد کار مرا

بند ها را ز یکدگر ببرید — تنگها (۱) را چو رهزنان بدرید

جامه دانهای من بخاك انداخت — بارها را ز هم پریشان ساخت

فرشها را براه چید همه — رختهـا را بگل کشید همه

کود کان را یکان یکان آورد — بغـل و جیبشان تفحص کرد

داد آواز و زالی آمد پیش — تا زنـانرا همیکُند تفتیش

جست و پیمود آن تنك مایه — جیب و جوراب کلفت و دایه

بود زنبیلکی بیـار انـدر — شیشهٔ می درو چهـار اندر

گفت می بی جواز ممنوعست — هست قاچاق و غیر مشروعست

گفتمش این شراب شیراز است — سالخورد است و خانه‌انداز است

این شراب از حکیم دستور است — داروی چند طفل رنجور است

گر بطهران شراب دارد باج — در صفاهان و پارس نیست خراج

گفت از امروز کرده‌اند اعلان — بـاج دارد شـراب اصفـاهان

گفتم امروز اگر شدست اعلام — که می بیجواز هست حرام

من دو روز است تا از اصفاهان — رخت بستم بجـانب تهـران

گفت بیفایدست چون و چرا — حـکم قانون ندارد استثنا

بایدت سر بحکم عرف نهی — پنجتومان و نیم جرم دهی

پس نشست و نوشت با مس مس — قصه را چند صورت مجلس

چون بهر یك نهاد صحه رئیس — صحه کردند پاسبان و پلیس

پنجتومـان و نیم زر دادم — می و زنبـیل هم بسر دادم

جمع کردم، لبی پر از دشنام — رخت و کالای خود زشارع عام

دوسه ساعت درین بسر بردیم — ساعتی نیز آب و نان خوردیم

قهوه چی برد باقی زر و مال — ماندهٔ دزد را برد رمّال

---

(۱) تنك یعنی بار وعدل بسته شده .

چرب کردند سبلتی یاران / من و اطفال مانده در باران
شب ما بر گذشت از نیمه / کودکان خسته ، من سراسیمه
بر نشستیم از آن کریوهٔ آز / بگرفتیم پیش ، راه دراز
تا سحر چرت بود و خمیازه / تا رسیدیم ما بدروازه
ساعتی هم در آن مکان ماندیم / مبلغی سیم نقد افشاندیم
تا از آن نقد مهتر بلدی / نسیه سازد سعادت ابدی
بود القصه وقت بوق سحر / که نمودیم سوی شهر گذر
با تنی خسته و خیال پریش / برسیدیم تا بخانهٔ خویش
لب چو از قند یار بوسه گشاد / تلخی این سفر برفت از یاد



پس چندی از انحصار کسی / آمد و خواست عذر رفته بسی
گشت خستو که آن پلید نژاد / زر ما برده از ره بیداد
شیشه های شرابرا آورد / پنجتومان و نیمرا رد کرد
لیک افسوس کانشراب لطیف / فاسد و ترش گشته بود و کثیف
واندغل کار دار کافر کیش / هست مشغول نابکاری خویش
بخدائی که هست واقف راز / زانچه گفتم یکی نبود مجاز
باشد احوال ملت ایران / مَثَل آن شراب اصفهان
که برندش بزور و آب کنند / ضایع وفاسد و خراب کنند
ور پس از مدتی دهندش باز / باد رحمت بسر که و به پیاز
این اداره چیان دزد و دغل / همه هستند غرق مکر و حیل
نه امانت نه حس ملیت / نه وظیفه نه پاکی نیت
گوئی اینها هراول (۱) تترند / حاش لله که از تتر بترند
همگی بی عقیده و ایمان / بسته با دزد و راهزن پیمان

(۱) هراول : مقدمةالجیش سپاه تاتار را میگفته‌اند .

جملگی بار گردن من و تو
شغلشان لخت کردن من و تو

همه با هم مخالف و دشمن
رویهم‌رفته دشمنان وطن

وانکه باشد امیر این دزدان
هست باری نظیر ایندزدان

وزرا را صفای نیت نیست
.... را غم رعیت نیست

آنکه در بند سیم و زر باشد
برعایا کیش نظر باشد ؟

راهی ار سازد و خیابانی
کارگاهی و کاخ و ایوانی

همه از بهر سود خویش کند
یا ز بهر نمود خویش کند

تا از اینره شود بکار سوار
بنهد گنج درهم و دینار

مهتر خانه چون زند تنبک
پای کوبند کودکان بی شک

شرح ملاقات آیرم رئیس شهربانی

در (اوین) داشتم گلستانی
باغ و آب و درخت و ایوانی

پر ز سیب و گلابی و شفرنگ
آب جاری در او روان ده سنگ

صاف و هموار ساخته راهش
رفته گردونه تا بدرگاهش

سرد سیری بدامن کهسار
سر بهم داده گلبن و اشجار

چون بمنزل میان نمودم سست
بگرفتم شمار قرض ، نخست

گفتم این وامها بباید داد
سر بی وام بر حصیر نهاد

خفته بی وام بر نمد خوشتر
که بسنجاب و وامخواه بدر

وام کز بهر صنعت و پیشه است
گر کشد دیرترچه اندیشه است

ور ستانی و نوش جان سازی
بایدش زودتر بپردازی

خواستم زود مرد دلالی
کارپرداز و پاچه ورمالی

سیدی چیره در زبانبازی
گرم در پشت هم در اندازی

سخنش پخته لهجه اش جدّی
قسم او خدائی و جدّی

گفتم این باغرا برو بفروش
ده دو حق الحباله بادت نوش

دید ازینرو زری توان اندوخت
رفت وآن باغرا چو برق فروخت

زر گرفتم بـه وامهـا دادم / با دلی خوش به کنجی افتادم
زی فروغی شدم نخستین بار / تا به بینم چکرد باید کار
میر نظمیه را هم انـدر حال / دیدم و کردم از نیاز سؤال
تـا گناهان من بیـان سازد / جـرم نا کرده‌ام عیان سازد
تا بدانم کـه چیست تکلیفم / نکنـد کس دوبـاره توقیفم
گفت سربسته گویمت رازی / تا خود آنرا بفکر حل سازی
فکر کن تا بـروزگار کهن / دین ظلمیت بوده بر گردن
از ره سهو یا ز راه هوس / ستمی رفته است از تو بکس
مگر افشانده ئی ز کج رائی / تخم ظلمی بعهـد بـرنائی
تخم ظلم تو ظلم بار آورد / وقت پیریت در کنار آورد
ز انتقـام قضـا هـراسانم / ظلم ظلم آرد اینقـدر دانم
چون صمیمـانه بود اطوارش / عجب آمد مرا ز گفتارش
بلعجب وار یـافتم سخنش / دوختم دیده بر لب ودهنش
گفتم ار من بدی بکس کردم / از سر جهل یا هوس کردم
تو که با من بعمد بد کردی / بی شك آن بد بحق خود کردی
زین بدیهـا قرین آفـاتی / سخت مستـوجب مکافـاتی
گفت دارم بدین حدیث اقرار / که مرا سخت باشد آخر کار
چون بدینجا رسید این تقریر / سخن اندر سخن فکند امیر
عذر خود خواست زان جفاکاری / استمـالت نمـود و دلـداری
گشتم از نزد آن ستمگر باز / غرق اندیشه های دور و دراز
دهن از بحث و گفتگو بستم / لب ز لا و نعـم فرو بستم

گفتار هشتم

در تغییر اوضاع

کار کشور گرفت لون دگر / شه بترکیه بست رخت سفر

از میان رفته اسعد و تیمور — شده « آیرم » زمامدار امور
گشته دولت بکار ها گستاخ — مردم از بیم رفته در سوراخ
یك طرف دستبرد مالیه — یکطرف گیر و دار نظمیه
غافل از قهر حیّ لم یزلی — همه گرم شرارت و دغلی

ملاقات دوم با آیرم

پس چندی امیر دولت بار — داد در بزم قرب خویشم بار
سخن از هر دری بکار آورد — پس حدیثی ز شغل و کار آورد
گفت تا کی ز ما کرانه کنی — پیری و ضعف را بهانه کنی
تو به کار قلم توانائی — در سیاست خبیر و دانائی
از خموشی چون تو گوینده — نه خدا راضی است و نی بنده
نظم و نثرت روان و با اثر است — در کلامت حلاوتی دگر است
چند بنشینی از پس زانو — پای نه پیش و کن کما کانوا
که فلان و فلان خر و خامند — در بر خاص و عام بدنامند
نیست یکذره در حناشان رنگ — مینویسند لیك پوچ و جفنگ
حاجت ما روا نمی سازند — درد کس را دوا نمی سازند
فکر در دستگاه ایشان نیست — پشمی اندر کلاه ایشان نیست
جمله باچشم و گوش، کورو کرند — روزنامه نویس و بی خبرند
از هنر نیست نزدشان خبری — نبود در کلامشان اثری
باز کن روزنامه ئی چو نگار — وز هنر های خود بیا و بیار
از تو سامان و ساز و پیرایه — وز من ابزار کار و سرمایه
گفتمش من بکار چالاکم — بشنو تا ز چیست امساکم
کار ها با تناسب آید راست — کارکان بی تناسب است خطاست
این نویسندگان که بردی نام — همه با هم مناسبند تمام
اهل این سبك و مرد این عصرند — هر یکی در مناسبت حصرند

این سیاست که داری اندر پیش مردمی بایدش مناسب خویش

. . . .

. . . .

. . . .

طرفه هنگامه و الالائیست بلعجب بَربَشول و غوغائیست

در چنین گیر و دار وا نفسا من و مثل مرا برند کجا



چون کنایات من ز حد بگذشت نکتهایش ز حصر و عد بگذشت

میر آهسته زهر خندی کرد کشف سرّ نهفته چندی کرد

عاقبت گفت کاین گرانجانان همه خواهند شد سبك ز میان

شاه داند که کیستند اینها وزچه جنسند و چیستند اینها

جنیانی بصورت انسند سر بسر نادرست و نا جنسند

شه شناسد یکان یکان را خوب همه را زود میکند جاروب

کرد خواهد شهنشه ایران کار با مردمان با ایمان

که وطنخواه و معتقد باشند خدمت خلق را معد باشند

گفتم ای نیك بین خوش فرجام کار شد دیر و قصه گشت تمام

تمثیل

مردی از فاقه در امان آمد کارش از گشنگی بجان آمد

دید در کوی لاشهٔ مردار روزه بگشود بر چنان افطار

یافت با لاشه مرد را ، یاری گفت زنهار ! مرد و مرداری

زین حرام ایرفیق دست بدار تا دهد خوشهٔ حلالت بار

گفت کم گوی ازین حرام وحلال کار جانست ، نیست فرصت قال

تا دمد خوشهٔ حلال از دشت من مسکین حرام خواهم گشت



تا شود امتحان شاه تمام　　نیکمردان شوند صید لئام
چون ملك تجربت تمام کند　　هم مگر رستخیز عام کند
کاهل اصلاح درد سر بردند　　یا بکشتید ، یا که خود مردند

داستان کاردار

کار داری (۱) براند گرم بدشت　　شامگاهان بقریه ای بگذشت
لقمه‌ای خورد و جرعه‌ای پیوست　　دیده برهم نهاد خسته و مست
ناگه از باغ خاست بانگ خروس　　خواجه بر جست خشمناك وعبوس
گفت‌کاین مرغ بوالهوس شومست　　یاوه گوی و فراخ حلقومست
داد فرمان بمهتر و پا کار　　کز خروسان بر آورند دمار
هرچه آنجا خروس بُد کشتند　　خاك با خونشان بیاغشتند
نیمشب خواجه چون به بسترخفت　　با ندیمی از آن خویش بگفت
چون بخواند خروس صبح ای یار　　خیز و ما را ز خواب کن بیدار
گفتش ایخواجه اندرین مأوی　　صبح خوانی دگر نماند بجا
سر بریدی خروسکان را باز　　مرغ سرکنده کی کند آواز

فرار آیرم از ایران

میر لشکر ز من مکدر گشت　　تا که شاهنشه از سفر برگشت
چون در آمد شه از سفر بحضر　　میر لشکر ببست بار سفر
پسری نو جوان و رعنا داشت　　شد جوانمرگ ، اینت بد پاداشت
بود داماد شاه آن فرزند　　چون پسر مُرد ، سست شد پیوند
دخلها کرده بود و دزدی ها　　ناسزا ها و زن بمزدی ها
گربهٔ دزد بود مردك پست　　سینه دردی بهانه کرد و بجست
کار ها بهر شاه ساخته بود　　خوب ارباب را شناخته بود

---

(۱) در قدیم بحاکم کاردار میگفتند .

آخر کار اسعد و تیمور — او ز نزدیك دید و ما از دور
چند ملیون ز خوان یغما زد — پاچه را ور کشید و بالا زد
عُلقهٔ خانمان ز هم بگسیخت — ورجلا زد سوی فرنگ گریخت
ناخوشی را بهانه کرد آنجا — طلب آب و دانه کرد آنجا
چند ماهی حقوق و جیره گرفت — عاقبت هم هزار لیره گرفت
دانه پاشید شه که باز آید — طایر جسته کی فراز آید
اینزمان در فرنگ آزاد است — کیسه پر پول و کله پرباد است
تا سپهرش کجا جواز دهد — کانتقام گذشته باز دهد
وآنسخن را که گفته بُد با من — باش تا کی بگیردش دامن

در ریاست سرپاس مختاری

داد شه جای او به مختاری — صبح پیدا شد از شب تاری
با من آیرم بگفته بود که شاه — اشقیا را براند از درگاه
بر گزیند مَلاك چو بیداران — نیکمردان بجای بد کاران
آنسخن شد درست بی کم و بیش — گفته‌اش راست گشت درحق خویش
زانکه مختاری است پاك و نبیل — راست گوی و درست‌قول و اصیل
دودمانش قدیم و خود نامی — دور از حرص و آز و خود کامی
وز فن شهربانی آگاهست — زین سبب بر گزیدهٔ شاه است
گرچه یك گل شکفت ازین گلزار — کی ز یك گل شود پدید بهار
باز هم خاطرم تسلی دید — که بتاریکی این تجلی دید
میتوان داشت، چون سپیده دمید — آرزوی دمیدن خورشید
ور یکی گل شکفت در گلشن — میتوان گفت چشم ما روشن
ویژه این دستگاه پر اسرار — که بود سر پرست خلق دیار
در کف اوست اختیار همه — مال و ناموس و کار و بار همه
سازد ار خواهد از عناد و هوس — از پشه پیل و از عقاب مگس

کند از قدرت شهنشاهی — کار هائی غلط چو درگاهی
قدرت شاه را هدر سازد — مایهٔ وحشت بشر سازد
کند از جهل همچو بلهوسان — مردم و شاه را ز هم ترسان
یا چو آیرم ز شه نپرهیزد — بخورد هرچه هست و بگریزد
باری امروز ایمنیم ازین — که عسس عادلست و شحنه امین
گرچه اینجا هم از طریق مثال — یادم آمد شراب پارین سال
که چو افتاد در کف نادان — گشت فاسد شراب اصفاهان
این اداره خراب و ضایع گشت — ستد وداد و رشوه شایع گشت
پاسبان و کلانتر و شبگرد — همه دزدند و ناکس و نامرد
دخل و کلاّشی است کار پلیس — گفتن ناسزا شعار پلیس
ویژه کامسال از تفضل شاه — رفت فرمان بکار رخت و کلاه
عرضه کم گشت و شد تقاضا بیش — قیمت افزوده شد بعادت خویش
شد بهای کلاه مظلومان — از دو تومان به پانزده تومان
کآن دُکاندار رند بازاری — گشته گرم کلاه برداری
تنگدستان تعللی کردند — در خریدن تأمّلی کردند
تا بفرصت زری بدست آرند — بر سر خود کلاه بگذارند
پاسبان و کلانتران محل — فرصتی یافتند بهر عمل
کُله کهنه هرکه داشت بسر — شد بتاراج پاسبان گذر
کُله پهلوی ز کهنه و نو — شد بدست پلیس شهر چپو
بی خبر زانکه فرصتی باید — تا کلاه نو از فرنگ آید
کار بازار معتدل گردد — خواست با عرضه متصل گردد
باری ، این جبر و شدت ناگاه — بود تنها بطمع چند کلاه
وز کف خلق سی چهل ملیون — شد برون زین تشدد قانون
اینت بی مایگی و بی حلمی — خام طمعی و جهل و بی علمی

داستان انقلاب خراسان

و آنقضایا که در خراسان بود — هم ز جهل پلیس نادان بود
که بیکروز پاسبان بلد — راند قانون بمردم مشهد
کرد نسخ کُله بهانهٔ خویش — شد بدنبال آب و دانهٔ خویش
بگمانش که کاری آسانست — لیک غافل که این خراسانست
مردمانی بکار دین پا بست — همه پابند آن شعار که هست
خلق کم مایه و کلاه گران — شدّت پاسبان مزید بر آن
رسته ها بسته گشت و غوغا شد — انقلابی عظیم برپا شد
گرد گشتند خلق در مسجد — بهر پاس شعار خویش بجد
تلگرافی بشه فرستادند — کس بدان پیشگه فرستادند
شه ندانست عیب کار کجاست — چون ندانست، گم شد از ره راست
داد فرمان که قتل عام کنند — کارشان در شبی تمام کنند
لشکری گردشان گرفت بشب — برشد از آن حظیره بانگ وجلب
پاسبان و سپاهی از هر سوی — با فقیران شدند رو با روی
بگرفتندشان بتیغ و به تیر — بفلك برشد آه و بانگ و نفیر
صحن مسجد بخون شد آغشته — نیمه ئی خسته نیمه ئی کشته
همگی را سحر برون بردند — مرده و زنده خاکشان کردند
محشری بیگنـه هلاك شدند — خاك بودند و باز خـاك شدند
آن جنایت که ناگهانی بود — همه تقصیر شهربانی بـود
این ادا ها که عین گمراهیست — یادگـار اصـول درگاهیست
کاو نه تعلیم پـاسبانی داشت — خـوی دژخیمی و عوانی داشت
بود هتاك و ناکس و نامرد — دیگران را بخوی خـود پرورد
هست دیری کزین اداره جداست — لیـك آثار او هنـوز بجاست

در صفت پاسبان

پاسبان باید از نژاد اصیل تا کند عیب خلقرا تعدیل
پاسبان دوستدار خلق بود رهبر و غمگسار خلق بود
پاسبان باید آدمی زاده مشفق و نیکخوی و آزاده
پاسبان گر نه بی نیاز بود دست او هر طرف دراز بود
رشوه خواره نه پاسبان باشد بلکه او شبرو و عوان باشد
روز روشن میانهٔ برزن چارقد بر کشیدن از سر زن
در بر خلق مویش آشفتن لت زدن ، زشت و ناسزا گفتن
پای ببریدن از پی پاپوش یا پی گوشواره کندن گوش
نه سزاوار پاسبانا نست کاین عمل شیوهٔ عوانانست
کارشان نیست در خلا و ملا جز که جفت و جلا و بند وبلا
عامه دزدند و ابله و بد روز پاسبان نیز قوز بالا قوز
کار اهل صلاح و ستر و عفاف هست مشکل دراین بزرگ مصاف

گفتار نهم

در صفت زن گوید

چادر و روی بند خوب نبود زن چنان مستمند خوب نبود
جهل اسباب عافیت نشود زن رو بسته تربیت نشود
کار زن برتر است ازاین اسباب هست یکسان حجاب ورفع حجاب
ایکه اصلاح کار زن خواهی بی سبب عمر خویشتن کاهی
زن از اول چنین که بینی بود هیچ تدبیر ، چاره اش ننمود
در قوانین ما همین باشد ابدالدهر زن چنین باشد
زن بقید حواس خمس در است زن نمودار سادهٔ بشر است
زن کتاب طبیعت ساده است زن ز دستور حکمت آزاده است

زن اگر جاهلست، اگر داناست — خود پسنداست و خویشتن آراست
کار او با جمال و زیبائیست — هنر و پیشه اش خود آرائیست
گر نخواهی که خویش بنماید — بسر تو که بیش بنماید
باید آزاد سازیش ز قفس — تا فرود آید از هوا و هوس
تو مپندار خوی منکر زن — رود از بیم دوزخ از سر زن
زن بمردان دلیر باشد و چیر — بر خدا نیز هست چیر و دلیر
لابه و آه و اشک و زاری او — هست هر جا سلاح کاری او
کار، با این سلاح بُرّنده — میکند با خدا و با بنده
زن خدا را ز جنس نر داند — در دلش لابه را اثر داند
زن که با شوی خود وفا نکند — از خدا نیز هم حیا نکند
علمهای خیالی و نقلی — دوست دارد، نه فکری و عقلی
زن دانا اگر بود مغرور — شاید ار باشد از خیانت دور
دگر آن زن که آزموده بود — داستانها بسی شنوده بود
سوم آن زن که هست شوهر دوست — شوهرش نیز دلسپردهٔ اوست
چون ازین بگذری بدست قضاست — پند و اندرز قیل و قال، هباست

در صفت زن خوب

زن شناسم بروی همچو نگار — مالك ملك و درهم و دینار
مشربی باز و فکرتی روشن — بی عقیدت بگلخن و گلشن
شوهری زشت و ابله و بدخو — با زنان بلایه (۱) هم زانو
اینچنین زن اگر رود بحریف — یا گزینند یکی رفیق ظریف
هست کمتر بفتوی بنده — در بر عقل و عرف شرمنده
پای مذهب نیاید ار بمیان — نتوان کرد سرّ منع بیان
هست بهرش گشاده راه ورود — منع مفقود و مقتضی موجود

---

(۱) بلایه : زن روسبی وبدکار را گویند واین لغت فارسی است . وبلابه با دوباء ابجد هم دیده شده است وهنوز رجحان یکی بردیگر محقق نیست .

با چنین حال پارسا کیش است | پاسدار شرافت خویش است
ترك عهد و وفا نکرده هنوز | دست از پا خطا نکرده هنوز
اینت اعجوبه و دلیر زنی | قهرمانی بزرگ و شیر زنی
افتخار رجال و فخر نساست | او نه زن، سرو بوستان وفاست
راستی کفش پای این سره زن | به از آن مرد ابله کودن
که بچونین زنی وفا نکند | خاك پایش بدیده جا نکند

صفت زن بد

نیز دانم زنی ثقیل و گران | در عزای حسین، جامه دران
خاندانش مقدّس و مؤمن | شوی برنا و خود کثیر السن
پای بند امید و بستهٔ بیم | به نعیم بهشت و نار جحیم
بوده زایر به کربلا و حرم | ننموده رخی بنا محرم
شوهری مهربان وخوب وظریف | پاکدامان و گرم جوش وحریف
با همه زفتی و گرانی زن | شوی قانع بمهربانی زن
این زن ار لغزشی کند شومست | در بر عقل و شرع، مذمومست
با چنین حال، دیو راهزنش | کرده جا در میان پیرهنش
چادری نیمدار کرده بسر | با کنیزی نهاده پای بدر
شوی غافل ز کار همخوابه است | بگمانش که زن بگرمابه است
دل ازین روسپی(۱) گسیختنی است | خونش در هرطریقه ریختنی است

در طبیعت زن

راست خواهی زنان معمایند | پیچ در پیچ و لای بر لایند
زن بود چون پیاز تو درتو | کس ندارد خبر ز باطن او
نیست زن پای بند هیچ اصول | بجز از اصل فاعل و مفعول
خویش را صد قلم بزك کردن | غایتش زادن است و پروردن
در طبیعت طبیعتی ثانی است | کارگاه نتاج انسانی است

(۱) روسپی : دراصل روسپید بمعنی زن بدکاره است.

زن بمعنی طبیعتی دگر است چون‌طبیعت عنودو کورو کراست
هنرش جلب مایه و زاد است شغل او امتزاج و ایجاد است
آورد صنعتی که جان دارد هر چه دارد برای آن دارد
شود از هر جدید و تازه کسل جز از آن تازه کاو رباید دل
دل رباید که افتدش کاری و افکند طرح جان جانداری

گل و پروانه

بامدادان بساحت گلزار بنگر آن جلوهٔ گل پر بار
گوئی آن‌رنگ و بو وسیلهٔ اوست تا کشد جرعه‌ای ز ساغر دوست
گل که پروانه را بخویش کشد هم ز پروانه جرعه بیش کشد
هست پروانه قاصد جانان بگل آرد خبر ز عالم جان
گر چه نوشد ز شیرهٔ دل او زی گل آرد خمیرهٔ دل او
هست بی‌شك خمیر مایهٔ گل صنع استاد کارخانهٔ گل
چیست گل ، کارگاه زیبائی مایهٔ حیرت تماشائی
کیست پروانه ، رهزن گلزار غافل از این بنای پر اسرار
میرود پر زنان بسوی حبیب میزند بوسه ها بروی حبیب
چون زند بوسه ای بوجه حسن گل از آن بوسه گردد آبستن
ور تو پروانه را به بندی پر مایه گیرد گل از طریق دگر
بامدادان نسیم بر خیزد با گل نازنین در آمیزد
زان وزنده نسیم نافه گشا بارور گردد آن گل رعنا
چونکه دوشیزه گیش گشت‌تمام مایه در تخمدان گرفت مقام
حاصل آید ازین میانه نتاج وز سَر سُرخ گل بریزد تاج
گل خندان بپژمرد ناگاه شودآن زیب و رنگ وبوی ، تباه
اینهمه رنگ و بوی و جلوه وناز مستی و عاشقی و راز و نیاز
بهر آنست تا ز گلشن جان نگسلد جلوهٔ رخ جانان

شعور پنهان و شعور آشکار

دو شعور است در نهاد بشر آن غریزی و این بعلم و خبر
آن نهانست و ایندگر پیدا و آن نهانی بود بامر خدا
آن شعوری که از برون در است پاسدار تمدّن بشر است
و آن کجا ناپدید و پنهانیست پاسبان نژاد انسانیست
دین و آئین و دانش و فرهنگ از شعور برون پذیرد رنگ
لیك جانها ازین شمار جداست کار جان با شعور نا پیداست
آنچه‌را روح و نفس و دل خوانی هست جای شعور پنهانی
مغز جای شعور مکتسب است لیك دل جایگاه فیض رب است
هست پُرزین شعور، قلب زنان چون شنیدی کشیده دار عنان

* * *

با زنی خویشکامه گفتم من کز چه با خویشتن شدی دشمن
شوهری داشتی و سامانی آبروئی و لقمهٔ نانی
کودکانی ز قند شیرین تر گونه هاشان ز لاله رنگین تر
از چه‌رو پشت پا زدی همه‌را بقضا و بلا زدی همه را
دادی از دست کودکان عزیز آبرو ریختی ز شوهر نیز
دادی از روی شهوت و بیداد آبروی قبیله ای بر باد
شده ئی هر کسی و هر جائی روز و شب گرم صورت آرائی
زود ازین ره تکیده خواهی شد چون انار مکیده خواهی شد
چون شدی پیر، دورت اندازند زنده زنده بگورت اندازند
خویشرا جفت غم چرا کردی ؟! بر تن خود ستم چرا کردی ؟ !
پاسخم داد زن: که گفتی راست لیکن آخر دلم چنین میخواست

* * *

زن و عشق و دل و شعور نهان مرد و عقل و نظام کار جهان

من ندانم پی صلاح بشر — زیندو مذهب کدام اولیتر
گر دل و مغز هر دو یار شدی — عقل با عشق سازگار شدی
جای بر هیچکس نگشتی تنگ — آشتی آمدی و رفتی جنگ
مام نگریستی بکشته پسر — کس نخفتی گرسنه بر بستر
نشدی در بدر زن بیوه — شده از مرگ شوی، کالیوه
و آن تفنگی که میزند بدو میل — چوب و آهنش یوغ گشتی وبیل

خاتمه کتاب

شهید بلخی

بود روزی شهید بنشسته — در کتبخانه در برخ بسته
نسخها چیده از یمین و یسار — بود سر گرم سیر آنگلزار
ناگه آمد ز در، گرانجانی — خشك مغزی، عظیم نادانی
گفت با شیخ، کای ستوده لقا — از چه ایدر نشسته‌ای تنها
شیخ برداشت از مطالعه سر — وز شکر خنده ریخت گنج گهر
گفت آری چو خواجه پیدا شد — بنده تنها نبود و تنها شد
هر کرا نور معرفت بسرست — گر چه تنهاست یکجهان بشرست
وانکه را مغز بیفروغ و بهاست — در میان هزار کس تنهاست
ثمر عمر، عقل و تجربت است — تجربت بیخ علم و معرفت است
اینهمه علمها که مشتهرند — حاصل زندگانی بشرند
در کتب حرفها که انبارست — جوهر و مایه های اعمارست
عمرها را اگر عیارستی — صفحهٔ علم پیلوارستی
هر کتابی کش از خرد بهریست — نقد عمری و حاصل دهریست
بر نادان کتاب کانائی است — زی خردمند جان دانائی است
پیش او عقده بر زبان دارد — پیش این زنده است و جان دارد

هر کرا با کتاب کار افتاد — عمرش از شصت تا هـزار افتاد

وانکه در خلوتش کتب خوانیست — خاطرش فارغ از پریشانی است

هر که شد با کتاب یار و ندیم — یـاد نارد ز دوستان قـدیم

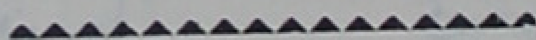
پایان کارنامهٔ زندان

سرگذشت شاعر

در اولین مسافرت او بتهران



درسال ۱۲۹۰ خورشیدی ملک‌الشعرا بهار درسن ۲۶ سالگی بامر قشون روس ازمشهد به‌تهران تبعیدشد واین اولین سفراو بودکه ازخراسان به تهران‌آمد. درراه دزدان وی‌را لخت کردند ودارائی اورا بغارت بردند . پس‌ازورود به‌تهران این مثنوی‌را بدان مناسبت بصورت جد وهزل بنام یکی ازدوستان تهرانی‌خود ساخته است .



بـه که سردار کل جـزاه الله — بشنود حال بنـده بی اکراه

به که بر این فسانه دل بندد — تا همی گریـد و همی خندد

قصـهٔ من شنیدنش سهل است — علم هر چیز بهتر از جهل‌است

چون بدانی بما چه میگذرد — بفـلان بینوا چـه میگذرد

یا بر افلاس شخص چاره کنی — یا خود از مفلسی کناره کنی

مفلسی مردن است بی کم و کاست — هر که مفلس‌شد ازجهان برخاست

« بو هریره » همی نماید نقل — این حدیث از نبی مطابق عقل

کان زمانی که عهد نورانی است — جاکشی بهتر از پریشانی است

جاکشی همچو بار پنبه بود — که بظاهر کلفت و لنبه بود

لیك چـون پشت گردنت افتاد — سبك و نرم یابیش چون باد

لیك خود مفلسی چو کابوس است — کش سروشاخ و دُم نه محسوس است
چونکه چسبید سخت بیخ خِرت — مادرت را در آرد و پدرت
دیگری گفته مفلسی عرض است — عرضی کاندر او بسی مرض است
این عرض گر فتد بجوهر فرد — شود از جزء جمع اشیا طرد



کسر اوقات گشت این سخنان — ادبیات گشت این سخنان
به کزین گفته بی نیاز شوم — بسر شرح قصه باز شوم
روسها چون به مشهد رضوی — قصد کردند بر زیاده روی
بندهٔ بی گناه را به تشر — طرد کردند از میان حشر
زان سپس مردمان فهمیده — همه بیرون شدند دزدیده
من نهادم ز پس خراسان را — گز نمودم طریق تهران را
بین ره دزد های شیرازی — لخت کردند مان بطنازی
ندهم شرح آنچه خود بردند — کز من و غیر، هرچه بُد بردند
باز دارم سپاس یزدان را — که نبردند گوهر جان را
چونکه دزدان شدند و من ماندم — این رباعی بیادشان خواندم:

دزدان بیابانی قهری نبدند
خودکامه ولامذهب ودهری نبدند
با آنهمه طبع سرقت و بی‌رحمی
بالله که چو سارقین شهری نبدند

الغرض بنده چون زن بیوه — تای پا چارق، آندگر گیوه
در رسیدم بری از آن ره دور — خسته ولوت و آسمان جل و عور
نمدی بر سرم، معاذالله — که کسی را از آن مباد کلاه
بر تنم جُبهٔ پاره ای کهنه — که بپالان خر زدی طعنه
شده هر موی ریش من سوئی — تنم از رنج گشته چون موئی

زخم از رنج و اضطراب و قلق / چون مه بدر، گل گل و ابلق

بنده را دوستان بدند بسی / از خجالت نگفتم این به کسی

مر مرا دوستی موافق بود / درمی چند قرض و قوله نمود

هیکلم را بداد تبدیلی / کرد حاضر عبا و مندیلی

هر کسم دید، گفت: محتشم است / شیخ ابوالفضل و خواجه بوالحکم است

بی خبر کاین حریف پر ز ریا / کهنه رندی است رفته زیر عبا

الغرض ماهی اینچنین ماندم / راز خود بر کسی نیفشاندم

شد سپس کیسه از درم خالی / شد وجودم قرین بد حالی

خواستم زین بلا کناره کنم / بسفر درد خویش چاره کنم

پور سردار، آجودان باشی / گفت باید که پیش من باشی

که لرستان بفال فرخنده / شده ابوابجمع این بنده

تو بیا تا بدان دیار شویم / با هم از روی صدق، یار شویم

من نگویم که خود چه‌چیز بخور / آنچه من میخورم تو نیز بخور

من که از حال خود بُدم آگاه / دیده بودم بلای این یك ماه

بکنایات کردمش حالی / که بود جیبم از درم خالی

گفت تدبیر حالت آسانست / شهر تهران نه چون خراسانست

پیش خود گفتم این نکو باشد / زین پس امّید من باو باشد

الغرض زین خبر چو بی خبران / خواستم عذر ره ز همسفران

از رفیقان راه وا ماندم / همه رفتند و بنده جا ماندم

چند تومان بزحمت بی مرّ / قرض کردم ازیندر و آندر

بامیدی که کار آسان است / مسقط‌ّالرحل ما لرستان است

قصه کوته بدین تمنی خام / بنده ماندم چنین، دو ماه تمام

ز اتفاقات شد سفر موقوف / شد دلش جانب دگر معطوف

گفت با من کنون بیا چالاك / بشتابیم جانب املاك

چند روزی ز مردم مونی / دور باشیم ما به فیروزی

گفتم این قصه سخت بی‌ثمر است / خود بروجرد رفتن دگر است

این سخن پر گره چوموی من‌است / بدرازی چو آرزوی من است

من کجا ، جویبار ساوه کجا / مرد جنگی کجا ، کجاوه کجا

الغرض دست دادم و گفتم / تو سلامت بمان که من رفتم

گفت روزی درنگ باید کرد / تا بگویم تو را چه شاید کرد

بنده «أمّن یُجیب» را خواندم / جای یکروز ، هفته ای ماندم

چون بدیدم که قصه گشت دراز / ساز و برگ سفر نمودم ساز

بدو صد آه و زینهار و امان / قرض کردم چهل عدد تومان

مبلغی قرض پیش را دادم / ما بقی را به کیسه بنهادم

که بلیطی گرفته با کاری / سوی مشهد روم به چاپاری

ناگهان نامه ای ز کلکته / داد حبل المتین که البته

ساز ره ساز کن که جا خالی است / بی تو جانم قرین بدحالی است

گر بیائی بسوی ما یارا ! / شاد و خُرّم کنی دل ما را

من بسر دار قصه را گفتم / ذرّه ای زین حدیث ننهفتم

گفت صد به ، هزار به به به / ساز ره کن که قصه شد کوته

گفتم این ره نه زان مجازیهاست / این هنوز اول درازی هاست

بهر انجام این ره پر طول / پول میباید و ندارم پول

گفت ما مبلغی کنیم نیاز / ما بقی را تو خود مهیا ساز

من چو گربه به مرنو افتادم / مدتی در تك و دو افتادم

شصت تومان ز یك بلور فروش / قرض کردم بصد فغان و خروش

این طلبکار بنده منجلی است / نام او حاج میرزا علی است

خشك رو و مقدس است بسی / من ندیدم چو او عبوس کسی

الغرض بین این سئوال و جواب / پانزده روز در گذشت چو آب

پولها رفته رفته اندك شد — خاطرم زین قضیه مُندَك شد
گفتم این خود دگرچه سرسختیست — این چه رنج است و این چه بدبختیست
نه به کلکته رفتم و نه بطوس — مانده از هر دو ره بآه و فسوس
پس یکی نامه ای بحال فگار — عرض کردم بخدمت سردار
که برادر ، دلم بجان آمد — کارد آخر باستخوان آمد
یا بگو ها و یا بگو که نخیر — بسلامت ز ما و از تو بخیر
از پس چار روز بود و نبود — در جواب من اینچنین فرمود
خود تو دانی که دست تنگم من — با فلك روز و شب بجنگم من
چند روزی دگر تأمل کن — با قضا و قدر تحمل کن
زین سخن بنده سخت بور شدم — چون گدای لب تنور شدم
من در این حال ماندم اندر بند — رفت سردار ، جانب در بند
پولها جمله خرج شد ، هیهات — قرض هم کس نداد بر من لات
بهر سردار ساختم بدرود — یك قصیده که مطلعش این بود :

« من بندهٔ مسکین را ای راد خداوند »
« در بند نهادی و برفتی سوی دربند »
« دربند تو بودم من زین پیش و کنون نیز »
« شاید که نباشی تو مرا اکنون دربند »

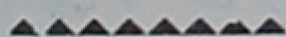
* * *

باری احوال بنده این باشد — شاید انصاف اگر چنین باشد
امرائی که راد مردانند — دوستانرا چنین نگردانند
این بدان گفتم ای ستوده خصال — که بدانی تغیر احوال
آرزو ها بسی دراز بود — بحقیقت رسی مجاز بود
هله سردار راد در دربند — شده خُرّم بشادمانی چند
بنده ز اندیشهٔ طلبکاران — شده پنهان بخانهٔ یاران

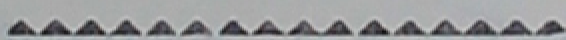
بسکه دستم تهی است از دینار / کرده ام ترک چائی و سیگار
گر دو روزی دگر چنین برود / شام و ناهار نیز ترک شود
زان سپس بنده باد خواهم خورد / یاد سردار راد خواهم خورد
آنکه از بیم بندهٔ ناچیز / سوی در بند می گریزد تیز
وانکه در دوستی وفادار است / در مواعید خویش پادار است
وانکه این بنده را بگفتهٔ خویش / کرد در غربت اینچنین درویش
باری این جمله زود میگذرد / لیك دهر این ز یاد می نبرد
یاد باد آنکه این سخن فرمود / که بجانش هزار بار درود

« بر این منگر که نوفنون آید مرد »
« درعهد و وفا نگر که چون آید مرد »
« از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد »
« از هرچه گمان بری فزون آید مرد »

نصیحت



این نیز ازآثار خیلی قدیم بهاراست که در اوان جوانی سروده است .



این شنیدم که تازیئی درویش / کف بسودی زمهر برسگ خویش
زاهدی سگ بدید و آن تازی / گفت ای سگ چراچنین سازی؟!
مرد تازی بآب در زد دست / گفت شستمش باز و عذرم هست
آن پلیدی ز من برفت به آب / بر زبان تو ماند رجس عتاب
حق گرت آب رحمت افشاند / آن پلیدیت بر زبان ماند !

* * *

امر معروف و نهی از منکر / بطریق ملاطفت خوشتر
ور نصیحت کنی نهان شاید / نه عیان کش فضیحت افزاید

اوستادان ما بعهد قدیم — چونکه در حضرتی شدند ندیم

روز و شب بر درش مقیم بُدند — ناصح غیر مستقیم بُدند

صفتی زشت اگر درو دیدند — مهره بر عکس آن صفت چیدند

نعت اضداد آن صفت گفتند — گر شقی بد، ز عاطفت گفتند

هر صفت کاندرو ندیدندی — وصف آن را زمینه چیدندی

که فلان‌شه فلان صفت را داشت — بفلان حُسن، مملکت را داشت

گر نبخشیدی این عمل تأثیر — فرق کردی طریقهٔ تقریر

چون اثر کرد حس رحم درو — بر رحیمی مثل زدند برو

آن قدر وصف رحمتش کردند — که ز رحمت ملامتش کردند

* * *

بود پور سبکتکین بقدیم — پادشاهی شجاع، لیك لئیم

آن قدر مدح نصر سامانی — خوانده شد در حضور سلطانی

کدچه‌مبلغ به «رودکی» بخشید — چه عطایا بآن یکی بخشید

تا بجنبید حسّ مکرمتش! — عام شد بر جهانیان صلتش!

به (غضاری) چنان عنایت کرد — که ز بسیاریش شکایت کرد!

* * *

الغرض، پند اگر نکو گوئی — آنچنان گو که خاص او گوئی

ور ز حکمت برون نهی گامی — چه نصیحت دهی، چه دشنامی

یاد باد آنکه این‌سخن بنوشت: — سرزنش بهتر از نصیحت زشت

ای بهار آنچنان نصیحت گوی

که خدا داند و تو دانی و اوی

جنگ خانگی

خصم بر در ستاده کینه سگال — در درون سرای جنگ و جدال
هرچه جنگ ازدرون شود افزون — خصم گردن فـرازد از بیـرون
چون عدو در کمین بود ، زنهار — دست از شنعت رفیق بـدار
دو کبوتر که بـال هم شکنند — لقمهٔ گربه را درست کنند

موقوفه و موقوفه خوار

از آثار زمان اقامت بهار درخراسان .

گفتا موقوفه بموقوفه خوار — کای تو سزای غضب کردگار
ایدل خود کامهٔ تو شیوه زن — ای ز تو خون در جگر بیوه زن
ای دهنت باز به غیبت گری — ای دلت انبـاز بحیلت وری
خلقت تو شنعت بیچارگان — صنعت تو صنعت بیکارگان
روی تو روئی که ندیدنش به — دست تو دستی که بریدنش به
چیست گناهم که مرا میخوری — چون سبعانم ز چه رو میدری
خلق مرا بهر تو نا کرده اند — کز پی خیرات بنا کرده اند
چون ندهی گوش بر آوای من — از چه نهی سلسله بر پای من
آه من اندر تو اثر ها کند — مشت تو را روز جزا وا کند
گفت حریف دغل ازروی کین — کای بت پوشیدهٔ خلوت نشین
خامشی آموز و زبان بسته باش — تند مرو ، اندکی آهسته باش
جان منی گرچه کنیز منی — همسر و ناموس عزیز منی
قامت رعنای تو نا دیده به — ماه رخ روی تو پوشیده به
روزی من برتو حوالت شده است — معدهٔ من از تو مرمّت شده‌است

گر نخورم من ، دگری میخورد — ور نبرم من ، دگری میبرد

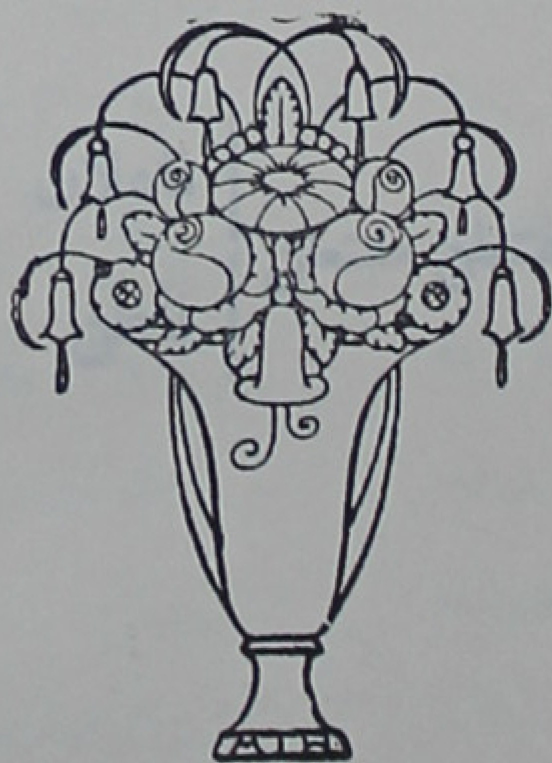
نیست بجز مفت خوری کار من — کارگـری نیست سزاوار من

جز تو مرا نیست امیدی دگر — بی هنرم ، بی هنرم ، بی هنر

جز تو ندارم خبر از نیک و بد — بی خردم ، بی خردم ، بی خرد

شغل من این بوده پدر بر پدر

نیـز چنین است پسر در پسر



بخش دوم مثنویات

در بحر سریع مسدّس مطوی

مفتعلن مفتعلن | فاعلان / فاعلن

اندرز بشاه

درسال ۱۲۸۶ خورشیدی و دربحبوحهٔ مبارزات شدید ملت مشروطه‌خواه ایران
با محمد علیشاه پادشاه مستبد قاجار، ملك‌الشعرا بهار که درسن۲۲سالگی یکی
از مبارزین سرسخت مشروطیت ایران درخراسان بشمار میآمد ، این مثنوی‌را
درنصیحت بشاه وتشویق ملل‌اسلام باتحاد ، ساخت و درروزنامهٔ خود انتشارداد .

پادشها ! چشم خرد باز کن — فکر سرانجام ، در آغاز کن

باز گشا دیدهٔ بیدار خویش — تا نگری عاقبت کار خویش

مملکتِ ایران بـر باد رفت — بسکه بر او کینه و بیداد رفت

چون تو ندانی صفت داوری — خصم در آید بمیا نجیگری

می شود از خصم ، تبه کار تو — ثروت ما کاهد و مقدار تو

پادشها یکسره بد می کنی — خود نه بما بلکه به‌خود می کنی

پادشها خوی تو دلبند نیست — جان رعیت ز تو خرسند نیست

وای بشاهی که رعیت کش است — حال خوش‌ملت ازو ناخوش است

بر رمه‌چون گشت شبان‌چیره‌دست — او نه‌شبان است که گرگ‌رمه‌است

سگ بود اولی ز شبان بزرگ — کز رمه بستاند و بخشد بگرگ

خیز و تهی زین همه پیرایه باش — ماهمه فرزند و توما‌ن دایه باش

لیك نه آن دایه که برجای شیر — زهر نهد بر لب طفل صغیر

زشت بود یکسره کردار تو — تا چـه شود عاقبت کار تو



پادشها ! قصـهٔ نو گوش کن — قصهٔ بگذشته فـراموش کن

با تو ز بگذشته نگویم سخن زانکه فسانه است حدیث کهن
قتل لوی شانزدهم نادر است قصه نوآریم که نو خوشتراست
قصهٔ ماضی نه و از حال بین نیز به مستقبل احوال بین
شرح لوی شانزده نبود مفید پند فرا گیر ز عبدالحمید
کاو چو تو شاهنشه اسلام بود نیز نکوفال و نکو نام بود
سخت فزون بود بکشور ز تو داشت فزون عسکر و لشکر ز تو
کوس اولوالامری میزد همی بندهٔ امر و سخطش عالمی
قاعدهٔ ملك قوی کرده بود قانون در مملکت آورده بود
لیك چو بُد خیره سر و مستبد ملت کردند بمشروطه جدّ
این هیجان را چو نکو دید شاه یافت که کار از هیجان شد تباه
فرمان در دادن مشروطه داد داد در آغاز به مشروطه داد
چون تو قسم خورد و دگر عهد بست وآنهمه را یکسره در هم شکست
مجلس شوری را ویران نمود دست بقتل و کلا بر گشود
ملت اسلام بر آن بو الفضول شورش کردند در اسلامبول
لشکریان ملك حیله باز راه بملت بگرفتند باز
جیش «سلانیك» بقهر آمدند حمله کنان جانب شهر آمدند
دست گشودند به جیش ملك یکسره ضایع شد عیش ملك
شاه و کسان سخت فراری شدند جمله به «یُلدُز» متواری شدند(۱)
حمله نمودند سلانیکیان جانب یُلدُز چو هژبر ژیان
گشت از آن لشکر مشروطه‌خواه شاه گرفتار و کسانش تباه
در نظرش گیتی تاریك شد محبوساً نه بسلانیك شد
باشد امروز گرفتار بند تاچه زمان رأی بقتلش دهند
از پس او مملکت آزاد شد خاطر مشروطه گیان شاد شد

(۱) یلدوز ـ قصر سلطنتی آل عثمان در زمان عبدالحمید.

بیعت کردند در آن اتحاد با ملك راد ، محمد رشاد

* * *

پادشها ! این دگر افسانه نیست ازخودی‌است‌این‌و زبیگانه‌نیست
ملت ماتم زده این میکند هر که چنان کرد چنین میکند
ملت عثمانی با ما یکی است ما دو جماعت را مبدا یکی‌است
ما دو گروهیم ز یك پیرهن نیست میانه سخن از ما و من
روزی بودیم دو طفل صغیر داد بما مادر اسلام شیر
هر دو بهم گرم دل و مهربان خدمت مادر را بسته میان
لیك شدیم از پی پیرایه ای هر یك مقهور کف دایه ای
ما همه مقهور کف دایگان و آنهمه از خیل فرومایگان
جمله پی مصلحت کار خویش نیز پی گرمی بازار خویش
ما دو برادر را برهم زدند آتش از این فتنه بعالم زدند
اینك از آن‌جهل خبر گشته‌ایم و از سر این معنی بر گشته‌ایم
راه نمائیم بحق ، دایه را تا نکشد ذلّت همسایه را
دایه از این معنی اگر سرزند بی سببی ریشهٔ خود بر کند
داریم امّید که از فرّ بخت وصل شوند این دوتناور درخت
شاخه فرازند و بر آرند سر ریشه دوانند بهر بوم و بر
باد خزان از همه سو میوزد یکسره بر زشت ونکو میوزد
شاخهٔ رز گردد از او منحنی لیك کند سرو ، قوی گردنی
چونکه قوی گردد بیخ رزان چفته نگردد ز نسیم خزان
چونکه به تنهائی باشد نهال میشود از باد خزان پایمال
چونکه تنیدند درختان بهم شاخه کشیدند چه بیش وچه کم
خُرّم باشند و نیارند یاد از تف برف و وزش تند باد
ای کاش ، ای کاش ! گر اسلامیان رسم دوئی را ببرند از میان

تا که بهمسایه دلیری کنند — باز دگر جنبش شیری کنند
هر که برون رفت ز یرلیغشان — خون شودش دل ز دم تیغشان

* * *

یاد کن از دولت عباسیان — و آن سخط و صولت عباسیان
کشورشان بُد ز حد آسیا — تا به حد قارهٔ افریقیا
از در افریقیه تا خاك تُرك — بُد بکف آن خلفای سترك
کردندی طاعتشانرا قبول — تا خط هند، از خط اسلامبول
زانکه بُد اسلام در آنگه به جِدّ — یك جهت و مُتفق و مُتحد
لیك نفاق آمد و کرد آنچه کرد — تا که فتادیم بدین رنج و درد
ای همگی پیرو دین قویم — ای پسران پدران قدیم
سُنّی و شیعی ز که و کیستند؟ — در پی آزار هم از چیستند؟
جمله مسلمان و ز یك مذهبند — جمله سبق خواندهٔ یك مکتبند
دین یك و مقصد یك و مقصود یك — ره یك و معبد یك و معبود یك
جمله یکید ای ز یکی سر زده — دامن جهل و دو دلی بر زده
پند پذیرید ز امریکیان — پند پذیرفتن نارد زیان
عیسویان کاین علم افراختند — مُتحداً نه بجهان تاختند
یکسره بردند ز عالم سباق — از مدد علم و دم اتفاق
ما ز چه بر فرع هیاهو کنیم — قاعدهٔ اصل ز پا افکنیم

* * *

شاه جهان، نادر فیروز فر — خود بجز این قصد نبودش دگر
روز نخستین که به بخت جوان — تاج بسر هشت بدشت مغان
سُنّی و شیعی برکاب اندرش — یکسره فرمانبر و خدمتگرش
شد ملك راد به منبر فراز — لعل سخن سنج ز هم کرد باز
رشتهٔ گفتار بهر سو کشید — تا سخن از شیعی و سُنّی رسید

گفت‌خوداین کین که‌جهانسوزشد ز آل صفی مشعله افروز شد
یاوه سرایان ز خود بی خبـر یاوه سر و دنـد بهر بوم و بر
شعلهٔ آن آتش جهل آزمای سوخت بسی خرمن خلق خدای
هان زنفاق و دو دلی سر کشید تا قـدح عزٍّ و علا در کشید
شاه منم ، قول من افسانه نیست هیچ دَمی چون دَم شاهانه نیست
شه که نکو گشت هنر ها کند وان دم شاهانه اثر هـا کند
لشکر یانش که دو تیره بُدند قـول ورا جمله پذیره شدند
شه شد از آنجا بعراق عرب تا ببـرد نیز نفاق عـرب
کرد ببغداد یکی انجمـن گفت در این باب هزاران‌سخن
تا سترد از دل آنان بدی بی سر و بُن گشت نفاق خودی
پس بنوشتند به ردّ و قبول نامـه سوی حضرت اسلامبول
تا شه عثمانی از این اتفاق دم زنـد و باز گذارد نفاق
او نپذیرفت و معاذیر جست کار از این جهل تبه گشت‌وسست
وز پس چندی ملك هوشمند تاخت سوی ملك خراسان سمند
تا که بدین طـرفه خیال سترك تازه كند یاری تاجیك و ترك
لیك بقوچان ز جهان دور شد جانش ازاین مسئله مهجور شد

* * *

و امروز از نیروی علم و هنر جهل و ستبداد نهان کرده سر
گیتی از عـدل پر آوازه شد جان و دل اهل خرد تازه شد
صلح‌عیان گشت ونهان گشت‌جنگ نیست دگر هیچ مجال درنگ
هردو بهم یاری قرآن کنید آنچه سزاوار بود آن کنید
آنکه مر این دین را بنیان نهاد قاعدهٔ کار بقـرآن نهـاد
معنی قرآن ز میان برده اید جان پیمبـر را آزرده اید
عیسویان کاینهمه جولان کنند از پی گمنامی قرآن کنند

تا که بود ما را قرآن بدست — باشدمان رشتهٔ ایمان بدست
چونکه بود قرآن، ایمان بود — این رود البته اگر آن رود
جهد نمائید در اجرای آن — توسعه بخشید بفتوای آن
فتوی قرآن چو شود آشکار — خصم شود رو سیه و شرمسار
مایهٔ آزادی دوران ما — جمله نهفته است بقرآن ما
تا نرود از کفتان این گهر — متفقانه بفرازید سر
تا رقبا دیگ هوس کم پزند — مدعیان دست بدندان گزند



پادشهی راد و خردمند بود — پنج تنش زادهٔ دلبند بود
تا بیکی روز ملک بر نشست — وان پسران شسته ورا زیردست
داد جداگانه، گرامی پدر — چوبهٔ تیری بکف هر پسر
گفت بنازم هله نیرو یتان — در نگرم قوّت بازو یتان
چوبهٔ تیری که بدست شماست — در شکنیدش که مرا این هواست
جمله شکستند و در انداختند — کار بدلخواه ملک ساختند
از پس این کار، خردمند پیر — دست زد و بست بهم پنج تیر
گفت که هان جمله تکاپو کنید — متفقاً قوّت و نیرو کنید
قُوّت هر پنج جوان هژیر — شاید اگر بشکند این پنج‌تیر
هر یك چون تیر نشستند راست — کاین خم بازوی کمانگیر ماست
تیر چه باشد که تبر بشکنیم — جمله باقبال پدر بشکنیم
پس همه پوران جوان پیش پیر — دست گشادند بر آن پنج تیر
هرچه فزون قوه و نیرو زدند — خود نه بر او بلکه به بازو زدند
گفت پدر، کای پسران غیور — دست بدارید و میارید زور
هرچه فزون سخت کمانی کنید — صدمه ببازوی جوانی زنید
تیر جداگانه شکستید پنج — بی تعب پنجه و بی دسترنج

لیك چو هر پنج بهم بسته شد — بازوی هر پنج از آن خسته شد

تیر چو یك بود شکستن توان — لیك چو شد پنج نه بیند هوان

پنج برادر چو ز هم بگسلید — راست مفاد مَثَل الّولید

جمله به تنهائی خسته شوید — در کف بد خواه شکسته شوید

لیك چو هر پنج به حکم وداد — گرد هم آئید و کنید اتحاد

دشمن اگر چند فزون باشدا — در کف هر پنج زبون باشدا

* * *

خوش بود ار ملت اسلام نیز — دست بشویند ز کین و ستیز

زانکه فزون است بد اندیش ما — دشمن ملك و عدوی کیش ما

چارهٔ ما نیست بجز اتحاد — این ره رشد است فَنعمّ الرشاد

پند همین است خموش ای بهار — جوی دل پند نیوش ای بهار

چارهٔ ما یاری دین است و بس

خاتمة الخیر همین است و بس

شاه لئیم

این منظومه‌را بهار دراواخر دورهٔ سلطنت احمدشاه قاجار ودر انتقاد ازروش او و دربارانش سروده و در روزنامهٔ نوبهار انتشار داد وموجب تکدر خاطر شاه و توقیف روزنامه گردید .

پادشهی بود بعهد قدیم — شیفتهٔ خوردنی و زر و سیم

لاغر پنداری و فربه بری — ای عجب آکنده بر لاغری

فربهی مرد بمغز سر است — فربه بیمغز بلی لاغر است

فربه بی مغز کدوئی است خوار — لاغر پر مایه دُر شاهوار

از دو جهان سیم و زر اورا وبس — وز ملکی تاج سر اورا و بس

فسحت ملکیش ز اندازه بیش — با نظری تنگ‌تر از مشت خویش
حاصل مردم شده هر سو بباد — لیک شه از مزرعهٔ خویش شاد
مملکت از جور وزیران تباه — لیک نکو حاصل مزروع شاه
زارع گرینده بر احوال خویش — شاه خوش از حاصل امسال خویش
سیم و زر آورده بهم چون جهود — داده پس آنگاه بتربیح و سود
نی غم خلق و نه غم مملکت — بی خبر از بیش و کم مملکت
سود خور و زرطلب و چشم تنگ — بی عظمت چون نم خون روز جنگ
نه ز پی صلح ، وزیری هژیر — نه ز پی جنگ ، سواری دلیر
کف لئیمش نشد از حرص وآز — جز ز پی زر ستدن هیچ باز
بسته جز از زر ز دو گیتی نظر — زر و دگر زر و دگر بار زر
پر طمع و کور دل و تیره جان — پادشه و زارع و بازارگان
چونکه تجارت کند و زرع ، شاه — تاجر و زارع به که جوید پناه ؟ !
شاه بکوشد ز پی سیم و زر — لیک کند بخش بر اهل هنر
گه بسپه ، تا برهش سر دهند — گه برعیت ، که بدو زر دهند
شه که بیك دست دهد سیم و زر — باز ستاندش بدست دگر
بندهٔ دینار و عبید درم — شاه رعیت نبود لاجرم



گنج برآورد و سپه کرد پست — بی سپهی نظم ولایت شکست
ملك بر آشفت و سیه گشت روز — گشت نهان اختر گیتی فروز
خلق شتابان سوی درگه بخشم — رخت فرو بسته شه تنگ چشم
با دو سه فراش جگر سوخته — با دو سه صندوق زر اندوخته
بر کتف هر یك صندوق زر — خم شده از بار گرانشان کمر
یك تن از آن سه ز تعب شد فکار — آه بر آورد و بیفکند بار
گفت بصندوق که ای گنج زر — حاصل خون جگر رنجبر

خلق رسیدند و بر آشفت کوی — هان بخداوند خود ازمن بگوی
کانچه در اینجاست اگر شهریار — بخش نمودی بسلاح و سوار
حالتش امروز به از این بُدی — خفت و خواریش نه چندین بُدی

گنج که سرمایهٔ سالاری است
چون‌نشود خرج، گرانباری‌است

شاه دل آگاه

پس از توقیف روزنامهٔ نوبهار که درنتیجهٔ انتشار منظومهٔ (شاه لئیم) روی داد، بهار این منظومهٔ دوم‌را بنا بمصلحت وتجدید انتشار روزنامه ورفع کدورت شاه سرود ومنتشر ساخت ونوبهار ازتوقیف خارج شد.

قصهٔ شاهان جهان بیش و کم — نیست بجز قصهٔ جور و ستم
قاعدهٔ عدل بدوران ما — هست پدیدار ز سلطان ما
عامل فرمانش ببحر و ببر — نیست بجز ورد دعای سحر
شه که نخواهد ز رعیت درم — شاه رعیت بود او لا جرم
هم بدلی رنجش‌اگر حاصل‌است — ازقبل شه نه ، که از عامل است
چیست شهنشه؟ یکی آزاد سرو — شاکرش از باب حلب تا به مرو
جور نکرده است بکمتر کسی — هم بعدو کینه نتوزد بسی
گر چه عدوئی نبود شاه را — شاه دل افروز دل آگاه را
شه که بملت سپرد اختیار — از دل ملت بزداید غبار
شاه که مسئول بد و خوب نیست — بدشود ار کاری ، مسئول کیست؟
آه که با اینهمه احوال زار — کاش که مسئول بُد این‌شهریار
کاش که با ملت خود راه داشت — بر تن خود رنج شهی میگماشت
پادشهی در خور احمد شه است — درخور احمد شه کارآگه است

خسرو خسرو فر خسرو نژاد — پادشه عادل هشیار راد
گفتم از این در سخنی چند نغز — تا شنود خسرو بیدار مغز
تا که بسنجد چو خرد پروران — نیکی خود با بدی دیگران
شکر کند ایزد دادار را — توشه دهد قلب هشیوار را
جانب ملت نگرد تیز تیز — گوید با خصم که خونش مریز
دور نهد خستگی و بیم را — بر شکند پنجهٔ دژخیم را
رایت اسلام بگیرد بدست — بر سپه کفر بر آرد شکست
تا بعدو جمله دلیری کنیم — بار دگر جنبش شیری کنیم

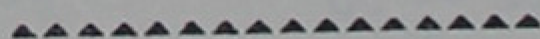
پند همین است خموش ایقلم
جوی دل پند نیوش ایقلم

چهار خطابه



یکسال پس ازجلوس اعلیحضرت رضاشاه پهلوی براورنگ سلطنت، ملك‌الشعرا بهار این منظومه مفصل وشیوا را برسبیل پند و اندرز وانتقاد درچهار فصل بنام (چهار خطابه) پرداخته وروز سلام عیدنوروز سال ۱۳۰۵ خورشیدی درپیشگاه شاهنشاه برخواند.

روانی اشعار وصدق گفتارچنان درشاه اثرکرد که پس ازتمجید ازبهار امرفرمود باحذف ابیاتی چند از اواخر منظومه که به بعضی از اطرافیان شاه برخورد دارد باقی‌چاپ ومنتشر شود.



خطابهٔ اول

شاه جهان، پهلوی نامدار — ای ز سلاطین کیان یادگار
خنجر بُرّان تو روز هنر — هست کلید در فتح و ظفر
تیغ کجت چون زپی نظم خاست — هرکجیئی بود بدو گشت راست
توپ تو بر خصم ز دوزخ دریست — قبر برایش درك دیگری است

روی نکوی تو در جنت است — هر که تو را دید ز غم راحتست
بخت تو باشد علم کاویان — ملك تو ماننده ملك كيان
چون پی آن بخت همایون شدی — کاوه بدی باز فریدون شدی
هیچکس از بهر تو کاری نکرد — هیچ عدد سنج، شماری نکرد
هرچه شد از همت و هوش توشد — تا که جهان حلقه بگوش توشد
هر که برایت قدمی می نهاد — از کف مشتت درمی می گشاد
کس بتو خدمت ننموده بسی — منت بیجا مکش از هر کسی
نیز کسی با تو نکرده بدی — بد نسزد با فره ایزدی
تاج بنه، بخش سماوی است این — شکر بکن، کار خداییست این
نسخهٔ این فال که در دست تست — در کف بسیار کسان بد نخست
هیچکس آن نسخه نیارست خواند — ور قدری خواند نیارست راند
تو همه را خواندی و پرداختی — کار بآئین خرد ساختی
همت تو پیشرو کار شد — بخت، مددکار و خدا یار شد
علم و عمل را بهم انداختی — ولوله در ملك جم انداختی
گردن دولت بکمند تو بود — این همه از بخت بلند تو بود
شاه شدی کسوت شاهی بپوش — چشم ز تنکیل و تباهی بپوش
شاه ببخشد ز رعیت گناه — زانکه شه از او بود و او زشاه
دشمنی شه بکسی درخور است — کش هوس پادشهی در سر است
هر که ندارد هوسی این چنین — تابع شاه است بروی زمین
تابع شه هرچه بود پر گناه — هرچه بود مجرم و نامه سیاه
حالت فرزندی شه دارد او — سهل بود هرچه گنه دارد او
بهر سلاطین اروپا حقی است — زان حقشان منزلت و رونقی است
حق شهانست که گر مجرمی — مستحق عفو نماید همی
شاه بکشتن نگذارد ورا — وز کف دژخیم بر آرد ورا

همچو حقی بهر شهان پر بهاست — کاین پی محبوبیت پادشاست

پادشها ! خلق بدام تواند — جمله ستاینـدهٔ نام تو اند

در پی محبوبیت خویش باش — شاه شدی حامی درویش باش

پادشهی هست در اول بزور — چون بکف آید ندهد زور نور

رأفت و بخشایش و احسان خوشست — آنچه پسند همه است آن خوشست

هرچه درین ملك تباهی رود — بر سر آن سکهٔ شاهی رود

چون بخدا دست بر آرد کسی — جز تو بمردم نشمارد کسی

هر که ببالد ز تو بالیده است — هر که بنالد ز تو نالیده است

گر که ببالیم ز اعمال تو — به که بنالیم ز عمال تو

قدرت صد لشکر شمشیر زن — کم بود از نالهٔ یك پیر زن

نالهٔ مظلوم صدای خداست — توپ شهان پیش خدا بی‌صداست

قدرت و جاه تو شها در زمن — کم نشود از من وصد همچو من

ور شود از خشم تو موری تباه — لکهٔ ظلمی است بدامان شاه

خطابهٔ دوم

پادشها قصهٔ پاکان شنو ! — شمه ای از حال نیاکان شنو

جمله نیاکان تو ایرانی اند — جز پسر بهمن و دارا نیند

از عقب دولت سامانیان — آن شرف گوهر ساسانیان

ساز هزار است کز ایران‌زمین — پادشهی بر ننشسته بزین

جز ملك زند که خون کیان — بود بشریان و عروقش روان

پادشهان یکسره ترکان بدند — جمله شبان گله، گرگان بدند

هستی ما یکسره پامال شد — دستخوش رهزن و رمّال شد

اجنبیانی همه اهل چپو — فرقهٔ بردار و بدزد و بدو

تازی و ترك و مغول و ترکمان — جمله بریدند از ایران امان

نای ببستند به مرغ سحر — بال شکستند ز طاوس نر

گشت گل تازهٔ این باغ وراغ — پی سپر اشتر و اسب و الاغ

خامه قلم گشت و دفاتر بسوخت — خشك وتر وباطن وظاهر بسوخت

بعد عرب هم نشد این ملك شاد — رسته شد از چاله و درچه فتاد

شد عرب و ، ترك بجایش نشست — مست بیامـد كت دیوانه بست

بست عرب دست عجم را به پشت — هرچه توانست از آن قوم کشت

پس مغول آمد کتشان بسته دید — تیغ کشید و سر ایشان برید

اسلحه از فارس ، عرب کرد دور — بعد مغول آمد و کشتش بزور

شد وطن کورس مالك رقاب — پی سپـر دودهٔ افرا سیـاب

ظلم مغول قابل گفتار نیست — شرح وی البته سزاوار نیست

بود مغول جانوری بی بدیل — پیش مغول بود عرب جبرئیل

باز عرب رحم و مواسات داشت — دوستی و مهر و مواخات داشت

گرچه عرب زد چوحرامی به ما — داد یکی دین گرامی به ما

گرچه ز جور خلفا سوختیم — ز آل علی معرفت آموختیم

الغرض ای شاه عجم ، ملك جم — رفت و فنا گشت زبان عجم

نصف زبان را عرب از بین برد — نیم دگر لهجه به ترکان سپرد

هر که زبان داشت بمانند شمع — سوخت تنش ز آتش دل پیش جمع

زندی وسغدی همه بر باد رفت — پهلوی و آذری از یاد رفت (۱)

رفته بـد از بین کـلام دری — گر نگشو دنـد در شا عری

پادشهانی بـه خراسان بدند — کز گهر فرّخ ساسان بدند

اهل سخـن را صله پرداختنـد — دفتر از اشعار دری ساختنـد

آنچه اثر مانده ازیشان بجا — شاهد صدقی است برین مدعا

از پس ایشان ملکان دگـر — جایزه دادند باهل هنر

---

(۱) سغدی : زبان قدیم ماوراءالنهر ، خاصه سمرقند و بلخ و بخارا ـ پهلوی : زبان اهالی مرکز ایران وجبال وهمدان و زنجان وغرب ـ آذری : زبان قدیم آذربایجان بوده است .

ربع زبان ماند از آنان بجای ورنه نماندی اثری زان بجای
یافت ز فردوسی شهنامه گوی شاعری و شعر و زبان آبروی
شهرت آن پادشهان از زمین رفت از این کار بچرخ برین
نام نکوشان بجهان دیر زیست خوبتر از نام نکو هیچ نیست
از پس آن ، دوره بترکان رسید نوبت این گله به گرگان رسید
ترکی شد رسم بعهد تتر عصر ملوك صفوی زان بتر
پهلوی اندر همدان و جبال آذری اندر قطعات شمال
رفت درین دوره بکلی زیاد نصف زبان پاك زكار اوفتاد
عصر پسین نیز سخن مرده بود کرم بلا بیخ سخن خورده بود
شعر شده مایهٔ رزق کسان مدح و هجا کاسبی مفلسان
بی خردانی ز حقایق به دور پیکرشان از ادبیات عور
شعر تراشیده ز مدح و هجا بی اثر و ناسره و نا بجا
روح ادب خستهٔ اخلاقشان دست سخن بستهٔ شلتاقشان
من بسخن زمزمه برداشتم پرده ز کار همه برداشتم
شعر دری گشت زمن نامجوی یافت ز نو شاعر و شعر آبروی
نظم من آوازه به کشور فکند نثر من آئین کهن بر فکند
درس نوینی بوطن داده ام درس نو این است که من داده‌ام

خطابهٔ سوم

به به از این عهد دل افروز نو عصر نو و شاه نو و روز نو
پادشها ! از پس ده قرن سال قرن تو را داده شرف ، ذوالجلال
تاج کیان تا بتو خسرو رسید چهرهٔ این‌ملك چو گل بشکفید
از خود ایران َملکی تازه‌خاست تازه گر از وی شود ایران، رواست
پادشها ! مدح و ثنا می کنم هر چه کنی بنده دعا می کنم
رشتهٔ فکرم بکف شه بود شاه از افکار من آگه بود

گر چو نیم شه بنوازد خوشست — زانکه‌چو نی نغمهٔ من دلکشست
ور دهدم تار صفت گوشمال — پاره شود رشته و آرد ملال
تا که چمن سبز شود در بهار — سرخ بود روی تو ای شهریار
از تو بسی خیر به ملت رسد — نعمت امنیت و صحت رسد
دولت نو داری و بخت جوان — داد و دهش کن چو انوشیروان
تختگه جم بتو فرخنده باد — دولت و اقبال تو پاینده باد
تا شود این ملك، همایون بتو — نو شود آزادی و قانون به تو
عرصهٔ این ملك به قانون کنی — سرحد آن دجله و جیحون کنی
خاتمه بخشی بد ایام را — تازه کنی اول اسلام را
ملك خراسان ز تو خرم شود — وسعت دیرینش مسلم شود
مملکت دلکش آذر گشسب — از تو کند عزت دیرینه کسب
وصل شود در همه مازندران — شهر و ده و خانه، کران تا کران
شهر ستخر از تو برونق شود — ساخته چون قصر خورنق شود
بند چو شاپور به کارون کشی — جسر چو محمود به‌جیحون کشی
کرد و بلوچ و عرب و ترکمان — گشته بوصفت همگی یك‌زبان
نقشهٔ آثار تو والا شئون — نقش شود بر کمر بیستون
زنده شود دین قویم نبی — ختم شود دورهٔ لا مذهبی
فارسی از جهد تو احیا شود — وحدت ملی ز تو پیدا شود
کارکنان کشف معادن کنند — کوه کنان کوه ز جا بر کنند
خاك وطن جمله زراعت شود — کار وطن جهد و قناعت شود
دشت دهد حاصل مرغوب‌خوب — کوه شود حامل محصول چوب
باغ شود کوه ز محصول نغز — کوه شود باغ ز اشجار سبز
کشف شود در قطعات شمال — زر و مس و آهن و نفت و زغال

کوه سکاوند بما جان دهد (۱) نوبت دیگر زر رویان دهد (۲)
حاصل در حاصل، دشت و دره دکان در دکان، کبك و بره
اهل وطن سرخوش و اعدا ذلیل صادر ما وافر و وارد قلیل
درهمه جا کارگران گرم کار کارگران خرم و بیکاره خوار
یك ترن از شرق بیفتد براه وصل کند هند به بحر سیاه
یك ترن از غرب شود سوت‌زن وصل کند دجله برود تجن
وز در بوشهر قطاری دگر وصل کند فارس به بحر خزر
قوّت ما قوّت رستم شود هیئت ما هیئت آدم شود
راست نشینیم و بپوئیم راست راست نیوشیم و بگوئیم راست
دفع اجانب را جدّی شویم لازم اگر شد متعدی شویم
قصد تعدی و تجاوز به خصم شرط بود گاه تبارز به خصم
حس تجاوز چو نمایان شود فعل دفاع وطن آسان شود
تازه شود عهد خوش باستان نوبت پاکان رسد و راستان
نو شود اعیاد و رسوم کهن خلق بهر جشن کنند انجمن
تازه شود جشن خوش مهرگان آنکه شد از غفلت ترك ازمیان
آتش جشن سده روشن شود شهر ز بهمنجنه گلشن شود
روز چو با ماه برابر شدی بودی جشنی و مکرر شدی
این‌همه اعیاد از ایران گریخت بسکه وطن‌سینه‌زد واشك‌ریخت
پادشها! عیش وطن عیش تست بهروطن عیش و خوشی کن‌درست
گوی که اعیاد کهن نو کنند یاد ز عهد جم و خسرو کنند

خطابهٔ چهارم

پهلویا! یاد ز میراث کن مدرسهٔ پهلوی احداث کن

---

(۱) سکاوند: کوهی است در سیستان.

(۲) زر رویان: درعهد غزنویه در جبال سیستان معدن طلایی پیدا شد که مانند درخت دارای تنه وشاخ وبرگ زربوده وفرخی دراین باب قصیده‌یی گفته است.

پهلوی آموخته اهل فرنگ
خوانده خط پهلوی از نقش‌سنگ

سغدی و میخی و اوستا همه
کرده ز بر مردم دانا همه

لیك در ایران کسی آگاه نی
جانب خواندن همه را راه نی

هست امیدم که شه پهلوی
زنده کند عهد شه غزنوی

با علما مهر و فتوت کند
با ادبا لطف و مروت کند

خاصه باین بنده که ایرانیم
هم بسخن عنصری ثانی ام

خدمت‌من مخفی و پوشیده‌نیست
لیك‌زخود وصف، پسندیده نیست

سال شد از بیست فزون تا که‌من
گشته ام آوارهٔ حب الوطن

نه ز پی مطعم و مشرب شدم
نه ز پی ثروت و منصب شدم

عشق من این بود که در ملك‌جم
نابغه یی قد بنماید علم

نابغه ای صالح و ایران‌پرست
رشتهٔ افکار بگیرد بدست

تکیه بملت کند از راستی
دور نماید کجی و کاستی

پست کند هوچی و بیکاره را
شاد کند ملت بیچاره را

آنچه سزا دید بحال همه
اجرا فرماید بی واهمه

تهمت و دشنام و دروغ و گزاف
غیبت و تکفیر و خطا و خلاف

دزدی و قلاشی و تن پروری
پشت هم اندازی و هوچی گری

محو شود جمله در ایام او
فخر نماید وطن از نام او

دورهٔ او عصر فضیلت شود
دورهٔ آسایش ملت شود

خوار کند مفسد و جاسوس را
تازه کند کشور کاوس را

متحد الشکل بود لشکرش
تا که شود امن و امان کشورش

شاهد عرضم بود ای شهریار
دورهٔ پر شعشعهٔ نو بهار

دیده ام از پیش ، من امروز را
داده ام این مژدهٔ فیروز را

لیك دریغا که بدرگاه تو
جمع نگشتند از اشباه تو

تو چو یکی شیر برون آمدی
با یك شمشیر برون آمدی

برق فروزندهٔ شمشیر تو بود نگهدار دل شیر تو

یك تنه از بیشه چمیدی برون بود خدا و خردت رهنمون

جا نورانی بهوای شکار ریزه خور صید گه شهریار

چون اسد پرده ، گرسنه شکم لخت بما ننده شیر علم

نام تو را ورد زبان ساختند پنجه بهر گوشه در انداختند

بنده و چون بنده کسان دگر هر یکی آزرده ز یك جانور

از دل وجان جمله هواخواه تو دور فتادیم ز درگاه تو

کار درین مرحله مشکل شود هر که ز دیده رود از دل رود

هر چه قلم، خلق بدفتر زدند تهمت آن بر سر احقر زدند

لاجرم از عذر زدم فال خود عفو تو را جستم و اقبال خود

بنده خطائی ننمودم ، و گر کرده ام ایشاه ، ز من در گذر

* * *

تا بمن زار شدی سر گران شد کُلهم دستخوش دیگران

چوب ز بازوی فلك می خورم از سگ و از گربه کتك میخورم

تاجرك چشم چپ ور شکست رفت و بهترشیز بجایم نشست(۱)

. . . آن دکتر علم حقوق آن بعدالت زده در شهر بوق

کرد مرا در سر عدلیه خوار سخت بر آورد ز جانم دمار

ساخت برایم ز مروت کلاه طرفه کلاهی که ندیده است شاه

ننگ عمامه ز سرم کرد دور هشت کُله را بسر من بزور

زیر کُله ماند سر و ریش من گشت نهان راه پس وپیش من

گر گذرد چند صباحی دگر شه نکند یاد من خون جگر

کار باشخاص دگر میرسد نوبت الواط گذر میرسد

جانب این بنده نمایند روی نعش کش و گور کن و مرده‌شوی

شاه پشیمان شود آنگه که پیر مرده وزو مانده سه طفل صغیر

---

(۱) بهار وکیل ترشیز بود ودیگری جای اورا باتملق وچاپلوسی اشغال کرد



بو که شهم لطف فراوان کند آنچه بود لایق شاهان کند
آنچه شهان با ادبا میکنند با شعرا و خطبا میکنند
تا من و ملت بدعای تو شاه دست بر آریم بسوی اله



دم بکش و خاتمه بخش ای بهار بر سخنان دری آبدار
راستی از هر چه بود بهتر است راستی از خصلت پیغمبر است

راست‌زی و راست رو وراست گوی
راست‌شو وهرچه‌دلت‌خواست گوی

هدیه تاگور

«رابندرانات تاگور» شاعر وفیلسوف معروف‌هندی درسال ۱۳۱۰ خورشیدی که هفتادمین‌سال ولادت اونیز بود بایران آمد وبااستاد بهار از نزدیك آشنا شد. این‌اشعاررا بهار درتجلیل و توصیف او سروده وآنرا «هدیهٔ تاگور» نام نهاد.

دست خدای احد لم یزل ساخت یکی چنگ بروز ازل
بافته ابریشمش از زلف حور بسته بر او پردهٔ موزون ز نور
نغمهٔ او رهبر آوارگان مویهٔ او چارهٔ بیچارگان
گفت گر این‌چنگ نوازند راست مهر فزونی کند و ظلم کاست
نغمهٔ این چنگ نوای خداست هر که دهد گوش برای خداست
گر بنوازد کسی این چنگ را گم نکند پرده و آهنگ را
هر که دهد گوش و مهیا شود بند غرور از دل او وا شود
گرچه بود جنگ بر آهنگ‌چنگ چنگ خدا محو کند نام جنگ
چونکه‌خدا چنگ چنین ساز کرد چنگ زنی بهر وی آواز کرد

نمونه‌ای ازخط بهار

ای قلمت [illegible]
[illegible] زدان [illegible]

صد و ده چون گذشت از [illegible]
گفت تا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت که ما صنعت خود ساختیم — سوی گروه بشر انداختیم
راه نمودیم به پیغمبران — تا بنمایند ره دیگران
کیست که این ساز بسازد کنون — بهر بشر چنگ نوازد کنون
چنگ ز من، پرده ز من، ره ز من — کیست نوازنده درین انجمن
هر که نوازد بنوازم ورا — در دو جهان سر بفرازم ورا
چنگ محبت چه بود، جود من — نیست جز این مسئله مقصود من
گوش بر الهام خدائی کنید — وز ره ابلیس جدائی کنید
رشتهٔ الهام نخواهد گسست — تا بابد متصل است از الست
هر که روانش ز جهات بریست — نغمهٔ او نغمهٔ پیغمبریست
راه نمایان فروزان ضمیر — راه نمودند به بُرنا و پیر
رنجه شد از چنگ زدن چنگشان — کس نشد از مهر هم آهنگشان
زمزم پاك ازلی شد ز یاد — نغمهٔ ابلیس بکار اوفتاد
چنگ خدا گشت میان جهان — ملعبه و دستخوش گمرهان
هر کسی از روی هوی چنگ زد — هرچه دلش خواست بر آهنگ زد
مرغ حقیقت ز تغنّی فتاد — روح بگرداب تدنّی فتاد
عقل گران، جان پی برهان گرفت — رهزن حس ره بدل و جان گرفت
لنگر هفت اختر و چار آخشیج — تافت ره کشتی جان از بسیج
دره دین سخت‌ترین زخمه‌خاست — لیك ازین زخمه نه آن نغمه‌خاست
نغمهٔ یزدان دگر و دین دگر — زخمه دگر، آن دگر واین دگر
دین همه سرمایهٔ کشتار گشت — یکسره بر دوش بشر بار گشت
هر که بدان چنگ روان چنگ داشت — زیر لبی زمزمهٔ جنگ داشت
کینه برون از دل مردم نشد — کبر و تفرعن ز جهان گم نشد
اشک فرو ریخت بجای سرور — سوك بپا گشت بهنگام سور
مهر پرستی ز جهان رخت بست — سُمّ خر و گاو بجایش نشست

گشت ازین زمزمه های دروغ — مهر فلك بی اثـر و بی فروغ
زانکه به چنگ ازلیت بفـن — راه خطا زد سر هـر انجمن
چنگ نکو بود ولی بد زدند — چنگ خدا بهر دل خود زدند
چنگ نزد بر دل کس چنگشان — روح نجنبیـد بـر آهنگشان



تا که درین عصر نوین بیدرنگ — در بر «تاگور» نهادند چنگ
ذات قدیمی پی بست و گشاد — قوس هنر در کف تاگور نهاد
چونکه بزد چنگ بر آهنگ راست — نغمهٔ اصلی ز دل چنگ خاست
نالهٔ عشاق بر آمـد ز چنگ — پرشد ازو هند و عراق و فرنگ
جمله نوا ها ز جهان رخت بست — نغمهٔ (عشاق) بجایش نشست
تاگور! اینچنگ که دردست تست — بوده بچنگ دگران از نخست
چنگ زراتشت و برهماست این — مانده بتاگور ز بـوداست این
صفحهٔ درس (هومروس) است این — زخمهٔ خنیا گر طوس است این
ساز جنیـد و خرقانی است این — خامهٔ عطـار معانی است این
این ز(مناکی)است تورا یادگار — اینت نی بلخـی رومی شعـار
گفته بدو سعدی شیراز ، راز — برده بـدو ناخن حافظ نماز
جامی و عرفیش چو ناخن زدند — صائب و بیـدل بخروش آمدند
دیر گهی شد که ز کار اوفتـاد — اختر سعدش ز مدار اوفتاد
عصر جدید ارچه مَلك چهره است — زین ملکی زمزمه بی بهره است
بند عناصر همه را دست بست — سنگ بلا شهپر جانشان شکست
هیچکس آن چنگ نزد برطریق — هر کسی آن زد که پسندد فریق
لیك توخوش ساختی این چنگ را — یافتی آن ایزدی آهنگ را
هر چه زنی در ره او میزنی — خوش بزن این ره که نکو میزنی
طبع تو چنگست و خرد زخمه اش — شعر بلنـدت ازلی نغمه اش

سال تو هفتاد و خیالت نوست — زانکه ز یزدان بدلت پرتواست
هر که ز یزدان بدلش نور تافت — در دو جهان دولت جاوید یافت

* * *

سیصد و ده چون بگذشت ازهزار — گفته شد این شعر خوش‌آبدار
جانب بنگاله فرستادمش — « هدیهٔ تاگور » لقب دادمش
سال چو نو گشت درآمد برید — گفت که هان مژده بمن آورید
از وطن حافظ شیرین سخن — بگذرد آن طوطی شکر شکن
طوطی بنگاله برآید ز هند — جانب ایران بگراید ز هند
چون من از این مژده خبر یافتم — پای ز سر کرده و بشتافتم
دیدمش آنسانکه نمودم خیال — بلکه فزونتر بجمال و کمال
قدّ برازنده و چشم سیاه — رخ ، چو بابر تنکی چهر ماه
زلف چو کافور فشانده بدوش — نوش لبش بسدّ کافور پوش
برده ز بس پیش حقیقت نماز — پشت خمیده چو کمان طراز
گوشت نه بسیار و نه کم بر تنش — تافته از سینه دل روشنش
هشته ز مخمل کله ساده ئی — بر تن او جامه و لباده ئی
گرچه ز حشمت بحوالیش جیش — ساده چوسقراط و فلاطون بعیش
خضر مثالی و سلیمان فری — گرد وی از فضل و ادب لشکری
آمد و چشم من از او نور دید — راضیم از دیده که (تاگور) دید
زان جهانست ، نه مخصوص هند — چون شکر مصری و هندی فرند
ملت بودا اگر این پرورد — عقل به بتخانه نماز آورد
او است نمودار بت بامیان — زانش گرفتیم چو جان درمیان
جان بگل و لاله در آمیختیم — لاله و گل در قدمش ریختیم
بلبل ما گشت غزلخوان او — شاخ گل آویخت بدامان او
باد صبا گرد رهش بر فشاند — ابر بهاری گهر تر فشاند

کوه بسر ، بهر نثارش کشید
یك طبق از گوهر و سیم سپید

بهر دعایش بیر کردگار
دست بر آورد درخت چنار

قلب صنوبر ز فراقش کفید
تا قد آن سرو دلارام دید

آب روان مویه کنان بر زمین
سود بآثار قدومش جبین

صف زده گلها برهش از دو سو
بهر تماشای گل روی او

آمد و آورد بسی ارمغان
از گهر حکمت هندوستان

آمده از بحر گهر زای هند
دامن دل پر ز گهر های هند

گوهر حکمت همه یك گوهر است
آمدهٔ هند ولی بهتر است



قطره ای از عالم بالا چکید
در گهرش جوهر عرفان پدید

هند ، صدف وار دهان برد پیش
قطره فرو برد و فرو شد بخویش

قرن پس از قرن بر او بر گذشت
دهر پس از دهر مکرر گذشت

تا صدف هند گهر بار شد
مهد یکی گوهر شهوار شد

از نظر اجنبیش دور ساخت
درج گهر سینهٔ (تاگور) ساخت

ای قلمت هدیهٔ پروردگار
هدیهٔ ایران بپذیر از بهار

ای مگس !

درسال ۱۳۱۲ خورشیدی که بهار درزندان شهربانی تهران گرفتار بود و حشرات نیز درآزار او کوتاهی نداشتند، این مثنوی را درمذمت مگس وشرح مضرات آن ساخته‌است .

این اشعار بدوبحر : رمل وسریع خوانده میشود .

ای مگس، ای دشمن نوع بشر
ای همه از عقرب و افعی بتر

در ره و در خانه و صحرا و باغ
موجب درد سر و موی دماغ

قصهٔ پتیاره و مرگ سیاه	قصهٔ تست ای عدوی کینه خواه
تاخته ناگه ز سوی آسمان	آخته بر صحت و امن و امان
آمده بی رخصت و پوزش زدر	بر سر هر مسندی افشانده پر
در شده بی رقعهٔ دعوت بخوان	خورده و برخاسته پیش از کسان
وز ره نامردمی و کین و قهر	بر سر هرطعمه‌یی افشانده زهر
رفته سوی مزبله وآلوده پای	آمده بر سفرهٔ خلق خدای
ریسته از پرخوری و کرده قی	کرده قی‌از بهرچه، ناخورده می

* * *

اینهمه پیش من و تو میکند	بر سر و ریش من و تو میکند
ما وتو بگشوده بر این دیو، در	خانهٔ خود ساخته زیر و زبر
لیسد و بوسد لب فرزند ما	چهرهٔ نو باوهٔ دلبند ما
بر سر و دست وتن آن بیگناه	سالك و جوش آرد و زخم سیاه
حصبه و اسهال ره آورد او	هر دلی آزردهٔ یك درد او
فتنهٔ بیداری و کابوس خواب	زر زر او صیحهٔ دیو عذاب
دشمن اندیشه و خصم خیال	مایهٔ نکبت، سر وزر و وبال

داستان (خرفستر) *

بشنوی ار گفتهٔ پیر مغان	گیری ازین دیو چه آه وفغان
خلقتش از دیو شد این‌شوم ذات	کشتن وی زان بود از واجبات
مؤبدی این قصهٔ خرفستر ان	گوید وبس نکتهٔ حکمت درآن
کیك و مله کژدم ومار ومگس	اشپش و زنبور وازاین جنس بس
ساخته ز اندیشهٔ اهریمن اند	مایهٔ آزردن مرد و زن اند

---

* خرفستر — حیوانات‌موذی که باعتقادمغان، اهرمن‌هیجده‌کالبدازآنهاساخت وازهورمزددرخواست که جان‌درآنها بدمد وخدای برای اجر بندگان در روز جزا آنها را جان‌داد وبرای کشتن هریك از آنهاثوابی مقرر فرمود.

وز پی اجر من و تو در شمار — داد بر این طایفه جان، کردگار

* * *

وین مگس آمد سر اهریمنان — خلقی از او بر سر وسینه زنان
عافیت از هیبت او در گریز — شیر نر از صدمت او اشکریز
عاجز از او آدمی و چار پا — تیره از او مسکن وصحن سرا
بر بشر از زلزله فتاك تر — وز سگ و گرگ گله بی‌باك تر
چون سگ دیوانه وچون گرگ ومار — کشتن او فرض بر اهل دیار
وز سگ دیوانه و ازمار و گرگ — :حمتش افزون‌تر وهولش بزرگ
در همه عمری سگ دیوانه ای — بینی و ماری شده از لانه ای
وین بتر ازعقرب و مار و رطیل — حمله ورآید سوی‌ما، خیل‌خیل
پیشهٔ او کشتن اولاد ما است — کشتن او فرض بر افراد ماست

خانه را پاك دار تا مگس نیاید

دعوت او مسکن پرچرك تست — مسکن پرچرك تو ازشرك تست
پاکی و پاکیزگی از دین بود — مشرك وبیدین سگ چرکین بود
چون مگس ازاهرمن آمد پدید — رغبت او جانب چرکی کشید
ریشهٔ ذات مگس اهریمنی‌است — خلقتش از ریمی وازریمنی‌است
پاك زی و خانهٔ خود پاك دار — تامگس از خان تو گیرد فرار
گر همه‌خلق این‌عمل آسان کنند — ریشه‌اش از کشور ایران کنند
کشور ایران شود آباد و پاك — میشود این جانور از بُن هلاك
چون‌مگس از کشورما گشت‌دور — با گل و خاك وطن آغشت نور
خرمگس از پاکی کشور پرید — رشتهٔ بی باکی کافر برید
بهجت و نورانیت آید بکار — صحت و انسانیت آید ببار
صحت و انسانیت از خاصیت — دانش و دین آرد وحسن نیت

دانش ودین چون در کشور زنند / لشکر شیطان در دیگر زنند



وین مگس ازلشکر شیطان بود / کشتن و تاراندنش آسان بود

ای پسر ، این گفتهٔ نغز بهار
بشنو و برآن دل و همت گمار

جو یك مثقالی

بود بکرمان ، شهی از دیلمان / یافتــه مخلوق ز عدلش امان
گشت یکی گنج بعهدش پدید / قفل بدر خورده و هشته کلید
کارگران در بر شاه آمدند / صنــدوق آورده و زانو زدند
شاه بفــرمــود ،گشادنــد در / بود یکی حقه در آنجا ز زر
چون در آن حقه گشادند نیز / جز دو جو کهنه ندیدند چیز
هریك از آنرا درمی وزن بود / جو نه ، که جوزی بنظر مینمود
ز آن جو وآن حقه و رازشگفت / شاه سر انگشت بدندان گرفت
گفت بجوئید ز پیران یکی / بو کـه بداند ز هزار اندکی
پیر تــرین مرد بجستند باز / تا که گشایند بدو قفل راز
بود یکی پیر دوتا گشته پشت / ریش و سر اسپید و عصائی بمشت
شحنه بدو قصهٔ جـو بر گشاد / گفت چنین واقعـه داری بیاد ؟
گفت مرا نیست از این در خبر / بو که خبـر داشته باشد پدر
شحنه بگفتا پدرت در کجاست ؟ / نیك نشان ده که بجوئیم راست
گفت دو موئی است فلانیش نام / هست مر او را بفلان کو مقام
شد بنشانیش غــلامی بکوی / یافت یکی مرد ظریف دوموی
بر سر و ریشش بدو موئی ، پدید / زاغ سیــه همدم باز سپیــد
گفت فرستاده ، بدو شرح حال / صحبت فرزند و جواب و سؤال

گفت پس این راز کهن باز کن پور ندانست تو آغاز کن
گفت مرا نیز بسان پسر نیست ازین راز نهانی خبر
لیکن دارم پدری هوشیار هست سرایش بفلان رهگذار
گرچه هنوزش ز جوانیست بهر نیست کهن سالتر از وی بشهر
شاید اگر پرسی از او این مقال نزد ملك عرضه کند شرح حال
شحنه فرستاد و طلب کرد پیر پیر نه، بل تازه جوانی هژیر
مو سیه و سرو قد و پیلتن محتشم و با ادب و خوش سخن
سی و دو دندان سپیدش رده موی سر و ریش بشانه زده
شحنه حکایت بملك عرضه کرد شاه عجب داشت از آن هرسه مرد
گفت ازین جو، که عجب گستراست قصهٔ این هر سه عجائب تر است
باب، جوانتر ز پسر کی رواست ؟! پیر تر از پور، نبیره چراست ؟
گفت پدر : «شاه جهان زنده باد واقعهٔ ما ز زنان اوفتاد»
هست مرا پاك زنی خوش زبان کار کن و عاقله و مهربان
حالت من داند و اطوار من مونس من باشد و غم خوار من
زین سبب از عمر تمتع برم غم نخورم پیر نگردد سرم
وین پسرم را زن کدبانوئیست کز جهتی باب داش هست و نیست
گاه کند آشتی و گاه جنگ گاه بود شکر و گاهی شرنگ
زین سبب او گشته ز من پیرتر لیك نه فرتوت چو پور دگر
لیك نبیره ز زن آزرده است گرچه بسی نیست که زن برده است
هست زنش بی مزه و یاوه گوی شوخگن و بی ادب و زشت خوی
بسکه بپا کرده در آن خانه جنگ خانه بر او گشته چو زندان تنگ
زین قبل از جور زن بی حیا پیر تر است از پدر و از نیا
شاه از آن طرفه حدیث شگرف شاد شد و بست از آن طرفه طرف
گفت که هان سرّ نهان باز گوی گر خبری داری از آن باز گوی

قصهٔ این حقه و صندوق و جو   چون بود و کی شده این جو درو؟

جو بدرم سنگ! چه نغز است این   جو نه که بادام دو مغز است این

گفت شها! دادگرا! شاد زی   روز و شبان با دهش و داد زی

از پدران دیده‌ام این یادداشت   کرده در آن صفحه چنین یادداشت:

بود بکرمان ملکی پارسا   خلق بِبر آسوده از آن پادشا

مقتدر و بنده نواز و حکیم   ملك نگهداشته ز امّید و بیم

هر که ز بیمش شدی از ره بدر   گشتی امیدش سوی شه راهبر

داد گذارندهٔ هر دادخواه   لطف نما یندهٔ هر بی گناه

حکمت و دین جمع بدوران او   محتسب عقل بفرمان او

تربیتش داروی درد بَدی   تمشیتش چارهٔ نابخردی

پیرو شه گشته ز حسن سلوك   خلق، که الناس بدین الملوك

روز دو، درهفته چنان چون سزید   کار مظالم بتن خود گزید

هر که ز کس مظلمه یی داشتی   در بر شه بردی و بگذاشتی

تا بیکی روز یکی عرضداشت   بردکسی در بر تختش گذاشت

گفت شها! گوش بعرضم گمار   داد ده ای سایهٔ پروردگار

مزرعه یی را بفرُختم تمام   کرد خریدار در آن جا مقام

قیمت آنمزرعه پرداخته   نیز یکی قصر در او ساخته

یافته در زیر زمین خُمّ زر   آمده گوید که بیا زر ببر!

گویمش این ملك وزمین زان تست   وانچه در او هست دفین زان تست

گوید من خاك خریدم، نه زر   زر نخریدم که شوم گنجوَر

شاه خریدار زمین را بخواست   گفت که این گنج از آن شماست

گفت خود این باغ زمن بنده است   لیك زر از آن فروشنده است

شاه چو آنمشکل آسان بدید   و آندو عجب قصه از آنان شنید

مظلمه‌ئی صعب و نزاعی سترگ!   با دو دل روشن و روح بزرگ

دیرگهی رنج تحیر کشید	سر بگریبان تفکر کشید
پس بفروشنده ، جهان کدخدای	گفت که فرزند چه دادت خدای
گفت مرا دختر دوشیزه ایست	روی زمین جز ویم اولاد نیست
وز دگری جست همین ماجرا	یافت که باشد پسری مرو را
دختر آن داد بفرزند این	گنج ببخشود بدو نازنین
کرد بدینطرز عدالت ، ادا	حق خریدار و فروشنده را
ناشده خصمان ز قضاوت ملول	هر دو نمودند حکومت قبول
کشت خریدار در آن سال ، جو	کشته بدست آمد و جو شد درو
از اثر معدلت شهریار	وآندو جوا نمرد فتوت شعار
دانهٔ جو را درمی وزن خاست	جو که بمثقال رسد ، کیمیاست



شاه چو آندید بفرمود : زه!	گفت که این قصه نبشتنش به
قصه نبشتند و نهادند جو	بهر به آموزی اقوام نو
تا که بدانند بهر روزگار	کز اثر معدلت شهریار
کار رعیت بکجا می کشد!
پاکی نیت بکجا می کشد؟

بنای تخت جمشید

پادشه مُلك ستان ، داریوش	چون که بپرداخت زبنگاه شوش
تاخت سوی پارس بعزت سمند	تا کند از سنگ ، بنائی بلند
تافت عنان بر طرف مرو دشت	یك تنه بر پایهٔ کوهی گذشت
پایگهی دید بلند و فراخ	جایگه دخمه و ایوان و کاخ
سبزه و گل فرش ره مرغزار	آب و هوا گشته بهم سازگار
گفت ببرّند بر آن سخت کوه	پهن یکی تختگه با شکوه

وز بر آن عرصهٔ موزون نهاد
طرح یکی قصر همایون نهاد

سنگتراشان ز هنر پروری
دست گشادند بخارا دری

جرز نهادند ز سنگ وزین
نقب گشادند بزیر زمین

تخم ستونها بزمین کاشتند
سبز نمودند و بر افراشتند

تیشه گران تیشه به‌چندن‌زدند(۱)
پتک زنان پتک بر آهن زدند

کوره پزان خشت‌خزف ساختند
ارّه کشان سرو بیندا ختند

چهره نگاران بسرانگشت هوش
نقر نمودند بخارا نقوش

هرطرفی سنگ‌سیه جان گرفت
راست شد و پیکر انسان گرفت

هر قدم از تیشهٔ صاحب فنون
جانوری جست ز سنگی برون

چونکه شد آراسته اسباب کار
شاه بفرمود باموزگار

تا دو سه صندوق ز سنگ سیاه
نرم بسفتند در آن کارگاه

داشت شهنشاه دو گنج گران
یافته آن هر دو برنج گران

بود یکی گنج هنر های او
دیگر گنج خرد و رای او

بود یکی گنج شهنشاهیش
گنج دگر، گنج وطنخواهیش

تا لب دانوب، ز هندوستان
وز در چین تا حبش و قیروان

گنج‌خرد، صورت شیری سترگ
پنجه فرو برده بگاوی بزرگ

پند نکو داده خردمند را
سکه بزر ساخته این پندرا

یعنی اگر هست بملکت نیاز
شیر صفت قوّت سرپنجه ساز

خواهی اگر ملك بپاید همی
قوت شیریت بباید همی

گفت نبشتند شه دادگر
نامهٔ آن گنج، بسیم و بزر

چونکه بیاراست بفرهنگشان
کرد نهان در شکم سنگشان

ناتمام

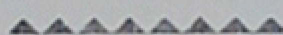
(۱) چندن – بر وزن ومعنی چندل وصندل‌باشد وآن چوب خوشبوئی است.

بخش سوم مثنویات

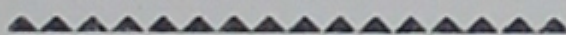
در بحر مجتث مثمن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

گفتگوی دو شاه



درجنك جهانگیر اول (۱۹۱۴–۱۹۱۸) بمناسبت خلف عهد ونقض پیمان ایتالیا بامتفقین خود (آلمان واطریش) این منظومه بطرز سئوال وجواب بین فرانسوا ژزف امپراطور اطریش هنگری و ویکتور امانوئل پادشاه ایتالیا برسم مطایبه سروده شده ودرخلال آن بپاره‌ای از حوادث تاریخی و نقشه‌های جنگی اشاره شده است .



فرانسوا : چه میکنی ، بچه کاری، امانوئل، پسرم؟

امانوئل : بودور که وار ! عزیزم فرانسوا ، پدرم !

فرانسوا : تو نورچشم منی خیره چشمیت ازچیست؟

امانوئل : تو قبله گاه منی ، گوشکایتت از کیست؟

فرانسوا : شکایتم ز شما نور چشم های دو رو !

که مهر دردل ایشان نرفته است فرو !

ز بعد خوردن سی ودوسال خون جگر !

شدید ملعبهٔ انگلیس افسونگر !

بدست خود زچه، ای نورچشم، رنگ زدی؟

بضد ما زچه یکباره کوس جنگ زدی؟

مگر ز دوستی ما ضرر چه دیدی تو ؟

بغیر نفع ، ز من ای پسر چه دیدی تو ؟

ز اتحاد من ای پشه ، ژنده پیل شدی !

کسی نبودی وویکتور امانویل شدی !

مگر طرابلس غرب‌را توخود خوردی ؟
بیك سکوت منش پاك از میان بردی !
سی ودو سال تمام ای‌جوان افسون‌باز !
شده بهمت‌من ، کشورت عریض ودراز !
زدوستیّ‌ من‌ا کنون‌چه‌شد که سیرشدی؟
بُریدی از من‌و برروی من‌دلیر شدی ؟
تو بهر ساز زدن لایقی و نقاشی
که یاد داده تورا خودسری و اوباشی ؟
چه زحمتی که کشیدم بسر فرازی تو !
خبر نداشتم از مکر وحقه بازی تو ! !

✩ ✩ ✩

امانوئل : برو برو که تو پیری و رفته تدبیرت
نمی شوند جوانان دو باره نخجیرت
بمن گذشت نکردی تو بندر (تریست)
که‌درسلیقهٔ من همچو گاو سامری‌است!
کجا سزد تو و گیوم دگر بخود رائی
بدست ما ، باروپا کنید آقائی
بوعدهٔ تو کجا خلق سر فرود آرند
برو که خلق جهان شأن و آبرو دارند

✻ ✻ ✻

فرانسوا : امانوئل ! بخدا اشتباه کردی تو
بنزد خلق ، مرا روسیاه کردی تو
بتوکسی چو من آخر وفا نخواهد کرد
دگر کسی بشما اعتنا نخواهد کرد

قوای روس اگر رو کند به بحر سفید
تو روی راحت وعزّت دگر نخواهی دید
گر انگلیس وفرانس ازتو احترام کنند
بدین هواست که آخر تورا تمام کنند
اگر دو روز دگر صبر کرده بودی تو
هزار فائده و بهره برده بودی تو

امانوئل : ژزف! مراسخنانت چوآب وغربال است
زبان من بجواب تو ای پدر لال است
ز ویلهلم وتو، زین‌پس‌مرا امیدی‌نیست
ز تُرك نیز بمن بهرهٔ جدیدی نیست
ز روس نیز نترسم اگرچه پرخطراست
که(اسکویت)ز(سازانوف)بسی‌زرنگتراست
کجا مجال دهد انگلیس پر تزویر
که بر بغاز نهد پای، روس کشور گیر
ولی‌چنین که گرفته‌است ترك ، رشتهٔ کار
طرابلس رود از دست‌من بخواری خوار
گمان مبر که‌من ازانگلیس گول‌خورم
که عهد نامهٔ او را بعاقبت بدرم

فرانسوا : برو برو که تو شرم و حیا نمی دانی
تو هیچ قیمت عهد و وفا نمی دانی

امانوئل : وفا و عهد بعالم چه قیمتی دارد؟
دو پاره کاغذ باطل چه حجتی دارد؟
معاهده است فقط از برای خر کردن
وزآن میان خر خودرا زپل بدر کردن

صلاح بندهٔ شرمنده بعدازاین جنگ است
که جای بنده دراین ده خرابه‌ها تنگست

فرانسوا : کنون که حال چنین است پس مواظب باش
فضول پر طمع بلهوس ، مواظب باش
بهوش باش ، خبردار ! ای عدوی بزرگ
که میرسد بسراغت قشون هندنبرگ
کنون که بی ادبی میکنی بدین تندی
بگیر مزد خود از توپ بیست و شش پوندی

امانوئل : کنون که کار بدینجا کشید یا الله
اقول اشهد ان لا اله الا الله



بخش چهارم مثنویات

در بحر هزج مسدس اخرب

مفعول مفاعلن فعولن

قمرالملوك

در سال ۱۳۰۷ خورشیدی که در یك حادثهٔ اتوموبیل دست قمرالملوك وزیری خوانندهٔ شهیر شکست ، این اشعار را بهار درتأسف ازین حادثه وتجلیل ازآن بانوی هنرمند ساخته است .

ای نو گل باغ زندگانی   ای برتر و بهتر از جوانی

ای شبنم صبح در لطافت   ای سبزهٔ تازه در نظافت

ای بلبل نغمه سنج ایام   ای همچو فروغ مه دلارام

مام تو چو آفتاب زاده   نامت ز چه رو قمر نهاده ؟

زحمت بتو ، دست آسمان داد   لعنت بسرشت آسمان باد

گردون نبود بذات اگر دون   کتف تو چرا شکست گردون

دستی که بکس جفا نکرده   در عهد کسی خطا نکرده

دستی که کند زخوش ضمیری   ز اطفال یتیم دستگیری

ایچرخ ترا اگرچه دین نیست   دستی که شکستنیست این نیست

بشکستی اگر بحیله این دست   دست دگر این چنین مگر هست؟

دست تو بقلب ماست بسته   دست تو نه ، قلب ما شکسته

تیر افکن آسمان بیکدم   دست تو شکست و قلب عالم

یك تیر و هزار ها نشانه   نفرین بکمان و بر زمانه

ایچرخ ستمگر جفا کار   دست ازسر این محیط بردار

بر بند نظر تو زین نشانه   کین مام سترون زمانه

صد قرن هزار ساله باید تا یك قمر الملوك زاید
ایران که دو صد قمر ندارد هر زن که چنین هنر ندارد
درزیر حجاب زشت، حوری است در ابر سیه، نهفته نوری است
بگذار برای ما بماند آواز فرح فزا بخواند

زان زمزمه های آسمانی
بر مرده دلان دهد جوانی

هدیه دوست

ای باد صبا ز روی یاری وز راه وفا و دوستداری
شو نزد رفیق مهربانم (سبحانقلوف) آنعزیز جانم
برگو که رسید از آن دلفروز دو کارت بروز عید نوروز
یك کارت ز حضرت شما بود دیگر ز رفیق با وفا بود
دو کارت بعادت همیشه همراه دو کارت چار شیشه
یك شیشه شراب زرد جوشان شامپانی ازو سیاه پوشان
یك شیشه می لطیف لیکور دو شیشه عرق برنگ چون در
گفتی تو که چار یار بودند آلام مرا دوا نمودند
اول زده شد شراب عالی جای رفقا عموم خالی
لیکور چو لطیف بود وشیرین شد یکسره قسمت خوانین
وان دو دگر از ره مدارا یکماه ندیم بود ما را
هر شب سه پیاله بی تخلف یاد تو و یاد . . . .
کفارهٔ دورهٔ جوانی بسیار خوری و کامرانی
می، شب تا روز در کشیدن بطری بطری بسر کشیدن
حالا بایست کم بنوشیم کز سینه وقلب در خروشیم

روزی که الههٔ جوانی چشمك میزد بما نهانی
بودیم جوان و شاد و مسرور سر گرم نشاط ، مست و مغرور
از مستی ، عالم جوانی چشمك میزد بما نهانی
ناخورده شراب ، مست بودیم با اینهمه می پرست بودیم
امروز که روزگار پیریست نوشیدن می شعار پیریست
محروم ز باده و شرابیم بیش از سه پیاله در عذابیم
گر بیش خورم می از سه گیلاس بیم است که قلب گیرد آماس

❋ ❋ ❋

(سبحانقلوف) آنچه نو فرستاد یك سلسله تابلو فرستاد
کی راز و نیاز ماند ازما ؟ نقش است که باز ماند ازما
هر تابلوی ز اوستادی وز عهدی دور کرده یادی
می خورده شود ز خم و شیشه وین نقش بود بجا همیشه
وانجا که هنر بر آورد دست
بی می همگی شوند سرمست

مطایبه

ای از بر ما بخشم رفته رخ بی سببی ز ما نهفته
ما را گنهی بجز وفا نیست بهر چه تورا هوای ما نیست ؟
آخر نه من و تو یار بودیم بر عهد هم استوار بودیم
بهر چه زما گسستی ایدوست در بر رخ دوست بستی ایدوست
عهدی بهزار وعده بستی گر بستی عهد ، چون شکستی
باز آی که خاك پات گردم تو جان منی ، فدات گردم
دستی بکشم بساق پایت سیگار به پیچم از برایت
جام عرقی دهم بدستت سازم ز خمار باده مستت

بینم شب و روز با جلالت
وز نعشهٔ چرس در خیالت
از بهر تو ای نگار بنگی
گویم غزلی بدین قشنگی

در سبك عرفان

مائیم و دلی ز عشق صد چاك
آشوب سپهر و آفت خاك
چون رای منازعت نمائیم
چنبر از چرخ بر گشائیم
ازپنجهٔ ماجهان ، جهان‌نیست
وز دیدهٔ مانهان ، نهان نیست
ماراست بخستگان راهی
ماراست به بستگان کماهی
صد آینهٔ جهان نمائی
صد ناخنهٔ گره گشائی
در کنج شکستگی نشسته
در بر رخ انتظار بسته
بسته ره‌پویه ، و آسمان پوی
در خانهٔ خویشتن جهانجوی
در دل دو هزار غم نهفته
یك‌حرف ازآن بکس نگفته
صد ره زده پنج نوبت داد
در هفت اقلیم و چار بنیاد
از دیده طریق دل بیسته
وز اشگ روان بگل نشسته
از باد فراق ، چفته چون تاك
وآتش زده زآب دیده برخاك
آنانکه دلی چوگنجشان بود
جان خستهٔ درد و رنجشان‌بود
ما نیز قرین درد و رنجیم
لیکن ماریم‌خود ، نه گنجیم
ای گنج‌دلان حکمت اندوز
مار افسایان کیمیا توز
ماریم و بمهره خصم خویشیم
جمله سروبن شرنگ ونیشیم
ماریم و هوای گنج داریم
چون مار گزیده رنج‌داریم

بخش پنجم مثنویات

در بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

بیاد آذربایجان

درسال ۱۲۹۰ خورشیدی در زمان دیکتاتوری حاج صمدخان شجاع‌الدوله که بمساعدت دولت روس تزاری برآذربایجان مسلط شده‌بود ، باوجود حضور سپاه روس درخراسان وهزاران مشکلات دیگر ، این چکامه‌را استادبهار بهمدردی آزادیخواهان آذربایجان گفته و در روزنامهٔ نوبهار مشهد انتشار داده است .

صبا شبگیر کن از خاورستان — بآذر بایجان شو ، بامدادان
گذر کن از بر کوه سهندش — عبیر آمیز کن پست و بلندش
بچم بر ساحل سرخاب رودش — بده از چشم مشتاقان درودش
غبار وادیش را تاج سر کن — سرابش را ز آب دیده تر کن
بهر سنگی که نقش عشق دیدی — زهر خاکی که بوی‌خون شنیدی
بزاری گریه کن بر آن‌سیه‌سنگ — بجای ما ببوس‌آن خاك گلرنگ
سوی آذر گشسب آنگه گذر کن — در آن آتشکده خاکی بسر کن
چودیدی اندر آن ایوان مطموس — روان کیقباد و جان کاوس
بگو ای شهریاران جوان بخت — سزای افسر و شایستهٔ تخت
نه این اقلیم آذربایجان بود ؟! — که‌فرّخ‌نام‌آن «شاه‌آستان» بود!!
شهنشاهان اکباتان و استخر — همی‌جستند ازین‌در ، عزت‌وفخر
بسالی یك کرت بیرون شدندی — نیایش را باین خاك آمدندی
بعهد کورش اینجا جیشگه بود — قراول گاه و اردو گاه شه بود
کنون از بازی شاه و وزیرش — بچنگ یاغیان بینم اسیرش

فرو پیچیده دست زور مندش بخـاك افتاده بـالای بلندش
زده دست خیانت بـر زمینش بخـون آغشته جسم نازنینش
شده دانشورانش زینت دار پلنگانش زبون گرگ و کفتار
بیکره کنده شد چنگال تیزش سترون گشت خاك مرد خیزش
بجز خون جوانان رشیدش نروید لاله از خـاك امیـدش
بجز خـونابهٔ قلب حـزینش نه بینی نقش غیرت بر زمینش
غرابی رفته در بـاغی نشسته بجـای بلبلی ، زاغی نشسته
چوشیران را فرامش گشت‌شیری کند روباه حیلت گر دلیری
صمد خان با کدامین چشم بیند که جای شاه کیخسرو نشیند
بدّرد کـوه اگر جای پلنگی بسنگی بـر جهد روباه لنگی
بسوزد باغ اگر جـای تذروی نشیند خربطی بر شاخ سروی
صبا زانجا بسوی ری گذر کن وزیران را زکار خود خبر کن
بگو شادان ، دل غمناکتان باد دوصد رحمت بجان پاکتان باد
بیاکندید چشم مرد و زن را فرو بستید بار خـویشتن را
زکف دادید ملکی‌راکه‌خورشید بایران دیده بود ازعهد جمشید
اگر ایران شود باغ جنانی نه بیند همچو آذربایجـانی

شما این ملکرا معیوب کردید
خداتان اجر بخشد خوب کردید!

نامهٔ منظوم

این نامهٔ منظومرا بهار در دوران جوانی در مشهد بیاد شاهزاده اعزازالسلطان که از رجال خراسان بوده وبه تهران سفر کرده بود ، بداهة سروده است .

بقربـان حضـور شاهـزاده که آئین وفا از کف نهـاده

سر نام آوران ، اعزاز سلطان مهین چشم و چراغ آل خاقان
که رای ری نمود از کشور طوس مرا بنهاد با یك شهر افسوس
کنون با شاهدان ری قرین است دلش فارغ ز یاد آن و این است
ری ارچه جای غلمان است و حور است بهشت ار خوانیش عین قصور است
بهشتش کی توان خواندن که زشتست که هر کویش یکی خرّم بهشتست
خوشا شهزاده و بوم و بر ری خوشا آزادی و آسایش وی
خوشا آن شاهدان سیم غبغب خوشا آنزود ره بردن بمطلب
اگر باشد مرا پرّی و بالی بسوی ری پرم بی قیل و قالی
وگر باشد مرا تاب و توانی بطوس اندر نمانم یك زمانی
شوم ، گیرم ره ملك ری از پیش مگر جویم در او کام دل خویش
بگیرم دامن شهزادهٔ راد بر آرم از جفای دهر فریاد
بر او سازم بیان بنهفتنی ها بدو گویم بسی ناگفتنی ها
حکایت ها کنم از بی وفائیش وزین بیگانگی و آن آشنائیش
کنون شاها کجائی حال چونست؟ که از هجر تو دلها غرق خونست
شدی با مهوشان ری هم آغوش ز مشتاقان خود کردی فراموش
نه دلداری چنین باشد نه یاری که یاران را بیاد اندر نیاری
تو یارا با همه یاران به کینی ؟ ! و یا خود با من تنها چنینی
امید است آنکه زین پس رام گردی بساط بی وفائی در نوردی
که تا زین بندگان آید سلامی فرستی هر سلامی را پیامی
چو با خوبان آن کشور نشینی بیاد ما نمائی بوسه چینی
نپرهیزی ز چشم فتنه جویان در آویزی بزلف خوبرویان
تو و آن لعبتان ماهزاده من و این مدرسه ، وین شاهزاده
غرض خوش باش وخرم باش جاوید نشاط اندوز و بیغم باش جاوید
گهی شطرنج و گاهی آس میزن گهی پیمانه ، گاهی لاس میزن

چو با خوبان نشینی یاد ما کن همیشه با وفا داران وفا کن
کنون کاندر سرای مستشارم بیادت این بدیهه مینگارم
مگر روزی ز ما یادی نمائی تو نیز از هجر فریادی نمائی
سخن تاچند بافم زین زیاده
زیادت باد عمر شاهزاده

طبیبان وطن

زبس گفتند ایران بی‌حساب‌است ز بس گفتند ایرانی خراب است
زبس گفتند این ملت فضولند ز بس گفتند این مردم جهولند
ز بس گفتند ملت جان ندارد مریض مملکت درمان ندارد
کنون پر گشته گوش ماازاین‌ساز دگر نبود اثر در هیچ آواز
طبیبانی که دانایان رازند مریضان را ز درد آگه نسازند
نگویندا‌ین‌مرض‌صعب‌وخطیراست دریغا کاین مریض‌ازعمر سیر است
نگویند آه ای بیچاره نا خوش توامشب مُرد خواهی ، ساعت شش
اگر خون آید ازحلقش، بشویند وگر نبضش شود کاهل ، نگویند
بگویندش مباش اینقدر مرعوب مهیا شو که فردا میشوی خوب
وزین سو ، دست بر درمان گشایند ز روی علم درمانش نمایند
چو دردش گوئی و درمان نگوئی یقین میدان تو عزرائیل اوئی
طبیبانی که در بالین مایند بعزرائیل دلالی نمایند
چو تبخالی زند از غلظت خون بگویند آه طاعون است ، طاعون
گر استفراغکی بینند در ما بگویند آخ (کلرا) واخ (کلرا)
چنین گویند تا آنگه که بیمار ببازد دل ، بیفتد خسته و زار
نه خود یك لحظه درمانش پذیرند وگر درمان کنی دستت بگیرند
طبیبان وطن زین‌ساز و این برگ نمیسازند معجونی بجز مرگ

بچه ترس

یکی زیبا خروسی بود جنگی | بمانند عقاب از تیز چنگی
گشاده سینه و گردن کشیده | برای جنگ و پرخاش آفریده
نهاده تاجی از یاقوت بر ترك | فروهشته دوغبغب چون‌دو گلبرگ
دو چشمانش چو دومشعل فروزان | نگاهش خرمن بد خواه، سوزان
بمانند یکی میش از کلانی | شتر مرغش نوشته : عبد فانی
خروشش چون خروش پهلوانان | بهنگام نوا، غرّال خوانان (۱)
ز نوك ناخنش تا زیر منقار | بیك گز میرسیدی گاه رفتار
میان هر دو بالش نیم گز بود | غریو غدغدش بانگ رجز بود
دو پایش چون دوساق گاو، محکم | دو خارش چون دو رمح آهنین دم
ز پهنای بر و قدّ رسایش | گذشتی مرغی از بین دو پایش
میان رانی فراخ و سفته ای تنگ | بر آن سفته شلالی زعفران رنگ
فرو هشته ز گردن یال دلکش | چنان کز طوق دیبای مزرکش
گه رفتن منظم پا نهاده | چو وقت مشق، سرهنگ پیاده
ز منقارش نمایم راستی یاد | چو دو پیکان خمیده ز پولاد
بوقت بانگ چون گردن کشیدی | خروس چرخ را زهره دریدی
بعزم رزم چون افراختی یال | ز بیم جان فکندی باز، پیخال
نمودی گردن از بهر کمین خم | بسان نیزهٔ آشفته پرچم
ز میدانش اگر سیمرغ بودی | بضرب یك لگد بیرون نمودی
خروسان محل از هیبتش باز | کشید ندی سحر آهسته آواز

* * *

یکی روز از قضا در طرف باغی | پرید از نزد او لاغر کلاغی
خروس از بیم کرد آنگونه فریاد | که اندر خیل مرغان شورش افتاد

---

(۱) غرال : بضم غین آهنگی‌است درنوا ونوا خاص پهلوانان واهل حماسه است .

ز نزدیك کلاغ آنسان بدر رفت
که گفتی نوك تیرش درجگر رفت

برفت از کف وقار و طمطراقش
پر و بالش بهم پیچید و ساقش

طپان شد قلبش از تشویش در بر
دهانش باز ماند و چشم، اعور

پس از لختی که فارغ شد خیالش
یکی از محرمان پرسید حالش

که ای گردن فراز آهنین پی
که‌بوداو کاینچنین‌ترسیدی‌ازوی؟!!

بپاسخ گفت کای فرزانه دلبر
نبود او جز کلاغی زشت و لاغر

جوابش گفت: باشد صعب حالی
که ترسد شرزه شیری از شغالی

خروس پهلوان با ماکیان گفت:
کس از یار موافق راز ننهفت

من آنروزی که بودم جوجه‌ای‌خرد
کلاغ از پیش رویم جوجه‌ئی برد

بجست و کرد مسکن بر سر شاخ
بخورد آن‌جوجه‌را گستاخ گستاخ

چنانم وحشتش بنشست در دل
که‌آن وحشت هنوزم هست در دل

ز عهد کودکی تا این زمانه
اگر پرّد کلاغی ز آشیانه

همان وحشت شود نو در دل من
که‌آکنده است درآب و گل من

فراوان در شجاعت خوانده درسیم
ولی از این کلاغان بچه ترسیم

نتیجه

چو ترسی در دل کودك مکان کرد
ببالد هر چه بالا تر رود مرد

نه بینی تو که بر نورس چناری
نگارد کس به چاقو یادگاری

ببالد، پوست آرد، پوست ریزد
ولی آن نقش از وی بر نخیزد

ببالد هر قدر جسم عظیمش
شود بالنده تر نقش قدیمش

جواب یکی از دوستان

این‌ابیات، جوابیست که بقصیدهٔ محمد صالح وکیل کردستان داده‌شده است.

محمد صالح، ای فرزانه فرزند
ترا توفیق خواهم از خداوند

وکیل‌الملك ، بابت مرددین بود
مسلمانی اصیل و راستین بود

نبود او چون وکیلان کذائی
دما دم گرم دزدی و گدائی

میان او و این جهال مردود
تفاوت از زمین تا آسمان بود

وکیل ملك و ملت بود بابت
طبیعی ، همچو عم مستطابت

مسلم شد که غمخوار بهاری
تو از آندوست ویرا یادگاری

اخیراً شعرها گفتی برایم
طلب کردی شفایم از خدایم

شفائیرا که رنج روح با اوست
نخواهم ، گرچه‌عمرنوح بااوست

اگر سالی هزاران زنده باشم
هزاران سال جانی کنده باشم

حیات شاعر اندر مردن اوست
بقای خوشه در افشردن اوست

نیابم لذتی در زندگانی
بجز تکرار غمهای نهانی

بچشمم زین رسوم احمقانه
نماید زشت سیمای زمانه

بخودپیوسته گویم،خوشدل از بخت:
مبارکباد این بیماری سخت

که از شر ددان آدمی روی
نجاتم داده و افکنده یکسوی

وظیفه میکشیدم بسته گردن
نمیشد با وظیفه پنجه کردن

وظیفه داشت حکم اکل جیفه
مرض برده است تکلیف وظیفه

تن تنها میان عده ای دزد
چگونه‌یابم ازوجدان‌خودمزد

خیال مستان

چو می خوردی خیال بد مینديش
که از مستی خیال بد شود بیش

خیال بد چو افزون شد ، شر آرد
بنا گه عمر مظلومی سر آرد

زن ار داری دهی ناگه طلاقش
پس آنگه زار نالی در فراقش

پسر گر داری او را حیز خوانی
وزین حرفش سوی حیزی کشانی

رفیق ار داری او را زشت گوئی
بتو خشم آورد زین زشت خوئی

بنزدیکان فرستی زشت پیغام | بیاران میدهی صد گونه دشنام
چو کشتی کینه در قلب صمیمان | ندارد سود اگر گشتی پشیمان
چو رنجیدند یارانت کماهی | نبخشندت اگر صد عذر خواهی
نبخشندت و گر بخشند ناچار | تنک مغزت بخوانند و سبکسار
بمستی فکر بد جانرا عذابست | وگر هرگز ننوشی می، صوابست
بجای آنکه در اصلاح کوشی | همان بهتر که هرگز می ننوشی

زمن گر بشنوی ازمی بکش دست
سگ دیوانه به از مردم مست

در اثبات خدا

شاعری (بهمنی) نام درزیر عنوان (محاکمهٔ باخدا) اشعاری ساخته ودرآن گله های بسیاری ازخدا کرده است که با این مطلع شروع میشود :

خداوندا توئی بینا وآگاه | زکردار تو دارم ناله و آه

آقای سرهنگ اخگر دررد افکارضد خدائی (بهمنی) مثنوی مفصلی دراثبات خدا ساخته و نام آنرا « بیچون نامه » گذارده است که ابیاتی چند ازآن نقل میشود :

ادیبی (بهمنی) نام از زمانه | گرفت‌ازکوی حقگوئی کرانه
زسیرچرخ واختر تنگدل شد | بشعر سخت گفتن سنگدل شد
بنامه خامهٔ شعر آشنا کرد | بسی بیگانگیها با خدا کرد

استادبهار، مثنوی زیررا بنام سرهنگ اخگر ودرتأیید وجودخدا ساخته است.

من و تو اخگرا! همسایگانیم | عجب نبود که با هم رایگانیم
اگرچه من ضعیفی بی پناهم | ولی همسایهٔ سرهنگ شاهم
شنیدم گفتی ای سرهنگ عیار | در اثبات خدا یکرشته اشعار
نهادی نام « بیچون نامه » آنرا | به بیچون نامه چون بستی‌میانرا
بکشف مشکلی همت نمودی | دلیری کردی و جرئت نمودی
حکیمانرا در اینره پا بسنگست | درین وادی کمیت جمله‌لنگست

اگر در قعر دریا ماهیئی کور برون آرد سر از این معدن نور
بشر هم پی برد از سرّ بیچون تعالی وصفه عما یقولون
بدان حضرت نظر گاهی نداریم که غیر از پنج حس راهی نداریم
برون زین پنجره، ره نیست جانرا که جان زین پنجره بیند جهانرا
حواس پنج اگر پنجاه بودی خرد را کی بصانع ره نمودی
خرد را پالهنگ از این حواس است ولی صانع برون از این قیاس است
گرفتم آنکه صانع را توان دید چو در اکناف عالم نور خورشید
چو او را نیست ضدی، کی هویداست که هر چیزی بضد خویش پیداست
اگر ظلمت نبودی در زمانه ندادی کس ز نور خور نشانه
خدا دریا و این عالم سبوئیست سبو را ز آب دریا آبروئیست
کجا ظرفی که پر از آب دریاست خبردار از تك و پایاب دریاست
خرد را اندرین ره دستگه نیست بحق جز با شهود و کشف ره نیست
رهی هر چند در اثبات رب نه ولی اثبات رب چندان عجب نه
عجب دارم من از آن پا کرائی که گوید نیست عالم را خدائی
چو در اثبات او عقل است ابتر بنزد عقل انکارش عجب تر
امید و بیم و وهم و فکر و پندار خرد را میکشد تا عرش دادار
گذر سازد بچندین ریسمانها خرد، چون بند باز از آسمانها
بدین اسبابهای بی کرانه دهد از هستیش لختی نشانه
چو والاتر بود از وهم، جاهش خرد عاجز شود با دستگاهش
چو زین اسباب اثباتش نشاید به نفیش بیش از این اسباب باید
دگر کاثبات حق اصلی قدیم است بشر را این طریقی مستقیم است
جهانرا یاد حق ذکری مدیداست ولی انکار حق فکری جدیداست
طبیعی نفی صانع را ندا کرد دلیل او را سزد کاین ادعا کرد
وجود اصل است و اعدام ند موهوم که عالم را وجودی هست معلوم

چو برهستی است اصل کار عالم / وجود حق بود اصلی مسلم
چو هستی‌هست خود اصل اصیلی / موحد را نمی باید دلیلی
ولی آنکو بصانع نیست قائل / براهین باید او را و دلایل
خرد چون مانده عاجز در صفاتش / تو عاجز تر شوی در نفی ذاتش
به بودش گشته حیران فکر دانا / به نابودیش چون گردی توانا ؟
بود اثبات واجب صعب و دشوار / ولی صدره از آن‌مشکلتر ، انکار
گرفتم آنکه نابودی اصیل‌است / جهان بوده بر بودش دلیل است
و گر نا دیدنش را می خلافی / نبودن را ندیدن نیست کافی
بسامحسوس،کان وهم‌است وبازی / بسا دیدن که کذبست و مجازی
چه بس اشیاءِ نامرئی و پنهان / که موجودند نزد عقل وبرهان
شدی قائل بیك برهان ساده / که باشد شمس گردان ایستاده
به برهانی دگر گشتی تو خستو / که باشد خاك ساکن در تکاپو
زحس بر بند لب برهان فراز آر / که بی برهان نیاید راست انکار
وگر در نفی حق برهان نداری / سزد کایمان باصل کلی آری
وگر وجدانت نپذیرد شهاده / برو در سایهٔ فکر و اراده
که راهی رفته ورائی رزین است / صلاح مردم دنیی درین است
خدا مرهم نه‌دلهای خسته است / تسلی بخش دلهای شکسته است
خدا سرمایهٔ امید و بیم است / که اصلاحات‌را رکنی قویم‌است
خدا تعدیل فرمای هوسهاست / خدا اندازه بخش ملتمسهاست
بدی کز آز و کین قوت پذیرد / صدی هشتاد ازو تخفیف گیرد
خدا باشد بنزد اهل بینش / نگهدار نظام آفرینش
دگر چون مردم گیتی ز آغاز / بذات صانعی گشته هم آواز

ازویش بیـم ، وقت زشتکاری بـدو در نیکـیش امید واری
اگر گوئیش عالم را خدا نیست سر انجام وجودت جز فنا نیست
شکسته دل‌شود گر راستکار است درنده تر شود گر بد شعار است
توخواهش‌عجزخوان،خواهی‌سعادت بشر با ذکر یزدان کرده عادت
اگر گوید بترك عادت خویش بلای اجتمـاعی آیدش پیش
کنون کزصد ، نود یزدان‌ستایند بدین یزدان ستائی ، دیو رایند
معاذ الله کزین یـزدان ستائی برون آیند و این بیم خدائی
بشر با قید دین دزدند و کافر چو قید دین زند ، الله اکبر !
تو را گرحس همدردیست باخلق مهل تا افکند دور این کهن دلق
مشو منـکر بهل انکار منکر زمن گر نشنوی، بشنوز (اخگر)

که بیچون نامه اش قـولی صوابست
از آتش خاسته است اما چو آبست

طومار دانش

بروزی سخت سرد ، ازماه اسفند تبم میسوخت چون برآذر اسفند
تنم چون کورهٔ آهنـگران بود سرم‌چون کوهی‌ازآهن گران‌بود
کمر درد و گریپ و ضعف بنیه ز کم خـونی قرین سوءِ قنیه
دل ازشوق ولب‌از گفتار خاموش شده از خاطر یاران فراموش
چو یوسف محنت اخوان کشیده شر نگ روز وا نفسا چشیده
شکست از سفلگان پست‌خورده زبی پا و سران رودست خورده
دویده هر طرف از صبح تا شام شنیده از سفیهان فحش و دشنام
ز یاران دمبـدم غرغر شنیده ضرر هـا دیده و نفعی ندیده
صمیمانه بیاران کرده خدمت ندیده خـردلی پاداش زحمت

تنی فرسوده از تحریر و تقریر — شده در کلبهٔ احزان ، زمین گیر
فتاده چشم بر در ، زیر کرسی — که یاران کی کنند احوالپرسی
درین حالت ز در دانش درآمد(۱) — بمانند طبیبم بر سر آمد
معاذیری بشکوایم بیان کرد — هدایائی نفیسم ارمغان کرد
بر آورد از بغل طومار نغزی — شده درج اندر آن اشعار نغزی
سخنهائی طرایف در طرایف — غزلهائی لطایف در لطایف
بویژه مثنویاتی سیاسی — پر از افکار و آراء اساسی
که در پاریس وقتی با دل شاد — قوام السلطنه فرموده انشاد
فری بر قوت سحر بیانش — هزار احسنت بر طبع روانش
ز دانش خواستم طومار مزبور — که گیرم نسخه‌ای زاشعارمزبور
فکندم دور ، ضعف و خستگی را — بدفتر ثبت کردم جملگی را
عجب داروی بُرءِ الساعه‌ای بود — که‌ازمن‌دور کردآن‌خستگی‌زود
در اینجا نکته ای باریك باید — که تا شوق مرا ثابت نماید
خط طومار گفتی خط جن بود — نقط لاشی مرکب لم یبن بود
خط دوشیزهٔ مُلاّ ندیده — بعمرش سیلی استا ندیده
ز کس نگرفته سر مشقی حسابی — نکرده مختصر مشقی حسابی
نگشته روی رسم المشق ، دولا — تجدد پیشه و ناخوانده مُلا
فرو خوانده ز فرط نا تمامی — پدر را بی سواد و مام عامی
شب تاریك و چشم بنده کم نور — بصد زحمت بخواندم خط مزبور

شدم ممنون ازین رفتار دانش
نوشتم سر بسر طومار دانش

---

(۱)ـ محمد دانش بزرگ‌نیا ازرجال فاضل خراسان‌وازدوستان نزدیك‌بهار بود .

از تهران تا قمصر

درسال ۱۳۲۰ خورشیدی مقررشد ازشاگردان سال‌پنجم متوسطه امتحان نهائی بعمل‌آید واوراق امتحانات کتبی تمام ولایات درمرکز جمع‌آوری‌شده وبوسیلهٔ اساتید دانشگاه ودبیران پایتخت تصحیح ونمره‌گذاری شود. ملك‌الشعرا بهار نیز که استاد ادبیات بود برای تصحیح اوراق ادبی دعوت‌شد و درگرمای شدید تابستان وظیفهٔ بس دشواری‌را انجام داد - پس‌از اتمام امر برای فرار ازگرما ورفع خستگی، بهار بدعوت مرحوم ابراهیم خلیل‌خان عامری که ازملاکین ومحترمین کاشان بود باچندتن ازدوستان مأنوس مسافرتی بقمصر کاشان نمود و این مثنوی‌رادربین‌راه ارتجالا بیادگار آن‌سفر تفریحی ساخت.

چو از تدریس فارغ شد دماغم ... مه خرداد، خرّم گشت باغم

دماغ از درس و بحث علم خسته ... سر فارغ زمانی نا نشسته

نکرده ساعتی رفع کسالت ... شد از فرهنگ کاری نو حوالت

حوالت رفت شغلی ناگهانی ... کسالت بخش وسخت ورایگانی

بکار امتحانات گذائی ... فزوده سال پنجم بر نهائی

ز طهران و ولایات و ایالات ... بیکجا گرد شد کل کمالات

فزون از صد هزار اوراق درهم ... بمعنی متحد چون نقش درهم

همه انموذج افکار منحط ... غلط املا و بد انشاء و بدخط

سئوالاتی عجایب در عجایب ... جواباتی غرایب در غرایب

چو بود از روی بی ذوقی سئوالی ... نیفزاید بکودك جز ملالی

گل بدبوی، بد بوید گلابش ... سئوال خام، خام افتد جوابش

ادیبانی که این پرسش نوشتند ... نیند ارگول و نادان، بدسرشتند

همانا تا مرا مغرض نخوانی ... سئوال این بود بشنو تا بدانی:

«بدی و وام وبیماری، سه یارند ... که گرهستند اندك، بی‌شمارند»

سئوالی جامع و بحثی تمام است ... بصورت‌پخته، درتحقیق خام‌است

جواب این سؤال از طفل مکتب — چه خواهد بود جز تکرار مطلب
« که بد کردن بد است و، دین دین است — سلامت هر کسی را نصب عین است »
بر این مطلب که خود عین سؤال است — فزودن، موجب رنج و ملال است

✡ ✡ ✡

دگر پرسش، معانی و بیان بود — ز تشبیهات و از اقسام آن بود
بود سی سال کاین بحث مفصل — شدست از یاد، چون شرح مطوّل
قناعت شد ز ملا سعد تازی — به «وطواط» و به «شمس قیس» رازی
دو باره زنده کردندش افاضل — که باقی را چو خود سازند فاضل!
دماغ خلق را معیوب کردند — خداشان اجر بخشد، خوب کردند!
تماشا داشت پاسخ های ایشان — تقلب ها و الفاظ پریشان!

✻ ✻ ✻

رهم از خانه تا دارالفنون بود — همه جا آفتابم رهنمون بود
هوا گرم و من لاغر پیاده — رهم از نیم فرسنگی زیاده
« اتل » در زیر پای پولداران — در شگه بی اثر، چون مهر یاران
درین اثنا کف پایم تول کرد — بر آمد دُمّل و دکتر عمل کرد
سفارش کرد کز جایت مخور جُم — مده پاسخ بدعوت های مردم
بگفتم عذر دعوت هست آسان — بغیر از دعوت آقای مهران (۱)
که در دارالفنون مشغول کاراست — همه روزه مرا در انتظار است
فزون ز اندازه غرغر کرد دکتر — ز دلسوزی تغیر کرد دکتر
تغیر های دکتر بی اثر شد — کف پا نیز هر ساعت بتر شد
نپنداری که این حرف جفنگیست — که هر جا پای لنگی هست سنگیست
چه درد سر دهم، تا نیمهٔ تیر — کمان شد پشتم از اوراق بی پیر!
ز فرط کار چسبیدم بسیگار — شد از سیگار حلق و معده افکار

---

(۱) دکتر محمود مهران رئیس امتحانات نهائی سال ۱۳۲۰ و وزیر فرهنگ فعلی.

درآمد بلعجب ضعفی روان کاه — بماند ازمرگ تا من، اندکی راه
تبی آمد خفیف و ضعف بسیار — بلای معده باری بر سر بار

* * *

در آن حالت رفیقی از در آمد — مرا چون جان شیرین در بر آمد
مرا دید از رمق چیزی نمانده — دگر از مرگ پرهیزی نمانده
بگفت این هفته میمیری، فلانی — مگر ازجان خود سیری فلانی؟
بگفتم‌سیر کس ازجان‌خودنیست — ولی‌مرگ اندرین اوقات‌بدنیست
شود راحت بمردن شخص عادی — ز نامردی و یا از نامرادی
اگر نامرد بُد، کز پا نشیند — و گرنه روی نامردان نبیند
جوابم داد یار از روی حکمت — که باید کرد هردم شکر نعمت
بیا تا سوی قمصر بار بندیم — دو روزی بر بروت ری بخندیم

✡ ✡ ✡

چونفت اندود شد این‌طاق ادکن — هزاران شمع خامش گشت‌روشن
میان شهر طهران وقم، آن شب — نخوابیدیم و میراندیم مرکب
«اتل» سنگین وبارما زحد بیش — بتنها میزبان ازده عدد بیش (۱)
میان راه پنچر گشت رهوار — فرو ماندیم یکساعت ز رفتار
سیاوش وش نه از آتش گذشتیم — که در آتش سمندر وار گشتیم
میان‌قریهٔ «دهناد» و«سن‌سن»(۲) — قصیل طاقتم را پاك زد سن
همی تابید خورشید جفا جو — گهی از پشت سر، گاه از بررو
تو گفتی داغ از آتش بر آرند — مرا بر گردن و عارض گذارند
ز باد سام صحرا پر علو شد — «اتل» از شدت گرما جدو شد
بگوشت خورده ریك وبادسامش — بگوش و چشم ما آمد تمامش

---

(۱) مرحوم ابراهیم خلیل‌خان عامری، میزبان، هیکلی درشت وسنگین داشت بطوریکه‌بزحمت راه می پیمود.

(۲) دودهکده است میان قم و کاشان.



بهار (نفر وسط درصف نشسته) درمیان اساتید دانشگاه و فارغ‌التحصیل های
دانشکدهٔ ادبیات تهران

ز پس خورشید وباد سام از پیش
کباب خویش دیدم در برخویش

سمـوم شوره زار و آفتـابم
نمك پاشیدی و کـردی کبابم

کبابی ، گوشت ها را لخته سازد
بر آتش نرم نرمك پخته سازد

چو شد پخته نمك پاشد سراسر
نهد بر خوان و بگذارد برابر

بود طباخ کاشان بی سرشته
نمك پاشد ، کند آنگه برشته

بود در دست این طباخ رهزن
نمکدان و تنـور و باد بیـزن

اگر خواهی کباب آدمیـزاد
ز «سنسن» عصرشو تا «طاهرآباد»

بدین خوبی کباب با نمك نی
دریغا یخ نی و آب خنـك نی

غرض چون‌شد ز گرما حالتم زار
بابـراهیم گفتم کای وفـا دار

مگر ملزم شدیم ای یار دلخواه
که این ساعت بپیمائیم این راه

بگفت آری ! بخون‌سردی وخنده
ولی غافل ز خون گرم بنده

چو دید ابرام و بی تابی من را
عوض کردیم جای خویشتن را

بپشت گردنش تابید خـورشید
ز پهلو باد سامش ریك پاشید

شکسته شیشه و جای حذر نی
ز پشت و پیش جز داغ وشرر نی

شوفررا گفت در گرما چنین‌سیر
برای چرخ ها خوبست یا خیر ؟

شوفر دانست کار جمله زار است
خلیل الله بـا آذر دچـار است

بگفت از هر طرف آتش ببارد
درین گرما رزین طاقت ندارد !

رسیدیم از قضا در جو کناری
قناتی ، آبگیری ، بیـد زاری

اتل را راند در زیـر درختی
بزیر سایـه آسودیم لختـی

قناتی سرد و بید سایه گستر
شکنج آبدان چون جعد دلبر

دهان و بینی و چشم‌وسر و گوش
میان آب سرد افتاد از جوش

ولی از سوی مغرب بـاد نکبا
هنوز افشاندی آتش بر سر ما

کباب،ازبادسوزان، گردن و روی
ولی یخ بسته دست اندر ته جوی

بهشتی بد بدوزخ چیره گشته
بهشت استاده دوزخ رد نگشته

و یا خـود آتش نمرود بوده براهیم این زمان در وی غنوده
گلستان گشته آتش زیر پایش ولی پیـدا شرار اندر هوایش

* * *

بر افکندند زیلوئی لب جوی خلیل افتاده چون من روی زیلوی
بیا وردند انگور رسیـده سیاه و سرخ و زرد و تازه چیده
یکی چون دیدهٔ آهوی دشتی یکی چون لعل حوران بهشتی
یکی چون روی عاشق روزهجران یکی چون اشگ مهجوران حیران
شوفور نیز اندران فرصت بماشین فشاند آب خنك درجوی پائین
برستیم اندر آن ساعات معدود بالطاف خلیل از نار نمرود

* * *

از آنجا تا بکاشان تاز تازان ز کاشان تا بقمصر ناز نازان
غرض تاپشت قمصر حال این بود کهصحرا آهنین، بادآتشین بود
بدان گرما چنان رفت از تنم زور که درقمصر فزرتم گشت قمصور !

* * *

بلی کار جهان دائم چنین است زمانی آشتی ، گاهی بکین است
جهان هر لحظه‌ای دنگش بگیرد گهی صلح و گهی جنگش بگیرد
جهان هر دم رهی در پیش دارد بدستی نوش و دستی نیش دارد
زمانی بر جگر ها میزنـد نیش زمانی نوشدارو می نهد پیش
اگر نگریزد از میدان او مرد شود پیـروز در پایان ناورد

ولی افسوس از این انسان مضطر
که عمر او کم‌است وصبر کمتر!

هُمر - اَبرخیس

ابرخیس از تفاخر با همر گفت که نتوانی چومن در شعر دُرسفت

من اندر ساعتی صد شعر سازم
بسالی چنـد دفتر می طرازم
تو در یکسال گوئی یك قصیده
چوتو کاهل بشعر اندر که دیده؟
همر گفتش مگر نشنیده‌ای پیر !
حدیث ماده شیر و ماده خنزیر
در انطاکیه خوك ماده ای بود
زبان بر عیب شیری ماده بگشود
گرفت اینگونه‌عیب از شیرماده
که‌چون تو دیر درعالم که زاده ؟
کشی بار گران حمل یکچند
پس از سالی نهی یك‌یا دو فرزند
دو ره در سال من زهدان گشایم
دو نوبت چـارده نو باوه زایم
جوابش‌داد کای خوك شکم‌خوار
فزون زادن ندارد فخر بسیار
بگیتی چنـد تن مفلوك زائی
فزون زائی و لیکن خوك زائی
نباشد عیب من گر دیر زایم
چه‌غم گردیر زایم،شیرزایم .

سی لحن موسیقی

در این مثنوی استاد بهـار نام سی لحن موسیقی قدیم ایران راکه باربد در دربار خسرو پـرویز مینواخته است بنظم در آورده و تغییراتی راکه نظامی گنجوی طی منظومهٔ خسرو شیرین دربعضی ازاسامی الحان داده ، یاد کرده است

شنیدم بار بـد در بزم خسرو
بهر نوبت سرودی نغمه ای نو
سرودی نغمـه با چنگ دلاویز
وزان خوش داشتی اوقات پرویز
شمار جمله الحانی که پیوست
بُدی در سال شمسی سیصد وشصت
فزون زین، پنجگه بودی ز دنبال
که خواندندی بجشن آخر سال
ازآن الحان خوش، سی‌لحن نامی
بشعـر خویش آورده نظامی
باندك اختلاف آن لحن ها را
بهر فرهنگ خواهی جست ، یارا
نخست (آرایش خورشید) بوده
دوم « آئیـن جمشیدِ » ستوده

سوم (اورنگی) است ای یاردیرین — چهارم راست نامش « باغ‌شیرین »
به پنجم هست (تخت طاقدیسی) — تـوانی نیـز بی نسبت نـویسی
ششم را (حقـهٔ کاوس) شد نام — بهفتم (راح روح) است ای‌دلارام
دگر گوید که‌آن‌خود(راه‌روح)است — کزان ره روح رامش را فتوح‌است
گمانم‌کاین دو تازی لحن ازالحان — بـود تفسیر لفظ « رامش جان »
ور از سی‌لحن ، لحنی کمتـر آید — بجایش لحن « فرخ روز » شایـد
نظامی هم براین آهنگ رفته‌است — که‌فرخ روز را لحنی گرفته است
بود هشتم همـانا « رامش جان » — بجای جان، جهان هم‌خواندبتوان
نهم را (سبزه در سبزه) ستودند — دهم را نـام (سروستان) فزودند
نـوای یازده « سـرو سهی » دان — فرامش کردنش از کـوتهی دان
سرود هشت و چارم را خردمند — به « شادروان مروارید » افکند
شمـار سیزده (شبدیز) نامست — (شب فرخ) شب ماه تمام است
سرود (قفـل رومی) پـانزده دان — ده‌وشش (گنج بادآور) همیخوان
چو (گنج ساخته) باشد ده وهفت — که گنج سوخته هم در قلم‌رفت
به هجده (کین ایرج) میزندجوش — وزان پس نوزده (کین سیاووش)
دو ده را (ماه بر کوهان) نشانه — بود یك بیست نامش (مشکدانه)
بود (مروای نیك) اندر دو وبیست — همان‌سه‌بیست‌نامش«مشکمالی»است
بچار و بیست باشد (مهر گانی) — که خـوانندش گروهی ، مهربانی
به پنج وبیست (ناقوس) است آری — پس‌آنگه بیست باشش (نوبهاری)
بهفت وبیست «نوشین باده» بگسار — به‌هشت وبیست‌رخ بر (نیمروز)آر
بود (نخجیر گان) لحن نه‌وبیست — همش قولی دگرنخجیر گانی‌است
سی‌ام ره(گنج گاو)است‌ایخردمند — که‌اورا گنج گاوان نیز خوانند
همش خوانند برخی گنج کاوس — بود این هـر سه ره باذوق مانوس



نظامی حذف کرد «آئین جمشید» ز «راح و روح» هم‌دامن فروچید
هم افکند از میانه «نو بهاری» پس آنکه ساخت لحنی‌چار، جاری
نخستین کرد یاد از (ساز نو روز) که باشد نو بهار آنجا ز نو روز
پس آنگه (غنچهٔ کبک دری) گفت ندانم از کجا این لحن بشنفت
سوم را نام (فرخ روز) داده دگر (کیخسروی) نامی نهاده
چو در این شعر ها دقت فزائی
تو خود سی لحن را از بر نمائی

در وصف استاد حسین بهزادنقاش عالیمقام

خداوند هنر، استاد بهزاد که نقش از خامهٔ بهزاد به زاد
حسین راد ـ کش بهزاد نام است کمال الدین بهزادش غلام است
اگر بود او نخست، این هست اول اگر بود او کمال، این هست اکمل
برنگ آمیزی از خورشید پیش است بمعنی آفتاب عصر خویش است
بصورت شادی و غم مینماید غم و شادی مجسم می نماید
بسحر انگیزی کلك گهر خیز بنقش جان دهد رنگ دلاویز
خداوندنگارین خامه (مانی) است ولیکن بندهٔ بهزاد ما نیست
«منوهر» پیش این استاد، باری خجل گردد بطرح ریزه کاری
ز رشك کلك موئین سیه روش رضای اصفهانی شد سیه پوش
ز صنع خامهٔ چینی نمودش فرستد فرخ چینی درودش
به پیش ریزه کاریهای نغزش کمال الملك شد آشفته مغزش
رفائیل ار بعصرش زنده گردد بر آن کلك قادر بنده گردد
من ار چه در سخن هستم مسلم بو صفش عاجزم والله اعلم
بهار اندر سخن گرداد دادست
کلامش از دل بهزاد زادست

بخش ششم مثنویات

در بحر رمل مسدس مخبون

فعلاتن فعلاتن فعلات

دل مادر

این داستان که درسال ۱۳۱۲ خورشیدی ساخته شده از مجمع الامثال میدانی اقتباس ومربوط بهمثل عرب‌است که میگوید : یأبی ذالك بنات البی .

بود در بصره جوانی ز اعراب — شده از عشق بتی مست و خراب
دختری آفت دل ، غارت دین — غمزه‌اش در ره جانها بکمین
چشم جادوش بکفر آغشته — صف مژگان ز خدا برگشته
عشوه اش خون جوانان خورده — دل صد پیر و جوان آزرده
ناز پرور صنمی ، سنگدلی — بیوفا شاهد پیمان گسلی
بصره از غمزهٔ او گشته خراب — رانده شط‌العرب از چشم پرآب
بصره را زآن خم زلف شبرنگ — داده بیم از خطر لشکر زنگ
دل مردان عرب ، خستهٔ او — شد دل مرد جوان بستهٔ او
آن جوان داشت یکی مادر پیر — بهوا داری فرزند ، اسیر
مادری بسته بفرزند ، امید — موی در تربیتش کرده سفید
گفت با مادر خود راز نهفت — مادر از روی وفا قصه شنفت

عروسی

خواستگار آمد و با رنج دراز — خوانده شد خطبه و شد عقدفراز
خیمه گشت از گل رویش گلشن — ناقه کشتند و شد آتش روشن
زان عروسی و از آن دامادی — مادرش کرد فراوان شادی
لیك از آغاز ، عروس بد خوی — سر گران داشت بدان مادرشوی

زال خندان به تماشای عروس — آن جفا پیشه رخ از قهر عبوس
زال با خنده و قربان صدقه — دختر از خشم، فروزان حدقه
زال اگر رفتی و شیر آوردی — دختر از قهر برآن تف کردی
زال اگر آب کشیدی ز غدیر — دخترآن آب فشاندی به کویر
زال نان پختی و خوان بنهادی — دختر آن نان بستوران دادی
پسر آوردی اگر صید ز راه — متعفن شدی اندر خرگاه
زانکه گر زال زدی دست بر او — دختر آنلقمه نبردی به گلو

شکوهٔ عروس ازمادر شوهر!

پیرزن صبر نمودی به جفاش — با کس آنراز نمیکردی فاش
لیك آن دختر غدار پلید — کرد با شوی شبی راز پدید
گفت مام تو مرا کشت ز غم — بسکه با من کند از کینه ستم
ما نسازیم بیکجای مقر — یا مرا دار به بر، یا مادر
زن چو با مرد جوان آمیزد — زال باید ز میان بر خیزد
من و او جمع نیائیم بهم — واند رین خیمه نپائیم بهم
میروم من سوی قوم از بر تو — بعد ازین آن تو و آن مادر تو

* * *

پسر این قصه چو از زن بشنید — از سر قهر گریبان بدرید
از در خیمه برون شد بشتاب — رفت و با مادر خود کرد عتاب
زال از مهر جگر گوشهٔ خویش — سر باندیشه فکند اندر پیش
دل ندادش که بگوید آن راز — که مبادا شود آن کار دراز
دختر از پیش پسر دور شود — پسرش واله و رنجور شود
هرچه گفت آنصنم کافر کیش — زال کرد آنهمه در گردن خویش
تا جدائی نبود بین دو یار — بیگناهی به گنه کرد اقرار
گفت آری رخ بختم سیهست — من گنهکارم و او بی گنهست

راست میگوید و بی نقصیر است — گنه از مادر بی تدبیر است
مرد بیچاره چو بشنید سخن — رفت و بوسید سر و صورت زن
کای صنم بخش بحال تبهش — بگذر بهر خدا از گنهش
جای شرمندگی از آنچه شنید — تیز تر شد زن بی شرم پلید
گفت خواهی که شوم از تو رضا — دور کن مادر خود را زینجا
من در اینجا نه نشینم با او — من درین خانه نشینم ، یا او
مرد نادان ز سر کینه و درد — بین که با مادر بیچاره کرد

وادی السباع

بیشه ای بود در آن نزدیکی — شهره در موحشی و تاریکی
بود معروف بوادی" سباع — واندر آن از دد و از دام انواع
وادیئی هول وخطرناك و مخوف — همچو دوزخ بمخافت معروف
آب در زیر و نیستان به زبر — در شده خار بنان یاك بدگر
آن نیستان که درو مرگ چونی — رسته و بسته کمر در ره وی
کردی ار غول درآن بیشه گذار — گم شدی در خم و پیچ نیزار
دیو لاخی که درآن ورطه ز هول — دیو بر خویش دمیدی لاحول
باغ‌وحشی نه که ملکی ز وحوش — هرطرف وحشیئی افکنده‌خروش
جنگلی پیر تر از دهر سپنج — چین بەرخساره اش از مارشکنج
چون فلك دامن پهناور او — دیدهٔ گرگ بشب اختر او
هر طرف شیر نری نعره زنان — نعره اش زهره دَرِ پیل تنان
محضر قتل جوانان دلیر — جای مهرش اثر پنجهٔ شیر
فرش راهش ستخوانهای کهن — دنده و جمجمه و ساق و لگن
کرده برخار بنش جوجه ، غراب — آشیان بسته به تلهاش ، عقاب
مرزش از صدمت دندان گراز — هر قدم کرده دهان گله باز
روی هر سنگ، ددی صدر نشین — پشت هر بوته، پلنگی به کمین

از هر اشکفتی وسمجی، پیدا — اژدری هائل و ماری شیدا
اژدهایش ز سر شاخ بلند — گشته بر گردن زرّافه کمند
شیر کپیش بجسته به نبرد(۱) — بزده یك تنه بر مرکب و مرد
ببر بشکسته گوزنان به شکار — میزبان گشته به یوز و کفتار
هر طرف جانوری در تك و تاز — کرده گردن ز پی طعمه دراز
روز، هر یك بکناری رفته — هر ددی در بن خاری خفته
شب، برون آمده از بهر شکار — بسته بر راهروان راه گذار

افکندن مادر بوادی‌السباع

شد سوار شتر آن کهنه حریف — مادر خویش گرفته بردیف
راند جمازه و آن مام نژند — اندر آن وادی تاریك فکند
نان و آبی بنهادش به کنار — باز گردید بنزدیك نگار
گفت زالی که‌دلت را خون ساخت — رفت جائی که عرب نی انداخت!

* * *

شب شد و نعرهٔ شیران برخاست — برشد آوای ددان از چپ و راست
دست بگرفت زن از هول بچهر — مادرانه بلبش خندهٔ مهر
زیر لب زمزمه ئی ساز نمود — وز جدائی گله آغاز نمود

دیدار سواری ازپیرزال دربیشه

شیر مردی ز سواران دلیر — که بُدی پیشهٔ او کشتن شیر
پدر اندر پدرش گُرد و سوار — همه دهقان منش و شیر شکار
جعبه پر تیر و بزه کرده کمان — بکمر خنجر و درمشت سنان
گام برداشت در آن بیشه خموش — کامدش زمزمه ای نرم بگوش
روی بنهاد بدان صوت خفیف — ناگهان پیر زنی دید نحیف
روی آورده بدرگاه خدا — کند از مهر بفرزند دعا

---

(۱) شیر کپی میمونی است که‌آنرا گوری یاگوریلا گویند.

گفت زالا به چه کار آمده‌ئی؟ اندرین بیشه مگر گم شده ئی؟
من بدین نیزه و این تیر و کمان اندرین بیشه نباشم به امان
از کجائی؟ ز کجا آمده ئی؟ شب درین بیشه چرا آمده‌ئی؟
کاندرین بیشه بغیر از من وشیر شب کسی پا ننهاده است، دلیر
پیرزن قصهٔ خود باز نمود شکوه از بخت بد آغاز نمود
پهلوان گفت بدان پیر عجوز که تو با اینهمه آزار هنوز
میکنی باز بدرگاه خدا بچنان ظالم غدّار دعا؟
پیر زن گفت بدو کای سره مرد گرد کار من و فرزند مگرد
گر میان من و او شد شکر آب تو مزن دست و مشوران دگر آب
که جوان است و جوان نا دانست رنج او بر دل من آسان است
طالب شادی او بودم من پی دامادی او بودم من
چونکه داماد شد و یار گرفت چه زیان گر ز من آزار گرفت
بخطائی که نبوده است بچیز نکشم دست ز فرزند عزیز
گرچه دارم جگر از جورش ریش بدنخواهم بجگر گوشهٔ خویش
هر چه ناخن زنم اندر دل تنگ بجز این پرده ندارد آهنگ

* * *

پهلوان گفت بخویش از سر درد لاف مردی چه زنی؟ اینک مرد!
شیر مردان ز تو بودند فکار اینکت پیر زنی کرد شکار
نره شیر است و یا پیر زنست پیر زن نیست که این شیرزنست
باچنین‌قلب وچنین لطف و گذشت میتوان بر دو جهان سلطان گشت

بانك هاتف

هاتفی گفت که ابرام بنه مادر است این، دلش آزار مده
این چنین دل نبود با همه کس کاین دل مادر کان باشد و بس
گر بود هیچ دلی عرش خدا بود آن دل، دل مادر تنها

خاتمه :

ای پسر مادر خود را مازار
بیش از او هیچکرا دوست مدار

توچه دانی که چها در دل او است
او ترا تا بکجا دارد دوست

نیست از (عشق) فزونتر مهری
آنکه بسته است بموی و چهری

عشق از وصل بکاهد باری
کم شود از غمی و آزاری

لیکن آن مهر که مادر دارد
سایه کی از سر ما بر دارد ؟

مهر مادر چو بود بنیادی (۱)
نشود کم ز عزا یا شادی

کور و کر گردی و بیمار و پریش
پیر و فرتوت و فقیر و درویش

مام را با تو همان مهر بجاست
نیست این‌مهر، که این‌مهر خداست

گر نبودی دل مادر بجهان
آدمیت شدی از چشم نهان

معنی عشق در آب و گل اوست
عشق اگر شکل پذیرد دل اوست

هست فردوس برین چهرهٔ مام
چهرهٔ مام بهشتی است تمام

واب کوثر که روان افزاید
زان دو پستان مبارك زاید

شاخ طوبیست قد و بالایش
خیز و سر نه بمبارك پایش

از تو گر مادر تو نیست رضا
دان که راضی نبود از تو خدا

وای اگر خندهٔ گستاخ کنی !
آخ اگر بر رخ او آخ کنی !

بسته مادر دل در وای (۲) بتو
گر کنی وای برو ، وای بتو !

دل او جوی گرت عقل و ذکاست
کان کلید همه خوشبختیهاست

---

(۱) اساسی وطبیعی وقدیمی .

(۲) — دل درواي — و دل دروا — و دل اندرواي ، یعنی دل بی تکلیف وپا درهوا ومعلق ، زیرا (وا) بمعنی هوا وباد است و (دروا) یعنی درهوا .

صخر شرید

داستان صخربن عمربن شرید و حرب ذات‌الاثل از عقدالفرید و ابن خلکان نقل افتاد.

سخن صخر شرید است مثل | از پس واقعهٔ ذات اثل
بود از ابطال عرب، صخر شرید | پیش از اسلام به عهدی، نه بعید
بود این صخر از ابناءِ سلیم | داشت با آل اسد کین قدیم
رفت و راند از اسد اشتر دوهزار | وز پسش خیل اسد گشت سوار
بُد ربیعه پسر ثور زعیم | حمله بردند بر ابناءِ سلیم
حرب افتاد به دشتی که عرب | دشت ذات الاثلش داد لقب
صخر بر گشت و یکی تیغ آهیخت | حرب را با پسر ثور آویخت
پسر ثور زدش نیزه به بر | نیزهٔ جان شکر و جوشن در
طعن، کاری بُد و جوشن بدرید | سر نیزه به تهیگاه رسید
حلقهٔ جوشن از آن زخم درشت | شد فرو در شکمش چارانگشت
صخر از آن زخم ببستر خوابید | سالی از آن الم آرام ندید
در پرستاری وی همسر و مام | کرده بر خویشتن آرام حرام
ره نوردی مگر از راه رسید | زن او دید و ز حالش پرسید
گفت در رنج و عذابم شب‌وروز | بی‌نصیب ازخور وخوابم شب‌وروز
راحتی هست به یأس و بامید | یأس و اُمید ازین خانه رمید
به نگردد که دلم شاد شود | نه بمیرد مگر از یاد شود
روز دیگر کسی از راه گذشت | حالش از مادر او جویا گشت
گفت درمان شود انشاءالله | خوش و خندان شود انشاءالله
من نه مادر که کنیز صخرم | برخی جان عزیز صخرم

گرد سر گردم و درمان کنمش / جان ناچیز به قربان کنمش
صخر، آن هردو سخن باز شنید / مژه تر کرد و ز دل آه کشید
گفت سلمی زن خوش‌منظر من / شد ملول ازمن و ازمحضر من
لیك مادر ز ملال آزاد است / دل زارش بامیدی شاد است
زن کجا همسر مادر باشد؟ / کی مه و مهر برابر باشد؟
آنکه زن همسر مادر دارد / واندو را قدر برابر دارد
روزش ارتیره شود هست بجا
زن کجا ، مادر پر مهر کجا

زن قاضی ری

داستانی است شیرین که نمودار وضع تربیت خانوادگی و اجتماعی وقت بوده وبسبکی ساده وفراخور فهم عامه گفته شده است .

با پسر گفت زن قاضی ری / کای پسر ، اینهمه غفلت تا کی
گفتمت رنج بری گنج بری / نیم اگر سعی کنی پنج بری
گر به نفع دگران کار کنی / خویش را زبدهٔ اخیار کنی
ور کنی سود خود از رنج طلب / شهره گردی بیکی گنج طلب
گر چه این شق دوم عیاریست / بهتر از تنبلی و بیعاری است
تو نه خیر دگران پیشه کنی / نه پی خیر خود اندیشه کنی
تو نه عیاری و نز اخیاری / آدمی بی هنر و بیعاری
مدرسه رفتن تو وسوسه بود / عیب کار تو ازین مدرسه بود
ننمودی ز مدیر اصلا ترس / متصل تخمه شکستی سر درس
حالیا بی هنری حاصل تست / گر سوادی است فقط دردل تست
بی وجود و کچلك باز شدی / در فن مسخره ممتاز شدی

تو مپندار که دایم مادر ... هست پیش تو و زنده است پدر
از برای پدرت پای نماند ... در ادارات دگر جای نماند
دستگیری نکنند نیز کسی ... به فقیران ندهد چیز کسی
از قضا گنده خری آنجا بود ... چشم فرزند سوی بابا بود
دوخته آن پسرك چشم به خر ... چشم پوشیده ز پند مادر
گفت با مام: درین لحظهٔ چند ... که تو بر بنده همی دادی پند
گرچه دایم بتو میدادم گوش ... بر شمردم ز سر دقت و هوش
شصت ودو سگ‌مگس از خایهٔ خر ... پر زد و تاخت بآنجای دگر
من شمردم همه را زود بزود ... شصت ، یاشصت‌ودو، یاشصت‌وسه‌بود
تا نگوئی تو که حیوانم من ... خرف و ابله و نادانم من
مادرش کوفت دو دستی بسرش ... فحش بارید بجدّ و پدرش
گفت الحق که پسر زادم من ... نه پسر ، کرهٔ خر زادم من
تف بر آن نطفهٔ ناپاك تو باد ... اف بر آن روح خطرناك تو باد
مرده شو این شکمم را ببرد ... سگ هار این رحمم را بدرد
که بمانند تو گُه لوله بزاد ... نا نجیب و خر و سگ توله بزاد
شد در آن وحشت مادر فرزند ... هایهوئی ز سر کوچه بلند
تپ تپ پای جوانان بر خاست ... زِر زِر سوت عوانان برخاست
پسرك چشم نمالیده تمام ... بود مادر به تماشا ، لب بام
تا برد لذتی از منظر چشم ... بهوا رفت در آن آتش خشم
خر و فرزند و نصیحت بگذاشت ... بر لب بام شد و چشم گماشت
از قضا بود در آن کو پسری ... پسری شیوه زنی عشوه گری
نا نجیبی ز حقیقت عاری ... لایق منصب سر دم داری
لیك در کشتن عشاق دلیر ... مژه چون تیر و نگه چون‌شمشیر
سر و زلفی بسیاهی شب قدر ... برو روئی بسفیدی مه بدر

میگدازید بیک چشم زدن   تا درون دل و اعماق بدن
دید زن شوهر خود را در کوی   شده با آن پسرك روی بروی
از خجالت بـه زحیر افتاده   غلطی کرده و گیر افتاده
پسرك فحش کشیدست بر او   وسط کوچه پریدست بر او
خانم از حرص فرو تاخت ز بام   جست در کوچه زبان پر دشنام
گفت با شوی که ای قاضی ری   آخر این شعبده بازی تا کی
گاه زن ، گاه بچه ، شرمت کو   از زن و از بچه آزرمت کو
سر پیری بچه بازیت چه بود   اینقدر روده درازیت چه بود
تو چه می گفتی با این پسره   با چنین بی سر و پای نکره
شوی خندید و چنین گفت بوی   خانم این چس نفسی ها تا کی
دق کنی گر بچه بازی بکنم   پس بفرما بچه بازی بکنم
گفت و با خنده بمنزل در شد   زن هم اندر عقب شوهر شد
هر دو را در نظر آمد ناگاه   طرفه چیزی که نعوذاً بالله
هر دو دیدند در آنگوشه پسر   جسته مردانه به پشت خر نر
خانه از غیر چو خالی دیده   فرصتی جسته خری گائیده
مادر از آن حرکت رفت ز هوش   شوی بگرفت ورا در آغوش
موقع آشتیئی پیدا شد   درمیان واسطه ای برپا شد
گشت یکمرتبه دلسوز زنش   بوسه ها زد به لك و پوز زنش
گفت کمتر صنما ولوله کن   جان من جوش مزن، حوصله کن
پسری را که تو باشی مادر   گاه بر بام زنی گاه بدر
پدرش مشغله سازی چون من   شصت ساله بچه بازی چون من
کشوری خالی از انواع علوم   مردمی عاری از انصاف و رسوم
دولتی منقلب و بی پرو پا   علمائی خرف و بی سر و پا
ناظم مدرسه ها ، لوطی ها   درس ها ثانی چل طوطی ها

وزرائی همگی عشوه پرست — وکلائی همگی رشوه پرست

اینچنین بار نیاید چه کند؟!

خر همسایه نگاید چه کند؟!

بی خبری!

گر بدانم که جهان دگری است — وز پس مرگ همانا خبری است

ننهم دل بهوا و هوسی — واندر این نشأه نمانم نفسی

ای دریغا که بشر کور و کرست — وز سر انجام جهان بی خبرست

کاش بودی پس مردن چیزی — حشری و نشری و رستا خیزی

پس این قافله جز گردی نیست — بدتر از بی خبری دردی نیست

مخبران را ز دلیل اسا کست — گفته های همه شبهت نا کست

آنکه خود نیست ز مشهود آگاه — کی باسرار نهان جوید راه؟

انبیا حرف حکیمانه زدند — وز پی نظم جهان چانه زدند

حکما راستْ درین بحث خلاف — نسزد گرد چنین کعبه طواف

عارفانی که ز راز آگاهند — جملگی محو فنا فی الله اند

همه گویند که بی چون و چرا — نیست موجود دگر غیر خدا

آدمی جزء وجود ازلست — چون وجود ازلی لم یزل است

روح یك روح و صور بی پایان — وین بدنها همه زنده است بجان

قطره ای آب ز دریا بگسست — عاقبت نیز بدریا پیوست

میرسند از دو ره خم در خم — شیخ اشراق و «انشتین» بهم

تازه، این فاتحهٔ بی خبری است — تازه، باز اول کوری و کری است

من نیم این بدن پر خط و خال — کیستم من؟ خرد و عشق وخیال

قوهٔ حافظه با این ابزار — می کند کار بلیل و بنهار

گرم سیرست درین دهر سپنج
می برد لذت و می بیند رنج

من خود این مشك پر از باد نیم
من بجز حافظه و یاد نیم

گر بود زنده و گر مرده تنم
تا که این حافظه باقی است ، منم

وگر این حافظه از تن برود
من و مائی ز تو و من برود

گر رود حافظه بیرون از سر
نتوان گفت که باقی است بشر

شك ندارم که قدیمی است وجود
تا ابد نیز نگردد نا بود

گاه پروانه و گه شمع شود
گه پراکنده ، گهی جمع شود

لیکن این (من) که بود طفل حیات
یعنی این حافظه و ادراکات

گر بیك عارضه شد دور از تن
نیست باقی من و شخصیت من

و گر این روح بقائی دارد
وین سخن راه بجائی دارد

همچنان کز رحم آمد بیرون
چون ازین نشأه قدم زد بیرون

شعلهٔ حافظه خاموش شود
وانچه دیده است فراموش شود

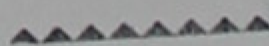
زندگی حاصل این آب وهواست
منحصر در کرهٔ کوچك ماست

زندگانی ز تصادف زاده
و اتفاقی است شگرف افتاده

نیست روشن که در اقمار دگر
زین تصادف شده باشند خبر

اولی داشته بی چون و چرا
لا جرم خاتمتی هست ورا

در رثاء ایرج



ایرج میرزا (جلال الممالك) که ازشعراء شیرین بیان ومعاصر باملك الشعرابهار بود، بمرض سکته بدرود حیات گفت واین ابیات رابهار در رثاء او وبسبك خوداو سرود .



ایرجا رفتی و اشعار تو ماند
کوچ کردی تو و آثار تو ماند

چون کند قافله کوچ از صحرا
می نهد آتشی از خویش بجا

بار بستی تو ز سر منزل من — آتشت ماند ولی در دل من
بعد عمری دل یاران بردن — دل ما سوختی از این مردن
چون کبوتر بچهٔ پروازی — بر گشودی پر و کردی بازی
اوج بگرفتی و بال افشاندی — ناگهان رفتی و بالا ماندی
تن زار تو فرو خفت بخاك — روح پاك تو گذشت از افلاك
سوی افلاك شد آنروح خفیف — هر لطیفی گذرد سوی لطیف
بود در نظم جهان صاف وصریح — مردنت سکته ، ولی غیر ملیح
موقع سکته ات این دوز نبود — صحبت ما ، تو اینطور نبود
خامهٔ پوشید سیه در غم تو — نامه شد جامه در از ماتم تو
شعر بی وزن شد و قافیه خوار — سجع و ردف و روی افتاد ز کار
شجر فضل و ادب بی بر شد — فلك دانش بی اختر شد
یافت ابیات به مصرع تقلیل — شد مطالع بمقاطع تبدیل
قلم شاعری از کار افتاد — ادبیات ز مقدار افتاد
در عزای تو قلم خون بگریست — نتوان گفت که او چون بگریست
خامه در مرگ تو شد مویه کنان — لیقه در سوك تو شد موی کنان
دفتر از هجر تو بی شیرازه است — وز غمت داغ مرکّب تازه است
خامه چون شد ز عزایت خبرش — تیغ بر سر زد و بشکافت سرش
از سرش خون سیه بیرون ریخت — بر ورق از بن مژگان خون ریخت
رفت در مرگ تو قدرت ز خیال — مزه از نکته و معنی ز امثال
رفتی و لذّت دانش بردی — ذوق ها را بدماغ افسردی
کیف از افیون و نشاط ازمی شد — دورهٔ عشق و جوانی طی شد
اندر آهنگ ، دگر پویه نماند — بر لب تار بجز مویه نماند
فعلاتن فعل از ضرب افتاد — ضرب هم قاعده را از کف داد
بی تو رفت از غزلیات فروغ — بی تو شد عاشقی و عشق دروغ

بیتو رندی و نظر بازی مرد
راستی سعدی شیرازی مرد

مردی و اختر ماکرد غروب
لیك شد مرگ تو از بهرتوخوب

مرده خوشتر که بود با هنری
زنده در مملکت محتضری

داشتند آرزوی صحبت تو
مولیر وکرنی و راسین و روسو

بتو گفتند که برخیز و بیا
وحشی و اهلی و جامی و ضیا

گوش کردی و بیك چشم زدن
شدی آنجا که ببایست شدن

دوستانت همگی تقدیسی
گرد هم پارسی و پاریسی

با چنان حوزه که آنجا داری
چه غم از غمکدهٔ ما داری

اندر آن باغ که بر شاخهٔ گل
آشیان ساخته یی چون بلبل

زیر سر کن زره مهر و وفا
گوشه یی بهر پذیرائی ما

تنبلی عاقبتش حمالی است

این داستان ساده وروان ، برای اطفال ودرخور فهم آنها سروده شده است.

دو نفر بچهٔ مقبول قشنگ
نام این سنجر و آنیك هوشنگ

هر دو همبازی و همقد بودند
راه یك مدرسه می پیمودند

بود سنجر نُنر و دُردانه
باعث زحمت اهل خانه

تا کسی حرف بسنجر میزد
دهنش کج شده و عر میزد

بکسی هیچ نمیکرد سلام
داشت عادت بدروغ و دشنام

صبح ها دیر زجا بر میخواست
پس نمیرفت سوی مدرسه راست

بین ره خنده و بازی میکرد
بدکان دست درازی میکرد

دست و رو هیچ نمی شست بآب
چرك میکرد ورقهای کتاب

صبح ها هیچ سر درس نبود	از کسی در دل او ترس نبود
روز وشب شاکی‌ازآن‌طفل‌صغیر	پدر و مادر و استاد و مدیر
متصل خنده بمردم میکرد	قلم و کاغذ خود گم میکرد

* * *

بود هوشنگ بعکس سنجر	پسری ساعی و با عقل و هنر
مادرش دائم ازو راضی بود	اهل منزل همه از او خشنود
زود تر از همه رفتی سر درس	از خدا در دل او بودی ترس
درس میخواند شب از روی کتاب	مشق خط کرده و میکرد حساب
پدرش کوشش هوشنگ چو دید	از پی تربیتش رنج کشید
چونکه در داخله تحصیل نمود	بسوی خارجه تعجیل نمود
سینه‌اش از همه علمی پر گشت	رفت در خارجه و دکتر گشت
رفت و بر گشت یکی دانشمند	پدر و مادرش از وی خرسند
زن گرفتند برای هوشنگ	از یکی طایفهٔ با فرهنگ
دختری بود هنرمند و ظریف	خوشگل وباشرف و پاك وعفیف
دید هوشنگ و پسندید او را	از همه طایفه بگزید او را
زن و شوهر چو بهم یار شدند	خانه ای خوب خریدار شدند
روز اسباب کشی چون برسید	گفت هوشنگ که حمال آرید
بود حمالی تریاکی و خوار	عاجز و مضطر و بیکاره و زار
گفت هوشنگ: که ای بیچاره !	از چه هستی تو چنین بیکاره ؟
از چه اینقدر کثیفی آخر ؟	لاغر و زرد و ضعیفی آخر ؟
گفت حمال که گشتم عاجز	چونکه من درس نخواندم هر گز
مادرم مُرد و پدر نیز بمرد	مدعی مال مرا یکسره برد
منکه بی علم و سلندر بودم	مدتی ایندر و آندر بودم
گه عرق خوردم و گه بنگ زدم	تا که تریاکی و الدنگ شدم

پس از آن ناخوش و بیچاره شدم　　عاقبت مفلس و اینکاره شدم
کرد هوشنگ چو بسیار نظر　　دید او هست مثال سنجر
گفت هوشنگ : تو سنجر هستی؟　　گفت آری ، ز کجا دانستی ؟
گفت : این بر همه مردم حالی است　　تنبلی عاقبتش حمالی است

هر که او میکند از درس فرار
آخر کار شود مفلس و خوار



بخش هفتم مثنویات

در بحر رمل مسدّس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

مدح و قدح

درمجلس فاتحهٔ مرحوم شوکت‌الدوله درمشهد که یکی ازرجال متنفذ خراسان بود، بین‌شاهزاده ابوالحسن‌میرزاشیخ‌الرئیس ویکی ازعمال آستان قدس رضوی که‌بجهل ونادانی شهرت داشت ، گفتگوئی در گرفت که‌منجر بمشاجرات‌شدید لفظی‌شد . این ابیات‌را مرحوم‌بهار در اوان جوانی بدان‌مناسبت و درمدح‌وقدح آن‌دو سروده است .

در سرای شوکت الدوله که بود — در عزایش ناله تا چرخ کبود

مجلس پرحشمتی تشکیل یافت — واز وجود شیخنا تجلیل یافت

عالم نحریر و دانای زمان — مفتی فحل توانای زمان

آنکه باشد بزم عرفان‌را جلیس — بوعلی عصر خود ، شیخ الرئیس

ناگهان پیدا شد از یك زاویه — هیکل نحس . . . . . .

آنکه او لاف خری ز اول زده — آنکه او بر خر قُبل منقل زده

آنکه اندر بارهٔ او پیش از این — شاعری گفته است این بیت رزین

تا تو را من دیده ام شل دیده ام — لات ولوت و آسمان جل دیده‌ام

آمد و بنشست با مندیل زفت — تیره‌رنگ‌و گنده‌همچون‌خیك‌نفت

سر برون آورد از آن ماتم کده — کاین منم طاوس علیین شده

شیخ ناگه صحبت از تفسیر کرد — سرّ هجرت را همی تقریر کرد

پیش جمع آن مقتدای نیك‌خو — گفت سرّ واللذین هاجروا

شیخ دُرّ معرفت را نیك سفت — لیك‌آن خرمهره حرف‌مفت گفت

شیخ پرحلم از غضب پُرتاب شد — بر سر او شفت وی پرتاب شد

گفت کای دب جهول نره خر
چند لاف آدمی و کرّ و فر

تا نجیب موذی گردن کلفت
تا بکی گوئی بمحضرحرف مفت

تو چه دانی علم تفسیر و لغات
« خرچه داند قدر حلوای نبات»

کائهٔ تو در خور تأویل نیست
علم در دراعه و مندیل نیست

تا بعلم ، از فاعلاتن فاعلات
سالها راه است ای بیعلم لات

هر که خواند فاعلاتن فاعلان
کی تواند راند از دانش سخن

هر که او با تو کند گفت‌وشنود
هم زبان کودکی باید گشود

بوالعـلا بشنید و اصلا دم نزد
وز وقاحت مژه را بر هم نزد

گفتی اندر بسترش خوابانده اند
لای لائی بهر او میخوانده اند

فحش آری کی کند در خر اثر
کی رود در سنگ خارا نیشتر

گفت پیغمبر که احمق هرچه هست
او عدوی ما و غول رهزن است

بیم از بحران

در زمان سلطنت احمدشاه قاجار ، وزیر داخله که بحمایت بیگانگان بروی کار آمده بود برخلاف مصالح ملك وملت دست باعمالی میزد که بیم شورش و انقلاب میرفت ، شاه که میخواست اورا بر کنار سازد حامیان وزیر ، شاه را به « بحران » بیم میدادند وبدین‌طریق ازوزیر خائن حمایت میکردند . این داستان واقعی‌را بهار بدان مناسبت بنظم آورده است .

پادشاهی را یکی دستور بـود
کز خط نعمت شناسی دور بود

در سیاست خاطری آگاه داشت
لیك با بدخواه خسرو راهداشت

بود چندان عاصی و بیگانه‌دوست
کش‌نبوداز خلق جز بیگانه،دوست

او بظاهر کد خدای خانه بود
لیك در آن خانه خود بیگانه‌بود

تا ز هر سو دشمنان ره یافتند
سوی دارالملك شه بشتافتنـد

خلق غوغا ها نمودند از بلاد — گوش شه بشنود غوغای عباد
خواست تا کیفر دهد بدخواه‌را — آن وزیر عاصی گمراه را
مر وزیران دگر را پیش‌خواند — داستانها زان خیانت کیش راند
گفت‌خوددانیدکاین‌دستور کیست — باوجودش ملك را دستور چیست
در شمال ملك غوغا کرده است — در جنوبش فتنه برپا کرده‌است
مشرق ازاو زیر وبالا گشته است — خاك مغرب‌را بخون آغشته است
این شنیدستم که دستوران هله — متفق هستند در هر مسئله
لیك یاری درخیانت نیك نیست — یار خائن با دلت نزدیك نیست
در نکوئی اتفاق مهتران — نیست جز نیکی بجای کهتران
لیك در زشتی خلاف است اتفاق — در خیانت اختلاف است اتفاق
چونکه دستوران (دارا) در بدی — متفق گشتند از نا بخردی
خسرو ایران بخون اندر تپید — کشور ایران به بدخواهان‌رسید
متفق گردید با وجدا نتان — تا بیاساید ز زحمت جانتان
اتفاق آرید تا من پر زنم — بر وزیر زشتخو اخگر زنم
جمله گفتنداین حکایت‌نیك‌بود — هرچه گفتی با خرد نزدیك‌بود
جمله هم رائیم اندر طرد او — هرچه میخواهی بکن درخورداو
روز دیگر شه بمجلس بار داد — همگنان را رخصت احضار داد
خواست‌چون‌دستوررانزدیك‌خویش — آن وزیران جملگی رفتندپیش
سینه ها از بد دلی انباشته — وسوسهٔ بد خواه در دل کاشته
یاوران آن وزیر حیله گر — کرده تلقین بر وزیران دگر
که نگهبانی این یك باشما است — ورنه مارا از شما بس‌شکوه‌هاست
متفق گردید با هم تا شما — هفت تن باشید اندر یك ردا
چون دراین غوغاملك‌را یارنیست — نیز کس را با وزارت کار نیست
بیم بحرانش چنان کوبد بخشم — که بپوشد از گناه جمله چشم

هفت‌تن را هفت ره تحسین کند
وز پس تحسینشان تمکین کند

الغرض چون‌دید خسرو سویشان
راز پنهان را بخواند ازرویشان

گفت‌هان آن‌مردك مجرم کجاست؟
آن خیانت پیشهٔ مبرم کجاست ؟

جمله گفتند ای‌ملك ما حاضریم
مظلمهٔ او را بـگردن میبریم

گوش‌سلطان‌زینسخن پرزنگ‌شد
سینه‌اش از بیم بحران تنگ شد

بسته‌شد عزم‌ملك را چشم‌و گوش
خوف‌و رعب آمد بجای‌عقل‌وهوش

کانچنانش داده بـودندی وعیـد
که دلش از نام بحران می تپید

زین‌سبب برجست‌ودامن برفشاند
دیده گریان‌سوی قصرخویش‌راند

خادمی بودش بدر گه، گفت:چیست
گریه‌وبیچارگی‌ازدست کیست؟!

گفت دستوران خیانت میکنند
نفع دشمن را ضمانت می کنند

خواهم ار دست یکی کوته کنم
صحبت بحـران بلرزاند تنم

گفت بحرانرا ندانستم که چیست
هم‌مگر بحران‌ز بدخواهان‌یکیست؟!

گفت بحران‌نیست جزلختی‌درنگ
که‌از آن بدخواه گردد تیزچنگ

گفت خادم‌آه این‌نیرنگ چیست
قصهٔ‌بحران وقهروچنگ‌چیست ؟!

دشمنانت روز و شب گرم وصول
ز ارتباط این وزیر بوالفضول

آن وزیران دگر شنگول او
آب غفلت خورده از کشگول او

هرچه این حالت بماند مستمر
دشمن اندر کارها گردد مصر

بیم‌ازاین‌بحران مکن ای‌دادگر
داری ار بیمی ز بحران دگر

زانکه آشوبی دگر اندرپی‌است
کاین خرابیها جلودار وی است

هرچه‌خواهنداین‌وزیران‌میکنند
چون«چرا؟» گوئی‌ز بحران‌دم‌زنند

این‌خودازبحران‌بسی‌هایل‌تراست
این‌چنین حالت بلای کشوراست

این بلا را گر برون باید نمود
کار فردا را کنون باید نمود

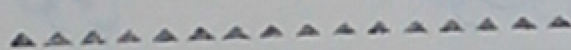
سیل را زاول توان بستن به‌بیل
چون فزونتر شد بغلطد ژنده‌پیل

این شنیدستم که شه بیدار شد
وز نعیم ملك بر خوردار شد

مخبر بی خبر



دردوران قبل از کودتای ۱۲۹۹ که بهار روزنامهٔ نوبهاررا درتهران انتشار میداد وزارت داخله سیاست استتاررا چندی‌پیش گرفته بود و ادارات دولتی بمخبرین جراید خبرنمیدادند. بدان مناسبت این‌اعتراض منظوم‌را بهار ساخت ودرنوبهار انتشار داد.



مخبر ما رفت و آمد تنگدست ‌ ‌ بیخبرچون گنگ‌خواب‌آلودمست

دفتری خالی ز اخبـار جدید ‌ ‌ همچو چشم بنده اوراقش سفید

لب ز بوری سوی زیر آویخته ‌ ‌ وز دهـانش آب حسرت ریخته

یك نظر سوی من و دیگر نظر ‌ ‌ سوی شاگردی که‌میخواهد خبر

گفتم اخبار وزارتخانه چیست؟ ‌ ‌ اطلاعات خود و بیگانه چیست؟

چیست اوضاع اخیـر اصفهان؟ ‌ ‌ چیست احوالات آذربایجان؟

کار مظلومین کردستان چه‌شد؟ ‌ ‌ قصهٔ کاشان و اردستان چه شد؟

دولت‌ازسلماس‌وخوی آگاه‌نیست ‌ ‌ پس بگو اوضاع کرمانشاه‌چیست؟

دانـم آگه نیستی از ناصـری ‌ ‌ کس ندید آن تلگراف آخری

لیك‌در دزفول و خوزستان‌چه‌بود؟ ‌ ‌ وقعه بوشهر و شهرستان چه بود؟

صحبت سنجابی و کلهر چه‌شد؟! ‌ ‌ در بروجرد اغتشاش لر چه شد؟

از جنوب ار نیست اصلا اطلاع ‌ ‌ ور در آنجا نیست دعوا و نزاع

استرآباد وقشون‌روس چیست؟!! ‌ ‌ گفتگوی گنبد قابوس چیست؟

گفتگوی شاهرود آخر چه بود ‌ ‌ من ندانم هرچه بود آخرچه‌بود

خود بگو مازندران حالش‌چیه؟ ‌ ‌ انزلی و رشت احوالش چیه؟

روس‌درقزوین چه‌وارد کرده‌است؟ ‌ ‌ یاچه میزان قوه‌بیرون برده‌است؟

من ز هرجانب ازاو اندر سؤال ‌ ‌ مخبر بیچاره سر گردان و لال

گفتمش‌بیچاره گنگی یا کری؟!! ‌ ‌ یاتوهم چون‌من بحال دیگری؟!

ساعت پنج‌است ومطلب لازم‌است — از بـرای اول شب لازمست
مطبعه بیکار و سر گردان شده — روزنامه بی خبـر ، ویلان شده
آخر آمد مخبر بیچاره ـجر — عقدهٔ حلقوم او شد منفجر
گفت صد لعنت بشمر و حرمله
داد از دست وزیر داخله !

جُعَلْ

درسال ۱۳۰٤ شمسی روزنامهٔ مرد آزاد بمدیریت مرحوم داور مقالتی در زیر عنوان «ما ازبهار چیزی نفهمیدیم» انتشار داد که مقصود او انتقاد ازملک‌الشعرا بهار بود .

بهار که درآنزمان روزنامهٔ نوبهاررا مینوشت نخواست درروزنامه جدی ومتین خود بروزنامه مردآزاد جواب گوید ، اشعار زیررا درجواب آن‌روزنامه بلحن شوخی ومطایبه ساخت ودرروزنامه فکاهی نسیم‌صبا بمدیریت آقای‌حسین کوهی کرمانی انتشار داد .

آقای کوهی میگوید بمحض‌اینکه روزنامهٔ مردآزاد رابدست بهاردادم وخواند عمامه‌را روی میزتحریر خودگذاشت وقلم‌برداشت ودرچندلحظه چنانکه‌گوئی نامهٔ دوستانه مینویسد ، این‌ابیات‌را بسرعت ساخت وبچاپخانه فرستاد .

یك جُعل روزی ز اصطبلی حقیر — نا گهان افتـاد در باغ امیـر
وه چه باغی رشك گلزار فرنگ — لاله و سنبل در آن هفتاد رنگ
یکطرف در عطـر پاشی یاسمن — یکطرف در جلوه قد نسترن
پیچ و چائی دست در آغوش هم — نر گس و سنبل شده همدوش هم
از بنفشه پر شده اطراف جوی — همچو خط گرد عذار خوبروی
سـرو آزادش بـآزادی علم — خوبی و آزادگی انباز هم
زلف شمشادی ز هرسو خورده فِر — اندر آن فِر پیچ و خمها مستتر
شسته گلها دست و رو ازجزء و کل — لاله بر صـورت زده صابون گل
از لطائف روح در رقص آمـده — و آنهمه بهـر جُعل نقص آمده

نکهت گلهای عطری فی المثل
موی بینی گشته از بهر جُعل

چه‌چه مرغان مست عشقباز
همچو افعی گوش او بگرفته گاز

شرشر آب روان از هر کنار
پیش او چون بانك شیر مرغزار

سرگران از گند و بوی گل شده
گوش کر از وق وق بلبل شده

رشحهٔ باران فروردینیش
خیس کرد از ساق پا تا بینیش

حرکت شنهای نرم جویبار
از جُعل بردند آرام و قرار

یادش آمد کُنج اصطبل ظریف
وآن بخارات و پهن های لطیف

پشکل‌شیکی که گردش کرده بود
غلط غلطان سوی لانه برده بود

آن مگس های طنین انداز مست
سوسکهای کوچك پشکل بدست

آن هوای تیرهٔ پر دود و دم
خوشتر از دشت گل و باغ ارم

گفت آوخ این‌دم واین‌دود چیست
این فضای نو بهار آلود چیست

زود برگشت آن جُعل از بوستان
رفت و غُرغُر کرد پیش دوستان

گفت ای یاران، بحق کردگار
ما نفهمیدیم چیزی از بهار

گر بخواهید ایرفیقان شرح او
بهرتان گویم حدیثی مو بمو

تودهٔ خاکی که بر آن پف کنی
جرعهٔ آبی که آنرا تف کنی

این بود معنای باغ و لاله زار
این بود ماهیت فصل بهار

بود آنجا بلبلی اندر قفس
می‌شنید این ماجرا زان بلهوس

قهقهی زد از سر درد فراق
زار نالید از هجوم اشتیاق

با جُعل گفت ای‌پهن‌پازن جناب!
ای دماغت گنده تر از منجلاب

ای زبوی گُل گریزان میل میل
همچو از لاحول، عفریت ذلیل

تو کجا و دیدن باغ از کجا
لاله های سینه پر داغ از کجا

تو کجا و گریهٔ ابر بهار
تو کجا و اشتیاق روی یار

گرشوی بلبل، بدانی باغ‌چیست
عشق‌چه، سوزدرون‌چه، داغ‌چیست

تودهٔ گل، خارت آید در نظر
رو بغل کن تودهٔ سرگین تر

پشك های گرد مقبول سمین دانه دانه جمع کن از پارگین
گوشهٔ اصطبل از تو ، گل ز ما عرعر از تو ، نالهٔ بلبل ز ما

چون جُعل پرخاش مرغ حق شنید
زرّ و زرّی کرد و در کنجی خزید

مناظرهٔ ادبی

درسال ۱۳۰۹ خورشیدی بین‌آقای صادق سرمد شاعر فحل معاصر واستادبهار دربارهٔ تازه سرائی وایجاد سبکی نو درشعر پارسی ، مناظره‌ای واقع‌شد ، آقای سرمد فکر وعقیدهٔ خویش‌را درین باره ضمن منظومه‌ای که بسبك تازه وجالبی ساخته‌اند ، بیان داشته وازبهار خواسته‌اند که درین‌کار پیشقدم‌شود وسبك‌نوینی‌را که‌متناسب عصر وزمان باشد رهبری کند .

ملك‌الشعرا بهار پاسخ آقای سرمد را در یك مثنوی مستزاد که آن نیز دارای سبکی نو است بیان داشته ودرآن نام بسیاری ازشعراءِ متقدم ومعاصررا ذکر کرده وسبك شعر هریك‌را نیز شرح داده است . ولی این‌منظومه ناتمام ماند و انتشار نیافت وحتی‌برای خودآقای سرمدنیز فرستاده نشد .

اینك منظومهٔ آقای سرمد :

رسم‌سخن شد خراب ، ای‌ملك ملك‌شعر نوح‌صفت‌زن بر‌آب،کاین فلکی‌فلك‌شعر
بحرش بحران‌فزاست ، طوفانش‌ناخداست

عالم و هرچه دروست درروش جوهریست زیروزبر، مغزوپوست، درطلب برتریست
وزپی کسب‌وکمال ، جمله بجنگ‌وجدال

اصل سخن نیزهم پیرو این قاعده است هر که جزاین‌زدرقم، حرفش‌بیفایده‌است
به‌که نگوید سخن ، به‌که ببندد دهن

منکر این ادعا در خور توبیخ ماست شاهد این مدعا صفحهٔ تاریخ ماست
هر عصر و هرزمان، یك‌سبك ویك‌زبان

چون ز دم مروزی شعرعجم تازه شد هر که نوین کرد زی ، صاحب‌آوازه شد
شدچو«شهید» و«شهیق» شعر«دقیقی»دقیق

طفل رضیع سخن از نفس رودکی برد دل انجمن با همهٔ کودکی
طفل‌وحدیث ازبلوغ ؟ اینست‌اصل نبوغ!

تا بمرور دهور چرخ فلك قوسی است زیر فروزنده هور صحبت فردوسی است
کاو سخن‌آورد نو برد ز یاران گرو

هر کس از شاعران اصل سخن نو نهاد لاجرم از همسران سرشد وشد اوستاد
شد بسخن آوری فرخی و عنصری

باز بدور زمان عصر نظامی رسید تازه سرائی بدان شاعر نامی رسید
لا جرم ایام او تازه شد از نام او

بیخود در شاعری سعدی سعدی نشد زان بسخن دیگری سعدی بعدی نشد
کو سخن ار تازه گفت تازه باندازه گفت

از پس سعدی سخن باز بحافظ رسید حافظ خواجوشکن سحر سخن آفرید
زد بکمال و جمال سکهٔ سحر حلال

ایندو چوبستندلب ، لب نگشادست کس بر تو نیاید عجب کآنهمه ازپیش وپس
با همهٔ ما و من هیچند اندر سخن

هیچندآری که خیر زآنهمه آثار نیست تکرارآثار غیر ، غیر ازنشخوار نیست
خودچه‌بود کارشان؟ حاصل نشخوارشان!

آری یك «صائب» است درهمه‌طول‌قرون کوبسخن صاحب‌است سبکی‌هندی‌نمون
وز پی سبك نوش جمعیتی پیروش

سر بقا ای بهار نیست بجز نو شدن حاصل کهنه شعار ، چیست بجزهوشدن؟
چون بسخن سروری برتو سزد رهبری

پیشقدم شو که من همقدمی ثابتم گر تو کنی انجمن من بسخن ساکتم
ورتو گریزی ز رزم من‌نکنم فسخ عزم

بهمن ماه ۱۳۰۹

مثنوی مستزاد

جواب بهار به سرمد :

سرمدا ! شعری که گفتی خوب بود صاف وبی‌تعقید وخوش اسلوب بود
مطلبش مطلوب بود

لیك تاریخی که گفتی سر بسر با حقیقت جفت نامد در نظر
فکر کن بار دگر

شاعرانی که ببردی نامشان کردی از روی ادب اکرامشان
بوده طرزی عامشان

جمله در وزن و روی هم مشربند
در عبارات دری هم مکتبند
گر جدا در مطلبند

شعر **فردوسی** ، دقیقی وار بود
فرقش اندر قرصی اشعار بود
ورنه یك هنجار بود

وان **دقیقی** با همه کبر و غرور
بود سبکش همچو سبك **بوشکور**
کن باشعارش مرور

عنصری و فرّخی و عسجدی
زینتی و خُرّمی و ترمدی
یکدگر را مقتدی

کم کمك وضع زبان تغییر کرد
وان تطوّر در سخن تأثیر کرد
فکر هم توفیر کرد

گر نو آید در نظر شعر کسی
اختراعی نیست در شعرش بسی
هست فکرش نو رسی

فارسی بعد از مغول بر باد شد
و اصطلاحات کهن از یاد شد
شعر بی بنیاد شد

سعدی وحافظ که نیکو گفته‌اند
هر دو دنبال تتبع رفته اند
کهنه گوهر سفته‌اند

نکتهٔ دیگر کنم بهرت بیان
شاعر اندر هر زمان و هر مکان
هست شاگرد زمان

هر زمانی فارسی یکطور بود
شاعر آنطوریکه صحبت مینمود
شعر هائی میسرود

هر کرا فکر نکو بود و قوی
شهرتی میکرد در نظم و روی
چون جناب **مولوی**

هرچه شاعرمی‌شنید ازشهرخویش
همچنان میگفت شعراز بهرخویش
مقتضای دهر خویش

رفته رفته شد زبان خام و خراب
شد لغات از یاد ، با هر انقلاب
گشت ملت بی کتاب

سبك هندی گرچه سبکی تازه بود
لیکن او را ضعف بی اندازه بود
سست و بی‌شیرازه بود

فکر ها سست و تخیل ها عجیب
شعر پر مضمون ولی نا دلفریب
وز فصاحت بی نصیب

شعر هندی سر به ملیون میکشید
هر سخنور بار مضمون میکشید
رنج افزون میکشید

لیك از آن ملیون نه‌بینی ده هزار
شعر دلچسب فصیح آبدار
کآید انسانرا بکار

زان سبب شد سبك هندی مبتذل
گشت پیدا در سخن عکس‌العمل
شد تتبع وجه حلّ

بحث بعدالموت شد مقبول عام
نوبت تقلید آمد در کلام
یافت این معنی دوام

چاپ شد آثار استادان پیش
شاعرانرا تازه شد آئین و کیش
سبکها شد گرگ‌ومیش

تا بمشروطیت این رسم و نمط
بود مجری ، چه‌صحیح و چه غلط
لیك در ایران فقط

از پس مشروطه نو شد فکر ها
سبکهائی تازه آوردیم ما
شد جراید پر صدا

بدعت افکندند چندی زاهل هوش
سبکهائی تازه با جوش و خروش
لیك زشت آمد بگوش

سر بسر تصنیف **عارف** نیك بود
سبك **عشقی** هم بدان نزدیك بود
شعر **ایرج** شیك بود

لیک بودند این سه تن از اتفاق در فن خود هر سه **قاآنی** مذاق
گاه لاغر ، گاه چاق

بود **ایرج** پیرو **قائم مقام** کرده از او سبک‌ولفظ وفکر ، وام
عارف و **عشقی** عوام

احمدای «**سیداشرف**» خوب بود(۱) احمدا گفتن ازو مطلوب بود
شیوه اش مرغوب بود

سبک **اشرف** تازه بود و بی بدل لیک « هپ هپ نامه » بودش‌در بغل
بود شعرش منتحل

بعد ازآنها گشت **روحانی** علم آنکه در شعرش « اجنه » زد رقم
خوب گوید، لیک کم

دیگری **پژمان** و دیگر **شهریار** شعرهاشان تازه است و خوشگوار
هر دو لیکن کند کار

شعر **افسر** محکم‌است ویکنواخت لیک‌غیر ازقطعه، کمترشعر ساخت
زی سداسی نیزتاخت

گرچه طرز قطعه‌سازی طرز نیست خاصه چون کم‌باشد آنرا ارز نیست
مایه‌اش را ورز نیست

قطعه های **افسر** از روی یقین هست طرز قطعهٔ **ابن یمین**
لیک محدوداست این

شعر **سرمد**هست شیرین‌چون‌عسل چامه و قطعه ، دو بیتی و غزل
شیوه اش نا منتحل

☆ ☆ ☆

من خود از اهل تتبع بوده ام جانب تقلید ره پیموده ام
وز تعب فرسوده ام

---

(۱) اشعار بازاری وعوام فهم راکه جنبهٔ شوخی ومطایبه هم‌داشته‌باشد (احمدا) گویند.

لیك در هر سبك دارم من سخن　　پیرو موضوع باشد سبك من

سبك نو ، سبك کهن

نوترین سبکی که دردست شماست　　بار اول از خیال بنده خاست

دفتر ودیوان گواست

بود در طرز کهن نقصی عظیم　　رفع کردم نقص اسلوب قدیم

با خیال مستقیم

سبکها در طبع من ترکیب یافت　　تا که طرزی مستقل ترتیب یافت

« ناتمام »

سلام بهند بزرگ

« سالها آرزو داشتم که با دوستان هندوستان و ترانه سازان آن بوستان طریق هم‌نفسی باز کنیم وازسر هم‌قفسی با یکدیگر شکوه آغاز نمائیم واین دوری و مهجوری که درمیان آمده وحجاب آرزو شده بدور اندازیم — تابخواست‌خدا درین هفته انجمن روابط فرهنگی ایران و هند باهتمام وزیر فرهنگ وهمت فضلای‌هند وایران وموافقت بزرگان دو کشوربراه افتاد ومن‌بنده را نیز بعضویت آن انجمن سرافراز کردند وامرشد که در نخستین جلسهٔ انجمن منظومه‌ای در شرح اشتیاق وشکایت‌ازافتراق گفته‌آید ـ اینك این‌منظومه که درشب‌چهارشنبه ۲۶مهرماه۱۳۲۳ درمحفل دانشسرای‌عالی سروده‌شد بیادگار دوستان‌هندوستان اهدا میشود . بهار »

باز خنگ فکرتم جولان گرفت　　فیل طبعم یاد هندستان گرفت

تا خیالم نقش روی هند بست　　یافت ذوقم جلوهٔ طاوس مست

بلبل فکرم خوش آوائی نمود　　طوطی طبعم شکر خائی نمود

بسته ام پاتاوه بر پای نیاز　　تا شود در هند آن پاتاوه باز

دل اسیر حلقهٔ زنجیر هند　　جان فدای خاك دامن‌گیر هند

بس ملاحتها درآن‌خاك و هواست　　هندرا کان نمك خواندن رواست

آن‌نمك‌زاری که خاکش‌عنبراست　　خار او چمپا ، خسش نیلوفر است

هر که رفت آنجا نمك پالود شد / سادگی افکند و رنگ آلود شد

جان فدای آن نمکزار سیاه / بی نمك آنجا نروید گیاه

فکرها رنگین و رنگین خویها / رنگ بیرنگی عیان بر رویها

لشکر یونان از آنجا رم گرفت / عبرت از کار بنی آدم گرفت

شد عرب درهند ووحدت پی فکند / عاقبت آنجا عرب هم نی فکند

ترك آنجا ترکی از سروا گرفت / فارسی بود آنکه آنجا پا گرفت

ایزدی بود آشنائیهای ما / آشنا داند صدای آشنا

هند و ایران آشنایان همند / هر دو از نسل فریدون و جمند

آنکه گندم خورد ودور ازخلدماند / در سراندیب آمد و گندم فشاند

خاك هند از خلد دارد بهره ها / رنگ آن گندم عیان برچهره ها

گرچه گندم گون ومیگون آمدیم / هر دو از یك خمره بیرون آمدیم

چون «دیوژن» خم نشینان حقیم / وز «فلاطون» و «دیو ژن» اسبقیم

ساغری گیر از می عرفان هند / نوش باد پارسی گویان هند

یادی از مسعود سعد راد کن / بعد یاد (رونی) استاد کن

آنکه‌چون‌سعدی‌سخنگوئی‌نواست / بلبل گلزار دهلی (خسرو) است

خمسهٔ (خسرو) که تقلیدیست فرد / با حکیم گنجوی جوید نبرد

طبع پاکش مایه دار فکر بود / صد هزاران بچه زاد و بکر بود

با(حسن)صدلطف‌وگرمی‌توأم‌است / در کلامش آتش و گل باهم است

بزم (اکبر) شدز(فیضی)فیض باب / دکهن‌از(بوالفضل)وفیضی‌یافت‌آب

طبع‌عرفی خوش بمضمون راه‌جست / داد ، داد لفظ و معنی را درست

با کلیمش ساحرانرا نیست تاب / کس‌نگفت‌آخرسه‌بیتش‌راجواب(۱)

---

(۱) سه بیت کلیم :

بد نامی حیات دو روزی نبود بیش / آنهم کلیم باتو بگویم چسان گذشت

یك‌روز صرف بستن دل‌شد باین‌وآن / روزدگر بکندن‌دل‌زین‌وآن گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی / یا همتی که ازسر عالم توان گذشت

از نظیری و ظهوری دم مزن   هند و ایران را دگر بر هم مزن

گر ز تبریز است یا از اصفهان   هست صائب طوطی هندی زبان

خاك آمل دامنش از دست داد   لاجرم طالب بهندستان فتاد

چون کسیرا صنعتی غالب بود   میشتابد هر کجا طالب بود

از همایون گیر تا شاه جهان   شاعران را بود هند آرام جان

هند بازار خرید ذوق بود   هند یکسر عشق وشور و شوق بود

صنعت و ذوق و هنر ترکیب یافت   کاروانها جانب دهلی شتافت

بس روان شد کاروان در کاروان   تنگهای دل پر از کالای جان

رشك غزنین گشت بزم اکبری   نغمه‌خوان هرسو، هزاران عنصری

بزم نور الدین ، گلستانی دگر   درگه نور جهان ، جانی دگر

بذله گو از شاه تا بانو همه   پیش یك مصرع زده زانو همه

جوشد ایهام و مثل چون موج آب   نکته برهر موج خندان چون حباب

کار تاریخ و تتبع تازه گشت   صنعت انشا بلند آوازه گشت

در لغت فرهنگ ها پرداختند   لعبها در دین و حکمت باختند

کار نقاشی بسی بالا گرفت   خوشنویسی پایهٔ والا گرفت

صنع معماری بسی پیرایه یافت   ذوق حجاری فراوان مایه یافت

ثروت و جاه و رفاه و خرّمی   صلح و عیش و خوشدلیّ و بیغمی

چشم شور اختران را خیره کرد   هرطرف خصمی برایشان چیره کرد

گرچه امروز آن جلال و جاه نیست   هیچکس از راز دهر آگاه نیست

نیست گر آن کرّوفر، نظمی بپاست   رفت اگر آن کیف، کیفیت بجاست

نیست گر دهلی ز اکبر پرخروش   میزند هر گوشه دیگ علم جوش

ور نمیخندد بهر گل صد، هزار   باز نالد قمری بر شاخسار

(غالبی) آمد اگر شد طالبی   شبلیئی هست ار نباشد غالبی

(بیدلی) گر رفت (اقبالی) رسید   بیدلان را نوبت حالی رسید

هیکلی گشت از سخنگویان بپا
گفت : کل الصید فی جوف الفرا

قرن حاضر خاصهٔ اقبال گشت
واحدی کز صد هزاران بر گذشت

شاعران گشتند جیشی تار و مار
وین مبارز کرد کار صد سوار

عالم از حجت نمیماند تهی
فرق باشد از ورم تا فربهی

تیغ همت راکن ای هند عزیز
با فسان جرئت و امّید تیز(۱)

صنعت و علم و امید و اتحاد
کسب کن تا وارهی زین انفراد

«بار دیگر از ملك پرّان شوی
آنچه اندر وهم ناید آن شوی»

نکته‌ای گویم، سخن کوته کنم
خاطر پاك تو را آگه کنم

شمه ای در حال و استقبال تو
هان نه‌من گویم، که گفت اقبال تو

«زندگی جهداست واستحقاق نیست
جز بعلم انفس و آفاق نیست

گفت حکمت‌را خدا، خیر کثیر
هر کجا این خیررا دیدی بگیر

فارغ از اندیشهٔ اغیار شو
قوّت خوابیده ای ، بیدار شو »

نا امیدی حربهٔ اهریمن است
پیشش امّید آسمانی‌جوشن‌است

جوشن امّید را برخود بپوش
روز وشب تا جان به‌تن‌داری بکوش

خویش‌را خوار و زبونِ کس مدان
در نبرد زندگی وا پس مدان

زین قناعت پیشگی پرهیز کن
مرکب همت بجولان تیز کن

همت از آمال کوچك باز گیر
تا فراز کهکشان پرواز گیر

این کسالات و تن‌آسانی بس است
تربیت آموز ، نادانی بس است

زندگی جنگست و تدبیر معاش
زندگی‌خواهی،چومردان کن‌تلاش

فقر و درویشی تباهت میکند
در دوعالم رو سیاهت میکند(۲)

فقر و درویشی در استغنا نکوست
باغنا ، شو صوفی و درویش دوست

گر بترسی درد و رنجت درقفاست
خیزوجنبش کن که گنجت‌زیرپاست

---

(۱) فسان بفتح اول سنگی باشد که بدان‌کارد وشمشیر تیز کنند
(۲) اشاره‌بحدیث شریف (الفقر سوادالوجه فی‌الدارین) است

جز یکی نبود سرا پای وجود قطره قطره محو دریای وجود
از جدائی بگذر و مأنوس باش قطرگی بگذار و اقیانوس باش
جز براه یکدلی سالك مباش محو یکتائی شو و مشرك مباش
کفر دانی چیست؟ کثرت ساختن از یکی سوی دوتائی تاختن
سوی وحدت پوی و دست از شرك شوی متحد باش و بترك کفر گوی

* * *

ای بهار از هند با من دم مزن بیش از این بر آتشم دامن مزن
کز فراق هند بس دلخسته ام نام هند است این که بر خود بسته‌ام
نام اصل هند باشد مه بهار جذب کردد، که به مه بی اختیار
من بهار کوچکم در ری مقیم دل طپان از فرقت هند عظیم
طوطی بازارگانم من مدام طوطیان هند را گویم سلام
ز آرزوی دیدن یاران هند میچکد از دیده ام باران هند
آرزو بر نو جوانان عیب نیست لیك بر پیران فزون زین عیب چیست؟
عمر من در زحمت و محنت گذشت میروم اکنون سوی پنجاه و هشت
در چنین هنگامه چالاکی سزاست من نیم چالاك و دوران بیوفاست
لاعلاج از دور بوسم روی هند روی گبر و مسلم و هندوی هند
پس پیامی میفرستم سوی یار در لطافت چون نسیم نو بهار
گویم ای هند گرامی شاد باش سال و ماه از بند غم آزاد باش

از سر اخلاص داریم این پیام
هان سخن کوتاه کردم والسلام



بابا شمل نامه

در سالهای ۱۳۲٤—۱۳۲۵ خورشیدی ، روزنامه‌ای فکاهی باسم (باباشمل) در تهـران منتشر میشد که آثار فکاهی یکعده از شعرا و نویسندگان خوش‌ذوق وقریحه را دربر داشت .

سبك این روزنامه انتقاد واستهزا نسبت بمخالفین بود ، ازجمله مرحوم بهار نیز گاهگاهی هدف‌لطیفه‌گوئیهای این روزنامه قرارمیگرفت، بدین‌سبب بهارهم باهمان سبك لطیفه‌سرائی وبرسم شوخی ومزاح دراین‌اشعار از«بابا» یاد کرده و هنگامیکه مدیر روزنامه(که دربحبوحهٔغائلهٔآذربایجان وطغیان پیشه‌وری‌باروپا مسافرت کرده بود) بتهـران بازگشت ، این اشعار را بطریق مطـایبه و بنام (باباشمل نامه) ساخت ولی ازانتشار آن خودداری کرد .

دوستان آمـد ز ره بابا شمل ‌‌ ‌ ذکر او حیّ علی خیرالعمل

سال پارین با سران و مهتران ‌ ‌ رفت وشد مهمان از ما بهتران

رفت از ایران تا زمانی وا لمـد ‌ ‌ در هتل ها یکه و تنها لمد

مدتی با خوبرویان سر کنـد ‌ ‌ خستگیهای سیاست در کند

پُر نماید چنتهٔ خالی شده ‌ ‌ سرخ سازد رنگ متقالی شده

با گروه دختران چشمك زند ‌ ‌ در میان حوضشان پشتك زند

فارغ از افـکار ابلیسی شود ‌ ‌ پارسی گو ترك ، پاریسی شود

چند گاهی غیب گردد از نظر ‌ ‌ چند روزی دور مـاند از خطر

وارهد از دعـوی ترکی گری ‌ ‌ وز هجوم و حملهٔ پیشه وری

گیرد از دولت بهـر کیفیتی ‌ ‌ خـرج راهی ، حکم مـأموریتی

فاصله گیـرد جنـاب اوستا ‌ ‌ از کشاورز و رضای روستا (۱)

از دم فتنـه برون تازد همی ‌ ‌ خویش را ابن‌اللبون سازد همی

گفت : کن فی‌الفتنة کابن‌اللبون ‌ ‌ باش چون بچه شتر در آزمون

نه تورا پستی که آرندت بزیـر ‌ ‌ نه تورا پستان کزو دوشند شیر

(۱) دو نفر از لیدرهای حزب اشتراکی توده .

راحت و آزاد چون بابا شمل جیم‌شو هرجا که مشکل‌شد عمل

تا چو افتد آبها از آسیا دوستان گویند: هان بابا، بیا

آسیا ایمن‌شدست از کند و کوب وقت شلتاق است بر گرد ازاروپ

ای اروپا میروم سوی وطن بعد ازین یا جای تو، یاجای‌من

ای اروپا آسیا اوراق شد طاقت بابا ز هجران طاق شد

ساحت ایران بخون آغشته شد وانکه‌باید کشته گردد، کشته‌شد

مجلس ملی ز نو مفتوح گشت خلق محتاج غذای روح گشت

ای زطوفان جسته، آمد نوحتان تا کند حاضر غذای روحتان

من نه آن‌نوحم که‌در کشتی‌نشست بل‌من آن‌نوحم که‌ازطوفان‌بجست

من چو کنعان زادهٔ نوحم درست کاز پدر بر گشت وراه کوه جست

نوح‌واهلش جمله‌در کشتی شدند صادقانه پنجه با طوفان زدند

من پدر را ترك کردم بیدرنگ راه جستم بر سر کوه فرنگ

روز طوفان بر زبان: این‌المفر بعدطوفان خواجه‌بر گشت‌ازسفر

همچو زادهٔ نوح از بیم هلاك دوستان را جا بماند و زد بچاك

حال فارغ گشته از هر دغدغه تنگ تر بسته کراوات و یقه

شد چو آذربایجان پاك از نفاق خواجه وارد گشت باصدطمطراق

گشت دایر دفتر بابا شمل رفت بابا بر سر شغل و عمل

کرمهای کار را از هر طرف جمع کرد و چیدشان اطراف‌رف

پس میان بستند آن بیچارگان خدمت بابا شمل را رایگان

شد رف ودرگاه وطاق وطاقچه پردف وسرنا وزاغ وزاغچه (۱)

شاعرانی فاضل و رند و جوان پاکتر ز افرشتگان آسمان

نان خودرا خورده وجان میکنند پس حلیم خواجه را هم میزنند

---

(۱) دف وسرنا وزاغ وزاغچه: نامهای‌مستعار شعرای فکاهی سرای روزنامه باباشمل میباشد.

از مناعت بـر فراز فرقدان — روز و شب (الفقرفخری) برزبان

خرج یکشب رفتن شمرانش لنگ — لیك «بابا» را دهد خرج فرنگ

شعر هائی گفته چون آب روان — از پی مضمون بهر جانب دوان

نقشهائی طرح کرده چون نگار — متقن و پرمغز و خوب وخنده‌دار

بهـر بابا بی محابا ساختـه — جمـله را تقدیم بابا ساخته

جیب بابا پـر ز دینـار و درم — در محافل کرده از نخوت ورم

لیکن آن بی دست وپای ساده دل — پای سعیش مانده زاستغنا به گل

جزمهندس کاو ببسته بارخویش(۱) — مابقی سر گشته اندر کار خویش

باز بابا نا خلف فرزنـد شد — ناخن فحشش بمخلص بند شد

امر شد از مصدر عزّ و عـلا — که بمخلص فحش بارد برملا

ریشه مشروطه خواهان بر کنند — پایهٔ دیکتـاتوری محکم کنند

زان سبب بابا شکم را داده پیش — میزند دائم بر این درویش نیش

جای ذوقیـات شیرین لطیف — میدهد دستـور دشنام کثیف

از خصومت میزنـد دم وز مِرا — میدهـد فرمان فحش و افترا

بر سر یزدان پرستی همچو من — میگـذارد نام غول و اهرمن

گر من و امثال من اهریمنند — گنجویها ریمن بن ریمنند(۲)

من شدم اهریمن این بوستان — تا چرا کردم دفـاع دوستان

گر دفاع دوستان اهریمنی‌است — پس دفاع اجنبی را نام چیست ؟

جان بابا کج‌نشین و راست گو — آنچه پرسم بی کم وبی کاست گو

وعدهٔ صیدی بزرگت داده اند — کاینچنین‌چنگال گرگت‌داده‌اند

جان بابا اهـرمن میخوانیم — هم طراز خـویشتن میخوانیم

گاه گوئی چون ملك باشد بهار — خالی از دوز و کلك باشدبهار

هم‌ملك، هم اهرمن خوانی مرا — این تنـاقض را نمیدانی چرا؟

هر که را باشد دل و جان ملك — کی‌شود در سلك دیوان منسلك

(۱) نیتر علمی (بابا) مهندس بوده است .

(۲) شهرت (بابا) گنجوی بوده

جان بابا خویش را ارزان مده — بشنو از من خامه‌را از کف بنه
شغل خوبی زیرسر کن دخل دار — جان بابا را بوّراجی چکار
در اداره مال دولت بردنت — خوشتر از نزل اجانب خوردنت

در اداره گر بری زر، خشت خشت
بهتر است از این تناقضهای زشت

تطبیق ماهها

با برجها بزبان فارسی واسلوب شعری (۱)

ماه فروردین جهان گردد جوان — **برهٔ** بریان نهـد منعم بخوان
کشت گیرد مایه در اردیبهشت — **گاو** فارغ میشود از کار کشت
باغ در خرداد رنگین تر شود — بوی گل تا برج **دوپیکر** شود
شاخ‌میوه چون کمان گردد به‌تیر — رقص **خرچنگی** کند چرخ اثیر
اوج گیرد در مه مرداد، روز — **شیر** جوش آید به پستان تموز
ماه شهریور شود گلگشت، کل — **خوشهٔ** انگور گردد چون عسل
مهربان گردد جهان درماه مهر — روزوشب گردندیك **میزان** بچهر
ابر آبستن بآبان میشود — **کژدم** اندر لانه پنهان میشود

جنگ تهمورث با دیوها

درمیان اوراق ومسوده‌های درهم وپراکندهٔ مرحوم بهار اشعاری بدست آمد که بامداد وغیر مرتب نوشته‌شده واکثر ابیات قلم خورده ولایقرء بود — این‌اشعار که بازحمت ودقت بسیار پاکنویس ومرتب‌شده داستانی است افسانه‌ای مربوط به پیدایش بنی‌آدم یاکیومرث واولاد او درسرزمین ایران باستان که با سکنهٔ بومی ایران و هند و سرندیب جنگهای طولانی کرده‌اند و عاقبت تهمورث بر دیوها ظفر یافته وسلطنت روی‌زمین‌را ازتصرف پریزادان دیوسیرت بقهر وغلبه بیرون آورده وازآنجهة (تهمورث دیوبند) لقب‌یافته است.

این داستان منظوم متأسفانه ناتمام‌مانده وشاید قسمتهائی هم ازآن مفقود شده

(۱) این‌اشعار ناتمام بدست‌آمد وچهارماه ازآخرسال‌را فاقد میباشد.

باشد ومعلوم است که شاعرمجال آنراپیدا نکرده است تابرای اصلاح و مرتب ساختن اشعار ، برآن تجدیدنظر کند و داستان را بپایان برساند

سبك وطرز اشعار نیز تازه وبسبك و وزن مثنوی مستزادی است که در جواب منظومهٔ آقای صادق‌سرمد ساخته شده وچون‌آن مثنوی درسال ۱۳۰۹خورشیدی گفته شده است احتمال میرود این‌اشعار نیز درهمان سال‌ها سروده شده‌باشد ولی بعلت گرفتاریهای سیاسی که منجربحبس وتبعید بهار گردید مجال اصلاح واتمام آنرا نیافته وبعد ها هم دروراء فراموشی ازنظر دورمانده است .

اینك عین آنچه‌که ازروی مسوده های مدادی با حدس وقرینه مرتب گشته است برای‌ثبت دردیوان چاپ‌میشود ـ بجای‌قسمتهای افتاده‌وناتمام نقطه‌گذاری شده است .

خطاب بزن

گوش کن ای بلبل شیرین سخن ای گل خوش نکهت باغ وطن
ما جرای خـو یشتن

روز گار باستان خویش را باستانی داستان خویش را
سر بسر بشنو ز من

این حکایت از کتاب ونامه نیست وین سخن‌ها از زبان خامه نیست
عشق میگوید سخن

دفتر راز طبیعت خوی تست رمز هستی در سواد موی تست
روی گیتی سوی تست

مرد را تنها توئی یار قدیم هم پناهی ، هم شریکی ، هم ندیم
هم رفیـق ممتحن

گر طبیعت پیکری گیرد همی پیکری غیر از تو نپذیرد همی
نقش تو گیرد همی

ای طبیعت را نمو دار کمال در تحول ، در تغیر ، در جمال
در قـوانین و سنن

گه چوسطح آب صافی بی غبار گاه چون اعماق مرموز بحار
مبهم و تاریك و تار

گاه چون آئینه اسرارت عیان گه نهان چون شانه باسیصد زبان

در دو زلف پرشکن

گه بزنجیـر شرافت پای بنـد چون‌فرشته پاك وچون گردون‌بلند

چون ستاره ارجمند

گه ز شهوت اوفتاده در خلاب گشته چون مار و وزغ درمنجلاب

پای تا سر غوطه زن

گه گشاده بهر بلع خاص و عام همچو آتشخـانهٔ نمرود ، کام

گه شده برد و سلام

گاه گفته بهر طفلی شیرخوار ترك قوم و ترك شهـر و ترك یار

جسته در کوهی وطن

گاه مـوسی زاده ، گاهی سامری گاه کوبیده در جـادو گری

گه در پیغمبـر ی

گه بریده گردن یحیی بـزار گه مسیحا پروریده در کنـار

اینت پر اسرار زن

گاه‌چون‌جفت اتابك‌شوی‌خواه(۱) دست‌شسته بهر جفت از تاج و گاه

برده در کاشان پنـاه

گاه چون دخت اتابك بی وفا کرده‌خود را در ره شهوت فنا

زشت نام و شوم تن

گاه «کلیوپاتره» و گاهی «همای» گاه «استر» گشته دخت «مردخای»

گه شده زرتشت زای

گاه چون « کردّیه » پوشیده زره بر زره بر بسته چون مردان گره

گشته‌مردی‌صف‌شکن.

---

(۱) خواهر ناصرالدین شاه وزن اتابك امیر کبیر که شوهر خودرا تاهنگام مرگ وقتل او درحمام فین کاشان ترك نکرد .

مختلف طبعی نه ای بر یك نمط داری از افراط تا تفریط خط
نیستی حدّ وسط
گاه خوب‌خوبی و گه زشت زشت یا بچاه ویل ، یا صدر بهشت
. . . .

زمین

چون برآمد آدمیزاد از کمین بود در دست پریزادان ، زمین
ملکشان ملك یمین
بود گیتی زانجماعت مال مال از محیط هند تا قطب شمال
وز مراکش تا بچین(۱)
پس بنی‌الجان بر خدا کافر شدند وز ره حق باره دیگر شدند
فسق کردند و فساد انگیختند بی محابا خون ناحق ریختند
از یسار و از یمین
بود اقلیمی بگرد نیمروز تا زمین قطب از آنجا چند روز
آدم و حوا و فرزندان در او با کشاورزی و نعمت کرده خو
کرده‌چون‌جنت، زمین
از جوانان شمالی چند تن راه جستند اندر آن جنت بفن
چون زنان آدمی دیدندشان از نکو روئی پسندیدند شان
اول عشق است این
جنیان نر فساد انگیختند با زنان آدمی آویختند
واز قدوم شوم دیوان ، آن بهشت گشت‌یخ‌بندان وطوفان‌زای‌وزشت
شدچوآهن‌ماءِ و طین
نام آن اقلیم آریان ویژه بود جایگاهی دلکش و پاکیزه بود
شدبرین چندان که سالی جزدوماه کس نیارست اندر آن جستن پناه
از دم دیو لعین

---

(۱) ازاینجا به‌بعدبندهای مستزاد پس‌ازهر دوبیت‌آورده شده است.

گشت آن‌اقلیم پر نعمت ، خراب برف‌ویخ بگرفت جای کشت‌وآب

شد زمین بی مصرف و زارع سفیل گاو شد بیکار و بی تأثیر ، بیل

شدبشر هجرت گزین

چون پریزادان چنین دیدند کار نیمشب کردند از آن کشور فرار

لیك مهترشان اسیر شاه شد بندی طهمورث آگاه شد

شه برو بر بست زین

گشت طهمورث سوار دیو نر دیو نر از پیش و لشکر بر اثر

راند از آنجا تا باقیا نوسیه رهنمای آن سپه ، دیو سیه

شاه بر پشتش مکین

آنزمان خشکی زهم نگسسته بود وان جزایر ها بهم پیوسته بود

شاه از آن خشکی بمرز هند تاخت تا سراندیب آمد و آرام ساخت

دیو در بندش غمین

در سراندیب آدمی‌زاد دلیر بر پریزادان و دیوان گشت چیر

راهور در زیر رانش دیو نیو برسرش دیهیم و زیر پای دیو

دیو بند و تیز بین

رهنمون

بود با اهریمنان دانش فزون پختن و معماری و رمی و فسون

خط و رسم وپوشش و بافندگی پای کوبی ، می کشی ، خوانندگی

با دگر علم و فنون

روی آنان سر بسر بی موی بود نسل زیبا روی نا خوش خوی بود

مرد و زن زیبا رخ و سیمینه تن زن‌چومردان ساده و مردان چوزن

جمله بامکر وفسون

اصلشان افرشته ، لیکن دیو خوی بیوفا طبع و هوسران و دو روی

تند حس و زود رنج و گرم جوش بی تفکر ، کم خرد ، بسیار هوش

صبر کم ، شهوت‌فزون

حیله و حرص و دروغ و آز و کین　　مستی و شب گردی و قتل و کمین
احتکار و ارتشاء و اختلاس　　جنگ ودعوی‌داری و جبن وهراس
رندی ورشك و جنون

آدمیزادان فقیر و بردبار　　مهربان و ساده لوح و راستکار
مرد و زن سر گرم کار و کسب نان　　روز در صحرا و شب در آشیان
خوش‌دل وصافی درون

شغل آنان ورزش و برزیگری　　گاو داری و مواشی پروری
خانه هاشان خیمه و غار و درخت　　کرده از چرم ددان انبان ورخت
حربه‌شان‌سنگ وستون

جمله با هم، هم تبار و هم بنه　　یکدل ویکروی همچون آینه
در خورش انباز و در کوشش رفیق　　پیر و برنا همدم و یار و شفیق
از درون و از برون

کرده بر هر دوره پیری مهتری　　جسته خواهر با برادر همسری
هر پسر کاو مهتر ابنا بُدی　　جانشین و وارث بابا شدی
چون‌پدر گشتی نگون

مهترین فرزند پیر اولین　　پادشا بودی بر اقوام کهین
مان و **ویس** و**زند** زیردست‌او(۱)　　جمله **دهیو** بسته و پا بست او
پیش دهیوپد زبون

کوچکان محکوم شیخ خانمان　　خانمانها زیر حکم خاندان
خاندانها تابع **زندو** بدند　　زندوان فرمانبر دهیو بدند
شه بدهیو رهنمون

(۱) مان — خانه واسباب خانه . ویس — ملك وولایت . زند — بکسراول بفرس قدیم جان باشد

زانقلابات طبیعت ، خیل خیل رعد و برق ولرزه و طوفان وسیل
قوم را گه بیم و گه امید بود تکیه گهشان آتش وخورشید بود
وین سپهر نیلگون

لشکری مرد و زن و برنا و پیر برزمین هندوان شد جایگیر
جنگ خونین هر طرف بالا گرفت سنگها در کاسهٔ سر جا گرفت
ریخت از هر کاسه‌خون

جنگ دیو و آدمی‌زاد

حربهٔ مردم فلاخن بود و سنگ دیو را گرز گران ابزار جنگ
چونکه دیو از آدمی گشتی ستوه جانب آتش فشان جستی بکوه
آتش افشاندی بچنگ

شامگاهان کآدمیزاد دلیر خفتی و گشتی دل از پیکار سیر
تاختی ز آتش فشان دیو دژم بیم دادی خفتگان را دم بدم
شهدشان کردی‌شرنگ

ورشدی دوشیزه ای از بیشه دور ره زدی دیوش بهنگام عبور
کودکان را بردی از آغوش مام در درون مادران جستی مقام
چون‌شدی‌عاجز بجنگ

بود نام ماده اهریمن ، پری شهرها نوی بتان در دلبری
قامتی چون خیزران تافته تار زلفان حلقه حلقه بافته
نوك انگشتان خدنگ

جنگ دیو و آدمی چاره ساز شد درآن عهد کهن دور و دراز
این جدال ازهند و سند وسیستان رفت تا خوارزم و بلخ و بامیان
کار شد بر دیو تنگ

دیو و غول و جن و همزاد و پری — با همه دانائی و افسونگری

در میانشان دشمنی بود از قدیم — کارشان زین دشمنی نا مستقیم

فارغ از ناموس وننگ

ماده دیوان بدتر از دیوان نر — کارشان فسق و فساد و کذب و شر

اهل فن و جادو و کوك و کلك — غیبت و غمازی و فیس و بزك

پای تا سر بوی ورنگ

نره دیوان زن پرستی کارشان — عشق زن سرمایهٔ بازارشان

هیکل زن قبلهٔ آدابشان — رمزی از مقصوره و محرابشان

همچو اقوام فرنگ

چشمها چون دو سیه مار دژم — از دو جانب سر در آورده بهم

طره‌چون‌شب ، غره‌چون‌صبح‌شباب — تن چو نور نقره فام ماهتاب

پر شراب زرد رنگ

چون در آمد جیش دهیوپد ببلخ — کام دیوان از هزیمت گشت تلخ

بود جای آن صنم بر مرز چین — وز فراق شوی در سوك و انین

ره سپر شد بیدرنگ

شد پری بانو بلشکر پیشرو — لشکری از جنیان آورد نو

خیل تهمورث به ترکستان رسید — حربگاهی بس بزرگ آمد پدید

داده شد اعلان جنگ

بسته بر گردونه دیو نا بکار — گشته ز **نیاوند** بر گردون سوار

بر تن او جوشنی از چرم شیر — نیزه در کف تاخت درمیدان دلیر

چون یکی جنگی پلنگ

موی سر آمیخته با موی ریش — بر سرش تاجی چو شاخ گاو میش

عارضش تابنده در ریش سیاه — همچو از ابر سیه ، یك نیمه ماه

پیکرش همچون نهنگ

نور مردی از جبینش تافته قلبها از نعره اش بشکافته
سر فراز از مردی و آزادگی دلکش و رعنا بعین سادگی
هم‌مهیب و هم قشنگ

هر که دیدی آن جمال وزیب وفر فتنه گشتی بر چنان بالا و بر
آدمی گفتی فری بر خالقش ور پری دیدیش گشتی عاشقش
زان‌جمال‌و‌وقروسنگ

پس پری بانو بدید آنشاه را پیش او اهریمن گمراه را
کرده بر بینیش از ابریشم مهار بند گردون بر دو کتفش استوار
چون‌خری‌مفلوك‌ولنگ

شد نه یکدل، بلکه صددل شیفته شعله سر زد زان دل نشکیفته
در زمان فرمان بترك جنگ کرد جانب بنگاه خویش آهنگ کرد
با دلی پر آذرنگ

نیزه بر کف، شهریار کینه خواه تاخت با گردونه گرد حربگاه
چون به نزدیك صف دیوان رسید دیو وارون نعره از دل بر کشید
جفته‌زن‌همچون ‌کُرنگ(۱)

کای پریزادان و دیوان، الامان ز آدمی گشتم غریوان ، الامان
پادشاهی بسته ام ، یادم کنید بندیم، زین بند آزادم کنید
بگسلید این‌پالهنگ

دیو زادان آمدند اندر خروش در سپاه جنیان افتاد جوش
شد پری بانو ازین معنی خبر داد فرمان تا نجنبد یك نفر
زان‌غریو وزان‌غرنگ

اهرمن را شاه بینی بر کشید سوی خیل خویشتن اندر کشید

(۱) کرنگ بضم‌اول اسب‌آل راگویند .

تازیانه بر سر و رویش نواخت بیخ نیزه بر دو پهلویش نواخت
برد و بر بستش چو سنگ

تدبیر پری بانو

شب رسید و مهر روشن شد نهان شد سیه چون جان اهریمن، جهان
تیرگی گسترده شد از باختر شد خراسان چون رخ عفریت نر
لعلگون شد خاوران

در افق شد زهره گرم دلبری گاه پیدا، گه نهان، همچون پری
میزدند انجم برین چرخ بلند چون پری زادان بمردم پوزخند
با جمال جاودان

آدمیزادان ز صف گشتند باز جمله آوردند پیش خور نماز
آب و نان خوردند و بنهادند سر گشته شاه و مردم پرخاشخر
خفتگان را پاسبان

گرد لشکر کنده‌ای کندند ژرف از دوسو بگذاشته راهی شگرف
شاه جنگی با گروهی شیر مرد مانده بیدار اندر آن دشت نبرد
پاس را بسته میان

وز دگر سو خیل دیوان با سرود باده نوشان با نوای چنگ و رود
پیشوایان بهر فردا گرم شور هر یکی گویا بدیگر گونه طور
هم صدا و هم زبان

چون پری‌بانو بدان دیوان چمید نعرهٔ شا باش تا کیوان رسید
کای خداوند دل و زور و جمال زهره و بهرام را فرخ همال
وای مهین بانوان

پست باد آنکو درین فرخنده بوم پای مردم را گشود از بخت شوم
قدرت و زور و توانائی تراست ما همه عبدیم، مولائی تراست
ما شلیم و تو روان

اذن ده تـا پشتهٔ پامیـر را کوه التائی و ببر و شیر را
برده و ز اوج هوا برهم زنیم بر سر خیـل بنی آدم زنیم
تا نماند زو نشان

اذن ده تا بر کشیم از رود گنگ آب کندی ژرف، تا میدان جنگ
آب دریا را بر اینان سر دهیم جملگی را در زمان کیفر دهیم
غرقـه در آب روان

گوی کاز صـد قلهٔ هیمـالیا سنگ‌وبرف ویخ کنیم اکنون‌جدا
همره ابری سیاه و مرگبـار ناگهان سازیم بر ایشان نثار
آن تگرگ بی امان

گوی تا صد کوه تفتان آوریم قله هـای آتش افشان آوریم
از جهنم منفذی بیرون کنیم دریکی‌دم روی این هامون، کنیم
پر تف ودود و دخان

گوی تا کاویم زیر پایشان سفته و کاواك گردد جایشان (۱)
پس برون آریم از آنجا نفت وقیر آتش اندر وی زنیم آنگه به تیر
تا بسوزند این خسان

گوی تا درنیمه‌شب شبخون کنیم دشت‌را از خونشان گلگون کنیم
کودکانشان را بـدّرانیم تن پـاره پاره افکنیم انـدر دهن
چون ترنج و ناردان

نرّه دیوان می زنان بر مائده هر یـکی سر گرم لاف وعربده
لیك خامش در جواب و در سئوال مانده حیران در بیابان خیـال
بانو و دیگر زنان

پس پری بانو بـه بالا برد دست این‌سکوت‌خویش‌وآن‌غوغاشکست

(۱) کاواك : میان‌خالی وپوچ

گفت کای شهزادگان نامدار　　هر یکی از آهریمن یادگار
گوش بگشائید هان!

خسرو اهریمنان شاهی که هست　　دیو آز و دیو خشمش زیر دست
پادشاه و شهریار پر فروغ　　آنکه همدستش بود دیو دروغ
هست در بندی گران

بسته بر گردونه چون گاو خراس　　زاو ندارند ایچگون بیم وهراس
ریش گشت ازچرم گردون شانه‌اش　　وز مهاری بینی شاهانه اش
ساقش از کند کلان

شب کنندش در نهانگاه ستور　　کس نیارد کرد نزدیکش عبور
صد سگ اندر گرد اومشغول پاس　　هریکی همچون پلنگی پرهراس
گرد سگها دیده بان

روز بر گردونه بندندش چو گاو　　گاو کی دارد بر این گردونه تاو؟
کرده در بینی از ابریشم مهار　　بر دو کتفش بند گردون استوار
اینت خصمی بی‌امان

گر بسرشان کوه هیمالی زنیم　　یا که التائی بر آنان افکنیم
یا فشانیم آتش اندر کاخشان　　یا نهان سازیم در سوراخشان
هست شه را بیم جان

پس همان بهتر که پیغامی دهیم　　وز پی دیدار، میعادی نهیم
صلح را بنیان کنیم اندر جهان　　بلکه شاه ما رهد زین اندهان
رو نهد زی خانمان

پیام بانو به تهمورث

در بر بانو، زن و مردی فقیر　　بوده بودند از بنی آدم اسیر

آنجوان زن ، نام او میشایه بود		شوهر او میشی پر مایه بود

هوشمند و تیز **ویر** (۱)

جمله از دیوان زبان آموخته		هم ره و رسم دبیری توخته

میشی و میشایه را فردا پگاه		خواست بانو تا فرستد پیش شاه

با یکی دانا مشیر

گفت با آن هر دو اسرار درون		آنچه بایست از فریب و ازفسون

راز عشق خویشتن افشا نمود		جمله کالای نهان را وا نمود

گفتشان ما فی‌الضمیر

چند لوح آورد از سنگ سیاه		نامه ای کندند بهر پادشاه

لوحها پیچیده در اوراق زر		خادمی بگرفتشان بالای سر

همره ایشان دبیر

هدیه های جنیانه راست کرد		کوزه های زرّ و جام لاجورد

پر گلاب و شکر و دوشاب وقند		خوابگاهی نرم وخرگاهی بلند

با یکی زرّین سریر

مجمری پر آتش افروخته		اندر او عود قماری سوخته

جامه های دوخته با زیب و فر		از ازار و از قبا و از کمر

لا بلا مشك و عبیر

ساخته گردونه ای از سیم خام		بسته بر گردون دو اسب تیز گام

دو پری زاده کنیز چنگ زن		از بر گردون برنگ سیم ، تن

جامه‌از گلگون‌حریر

دو رسول آدمی را با پیام		گفت تا شبگیر بنهادند گام

همره آنان پیامی شوق مند		چربتر از شیر و شیرین‌تر زقند

جا گزین تر از اثیر

(۱) ویر: حافظه ، فهم وادراك

شاه را دیدند با رمحی بلند پیش خرگاهی ز جلد گوسفند
برتن از چرم هژبران جوشنش آستینش کوته و عریان تنش
موی تن همرنگ قیر

رشته ای از پشم بسته بر کمر وز فلاخن بر میان ، بندی دگر
کیسهٔ پر سنگ از آن آویخته توده ای از سنگ پیشش ریخته
مستعد دار و گیر

پهلوانان جوغه جوغه چون پلنگ بر کتفشان پوستهای رنگ رنگ
چرم شیر و کرگدن کرده زره بر کف هریك فرسبی پر گره (۱)
واسپری گرد و حقیر

مرد و زن بر خاسته از خوابگاه دشت و وادی پر سرود و قاه قاه
جملگی‌را سر سوی مشرق فراز تا گزارند از سر طاعت نماز
پیش مهر مستنیر

بی‌تفاوت مرد و زن درشکل وموی زن چو مرد از مویها پوشیده روی
مردرا چون‌زن دوپستان مایه گیر بچه را هر دو بنوبت داده شیر
از امیر و از فقیر

زن چو مردان پهلوان و رزم‌زن محکم و ورزیده و پر موی تن
همسر و هم کار و انباز و شفیق غیر زادن در همه کاری رفیق
از صغیر و از کبیر

نه‌حسد برده زنی برشوی خویش نه دل مرد از نفاق جفت ریش
نه بلای عشق و نه درد فراق نه شبی مانده ز جفت‌خویش طاق
نی منافق ، نی شریر

جمله آزاد از علوم و از فنون فارغ از خودخواهی وعشق‌وجنون
جمله مهر وجمله کام و جمله کار بی بلای قحط و بی هجران یار
بی رقیب خورده گیر

(۱) فرسب ، ستون بزرگ که سقف‌خانه‌را باآن بپوشند

کارشان پروردن گاو و رمه / با کشاورزی سر و کار همه

نسلها را سال و مه کرده زیاد / بـا طبیعت داده دست اتحاد

بی‌خبر ازمرگ و میر

پوست پوشانی فزون از حد وحصر / خیمه و مغاره شان مشکو و قصر

کودك و مردو زن و پیر و جوان / یك نشان و یك مراد و یك زبان

یکدل و فرمان پذیر

شه چو دید آن دو تن آراسته / جامه بر تن کرده ، رخ پیراسته

چون دو کودك ساخته بیموی روی / موزه بر پا کرده و تابیده موی

چون دو حور دلپذیر

گفت باخود کاین پریزادان که‌اند / آمدنشان چیست واینجا ازچه‌اند

چون شنید آن آدمی گفتارشان / شادمـانی کرد از دیـدارشان

آن امیـر بی نظیر

شاه دست آندو را بگرفت نرم / پیش‌خود بنشاند و پس پرسید گرم

درشگفتی مانده زان زیب وجمال / کرداز آنان زانسپس یکیك‌سئوال

حال یاران اسیر

زان سپس از کار دیوان بازجست / کزچه‌رودرجنگ،دی گشتندسست

آندو تن گفتند کار دوش را / قصهٔ آن بزم و نوشانوش را

لاف و غوغا و نفیر

گفت میشایه که ای فرّخ پدر / یادگار او شهنگ نـامور

ای ز تو نسل کیومرث ارجمند / شاه **زنیاوند** و میـر دیو بند

آدمیزاد کبیر

هر دمی فتحی زنو ، روزیت باد / درشکار و جنگ فیروزیت باد

خیمه‌ات از فرّ خور پرنور باد / وز چراگاهت زمستان دور باد

باد آبانت چـو تیر

جنیان از ما فراوان بسته اند همچو ما آنجا بسی دلخسته اند
لیك از این در فرض‌تر دارم پیام هست پیغام خوشی ، بشنو تمام
این بشارت زین بشیر

گفتن حدیث عشق پریزاد

از پری بانو ، رسولی ارجمند زی تو آید ، ای شهنشاه بلند
دیو زادی، گربزی ، خود کامه‌ای هدیه ها آرد برت با نامه ای
تا رهاند شه ز بند

لیك بانو گویدت : بیدار باش من درین کارم تو هم بر کار باش
بند خود مگسل ز پای شوی من تا مگر آن شوی ناخوش روی‌من
گیرد از بند تو فند

صرصر سوزان سموم قهر اوست آب دریا ناگوار از زهر اوست
وز دم سردش بصحرای شمال زندگانی شد ز برف و یخ وبال
بسکه کرد افسون و فند

دشمن از دیبهشت و بهمن است خصم هرمزداست وخود اهریمن است
از حسد او کشت گاو ایو داد خورد از بیداد ، گیو مرث راد
در زمین نکبت فکند

کژدم و موش و وزغ ، زنبور و گرگ مور یا نه ، و اژدر و مار بزرگ
اشپش و ساس و جُراد و کیك و سِن پشه و . . . مگس ، کرم عفن
ساخت از بهر گزند

پیش یزدان خود سریها کرد او در جهان پتیاره ها آورد او
با جلال کبریائی دشمن است وز ازل با روشنائی دشمن است
هست تاریکی پسند

روز و شب دیو دروغش هم‌نشین همدمش دیو فریب و آز و کین
دیو جبن و کاهلی همراز او خواب وسستی روز وشب انباز او
دشمن امشا سفند

علم دستان و فسون و مکر وفن — حکمت و استادی و دیگر سنن
کیمیا و هندسه، نقش و نگار — انتظامات و حقوق بیشمار
وین بنا های بلند

جمله او آورد و او تدبیر کرد — تا جوانان را ز محنت پیر کرد
کینه و خود خواهی وفخر وغرور — عجب و کبر و کشور آرائی و زور
خنجر و تیر و کمند

دشمن سلم وخضوع و سادگی‌است — خصم بی‌آزاری و افتادگی است
دشمن بی قیدی و خرسندی است — عاشق هوش و دها و رندی است
مایل ترفند و فند

فکر آزادی و عیاشی از اوست — علم طرّاری و قلاشی از اوست
کینه توزی بازی پیوست اوست — وین ورق همواره اندر دست اوست
چون حریص آزمند

ملك ایران ویژه از او شدخراب — شد ز زهرش بوستانها تان سراب
شد چرا گاهان بپایش پی سپر — راغها گشت از دمش زیر و زبر
باغها از بیخ کند

پیش ازاین اندر زمین، جن وپری — با ملایك داشتندی همسری
لطف حق ما را چراغ راه بود — فقر و آسایش بما همراه بود
بی‌خبر ازچون وچند

فارغ از عُجب و غرور و کبریا — غافل از آزادی و کید و ریا
از جمال و زیب و زینت بی خبر — دل تهی از حرص و غمهای دگر
چون بصحرا گوسفند

اهرمن آورد بحث و ذوق و حال — خط و شعر و منطق و علم الجمال
علم کسب ثروت و فرماندهی — شد بعلم عشق بازی منتهی
در جهان آتش فکند

نور خورشید از سما او کرد دور نیمروزان شد از او تاری چو گور
همچنین در باختر نیرنگ ساخت کوهها از برف ویخ چون سنگ ساخت
بیخ آبادی بکند

با زنان او گفت کآرایش کنید خویش‌را در چشم مردان افکنید
مرد را او نطق و ذوق شعر داد در پیام و لابه اش کرد اوستاد
تا کشد زنرا ببند

من از اهریمن شدم ز آنرو نفور بر تو دل بر بسته‌ام از راه دور
لیکن این دیوان که نزدیك منند جملگی بر سیرت اهریمنند
گردشان باید نژند

این دبیر من یکی پتیاره است صاحب مکر و فریب وچاره است
کوش تا او را فریبی در سخن واینچنین پاسخ فرستی پیش من
ای خدیو دیوبند !

پاسخ شاه به پیام پری بانو

پیشکار اهرمن دیو فریب خند خندان با دو چشمان اریب
خودی از فیروزه بر سر شاهوار تکمهٔ زر بر قبای زر نگار
همره یکدسته دیب

جملگی زیبا رخ و آراسته رخ زدوده ، گیسوان پیراسته
هدیه ها و لوحها بر روی دست دو کنیزك با دو چشم نیم مست
برده از دلها شکیب

بر نهاد آن هدیه ها در پیشگاه پس زمین بوسید پیش پادشاه
زان سپس آن نامه ها را بر گشاد شاه شاهان را بخوبی کرد یاد
با عباراتی عجیب

پس یکایك نامه ها را بر گرفت خواندنی با لحن چینی در گرفت
شه به میشی گفت باشد ترجمان ترجمان استاد پیش نامه خوان
با جمال ورنگ‌وزیب

خواسته بانو ز پور اوشهنگ عقد صلح ورسم مهر و مرگ جنگ
شاه شاهان شهریار هوشمند دیو دیوان را رها سازد ز بند
بی ملام و بی عتیب

در عوض ملک تخارستان و هند نیمروز و زابل ومکران و سند
باد زان پادشاه و لشکرش تا ابد آباد بادا کشورش
مرغزا رانش رطیب

پادشه فرمود تا خوان آورند گوشت بریان، پیش مهمان آورند
زان سپس فرمود میشارا که گوی کاین سخنها را نباشد رنگ و روی
هست گفتاری غریب

اهرمن خصم خدا و آدمی است اهرمن را روی استخلاص نیست
گرچه خود بی مرگ وجاویدان بود لیک جاویدان درین زندان بود
نیست جز بندش نصیب

بانو ار دارد سر صلح و وفاق از پی دیدار ما بندد نطاق
خود بپای خویش آید پیش ما تا که گردد رای نیک اندیش ما
صلح او را مستجیب

زآن هدایا شاه نستد هیچ چیز غیر آن گردونه و اسب و کنیز
کاین هدایا مرمرا درخورد نیست جامهٔ دیبا لباس مرد نیست
طوق ویاره ، مشک وطیب

مهر روشن مر مرا یاریگر است رهبر پیکار و پشت لشکر است
مر مرا یاری کند رخشنده مهر تا کنم گیتی بگرز گاو چهر
خالی از دیو مهیب

خواست تا پاسخ گزارد دیو خشم دیو آزش بنگرید از زیر چشم
جمله دیوان در برش زانو زدند هدیه ها بر داشته بیرون شدند
همره دیو فریب



از چپ براست نشسته : محمد ملک‌زاده برادر بهار ، استاد فقید بهار ، محمد صادق تهرانیان دائی‌زادهٔ بهار

ازچپ براست ایستاده : حسین بهار دائی‌زاده، ملک‌هوشنگ بهار فرزند ارشد، دکتر مهدی بهار دائی‌زادهٔ فقید

گشتشان شیدسپ موبد رهنمون   برد دیوان‌را از آن خندق برون
میشی و میشایه نیز از نزد شاه   با پیامی دلنشین جستند راه
نزد ماه نا شکیب

شگفتی تهمورث از دیدن کنیزان

دید تهمورث چو بر آن دو کنیز   گفت با شیدسپ کای پیر عزیز
این دو دختر را جمالی بیمرست   یا پری خود ز آدمی زیباتر است
همچو من بنگر تو نیز .

گفت شیدسپ ای‌جهان را روشنی   دور باش از فکرت اهریمنی
این نگار و نقش دیو رهزن است   وآب و رنگ خامهٔ اهریمن است
درحقیقت نیست چیز

نقش بیرون از فرشته یادگار   وز درون دیوند و دیوی نا بکار
این نکو رویان تمامی از برون   راست بالا یند و زیبا ، وز درون
کج خیال و بی تمیز

با نوان ما رفیق شوهرند   عاشق و یار و شفیق شوهرند
گرچه لطفی نیست در دیدارشان   برسرلطف است و خوبی کارشان
نزدشان شوهر عزیز

وین پریرویان پریزادند و بس   وز جمال وحسن خود شادند وبس
نزد ایشان پارسائی هیچ نیست   کارشان جز خود نمائی هیچ نیست
با دو زلف مشکبیز

زین دو دلبر بهترند آن دوهیون   زانکه خوبند از برون واز درون
اسب خوب از جنگ بیرونت کشد   جفت بد برتخت در خونت کشد
با سر شمشیر تیز

من اگر بودم بجای پادشاه   این دو زن را راندمی زین بارگاه

شاه گفت این زفت روئی خود مباد کآدمیزاد از زن واسب است شاد

زن سپید و اسب دیز(۱)

اینزمان آمد دوان از کوهسار بانوی ایران اناهیت از شکار

نیمه تن پوشیده در چرم پلنگ ساق و زانو، کتف و بازو لعل رنگ

چون گوزنی گورخیز

گردنی کوته، رخی نا گوشتمند بینیئی چون بینی آهو بلند

خوشه خوشه‌موی سرمالان به‌پشت چشمها کوچك، لب‌زیرین درشت

نیزه بر کف قطره‌ریز

آمد و دید آن دواسب وآن‌دوزن شاه با شیدسپ مشغول سخن

گویداین‌یك: زن‌بران، مرکب‌بدار گویدآن‌یك: درخورنداین‌هرچهار

این دواسب ودو کنیز

رفت نزدیك کنیزان چگل آن فرشته طلعتان دیو دل

چون گل سوری لطیف وتازه روی چون‌سمن‌پاك وچونسرین‌مشکبوی

چون گهر نغزو تمیز

آندو از بیمش بلرزیدند سخت چون ز طوفانی قوی، شاخ درخت

لیك ناهید از عطوفت خند خند گفت کاین دو خوبرو زان منند

زآن شه دیگر جهیز

با دو بازو هر دو را دربر گرفت بوسه ای از لعل هریك بر گرفت

....

....

....

....

....

---

(۱)– دیز ، رنگ ولون را گویند عموماً ورنگ سیاه خصوصاً . نام اسب خسرو پرویز شبدیز بود یعنی شب رنگ یاسیاه .

در وصف کاخ پری بانو

....

....

....

بر در آن کـاخ سیصد پاسدار جمله بر کف گرز های گاوسار

کـودکان ماهـرو در پیش در بهر خدمت تنگ بر بسته کمر

بارخی چون گلستان

کرده بهر روشنی برگرد باغ تعبیه از گوهران شبچراغ

مجمـری زرّین بقندیلی بلور هر طرف آویخته بهـر بخور

وز طـلا زنجیر آن

کرده خرگاهی بپا از زرّ ناب تافته از سیم و ابریشم طناب

پرده ها آویخته بر نقش چین نقشها از دُرّ و یـاقوت ثمین

با طراز بهـرمان

هشته پیرامون خرگه تختهـا روی آن از خزّ و دیبـا رختها

متکا ها از پرنـد شوشتـر باد بیـزن از دُم طاوس نـر

دسته‌اش گوهر نشان

بر فراز کاخ تختـی لاجـورد از زر و لعل اندرآن گلهای زرد

نـاز بالشها لطیف و زر نگار خوش ترنم قمریان مشك بار

از بر او پـر فشان

از بر هر تخت سروی ساختـه وز زمـرد برگها پرداختـه

قمری زرّین فشانده بر سریر هردمی زان سروبن مشك و عبیر

از پرو بـال و دهان

پیش هر تختی یکی خوان ظریف ونـدر آن گسترده دیبائی لطیف

جام و مینا و اوانی سر بسر از بلـور و زرّ و سیم پر گهر

باده از هرسو روان

....

....

....

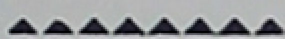
ناتمام

بخش هشتم مثنویات

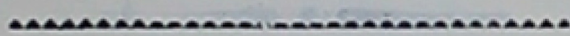
در بحر متقارب مثمن مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

ساقی نامه



این مثنوی دردوران جنگ‌جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) وزمانی که ایران دورهٔ انحطاط خود را طی‌میکرد سروده شده وازعظمت ومفاخر قدیم ایران باحسرت و تأسف‌یاد شده است .



بده ساقی آن می که خواب آورد شرابی که در مغز تاب آورد

مئی کز یکی جرعه‌اش پیل مست شود پشه را آلت لعب دست

شرابی که گر نوشدش خاره سنگ شود نرم تر از حریر فرنگ

شرابی که گر نوشد از وی پروس بیك جرعه گردد هوادار روس

شرابی که گر نوشدش انگلیس شود با خداوند ژرمن جلیس

شرابی که ویلهلم اگر سر کشد دگر نقشهٔ جنگ کمتر کشد

شرابی که گر روس از او بو کند تنفر ز جیحون و آمو کند

شرابی که اتریش اگر زان خورد ز کین ولیعهد خود بگذرد

شرابی که گر شد بژاپون مماس برد پیش چین پوزش و التماس

شرابی که گر نوشد از روی علم (پوا نکاره) آید بر ویلهلم

شرابی که گر نوشدش نیکلا دگر چشم پوشد ز آزار ما

ز تقسیم ایران بپوشد نظر به غمخواری ما به بندد کمر

شرابی که گرزان(سرادوارد گری) کشد جرعه ای در صف داوری

نگوید که ایران به کابین ماست بترسد ز باد افره و باز خواست

بیا ساقی آن بادهٔ بی خودی بمن ده که سیر آیم از بخردی

که این بخردی بند و دام من است
وزاو تلخ چون زهر، کام من است

بمن ده که از خود فرامش کنم
بیکباره بند گران بشکنم

نگویم که ایران سرای من است
هم این مرز فرخنده جای من است

بمن ده که از رنج سیرم کنی
به بیگانه خوئی دلیرم کنی

ندانم که دشمن بخاك من است
بتاراج ناموس پاك من است

وگر در من این می ندارد اثر
به بیگانه ده تا ببندد نظر

دریغا که بیگانه را مهر نیست
بر افتاده، آن کاورد مهر کیست؟

جهان سر بسر جای زوراست و بس
مکافات بی زور، گوراست و بس

چو عاجز بگرید بر احوال خویش
بخندند زور آورانش بریش

مکن گریه چون خورده‌یی نیشتر
که از گریه دردت شود بیشتر

مهل تا خوری از بد اندیش نیش
چو خوردی بکن چارهٔ درد خویش

* * *

بیا ساقی آن بادهٔ خسروی
که مغز کهن زان پذیرد نوی

شرابی کز او کاوهٔ شیر مرد
بنوشید و شد قهرمان نبرد

شرابی که از او خشا یارشا
بنوشید و شد بر جهان پادشا

شرابی که دارای اعظم از او
بنوشید و شد نیم عالم از او

شرابی که اورا هم آورد نیست
شرابی که جز در خور مرد نیست

شرابی که گر مرده زان نوشدا
ز دو دیده‌اش خون برون جوشدا

شرابی کزان پشه، شیری کند
وزآن مور لاغر، دلیری کند

شرابی که در سر نیارد دوار
شرابی که هرگز ندارد خمار

بایرانیان ده که یاری کنند
درین بزمگه میگساری کنند

بیا مطرب آن چنگ را ساز کن
بقول دری نغمه آغاز کن

بزیر و بم انباز کن ای پری
در آهنگ سُغدی نوای دری

تو آشوب شهری و ماه منی
بزن (شهر آشوب) اگر میزنی

در افکن بسر شور و بیداد کن بسوز و گداز این غزل یاد کن:

✡ ✡ ✡

خوشا مرز آباد ایران زمین خوش آن شهریاران با آفرین

خوش آن کاخ های نو آراسته خوش آن سرو قدان نو خاسته

خوش آن جویباران بفصل بهار خوش آن لاله‌ها رسته از جویبار

خوش آن شهر اصطخر مینونشان خوش آن شیرمردان و گردنکشان

خوشا اکباتان و خوشا شهرشوش خوش آن بلخ فرخنده جای سروش

خوشا هیرکانی و خوشا هری خوشا دامغان، کشور صد دری

خوشا دشت البرز و شهر بزرگ خوش آن مرز و آن مرزبان سترك

خوشادشت خوارزم و گرگان خوشا خوشا آن دلیران گردن کشا

خوشا خاك تبریز مشکین نفس خوشا ساحل سبز رود ارس

خوشا رودجیحون، خوشا هیرمند خوشا آن نشابور و کوه بلند

خوش آن روزگار همایون ما خوش آن بخت پیروز میمون ما

کنون رفته آن تیر از شست ما نمانده است جز باد در دست ما

کجارفت هوشنگ و کو زردهشت کجا رفت جمشید فرخ سرشت

کجا رفت آن کاویانی درفش کجا رفت آن تیغهای بنفش

کجا رفت آن کاوهٔ نامدار کجا شد فریدون والا تبار

کجا شد «هکامن» کجا شد مدی کجا رفت آن فرّه ایزدی

کجا رفت آن کورش دادگر کجا رفت کمبوجی نامور

کجا رفت آن داریوش دلیر کجا رفت دارای بن اردشیر

دلیران ایران کجا رفته اند که آرایش ملك بنهفته اند

بزرگان که در زیر خاك اندراند بیایند و بر خاك ما بگذرند

بپرسند ازایدر که ایران کجاست همان مرز وبوم دلیران کجا است

به بینند کاینجای مانده تهی — ز اورنگ و دیهیم شاهنشهی
نه گوی و نه چوگان نه میدان نه اسب
نه استخر پیدا نه آذر گشسب

انسان و جنگ

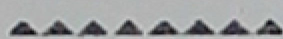
بمناسبت جنگ جهانی اول (۱۹۱۴–۱۹۱۸) گفته شده است .

شبی لب فرو بسته بودم ز حرف — خرد غرق اندیشه های شگرف
در آمد بت مهربانم ز در — خرامنده بر سان طاوس نر
همه مهر و خوش خوئی ونیکوئی — بدیع است بانیکوئی خوش خوئی
بدست اندرش نامه‌ای از فرنگ — سخنها در و بر ز پیکار وجنگ
که قیصر بدریا سپه رانده است — بآب اندرون آتش افشانده است
نوین مرزبان زین بر آشفته‌اند — به بیغاره بر چیز ها گفته اند
ازین پس بدریاست جنگی بزرگ — میان عقاب و نهنگ سترک
به بینیم تا بال و پر عقاب — بریزد درین پهن دریای آب
و یا گردگاه دلاور نهنگ — زمانه بدرد بروئینه چنگ
برآشفت و گفت این چه دیوانگیست — نه خون ریختن رسم فرزانگیست
گروهی که در کینه پیچیده اند — چه از مهربانی زبان دیده اند
یکی بنگر از دیدهٔ دور بین — بپایان این رزم و پرخاش و کین!
بدو گفتم ای از در آشتی — تو ز اندیشه‌ام بند بر داشتی
کس این جنگ را دیر بر نشمرد — ز خرداد و از تیر بر نگذرد
وگر بگذرد، نیز پایانش هست — جهان شست خواهد زخونابه دست
بشوید جهان دست، لیک آدمی — همی تا بود جنگ جوید همی

که مردم بجنگ اندر آماده‌اند | ز مادر همه جنگ را زاده اند

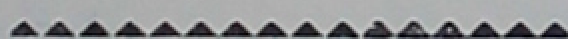
زود جنگ آنگه ز گیتی بدر
که نه ماده بر جای ماند، نه نر

بیاد عشقی



میرزادهٔ عشقی یکی ازجوانان باذوق وحساس اوایل دورهٔ کودتای ۱۲۹۹ بود که در ادبیات وشعر وشاعری در نزد مرحوم بهار افتخار شاگردی داشت . او از مخالفان سرسخت زمامداران وقت مخصوصاً دیکتاتورشهربانی تهران بود وغالباً در محاورات واشعار خود ازعمال دولت وشهربانی انتقادهای شدید میکرد وبااقلیت مجلس شورای ملی در مخالفت با دولت همفکری داشت . برای نشر افکار سیاسی تند وحاد خود روزنامهٔ (قرن بیستم) را در سال ۱۳۰۲ خورشیدی در تهران انتشار داد واولین شمارهٔ آن حاوی حملات سخت وانتقادات شدید نسبت بعمال دولت ورئیس شهربانی بود وبلافاصله پس‌ازانتشار اولین شماره بدست دونفر ناشناس درخانهٔ خود مقتول گشت ودرهمان ایام گفته میشد رئیس شهربانی درهلاك او دست داشته است .

مرحوم بهار این اشعاررا درهمان ایام بیاد اوسروده است .



شبی چشم کیوان ز فکرت نخفت | دژم گشته از راز های نهفت
نحوست زده هاله بر گرد اوی | رده بسته ناکامیش پیش روی
دریغ و اسف از نشیب و فراز | زهر سو بر او ره گرفتند باز
سعادت ز پیشش گریزنده شد | طبیعت ازو اشک ریزنده شد
فرشته خروشان برفته ز جای | تبسم کنان دیو پیشش بپای
بجستیش برق نحوست ز چشم | ازو منتشر کینه و کید وخشم
چو دیوانگان سر فرو برد پیش | همی‌چرخ زد گرد بر گرد خویش
هوا گشت تاریك از اندیشه اش | از اندیشه اش شوم‌تر، پیشه اش
دژم کرد بهری ز افلاك را | سیه کرد آن گوهر پاك را
درون دلش عقده ای زهر دار | به پیچید و خمید مانند مار

ز کامش برون جست مانند دود	تنوره زنان، شعله هـای کبـود
بـه پیچید تا بامـدادان بدرد	بناخن بر و سینه را چاك كرد
چو آبستنان نعره‌ها کرد سخت	جدا گشت از او خون و خوی لخت لخت
بدلش اندرون بُـد غمی آتشین	بر او سخت افشرده چنگال کین
یکی خنجر از برق بر سینه راند	ببرق آن نحوست ز دل برفشاند
رها گشت کیوان هم اندر زمان	از آن شوم سوزندهٔ بی امـان
سیه گوهـر شوم بگدا ختـه	که برقش ز کیوان جدا ساختـه
ز بالا خروشان سوی خاك تاخت	بخاك آمد وجان عشقی گداخت

* * *

جـوانی دلیـر و گشاده زبان	سخنگوی و دانشور و مهربـان
ببـالا بسان یکی زاد سرو	خرامنـده ما نند زیبـا تذرو
گشاده دل و بر گشاده جبـین	وطنخواه و آزاد و نغز و گزین
نجسته هنوز از جهان کام خویش	ندیده بواقع سر انجـام خویش
نکرده دهانی خوش از زنـدگی	نگردیده جمع از پراکندگی
نگشته دلش بر غم عشق چیـر	نخندیده بر چهر معشوق سیر
چو بلبل نوایش همه دردنـاك	گریبان بختش چو گل، چاك چاك
هنوزش نپیوسته پـر تامیـان	نبسته بشاخـی هنوز آشیـان
بشب خفته بـر شاخهٔ آرزو	سحرگاه با عشق در گفتـگو
که از شست کیوان یکی تیر جست	جگرگاه مرغ سخنگوی خست

* * *

ز معدن جدا گشت سربی سیاه	گدازان چو آه دل بی گنـاه
ز صنع بشر نرم چون موم شد	سپس سخت چون بیخ زقوم شد
بمدبر فرو رفت و گردن کشید	یکی دو زخی زیر دامن کشید
چو افعی بغاری درون جا گرفت	بدل کینهٔ مـرد دانا گرفت

نگه کرد هر سو بخرد و کلان — به تیره دلان و به روشن دلان

به سردار و سالار و میر و وزیر — باعیان و اشراف و خرد و کبیر

دریغ آمدش حمله آوردنا — بقلب سیه شان گذر کردنا

نچر بید زورش بزور آوران — به جنبید مهرش باستمگران

زظالم بگردید و پیمان گرفت — سوی کاخ مظلوم جولان گرفت

سیه بود و کام از سیاهی نیافت — بسوی سپیدان رخ از رشك تافت

بقصد سپیدان بیفراشت قد — سیه رو برد بر سپیدان حسد

ز دیوار عشقی درین بوم و بر — ندید ایچ دیوار کوتاه تر

بر او تاختن برد یك بامداد — گل عمر او چید و بر باد داد



بما داد گیتی صلای نبرد — جهان تنگ‌شد برخردمند مرد(۱)

زبان سخنور به تیغ جفا — چوسوسن برآورده شد از قفا

....

....

بکاغذ بدل شد کلاه مهی — نگون گشت دیهیم شاهنشهی

شه نا سزاوار از ایران گریخت — بخاك‌آب‌دیهیم‌و اورنگ ریخت(۲)

....

به بنگاه کی تاخت. . . . — دژم گشت رخسار تابنده شید

.... — وطن تیره شد از کران تا کران

برآمد یکی تند باد از جنوب — یکی سیل برخاست کاشانه کوب

ز کوه سیه بر شد ابری سیاه — بپوشید رخسار خورشید و ماه

---

(۱) – در این بند بغرور ونخوت وخشونت‌های جنون‌آمیز دیکتاتور شهربانی (سرتیپ درگاهی) که اورا محرك قتل عشقی میدانستند وباشدت عمل خود مردم تهران‌را درمضیقه گذارده وبهول‌وهراس گرفتار کرده بود ، اشاراتی شده است که متأسفانه پاره‌ای ازابیات در نسخهٔ مسوده خوانده نشد و جای آن بازماند تاپس‌از بدست‌آمدن نسخهٔ کامل، درچاپ دوم دیوان‌تکمیل‌شود.

(۲) مراد احمدشاه قاجار است .

....

بنوشاندش از جام نخوت نبید — سیه بود و کردش بحیلت سپید

به‌پیمود از آن تلخ‌می جام، شست — چوشد مست دادش عمودی بدست

بدو گفت مردم ندیم تواند — همه بندگان قدیم تواند

کسی کز تو بد گوید آن بدمباد — بداندیش تو در جهان خود مباد

بر او خواند مهروز شاهنشهان — مهان کامدند از قفای مهان

بجنبید با نخوت و کبریا — بمغز اندرش کرم ماخولیا

....

....

....

....

درین پویه دیو دژم بر دمید — سیه گشت ازو روزگار سپید

بمردم درآویخت چون پیل مست — یکی تیغ زهر آبداده بدست

چو خر دُم علم کرد در بوستان — لگدکوب شد کشتهٔ دوستان

گهی جفته زد، گاه سرگین فکند — گهی سر فرو برد و چیزی بکند

لگد کرد و بشکست و افکند و ریخت — گلوی گل تازه از تن گسیخت

یکی تازه گل اندر آن باغ بود — به بیغارهٔ خر زبان بر گشود

هنوزش ز خر بود بر لب نوا — که خر سر فرو برد و کندش زجا

گل عاشقی بود و عشقیش نام — بعشق وطن خاک شد و السلام

نمو کرد و بشکفت و خندید و رفت

چو گل، صبحی اززندگی دید و رفت



کلبه بینوا!

داستان جوان بیگناهی است که قوانین وآئین بشری اوراگناهکار شناخت وبر بالای دار جان سپرد ـ داستان ناتمام است .

بزیر درختان بی برگ و بر / بزانو نهاده یکی کلبه سر
کهن کلبه‌ای چفته و گوژپشت / نماینده روزگار درشت
شده پشتش از بار پیری دوتا / ستون زیر سقفش بجای عصا
ببر کرده از صنعت کار تن / یکی زشت خاکستری پیرهن
فرو برده دست دی و بهمنش / در آهار یخ کهنه پیراهنش
ز دیواره اش خاك ها ریخته / یکی خاکدان گردش انگیخته
دریچه بلب بسته قفل سکوت / بر آنقفل مهری زده عنکبوت
درش رسم خاموشی آموخته / دو لب چفت بر یکدگر دوخته
چو پیر اشتری لفچه آویخته / وز اندام او مویها ریخته
فکنده بر آن اشتر پشت ریش / خرابی همه بار سنگین خویش
سوی حفرهٔ نیستی خم شده / بقربانگه مرگ زانو زده
تو گوئی که هست آن نهفته مغاك / یکی کهنه گوری دمیده ز خاك
ز دهلیز آن جایگاه ندم / بود یك قدم تا سرای عدم
گیاهان دشتی بفصل بهار / دمیده فراوان در آن رهگذار
ز تاریکی سینه اش نرم نرم / برآید همی میغگون آه گرم
دمی خیزد از روزنش هر زمان / چو درسخت سرما، بخار از دهان
ازآن کلبه، پیچیده دودی سفید / بر آید بمانند پیچ کلید
رود تا گشاید در آن داوری / ز گوش سموات قفل کری
بمانند دود دل مستمند / که گیرد گذر بر سپهر بلند

سبک روح پیکی از آن گورپست | شتابد سوی کبریائی نشست
کزان روح مطرود کلبه نشین | بیزدان پیامی برد آتشین
بدو گوید ای داور هور وماه | رهانندهٔ گرفه (۱) کار از گناه
درین کلبه روحی فکار اندراست | زنی رانده از روزگار اندر است
پریشیده از بیکسی موی او | دو نوزاد خفته بزانوی او
ز دو نرگسش ژاله بارد همی | دو دستش برخ لاله کارد همی
نخستین شکم توأمان زاده است | نرینه دو آرام جان زاده است
پدر مادرش هر دوان رفته اند | در آن تل نزدیك ده خفته‌اند
جوانی که شوی عزیز ویست | بزندان درون اشک ریز ویست

* * *

چو خرمن بمرداد مه گرد گشت | یکی عامل از شهر آمد بدشت
به‌تندی بر افزود و زآزرم کاست | خراج نودساله زان بوم خواست
دواج نوین جست و گستردنی | ز مرغ و بره گونه گون خوردنی
یخ و آب لیموی شیراز خواست | می ورود و یار خوش آواز خواست
کشاورز مسکین شگفت آمدش | بخندید و خوش داستانی زدش
که درخانهٔ خرس انگور و سیب | نیابی ، مده خویشتن را فریب
چو مهمان ناخوانده آید بمن | بود خرجش از مطبخ خویشتن
جوین کاك و کشکینه‌وشیروماست | درین ده خوراك گوارای ماست
که گر گوسپندیست،سرمایه‌راست | وگر ماکیانی بود، خایه راست
رود گندم و روغن و سیب و به | بخرج خراج و خداوند ده
بر این بیز بانان شبانی کنیم | ز محصولشان زندگانی کنیم
شکالی اگر ماکیانی برد | چنانست کز ما جوانی برد
دگر اینکه ما بیخبر بوده ایم | نزول تو از پیش نشنوده ایم

۱ـ گرفه بکسر اول وفتح ثالث بمعنی ثوابست درمقابل گناه.

مگر چون تو مهمان والانژاد
که بر دیدگان بایدت جای‌داد

عروسی نوست اندرین سر زمین
که بسترش پاکست وبالش نوین

جوانیست شوهرش پاکیزه روی
بفرمای و بنشین بمشکوی اوی

ز هر چیز کاینجا فراهم شود
بیاریم تا دلت خرّم شود

به‌پیشش یکی خوان نهادند گرم
در او برّه و مرغ و نانهای نرم

بد اندیش ز آنان می‌وجام‌خواست
چو می در نیامد بدشنام خاست

بزد پای بر خوانچهٔ خوردنی
بیالود از آن فرش و گستردنی

بغرّید بر میزبانان چو دیو
برآورد از آن بوم و برزن‌غریو

گریبان داماد را بر درید
زن تازه‌را چادر از سر کشید

جوانمرد را تاب خواری نماند
زدش سیلیئی چند و از در براند

بداندیش از آن بوم بر گشت‌تفت
پی چاره جوئی سوی شهر رفت

کمان جفا را بزه کرد راست
بزدتیر برقلب هر کس که‌خواست

بنزد رئیس اداره دوید
ز مژگانش اشک دروغین‌چکید

بدو گفت چون در فلان‌بوم ، پای
نهادم که فرمانت آرم بجای

جوانی به‌پیکارم آمد چو گرگ
براو گرد گشتند خرد و بزرگ

سقط گفت بر شهر و برشهریار
بمیر و وزیر و سران دیار

مراراند ازآن ده بچوب و بسنگ
هم اندر نهان داشت حاضر تفنگ

من از بیم غوغا و خونریختن
برون تاختم گرم از آن انجمن

برآنم که در چاره چستی کنی
عدو سخت گردد، چوسستی کنی

رئیس‌ازفسونش چنان‌خیره گشت
که‌چشم‌جهان بین او تیره گشت

ز لشکر بدو داد ده نامدار
همه از در کوشش و کارزار

برفتند بر عزم کین توختن
بر آن بوم و بر آتش افروختن

شدآن ناجوانمرد شهوت پرست
بدان ده که دوشینه بودش نشست

درآمد زره چون یل اسفندیار
تفنگی بدست از پی کارزار

پس و پشت او ده سوار هژبر همه گرد و پیل‌افکن و شیر گیر

بر آن بیگناهان شبیخون زدند زن و مرد و کودك بهامون زدند

جوانمرد داماد در خانه بود غنوده بنزدیك جانانه بود

گرفته سر زلف دلبر بچنگ که‌از کوی برخاست‌غوغای‌جنگ

یورش برد بد خواه بر خانه‌اش شکستش درو شد بکاشانه اش

جوان جست آسیمه از خوابگاه بر آن دستهٔ شوم بربست راه

یکی مشت زد بر سر کینه‌جوی که افتاد نا کس ز بالا بروی

گرفتش کمر بند و برداشت‌خوار سپر کردش اندر براه سوار

عروس ازپس پشت او بیدرنگ روان کرده بردشمنان‌چوب‌وسنگ

کمر گاه کوهی بر آن کوچه‌بود بکوه اندر آمد جوانمرد زود

عروس از پیش جست در کوهسار بداندیش افتاده در کوچه خوار

سواران بیغما گشودند دست ز یغمای آنان جوانمرد رست

زن‌آبستن و مرد خسته ز جنگ خدارا چه سازند در کوه وسنگ

ز بالا ره سخت و دشوار کوه بزیر اندرون گیر و دار گروه

برفتند آنشب همی تا سحر سحر گه بسنگی نهادند سر

چو خورشید سربرزد از کوهسار از آن کوه جستند راه فرار

بزیر درختان بی برگ و بار کهن کلبه ای بود نا استوار

جوانمرد آن کلبه را رُفت پاك فرو رفت تا سر در آن تل خاك

بزن درد آبستنی چیره شد جوانمرد از آن ماجرا خیره شد

برآشفت و گفت ای بت نازنین روم تا پزشگیت آرم گزین

فرود آمد از کوه دیوانه وار مگر خواهد از دشمنان زینهار

ز درّه به پیچید و شد سوی راه زجان شسته دست و دلی بیگناه

ندانست‌کان دیو کش زدبمشت هم اندر زمانش بدانمشت کشت

سواران چو دیدند آن کشته را مران بدرگ بخت برگشته را

بکاخ جوان آتش افروختند همه خانه اش سر بسر سوختند
هم از کدخدایان و مردان مه ببردند از بهر آن خون زده
چو مستان بر آن برزن آشوفتند همه روستا سر بسر روفتند
خر و گاو بردند و هم گوسفند ستوران باری و اسب نوند
دواندندشان پیش مرکب بقهر پیاده ببردند تا زان بشهر
جوان ساده دل بود و هم بیخبر ودیگر که جفتش بخون هشته سر
دوان تاخت از کوه زی بوم و رُست که مامائی آرد پی جفت چست
چو دیدندش آن مردم دون همی که بودند ترسان از آن خون همی
جوان را گرفتند و بستند دست بخواری بکنجی فکندند پست
جوان چون شنید آنکه خون ریخته است چنان صعب شوری بر انگیخته است
فرو ماند بیچاره در کار خویش دلی پر ز سوز از غم یار خویش
بترسید کان راز گوید همی که دشمن بزن راه جوید همی
درین بود کامد زره دسته ای بکین جستن ده میان بسته ای
گرفتند از آن مرد خونی سراغ بکف بر ز دشنام و خشیت چراغ
چو دیدند بسته ز کین دست و پاش گرفتند و بردند و شد قصه فاش
بشهر اندر افتاد از اینسان خبر که خونی جوانی کشیده است سر
بشه کرده طغیان و عاصی شده است فراوان ره کاروانان زده است
بکشته است تحصیلداری هژیر بپا کرده در روستا دار و گیر
سواران شه جنگ‌ها کرده اند که وی را به بند اندر آورده اند
نبشتند در نامه ها، چامه ها بفرسود از آن چامه‌ها، خامه ها
ره داورستان پر انبوه گشت چو خونی سوی داورستان گذشت
در آن داوری قصه معلوم شد در آن خون جوانمرد محکوم شد
بزندان در افتاد از آن داوری چنین کار ها کی بود سر سری
برآمد ز هر کوی و برزن غریو که باید بریدن سر نرّه دیو

چنین دیو و عفریت مردم شکار گـروه بشر را نیـاید بکار
کسی را که خون ریختن پیشه است دل مردم ازوی پر اندیشه است
بداد و بدین بایدش زد بدار و گرنه شود شیر مردم شکار
سر مرد خونخواره در خاك بـه ز ناپاك مردم ، جهـان پاك به
قصاص ارچه خون را بخون شستنست ولیکن بصد حکمت آبستن است
بباد افره خـون ، بریده سری بو د مایهٔ عبـرت دیـگری
حکیمی در آن شهر پر داد ودین ز بی دینی و فقر ، گوشه نشین
سوی نامه داران یکی نامه کرد درفشی نوین بر سر خامه کرد
نبشت اندر آن نامهٔ دادخواه که ای نامه داران با دستگاه
قلمتان بکف دشنه بینم همی زبانتان بخون تشنه بینم همی
نه کاری بود سهل خون ریختن روان کسی از تـن انگیختن
فزون از شمر سال بگذشته است کجا جانور آدمی گشته است
فزون از شمر مرد رفته ز دهر که دردهرش اززن نبوده است بهر
فزون از شمر نطفه رفته ز هم که زهدان یکی را کشیده بدم
خبه(۱) کرده زهدان فزون ازشمر که یکتن ز زهدان برآورده سر
فزون از شمر مرده کودك همی کز آنان یکی گشته ریدك همی(۲)
فزون از شمر مرده ریدك ز درد کز آنان یکی مانده و گشته مرد
یکی مرد ، سرمایهٔ عالم است بنزدیکی مرد ، عالم کم است
بویژه چنین نو جوان هژیر کشاورز و محنت کش و تیز ویر
ز گیتی یکی گوشه کرده پسند زنی و دو تا گاو وده گوسپند
مه و سال در آفتاب و دمـه گهی پشت گاو و گهی با رمه
شده تـازه از کوشش جانتان فـراهم ازو روغن و نانتـان

---

(۱) خبه بفتح اول وثانی بمعنی خفه است .
(۲) ریدك بروزن زیرك پسران امرد وغلامان خوش سیمارا گویند .

همان پنبه و پشم و مرغ و بره
ز بهر شما ساخته یکسره

خورش کرده خود نان کاك جوین
فرستاده بهر شما انگبین

نه در یوزه کار و نه تاراج گر
سخی طبع و روشندل و رنجبر

عوانی فرستید در خانه اش
که ویران کند بوم و کاشانه‌اش

ز یکسوی محصولش آفت زده
محصل ز سوی دگر آمده

از او برّه و مرغ و می خواسته
فراشی ز دیبای پیراسته

فرود آمده در سرایش بزور
بهمسرش بر دوخته چشم شور

پس آنگه سواران ببرده زشهر
که‌زی شهرش آرند از آن‌ده بقهر

سواران بده ریخته نیمشب
در انداخته جنگ وجوش وجلب

عوان فرو مایه بشکسته در
بخانه بطمع زنش برده سر

پس آنگه ز یکمشت مرد دلیر
عوان زبون گشته از عمر سیر

کشندهٔ عوان نیست مرد جوان
جوان بیگناهست و جانی عوان

گر اورا بحجت زبان چیر نیست
چرا مرشمارا دل آژیر نیست

کشاورز، اندام و دهیو، بدن
مبرّید اندام دهیو ز تن(۱)

به ارصد عوان کشته آید به‌تیغ
که‌یك‌مرد دهقان بگیرد گریغ

قصاص ار ز آدم کشی کاستی
ز آدم کشان نام بر خاستی

گنه کاره را نیست کشتن هنر
گنه را ببایست کشت ای پسر

برآهنج تخم گنه را زدهر (۲)
بر آن تخم بپراکن از علم، زهر

چو تخم گنه شد برون از نهاد
شود دیو خونخواره، مردم نژاد

هم‌آنرا که‌خون‌ریختن گشته‌خوی
نگر تاچه رفته است در کار اوی

کسی سرسری خون نریزد همی
برغبت بکین بر نخیزد همی

بمغز اندرش هست بیماریئی
و یا در دلش کینهٔ کاریئی

زمستی گه و، گه زدیوانگیست
کجا مست ودیوانه را هوش‌نیست

---

(۱) دهیو بمعنی مملکت است.
(۲) بر آهنجیدن بمعنی بر کشیدن است.

گهی بهر زرّست و گه بهر زن — تو بیخ زن و زر ز گیتی بزن
چو زینها گذشتی سببهاست راست — نگه کن که اصل سببها کجاست
بهر معنی از این معانی که بود — نبایست خونریز را کُشت زود
اگر هست بیمار ، مدهوش ساز — دماغش بدست آر و داروش ساز
چو تخم جنایت نباشد بشهر — برد مرد جانی ز درمانت بهر
وگرنه بزندان بکارش گمار — برو توشه از مزد کارش شمار
وگر کینی اندر دلش کرده‌جای — به پند و نصیحت دلش برگرای
ور از تاب مستی‌است آگاه نیست — بجز منع می در جهان راه نیست
تو بیخ می از انجمن بر فکن — که مستان نجوشند در انجمن
مران مست را دار سختش به‌بند — که برمست ودیوانه بنداست‌پند
وگر کاری افتاده زینها برون — کشنده نه‌جانی‌است‌نی‌مست‌ودون
نیش کین دیرین نیش طمع زر — نه جویای شهرت نه پرخاشخر
چناندان که‌هرگز گناهیش‌نیست — نگه‌کن که اینجا گنه‌کار کیست
بسا اوفتد کار ها اینچنین — که خیره شود مرد با داد و دین
ببایست جستن سبب را ز بن — از آن پیش کان کار گردد کهن
من اکنون بر آنم که مرد عوان — گنه‌را سبب شد نه مرد جوان
بمن بر دو چشمش دهند آگهی — که مغز از جنایتش باشد تهی
نه‌بوده است کین گستری‌پیشه‌اش — نه بر رهزنی بوده اندیشه اش
نه‌می‌خورده‌هرگز، نه‌دیوانه‌است — جوانی نکوروی و فرزانه است
و لیکن عوان بد اندیش زشت — پدید است تا خودچه دارد سرشت
بده رفته و آتش افروخته — بر و بوم بیچارگان سوخته
شکسته اوانی بکردار خوك — دویده بقصد زن نو بیوك (۱)
لتی خورده از شوی و رفته بقهر — سواران بیاورده از سوی شهر

---

(۲) بیوك : بضم اول بمعنی عروس است .

سواران دو یده بکردار دیو
بر آورده زان بوم و برزن غریو

بکین تو ختن در دویده عوان
دژ آهنگ سوی سرای جوان

گرفته گریبان ، کش از پیش زن
کشد بیگنه بر سر انجمن

جوانش زده مشت و رانده ز پیش
سپر کرده اورا پی جان خویش

گر ایدون نمیکرد بیمار بود
بنزدیک دانا گنه کار بود

نگر کاین سببها که گفتم تمام
بمرد جوان بسته باشد کدام

سببها همه زان عوان بوده است
نتاجش بدست جوان بوده است

یکی روزنامه نبشت این مقال
بشهر اندر افتاد از آن قیل وقال

وکیل جوان در دگر داوری
همیدون شد اندر سخن گستری

بپرسش برفتند مردان راست
شنیدند کان گفته ها پابجاست

نگه کرد قاضی در آن داوری
در آن راه و رسم سخن گستری

چنین گفت کاین گفته‌ها باطلست
اگر خوب اگر بدجوان قاتلست

بفرمان دین و به حکم جزا
ببایست دادن به قاتل سزا

تنش باید از دار آویخته
روانش سوی دوزخ انگیخته

گرفتم که قاضیش بخشد خلاص
چه بایست کردن بدعوای خاص

خصوصی بر او مدعی خاستست
دیت‌ردنموده‌است‌و کین‌خواستست

ز مرگش همانا نباشد گزیر
که عبرت پذیرند برنا و پیر

رقم کرد قاضی بمرگ جوان
نمودند سوی تمیزش روان

در آن حوزه هم حکم ابرام‌یافت
جوان رازمان یکسر انجام یافت

چومحکوم‌شد مرگ‌راساخت‌مرد
ولی دل ز اندیشهٔ زن بدرد

هم آنگه‌حکیمی که آن‌نامه کرد
به پشتیش در نامه هنگامه کرد

بیامد که بیند جوان را به بند
از آن پیش کش حلق گیرد کمند

بدادش بسی پند و دلشاد کرد
ز همّ و غم مرگش آزاد کرد

بگفتش که‌ایدوست‌مردن‌دمیست
بچنگ اجل جان‌سپردن دمیست

غم مرگ از مرگ ناخوشترست — مخور غم که یکتن زمردن نرست
اگر پادشاهست ، اگـر بینوا — سر انجام او مرگ باشد روا
دو روزی اگر دیر یا زود شد — چو بینی همـه بوده نابود شد
بمیر ای پسر در جهان بیگناه — براین بیگناهیت عالم گواه
ز داد و زدین برتو رفت این ستم — که‌این داد و دین از جهان باد کم
کنون هرچه خواهی ازین دوست خواه — بجز جان که شد برخی دادگاه
ترا جـان شکاری بود کنده پر — بچنگ قـوانین مردم شـکر
ولیکن گرت پویه‌ای در دلست — بمن گوی اگرچند بس مشکلست
جوان گفت بُد مر مرا زن یکی — مگر زاده باشد کنون کودکی
بهنـگام زادن ز تیمـار اوی — دویدم که ماما کنم جستجوی
فتادم بچنـگال مـردم کُشان — از آن پس ندارم ز همسر نشان
خبـر گیر باری ز دلبند من — نگهدار او باش و فرزند من
یکی باغ دارم یکی خـانه نیز — دو تا گاو و دیگر فرومایه چیز
اگر مانده باشند اینها بجای — بفرزنـد و زن بخش بهر خدای

* * *

یکی دار کردنـد در اسپریس — بگردش جـوانان پتیاره ریس
جوان را کشیدند بسته دو دست — غریوان و غرّان بکردار مست
ز مرگ جوانمرد وزن سوگوار — تنیده همه گرد بـر گرد دار
یکی قاضی آمد بکف تیغ مرگ — بمجرم فرو خواند یرلیغ مرگ
هم آنگه بـدارش درآویختنـد — تماشائیان در هم آمیختنـد
زمانی بپیچید و پس گشت سرد — بیکدم گل سرخ او گشت زرد
زبانش برون جست از کنج لب — بدنـدان فشرده زبان از غضب
رخان کرده آماس و لبهـا سیاه — فکنده بگیتی ز حسرت نگاه
یکی باد آمد هم انـدر زمان — بگردانـدش اندر سر ریسمان

تو گفتی که شاهد پذیرد همی گواهی بر آن کشته گیرد همی
تو گفتی که گوید نسیم صبا که ای کشتهٔ بیگنه مرحبا !
زدین بود اگر قاضی این داد داد که لعنت برین دین واین داد باد
گرین دادودین است پس کفر چیست؟ براین داد و دین بر بباید گریست
بجان بشر دست یازید تا بود با خداوند جنگید تا
هران دین که باشد بنایش بخون بداست ارشریفست اگر هست دون



از آن شب که شد بسته مرد فقیر برآمد چهل روز و مسکین اسیر
زن تازه زای اندر آن خاکدان نشسته باُمید مرد جوان
دو کودك بزاد اندر آن تنگنا بچادر بپوشید شان بینوا
چوشد روز ، مردی شبان دررسید کجا گوسپندانش آنجا چرید
هم آن کلبه خودبود جای شبان در آنجا غنودی بروز و شبان
زن در بدررا بدید و شناخت ز پشمینه‌اش جای آرام ساخت
بر افروخت آتش، بکرد آب گرم بشست آندو نوزاد را نرم نرم
بشیر و بسر شیر، زن را نواخت دلش را بآواز خوش گرم ساخت
چو شب اندر آمد فرو بست در برون ماند و تا روز ننهاد سر
همی گشت تا روز آنجا شبان بسان یکی نامور پاسبان



سحر چون بیاراست خورشید زرد به تیریش زر چادر لاجورد
شبان اندر آمد بصحرا ز کوه که جوید نشان جوان از گروه
شبانی نیاموخته رسم و راه ندانسته هرگز ثواب از گناه
ز خردی بکوه و بیابان شده ابا گله هر سو شتابان شده
نه کرده دبیری ، نه‌خوانده کتاب نه آمخته راه خطا از صواب
چنین خوی نیك از که آموخته کجا زین خردمندی اندوخته

تو گوئی طبیعت بُدش اوستاد | دهد این منشهای نیکوش یاد
ولی من بر آنم که استاد اوی | بود دوری از مردم زشت خوی
چو با مردمان کم نشسته است و خاست | نیامخته خوئی که مخلوق راست
خیابان ندیده است و غوغای شهر | ز سور و زماتم نبرده است بهر
بعقل غریزیش کم خورده دست | نه کرده است مستی، نه دیده است مست
نه خورده است جز شیر و کاك جوین | نه سر که مزیده نه سر کنگبین
نه شب دیده نور فروزان چراغ | نه روز از دلارام جسته سراغ
چمیده بروز از بر مرغزار | بشب خفته در دامن کوهسار
از آزادی و سادگی بهره ور | برومند و آزاده و نیك فر

* * *

شبان گله را با سگ وزن سپرد | سوی بوم و بر، پای رفتن فشرد
در آن ده درآمد که جوید نشان | دهی دید چون مغز مردم کشان
شبان هفته ای بود رفته ز ده | بنشنیده آن کار کرد فره
بگفتندش آن رفته کار شگرف | فزودند بر آن بسی نیز حرف
همه نا روا شهرت شهریان | که دادند نسبت بمرد جوان
ز شهر اندر آمد بکردار باد | در آن ده پراکند و باور فتاد
چنین است آئین خیل عوام | پذیرای هر شهره گفتار خام
بچشم ار به بینند چیزی درست | نیارند دانستنش از نخست
بدیده ز چیزی نگیرند بهر | جز آن را که گردد نیوشه بشهر(۱)
نیوشه خود ار چه محال و خطاست | پذیرند و دارند آنرا براست
نیوشیده بر دیده و سر نهند | ز دیده نیوشیده بر تر نهند
شبان سهم برداشت زان کار خفت | بلرزید بر خود ز بیم گرفت

---

(۱) نیوشه : گوش فرا دادن بحرف کسی و بازگویه کردن آن برای دیگران – بعربی استراق سمع گویند .

بنزدیك زن رفت لرزنده تن
ز لرزیدنش لرزه برداشت ، زن

بلـرزید پستان مامـك ز بیم
در افغان شدند آن دو طفل یتیم

خروشی در آن کلبه برخاست سخت
که‌شد کوه از اندوهشان لخت لخت

خانه آهن

یکی پادشا خانه ز آهن بساخت
شبی آتش افتاد و آهن گداخت

پژوهش گرفتند کآن ازچه بود
شراری چنین بی امان از چه بود

پس از جهد بسیار بردند راه
بدود دل عاجزی بی گناه

گل پیشرس

بماه سفنـدار یکسال شیـد
بتابید بـر یاسمین سپیـد

نشسته هنوز از ستم دست ، دی
ز ابرو بر افشاند خورشید خوی

گره شد گلو گاه باد شمال
هوای دژم را نکو گشت حال

بصد رنگ ، سیمرغ زرین کلاه
بزد تیر در چشم اسفنـد ماه

گدازید برف و بتابید شید
بجوشید سبزه ، بجنبید بیـد

دوده روز ازآن پیش کاید بهـار
فریبنده خورشید شد گرم کار

بدستان خورشید و زرق سپهر
بهاری پـدیدار شد خوبچهـر

بزد بر گك تر سر از شاخ‌خشك
پر از مشك شد زلفك بید‌مشك

دوسه‌روز شب گشت‌وشب روزشد
گل پیشرس گلشن افروز شد

نگار بهار و عروس چمـن
گل یاسمـین زیور انجمن

بیك‌ماه ازآن پیش کآیام اوست
بر آمد زمغز و برون‌شد ز پوست

بخندید برچهر خورشید، روز
بشب خفت پیش مه دلفروز

گمان برد مسکین که خورشید و ماه
بر او مهر ورزند بیگاه و گاه

ندانست کایدون نه هنگام اوست
که برجای می زهر در کام اوست

بناگه طبیعت بر آمد ز خواب
فرو خفت خورشید و بر شد سحاب

بغرّید باد از بر کوهسار
بیفتاد نازو و خم شد چنار

زمانه خنك طبعی آغاز کرد
طبیعت بسردی سخن ساز کرد

بیفتاد برف و بیفسرد جوی
سیه زاغ در باغ شد بذله گوی

سراسر بیفسرد و پژمرد باغ
همان پیشرس گوهر شبچراغ

شکرخند نازش بکنج لبان
بیفسرد و دشنامش اندر زبان

چنین است پاداش زود آمدن
با ُمید باطل فرود آمدن



من آن پیشرس غنچهٔ تازه ام
که هرجا رسیده است آوازه ام

من آن نو گل برگ جان خورده ام
بغفلت فریب جهان خورده ام

سبك راه صد ساله پیموده ام
به بیگاه رخساره بنموده ام

بخون گرمی روز بشکفته ام
ز دم سردی شب بخون خفته ام

ز بی آبی عرف پژمرده ام
ز سرمای عادات افسرده ام

نبوده در ایام یك روز شاد
نخندیده در باغ یك بامداد

بهار و شکوفه

بشاخ شکوفه بتابید شید
شکفتند آن غنچه های سپید

ز الوان سبز و سپید و گلی
ببستند شاخ درختان حلی

درخت است چون نوعروسی ملوس
بهار است داماد آن نو عروس

چو پرمهر مام، آفتاب از فلک / کند دختر نازنین را بزك
بگوشش کند گوشواری قشنگ / ز الماس واز گوهر رنگ رنگ
بساعد کند دست او رنجنش / گلو بندی آویزد از گردنش
ز گوهر فروزان کند مشت او / وز انگشتری چار انگشت او
در آویزد از گرد رخسار اوی / ز پاکیزه لؤلؤ یکی عقد روی
نهد از بر فرق زیبا نگار / یکی خوب تاج از دُر شاهوار
کمر چادری سبز و گوهر نشان / بپیچد بر او ز اطلس گل فشان
چمن بزمگاه و طبیعت پدر / دهد دست دختر بدست پسر
ز بس نقره اش بر فشاند بفرق / بساط چمن گردد از نقره غرق
بهار و شکوفه عروسی کنند / در آن جشن مرغان سرود افکنند
قناری سخن گرم گوید همی / ز داغ شکوفه بموید همی
بهر پر کز اشکوفه ریزد بخاك / قناری کند ناله ای دردناك
هوای شکوفه نشاط من است / بساط شکوفه بساط من است
نشاط شکوفه بروزی ده است / بلی عمر پاکیزگان کوته است

ولیکن در این مختصر روزگار
گذارند از خود بسی یادگار

یاران سه گانه (*)

یکی از بزرگان سه تن داشت یار / به تیمار آن هر سه دائم دچار
زر ناب و دیگر زنی سیم تن / سه دیگر نکو کاری خویشتن
چو بگرفت مرگش گریبان که خیز / خبر یافتند آن سه یار عزیز
ببالین آن نیك مرد آمدند / دل افسرده و روی زرد آمدند
چو شد خواجه با آن سه تن رو بروی / بیار نخستین چنین گفت اوی

(*) این مضمون در قطعه‌ای نیز آورده شده‌است که جزء قطعات ثبت است و مطلع آن این‌است:
داشت مردی در همه عالم سه دوست / هرسه با او جور و او باهرسه جور

رخت سرخ باد و تنت دیر پای — که برمن اجل دوخت زرّین‌قبای

زرش گفت: بودی نگهدار من — بسی داشتی رنج و تیمار من

بمرگت یکی شمع روشن کنم — ستودانت (۱) را رشگ گلشن کنم

زر ازوی جدا گشت و آمد زنش — چو زر گشته از رنج، سیمین تنش

دریده گریبان ز تیمار شوی — خراشیده روی و پریشیده موی

دوم یار را خواجه بدرود گفت — سرشکش بمژگان بپالود جُفت

بسوك تو گفتا: من مستمند — کنم موی کوتاه و مویه بلند

شتابم خروشان سوی گور تو — بگریم بر آن گور پر نور تو

پس ازآن دو، یار سوم رفت پیش — نه عارض شخوده، نه گیسو پریش

نه رخساره زرد و نه لرزان تنش — نه چاك از غم دوست پیراهنش

پذیره شدش با دلی پر ز مهر — بمانند افرشته ای خوب چهر

بدوخواجه گفت: ای «نکوئی» دریغ — که‌مرگ آمد ونیست جای گریغ

ز تو دور خواهم شدن چاره‌چیست — ز درد جدائی بباید گریست

نکو کاری انگشت بر لب نهاد — که این خود به نپذیرم از اوستاد

چو در زندگی با تو بودم بسی — پس ازمرگ جز تو نخواهم کسی

بهر جا روی با تو من همرهم — ندیمی نکو خواه و کار آگهم

درین گفتگو خواجهٔ پیر خفت — زر و زن چو او خفت گشتند جفت

سوی گور با برگ وساز آمدند — بگورش نهفتند و باز آمدند

یکی شمع بنهاد و دیگر گریست — پس آن‌هردو رفتند و کردار زیست

ازو دوستان جمله گشتند دور — جز آن دوست کاوماند باوی بگور

---

(۱) ستودان — بنائی است که برروی قبر سازند ـ دخمه و گورستان را نیز گویند.

دیدار گرگ

در ایام پیشین به زابلستان / بکشمیر و اقطاع کابلستان
بگاه سفر خواجگان بزرگ / مبارك شمردند دیدار گرگ
قضا را چو گرگی رسیدی براه / نمودندی از شوق بر وی نگاه
همایون شمردندی آثار اوی / تفأل زدندی بدیدار اوی
وگر گرگ چنگال کین آختی / برو خواجه تیری نینداختی

* * *

یکی مرد دانای با فرّ و جاه / سفر کرد و برگشت زی جایگاه
بدو گفت بانو که راحت بوی / سلامت رسیدی سلامت بوی
بدین خرّمی باز ناید کسی / همانا بره گرگ دیدی بسی
بدو گفت دانا که در راه من / نیامد بجز فکر آگاه من
سلامت بدان جستم از این سفر / که از دیدن گرگ کردم حذر
بگرگ اردوصدفال میمون دراست / ندیدن ز دیدنش میمون‌تر است

* * *

درین قصه پندیست شیرین چوقند / کنون قصه بگذار و بردار پند
سفر پیشگان رنجبر مردم اند / که در راه و بیراه سر درگم اند
بود گرگ، این مفتی و آن امیر / فلان . . . و سالار و بهمان وزیر
بصورت مبارك، بکردار شوم / بکشی طاوس و زشتی بوم
سر ره بمردم بگیرند تفت / کشیده رده شش‌شش و هفت هفت
ربایند از آن قوم، بی واهمه / گهی جان و گه مال و گاهی رمه
ولی قوم جویند از آنان بهی / مبارك شمارندشان ز ابلهی
نیاز آورند و نیایش کنند / نماز آورند و ستایش کنند
چو طفلان بخندند بر رویشان / دوند از سر کودکی سویشان

گهی دست بوسند و زاری کنند
گهی دست گیرند و یاری کنند
هر آنچیز یابند بانان دهند
گه‌صلح نان ، روز کین جان‌دهند
باغوای گرگان سترگی کنند
بجان هم افتند و گرگی کنند
بپاس بزرگان بکوشند و بس
بمیدان سپاهی ، بایوان عسس
به‌تعظیم گرگان ، بزو کیش‌ومیش
میان رمه از هم افتند پیش
زهم جسته پیشی و کوشش کنند
به پیرامن گرگ جوشش کنند
گهی شیر بخشند و گه روغنش
ز کرکینه پوشند گرگین تنش
وگر اشتهایش بجنبد دگر
دهندش دل و دنبه و ران و سر
وزین زشت پندار و وهم بزرگ
غمین گوسفنداست‌وخوشنود گرگ
ولی مرد دانا کشد کینشان
نه بیند بدیدار ننگینشان
که ناید ازین بد سگالان بهی
نباشد بدیدارشان فرهی
کسی عافیت را سزاوار شد
که از میر وسالار بیزار شد

اسلحه حیات

سگی ناتوان با سگی شرزه گفت
که رازی شنیدستم اندر نهفت
که تلخ‌است خون‌سگان سترگ
از آن ناگواراست در کام گرگ
اگر بود شیرین چو خون بره
بخور دند خونمان ددان یکسره
زشیرینی خون ، بره تلخ کام
سگ از تلخی خون پراز شهد جام
جوابش چنین داد آن شرزه سگ
که ای نازموده ز هفتاد ، یك
بره چون سگان گر دهان داشتی
در آن چار زوبین نهان داشتی
بجای گران دنبه بودیش گاز
بجای سم گرد چنگك دراز
نبودی ازو گرگ را هیچ بهر
شدی خونش در کام بد خواه زهر
نه آنست شیرین نه شور است این
که بی‌زوری است آن وزوراست‌این

نه این نوش درخون شیرین اوست
که درچنگ ودندان مسکین اوست

بخون من این تلخی معنوی
ز دندان تیز است و چنگ قوی

سخن اندرین پنجهٔ آهنی است
وگرنه که خون سگان تلخ نیست

چو با ما نیامد فزون زورشان
به بهتان خرد داشت معذورشان

بخون تلخی ما در آویختند
وزین شرم خون بره ریختند

کسی چون زکاری بماند فرو
یکی حکمت انگیزد از بهر او



بهارا فریب زمانه مخور
وگر خورده ای جاودانه مخور

بسستی مهل تیغ را در نیام
کجا مشت باید مفرما سلام

که گرخفت گرگی بمیدان کین
بتن بر درندش سگان پوستین

سگ شرزه شو، کت بدارند دوست
نه مسکین بره کت بدّرند پوست

عنکبوت ومگس!

نگه کن بدان زشتخو جانور
نهاده بزانوی خمیده سر

سر و سینه کوتاه و زانو دراز
زخبث اندرآن سینه بنهفته راز

دراز وسرازیر و کج، دست وپاش
چو آب جدا گشته از آبپاش

جدا ازهمه کوشش و علم و کار
جز از دام گستردن و از شکار



نگه کن که او دام می گسترد
سر رشته ها سوی هم می برد

کنون نوبت تار گستردن است
ز بالا سوی زیر نخ بردن است

بجهد و بسرعت ز بهر شکار
بهم بسته هفتاد و هشتاد تار

سپس نوبت پود افکندن است
همه نیتش زود افکندن است

نگه کن که چون پودرا نیک بست
به آب دهان و بپا و بدست

بسان یکی بند باز دلیر ... فرا رفت بالا ، فرو جست زیر
درآن گوشهٔ کلبه از بهر صید ... درآویخت زاندیشه ، صد بندوقید
وزآن پس بدالان تاریك خویش ... فرو رفت در فکر باریك خویش
صبورانه در گوشهٔ دامگاه ... نشیند چو زاهد در آرامگاه
تو گوئی مگر کرده او خدمتی ... بخلق جهان باشدش منتی

* * *

مگس بهر کسب خورش بانشاط ... نگه کن که پرواز کرد از بساط
سرو روی خود شستن آغاز کرد ... پر و بال مالید و پرواز کرد
بسعی وبکوشش به هر گوشه ای ... شود تا فراز آورد توشه ای
طنینش چنان مینماید ز دور ... که‌ازپهنهٔ‌دشت ، بانك‌چگور(۱)
بهر گوشه‌یی از پی توشه گشت ... برآن گوشهٔ شوم ناگه گذشت
زمام مگس‌را گرفت احتیاج ... کشیدش به بنگاه کین ولجاج
برآن دیو لاخ خطر خیز جای ... که خف کرده آن افعی دیوپای
برآن کنج تاریك و ناخوش مکان ... کمینگاه‌سلطان جولاهکان(۲)
نگر چون درافتاد مسکین‌مگس ... در آن دام و آن در تنیده قفس
مگس بهر روزی به تیمار جفت ... شود روزی آنکه آسوده خفت
چودزد از کمینگاه بیند که‌صید ... نگونسار گشت اندر آن بندوقید
خرامان سوی صید خود بگذرد ... چه‌حاجت که دیگر شتاب آورد
بداند کزان اوستادانه فخ ... مگس‌چه ؟ که جان برنیارد ملخ
بآرامی از تار ها بگذرد ... بصد خشم سوی مگس بنگرد
فریسه بلرزد بخود زان نگاه ... خروشان و جوشان شود بی گناه
خروشیدنی زار و جوشیدنی ... تلاشیدنی سخت و کوشیدنی

---

(۱) چگور : بضم اول نوعی دوتارست که صحرانشینان مینوازند.

(۲) سلطان جولاهکان : کنایه ازعنکبوت‌بزرگست چه «جولاه» بمعنی بافنده است وجولاهه‌بمعنی عنکبوتست .

بهر دم شود مرگ نزدیکتر — همان تار امّید باریکتر

رسد جانور تا بنزد اسیر — زمانی بر او بنگرد خیرخیر

پیاپی بدان دست و پای درشت — زند بر سر و مغز بیچاره مشت

پس آنگه شود پهن وزشت ودژم — بچسبند ناگه شکم برشکم

مگس نالهٔ الامان می کشد — حرامی ز جسمش روان میکشد

چولختی مکد زان تن زنده‌خون — رها سازدش بسته و سرنگون

رها سازدش تا بوقت دگر — دمادم ازو خون مکد جانور

مکد قطره قطره ز خون شکار — که عیشش پیاپی بود خوشگوار

بمرگش نبخشد ز سختی رفاه — در اشکنجه بگذاردش دیر گاه

گرش خون بجایست کی غم بود — بباید که رامش دما دم بود

ندانم کی این غم بپایان رسد — کی این درد بیحد بدرمان رسد

که تاذره ای در مگس هست‌قوت — شود بهرهٔ بد کنش عنکبوت

وزان پس کز او کام دل بردسیر — فشاندش چون پرّ کاهی بزیر

رود همره باد نعش مگس — سرانجام هر چیز باد است و بس!



چو صیاد فارغ شد از کار خویش — شود، وارسی گیرد ازتارخویش

بهر گوشه تاری که گردیده‌سست — بیاراید و سازدش چون نخست

سپس خوشدل وشاد و گردنفراز — شود نرم نرمك بکاشانه باز

بود راضی از صنعت وکارخویش — ز گیتی وزان گرم بازارخویش

بود حزم از نظم و آئین دهر — که یابد ازو مرد هشیار بهر

ز نظم جهانست مسرور و شاد — ز قانون و آزادی و عدل و داد

که هشیار مردم تواند مدام — ز حرص افکند نوع خودرا بدام

مثل عنکبوت است و اعیان اساس

یکی دیده‌ای خواهم اعیان شناس

اتق من شر من احسنت الیه

یکی مرد خود خواه مغرور دون — در افتاد روزی به تنگی درون

در آن تنگی و بستگی آه کرد — رفیقی بر او رنج کوتاه کرد

رهاندش ز بیکاری و کار داد — فراوان درم داد و دینار داد

همش نیکوئی کرد و احسان نمود — بنامرد نیکی و احسان چه سود

چنان کار آن سفله بالا گرفت — که بر جایگاه گزین جا گرفت

چو خودخواه از آن کاردشوار رست — میان را بکین نکو کار بست



زمانه یکی بازی آورد راست — که مرد نکوکار ازو کار خواست

در آغاز بیگانگی ها نمود — چو داد آشنائیش رخ وا نمود

بخندید چون زاری مرد دید — رخش سرخ شدچون رخش زرد دید

چنان لعبها با جوانمرد باخت — که سوز درون استخوانش گداخت

چنان خوار کردش بر انجمن — کزان کار بگذشت و از خویشتن

بد اندیش از آن شیوه سرمست شد — که پیشش ولیّ نعم پست شد

یکی گفتش از آشنایان پار — که این شوخ چشمی چه بود ای نگار

بدو گفت یکروز من پیش اوی — بدان حال رفتم که زن پیش شوی

مرا گرچه از مهربانی نواخت — ولی مهر او استخوانم گداخت

مرا خندهٔ گرم او سرد کرد — دوایش دلم را پر از درد کرد

بخودخواهیم ضربتی خوردسخت — بنالیدم از نا بکاری بخت

که چون من کسی نزدچون او کسی — بحاجت رود، ننگ باشد بسی

مرا گر همیراند با ضجرتی — ازآن به که بنواخت بی منتی

گرم دور میکرد بودم به آن — که کامم روا کرد و منت نهان

نیارستم این غم ز دل بردنا — چنان ناخوشی را فرو بردنا

شد احسان او لجـهٔ بی کران که‌خودخواهیم غرق گشت‌اندرآن
پی رستن از آن غریونده زو (۱) زدم پنجه بر آنکه بد پیشرو
فرو کردم اورا و خود بر شدم واز آن لجهٔ ژرف برتر شدم
نکو کاری او مـرا خـوار کرد نکو کرد و در معنی آزار کرد
ز خواهشگری تلخ شد کام من وز احسان او تیره فرجـام من
چو آمـد مرا نوبت چیر گی برستم از آن تلخی و تیر گی
چنان چاره کردم که دیدی‌تو نیز پی پاس نامـوس نفس عزیز

✻ ✻ ✻

بزرگان که نام نکو برده اند بجای بدی نیکوئی کرده انـد
بزرگان ما ! بخردی میکنند بجا ی نکوئی بـدی میکنند
کسی کش بدی کرده‌ای، زینهار! از او هیچگه چشم نیکی مدار
مشو ایمن از کـین و پاداشنش فزون زان بدی نیکوئیها کنش
نـکوئی کن و مهـربانی و داد بود کان بـدیها نیا رد بیـاد
چو تخم بدی در نشیند بدل بروید ز دل همچو گندم ز گل
ز هر دانه ای هفت خوشه جهد زهر خوشه صد تخـم بیرون دهد
تو گر با شریفی بـدی کرده ای چنان دان که نا بخردی کرده‌ای
شریف از شرافت ببخشا یدت ولی آن بدی خود بجنگ آیدت
بسی با تو پنجه به پنجه شود بصد گـونه زو دات رنجه شود
مگیر از فرومایگان دوستان که حنظل نکارند در بوستان
فرومایه بیگانه بهتر که دوست که دوری ز زنبور و کژدم‌نکوست

✡ ✡ ✡

بهارا بترس از فرومایه مرد توخود گر کسی گردنا کس‌مگرد
که‌مهر فرومایگان دشمنی‌است نگر تا که خشم فرومایه چیست

---

(۱) زو : بمعنی دریا .

فرومایـگان بی هنر مردمند
که بی دانشند و بغفلت گمند

پدر بی هنر، مادر از وی بتر
نه برخی ز مادر، نه بهر از پدر

نه از درس و صحبت هنر یافته
نه بهری ز مام و پدر یافتـه

وگر خوانده درسی بصورت درست
بدان دانش او دشمن جان تست

که اخلاق خوب آید ازخانمان
چنان کآب پاك آید از آسمان

طبیعت بباید که زیبـا شود
که ابریشم است آنکه دیبا شود

* * *

کسان آب دریا مقطر کنند
مزه دیگر و لون دیگر کنند

همان آب را ابر بالا برد
ز دریا کنـاران بصحرا برد

یك آب است جسته ز دوهوش، فر
یکی از طبیعت یکی از بشر

یك آب مقطر بدریا کنار
یکی آب باران نوشین گوار

یك آبی فرومایه و روده بند
یکی نـوشداروی هر مستمند

یکی قطره کش ناخدا ساخته
دگر قطره کانرا خدا ساخته

ازین قطره تا قطرهٔ نا خدای
بود دوری از ناخـدا تا خدای

ترجمه اشعار شاعر انگلیسی

در جشن هزارهٔ فردوسی که بسال ۱۳۱۳ خورشیدی از طرف دولت ایران در تهران‌ومشهد برپاشده بود، مسترژان درینگ‌واتر (M. J. Dring Water) شاعر ومستشرق عالیمقام انگلیسی یکی ازدعوت شدگان خارجی دراین جشن بود که قصیده‌ای بزبان انگلیسی ساخته ودریکی ازمجالس‌جشن‌تهران خواند– استادبهار بناتقاضای جمعی ازدانشمندان قصیدهٔ شاعر انگلیسی‌را درزبان‌پارسی مرتجلا بنظم درآورد ومورد توجه وتحسین اهل مجلس و شاعر انگلیسی قرار گرفت. درپایان قصیده چند بیت نیز اززبان خود برآن افزوده است.

بقسطنطنیه بتـابید مـاه
بلرزید از آن برجهای سیاه

ز قرن الذهب ساخت سیمین کمند
مگر بگذرد زان بروج بلند

نگارا نگه کن که این نور پاك
دگر باره از این شب تابناك

پیامی ز مـن آورد سوی تـو
ز روزن در آید بمشکوی تو



ز غوغای مغرب بتنگ آمدم
سوی کشور داستا نهـا شدم

ز داد و ده غرب دل بگسلم
مگر لختی آرام گیرد دلم

تو کاگاهی ای ماه مشکوی من
ز شب زنده داری نجم پرن

ز یاد خود ایدر مرا شاد کن
درین راه دورم یکی یاد کن



به نیمه ره زندگی راه جوی
ز چشم حسودان بی آ بـروی

ز لندن شوم سوی شهر گلان
بهر گل سراینده بر بلبلان

بمرزی که آنجا خجسته سروش
برامش بسی بر کشیده خروش

بخاکی که ناهید فرخنده چهر
بر افشاند از زخمه باران مهر



چو زاندیشه و رنج گشتم پریش
مرا خواند فردوسی‌از شهر خویش

مرا پیر خیام باواز خوا ند
همم حافظ از شهر شیراز خواند

بجائی کجا آسما نی سر و د
بگوش آید از این سپهر کبود

بگوش نیو شنده گیرد عبور
سبك نغمهٔ دا ستا نهای دور

بجائی که گه گاهت آید بگوش
غو لشکر کورش و دا ریوش



خموشی گزیدم از آوا ز شان
کجا نیکتر بشنوم را ز شان

بباغی پر از سوری و یاسمن
درآن نغمه خوانان شده انجمن

بهر سو گل تازه با ناز و غنج
هزار اندر آن جاودان نغمه سنج

برامش زدوده دل از کین و آز
فکنده غم روز گار دراز

*

شوم تا بدانجا شوم نغمه سنج	مگر وارهم لختی از درد و رنج

ز پاریس و از شارسان و نیز	ز سر منزل ویلون و دوك نیز

گذشتم ببلغار و آن کوهسار	گرفتم بقسطنطنیه گذار

بشهری که روزی ز بخت و نصیب	شد اسلام پیروزگر بر صلیب

*

سپیده چو از خاوران بگذرد	گریبان شام سیه بر درد

کند روشن این تیره چاه مرا	گشاید سوی شرق راه مرا

مرا آرزو ها روائی کنند	بشهنامه ام رهنمائی کنند

کزین آرزو های کوتاه خویش	بگوش آیدم بانك دلخواه خویش

*

بامید فردا دلم خرم است	وز اندیشهٔ روز دل بیغمست

بهل تا یك امشب نپیچم ز غم	نباشم ز یاد حسودان دژم

که فردا روم تا ببانك سرود	نیوشم همی باستانی درود

که خیام و حافظ در آن بوستان	مرا چشم دارند چون دوستان

که با همرهانی چنان پاك خوی	سوی گور فردوسی آریم روی

*

از ایران نرفته است نام و نشان	شکست جهان نشکند پشتشان

هزیمت نیاورده در بندشان	نبرده دل و فر و اورندشان

اگر چند پروردگار سخن	ببست از سخن دیرگاهی دهن

چو بر تابد استاره ای ارجمند	نهند از سخن کاخهای بلند

سر تخت جمشید را نو کنند	ز نو یاد جمشید و خسرو کنند

*

زطهران که بنگاه تاج است و تخت	بگوش آید آوازهٔ فر و بخت

ز شیرازی و اصفهانی سرود بود تر زبان رکنی و زنده رود
چو خیزد نواشان ز مهر و ز درد نباشد کم از فخر ننگ و نبرد

*

هنوز اندر آن کشور دیر باز بود ابر با بارهٔ دژ براز
کند پادشاهان با فرّ و زور ز پیکار، پیروزی و جشن وسور
ز هر دژ بگوش آید آوای کوس ز (ایوار) تا گاه بانك خروس
تو گوئی جهان تاجهان لشکرست سوی فتحهای گزین رهبرست
فزون زان فتوحی که داریم یاد ز کشور گشایان با فر و داد
ز باغی میان خلیج و خزر کزآنجا گل نو بر آورده سر
سوارانی از مهر و از آرزو رسولانی از فکر های نکو
ز ایران سوی غرب پوینده‌اند شما را در آن ملك جوینده اند

* * *

سخن گسترا موی بشکافتم کز اندیشه ات روزنی یافتم
«درینگ‌وتر» کت چشمهٔ زندگی(۱) بجوشد ز لب گاه گویندگی
همی بوی مهر آید از روی تو همی یاد شرم آید از خوی تو
ز دریا گذشتست اندیشه ات بود سفتن گوهران پیشه ات
ترا هست اندیشه دریا گذار ازیرا چو دریا بود بی کنار
سرود خوشت برد هوش مرا ز گوهر بیا کند گوش مرا

*

رسیدی بپای خجسته سروش ز لندن بمنزلگه داریوش
جمیل زهاوی بزرگ اوستاد در این بزم والا زبان بر گشاد
بشعر اندرون تر زبانی گرفت ز شعرش زمین آسمانی گرفت

(۱) معنی تحت‌اللفظی درینگ‌وتر (آب نوشنده) است.

ز انفاس او آتشی بر دمید وزان شعله شد چون تنوری پدید

وزین آتش و نور، طبع «بهار»
ز افسردگی رست وشد شعله بار

گاو شیرده

جهان آفرین بندگانرا همه پدیدار فرمود همچون رمه
ستور و سگ و گاو با گاو بند بیکجای،هم گرگ وهم گوسپند
بیکسو چران گاو میش بزرگ ز سوی دگر شرزه‌شیر سترگ
درنده، چرنده، خزنده بهم در آمیخته رنج و تیمار و غم
دهد گاو پاکیزه کردار، شیر بسازد ازآن شیر دهقان، پنیر
رود موش و آن ساخته بر کشد جهد گربه وز موش کیفر کشد
فتد گربه ناگه بچنگ شگال کشد کیفر موش ازآن بدسگال
سگ آید بگیرد بپاداشنش بدرّد ز کین پوستین بر تنش
بکیفر ستوه آید از گرگ سگ بریزدش خون و بدرّدش رگ
بگرگ اندر آید پلنگ دلیر شود بر پلنگ آنزمان ببر چیر
دومردند دراین گله سخت کوش یکی شیرده واندگر شیر دوش
چو زین بگذری جمله بیگانه‌اند یکایك سگ و گربهٔ خانه اند
برو همچو دریا گهر بخش باش ویا همچوکان سیم وزربخش باش
گراین‌نیستی، باش گوهرشناس بنزدیك کان گهر سر شناس

ور این‌هم‌نه‌ای سنگ وخاشاك باش
کجا زرگر و زر نه‌ای خاك باش!

جوانی، پیری، مرگ

جهان سر بسر ازفراز و نشیب یکی کارخانه است بارنگ وزیب

که در نو بهاران بجنبد ز جای | نگرداند این چرخ را جز خدای
بسی کار گر انـدر آن کارگاه | بکوشند بی مزد و بی داد خواه
یکی بُسدّین حلـه آرایدا | دگر زُمردین خیمه پیرا یدا
بر آن کارگر قوم بی دادرس | بسوزد دل ابـر در هر نفس
از آن سوختن آتشی بر جهد | بهر لحظه بانگی قوی در دهد
ز بالا همی بر خروشد بخشم | یکی سیل کرده روان از دوچشم
بیاید دمـان از بر کوهسار | غریونده چون مردم سوگوار
رخ زرد خیـری بشوید بآب | بزخم گل سرخ ریـزد گلاب
نهالان بیارند پیشش نمـاز | گلان سر بپایش بسایند باز
بر آن رنجبر قوم گرید بدرد | برآرد ز دل هر زمان باد سرد
یکی شورش سخت پیدا شود | زمانه پر آشوب و غوغا شود
بتك لاله خونین علامت بچنگ | شقایق ببر صـدرهٔ سرخ رنگ
بدوش بنفشه ردای کبـود | بفرق سنمبر ز الماس، خود

* * *

چو خورشید رخشنده بیند بخاك | بر افروزدش خـاطر تا بنـاك
بر انگیزد اندر زمـان باد را | که بنشاند آن شور و فریاد را
رود بادو گوید که خورشید گفت | که فرّ بزرگی نشاید نهفت
فری زین مهین جنبش وجوشتان | نخواهیم کردن فراموشتـان
چو ابر این به‌بیند سبکسر شود | بهر لحظه غوغاش کمتر شود
دوچشم از گرستن به بندد همی | بصـد شاد کامی بخندد همی
رود ابر و باد از قفـایش دوان | کند روی، خورشید روشن روان
نوازش کندشان چو دانا پزشک | کندخشك ازدیدگانشان سرشک
کند گرم دلشان همه یکسره | دهدشان زر ناب و سیم سره
دگر ره پی کار و کوشش روند | زمانی ز شغل و عمل نغنوند

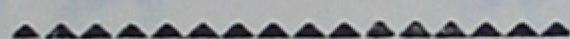
چنین تا گشاید مه تیر رخت — کمان گردد از بار پشت درخت
شود گرد محصول هر کارگر — کند عرضه هر کارگاهی هنر
رخ سیب سرخ و رخ نار زرد — نه آن یك ز شادی نه این یك ز درد
بمرداد و شهریور و مهر ماه — فروشند کالای این کار گاه
ز انجیر و از نار غرقه بخون — ز امرود و از آلوی گونه گون
چه از سبز بار و چه از سرخ بار — بهر سو بهم چیده بینی هزار
فروشندگان از صغیر و کبیر — شوند و رسد نوبت تاك پیر
بخم کرده بالا و دیده پر آب — بدست اندرش عقدی از لعل ناب
همانا که از لعل بایسته تر — ز دُرّ و ز یاقوت شایسته تر
اگر لعل صد خاصیت داشتی — خردمندش انگور پنداشتی
در آید سپس آبی زرد پوش — یکی نرم پشمینه چوخا بدوش
نهان کرده یك پای و سر برده پیش — ز بیم خزان گرد گشته بخویش
در آیند پس باد رنگ و ترنج — دو دیده پر آب و دو رخ پر شکنج
رخان زرد و تب خاله بر گرد لب — گران وار و سنگین سر از تاب تب
کجا بنگرد ابر آبان مهی — بروی ترنج و بچهر بهی
بگوید بباد اینت بیداد مهر — بر این زرد رویان تفتیده چهر
که تا ما برفتیم بیرون ز دشت — برین کارگر پیشگان چون گذشت
شود باد همداستان ابر را — بدشنه زند گردن صبر را
خروشان ز بالا شود سوی پست — پس پشت او ابر چون پیل مست
دگر ره بپوشد رخ از بیم، شید — شود چهرهٔ آسمان ناپدید
بیغما رود جمله کالای مهر — چکد اشك حسرت ز چشم سپهر
پریشان شود روزگار چمن — دی آید یکی درع روئین بتن
ز بیداد دی باغ گردد خراب — شود زرد رخسارهٔ آفتاب

جهان ای‌پسر نیست جای درنگ — اگر قیصر روس، اگر شاه زنگ
نپاید همی بر کس این ساز و برگ
جوانی‌است ، پیری‌است ، وآنگاه‌مرگ

آلفته



این منظومه شرح یکی از داستان‌های محلی بختیاری است که‌بهار از دوستان بختیاری خود شنیده وبنظم درآورده است .



بُد اندر حدود چغا خور، لُری — لری غولدنگی ، چغاله خوری
بدش ، بختیاری وش ، آلفته نام — وز آلفتگی بخت یارش مدام
زنادانی و خست و عشق پیل(۱) — مثل بود در بین ایل جلیل
زنی داشت کد بانو و خوشمزه — ز جمله جهان عاشق خربزه
ولی دایم از دست شوهر برنج — چو گنجینه از دست مار شکنج
خدا داده بودش از آنشوی نیز — نر و ماده بس کرهٔ خرد و ریز
یکی سال ، فالیز لر شد خراب — که آلفته آنرا نداد ایچ آب
در آمد پس تیر ، مرداد ماه — زلو کُر"گان‌خاست فریاد و آه
زن لر بدو گفت با حال زار — چه سازیم امسال بی سبز بار
ز تو سر زد ای ابله خر ، بزه — که امسال ماندیم بی خربزه
خوداین سرزنش‌کارآلفته ساخت — مر اورا بیکبار آشفته ساخت
زخاك‌چغاخور چغك‌وارجست(۲) — پیاده سوی اصفهان رخت بست
بخود گفت تا کم کنم قهر زن — روم خربزه آرم ازبهر زن
بگر گاب رفت و دوروزی بماند — وزآنجا بسوی چغا خور براند

(۱) پیل بلهجهٔ بختیاری پول است .

(۲) چغك بضم اول وثانی در خراسان گنجشك راگویند .

یکی بار خربوزه همراه داشت ز بار گران ناله و آه داشت

بتدبیر خود را سبك بار کرد بهر ده قدم یکدو خربوزه خورد

نگه داشت خربوزهٔ خوب را درشت و گران‌سنگ و مرغوب‌را

که گر دین وایمان من میرود و گر جان شیرین ز تن میرود

من این آخرین هدیه را پیش‌زن برم تا بدانند طفلان من

که آلفته را هست غیرت بسی ندارد چو آلفته غیرت کسی

چوشد چند فرسنگ بیرون زراه هوا گشت تفتیده در گرمگاه

اگرچه برونسو سبکبار بود ولیك از درونسو پرآزار بود

ز بیم زن ارچه دهان روزه داشت ولیکن شکم داغ خربوزه داشت

ازینحال آلفته بی تاب شد ز تاب حرارت دلش آب شد

نگه کرد خربوزه ای دید تر خوش‌اندام و زرّین چوبالشت زر

برآورد چاقو ولی یکه خورد نهیب زن اندر دلش سکه‌خورد

بخود گفت: آلفته غیرت نمای بنزدیك مردم حمیت نمای

سر و همسرانت همه نام جوی نگهدار نزدیکشان آبروی

پس آنگاه فکری بمغز آمدش که ارمان خربوزه آسان شدش

بخود گفت یاران سفر میکنند ازین راه دایم گذر میکنند

ازین خربزه من ببرّم کمی بپهنای دینار یا درهمی

کزاینجای‌چون مردمان بگذرند بر این خوردن خربزه بنگرند

بگویند ازاینجا گذشتست‌خان شود آبرویم فزون زین نشان

سپس حمله ور گشت بر خربزه بخورد آنچه‌را یافت زان‌خوشمزه

بینداخت آن پوست های دراز بر آن مانده از مغز بسیار باز

چو آن خورد لختی توقف نمود ازین کاو شده خان بخودپف‌نمود!

شکمبارهٔ پر هوا و هوس بدین رای نستوده ننمود بس

بخود گفت آنرا بدندان زنم که گویندخان چاکری‌داشت‌هم

در افتاد بر پوستها چون هژبر　　بدندان زد آن پوستهای سطبر
چو از گوشت آن پوستهاشدتهی　　بیفکند و شد چند گامی رهی
بخود گفت خان اسب هم داشته　　که از خربزه پوست نگذاشته !
چو این نور الهامش از مغز تافت　　از آن پوستها کس نشانی نیافت
مگر دل ندادش کزان بگذرد　　وزان پوستها رنج و زحمت برد
پس آنگه بپاخاست چون نرّه‌شیر　　که پوید سوی خانه وزن دلیر
نگه کرد و آن تخم خربوزه دید　　ز رنگ خوش آن دلش بر دمید
بخود گفت هر چیز در عالمست　　ز بهر نشاط بنی آدمست
من این نقشهائی که بستم همه　　نبو دند جز یافه و دمدمه
چه حاصل که این تخم مانم بجای　　که گویند خان هشته آنجای پای
ز بهر من ایدر چه حاصل شود ؟　　چه خانی بیاید چه خانی رود
چو دل را بجاروب اندیشه رفت　　همی خورداز آن تخم و باخویش گفت
همان به که گویند ازاین دهکده　　«نه خانی اویده نه خانی رده» (۱)
چو از کف برون شد مهار هوس　　رهائی نیابد از و هیچکس

سوارش اگر دشمن است ار که دوست
برد تا بدانجا که دلخواه اوست

یك بحث تاریخی

در حضور شاهنشاه

این ملاقات شاهانه ظاهراً درزمان وزارت فرهنگ بهار درسال ۱۳۲٤ خورشیدی یااندکی پس ازآن دست‌داده ومنظومه ناتمام مانده است .

یکی روز فرخنده از مهر ماه　　مثال آمد از درگه پادشاه
که برخیزو زی کاخ مرمر گرای　　ره آستان ملك بر گرای

---

(۱) یعنی نه‌خانی آمده نه خانی رفته . واین‌عبارت درمیان بختیاری‌ضرب‌المثل است .

پذیرفتم و سوی درگه شدم
پذیرفته نزد شهنشه شدم

یکی کاخ دیدم سر اندر سماک
برآورده از مرمر تابناک

هنرمندی اوستادان کار
نهاده بر او گنبدی پرنگار

بدهلیز و کاشانه و سرسرای
نگاریده ارژنگها زیر پای

تو گفتی بهشتی است آراسته
چنان کرده صنعت که دل خواسته

بهر مشکو از طاق و دیوار و در
همی جسته پیشی هنر بر هنر

بهر گوشه گویا لبی سحرساز
سخن گفته در گوش دلها براز

از انبوه آئینه خودبین شدم
بخودبینی خویش بدبین شدم

چو رفتم بر اشکوب دوم فراز
برویم ز مینو دری گشت باز

پرستنده ای رهنمون آمدم
بتالار خاتم درون آمدم

شهنشاه را دیدم آنجا بپای
به تعظیم گشتم به پیشش دوتای

شهم جای بنمود و بنشست نرم
پس از روزگارم بپرسید گرم

ز مهرش دلم فال فرخ گرفت
سخنها بپرسید و پاسخ گرفت

پس آنگه بتاریخ ایران رسید
بدوران رزم دلیران رسید

شهنشه بپرسید از اشکانیان
که کندند بنیاد یونانیان

ز پرتو نژادان آرش گهر
وزان پهلوانان پرخاشگر

بشه عرضه کردم همه نامشان
وز آثار و آغاز و انجامشان

سخن گفتم از پرتو و پرتوی
که شد در لغت پهلو و پهلوی

ز ارشک سخن کردم و مهرداد
که مردانه بنیاد شاهی نهاد

براندند از ایران سلوکیه را
سپس ره ببستند رومیه را

ز کار (کراسوس) وآن لشکرش
که از کینه ببرید (سورن) سرش

ز رزم (تراژان) و رومی گروه
که ایرانیان آمدندی ستوه

پس از مرگ دارا، بایران زمین
نماند آنکه اسبی کشد زیر زین

ز یونانیان کار ما گشت زار
فکندند در کاخ دارا شرار

بکشتند سی تن شه و شهربان
نماندند از زند و استا نشان

در ایوانها آتش افروختند
کتبخانهای مغان سوختند

ز سوریه تا مرز پنجاب و چین
کشیدند یکسر بزیر نگین

گرفتند از مرد درویش باج
نه فرهنگ ماند و نه تخت و نه تاج

که ناگه ز مشرق دمید آفتاب
سر بخت ایران بر آمد ز خواب

ز پهلو نژادان زهگیر شست
یکی مرد جنگی بزین برنشست

مهین ارشك شیر دل مهر داد
بکین کیان دست مردی گشاد

ز نو جوش زد چشمهٔ زندگی
درآمد به بُن دورهٔ بندگی

ز بیگانه شد شهر ایران تهی
فروزنده شد فرّ شاهنشهی

کیانی کمان را زه افکنده شد
ز نو آرشی تیر پرنده شد

سپر کوب شد گرز گرشاسبی
سر انداز شد تیغ لهراسبی

فلك بویهٔ کین دارا گرفت
ز یونانیان آشتی وا گرفت

سپاه سکندر درین رستخیز
یکی گور بگرفت ودیگر گریز

ز شهر هری تا در تیسفون
زمین شد ز یونان سپه لعل گون

بجستند از آن رزمگاه درشت
بانطاکی و شام دادند پشت

پس آنگه ببلخ گزین تاختند
وزان بیخ یونان بر انداختند

ز پنجاب تا مرز چین و تتار
بیونانیان مانده بُد یادگار

ز خود پادشاهان بر انگیختند
بفرهنگ یونان در آویختند

شده نامشان دولت باختر
زده سکهٔ پادشاهی بزر

براندند اشکانیان بیدرنگ
گرفتند آن پادشاهی بچنگ

بسی رزمهای گران ساختند
ز بیگانه مشرق بپرداختند

پس آنگه بخوارزم ودشت خزر
بجستند بر خیل ترکان ظفر

بسالی سه آمد بزیر نگین
ز آشور تا مرز کشمیر و چین

ز جوشن شکافان صحرا نورد
برآمد زخوارزم وقپچاق گرد

معلم و شاگرد

ادیبی زبان در طلاقت زبون / همی لام را خواند پیوسته نون

نو آموزی او را بچنگ اوفتاد / معلم بدرسش زبان بر گشاد

بدان کودك خرد، جای الف / انف یاد داد آن ادیب خرف

بناچار الف را انف خواند خرد / معلم برآشفت و گوشش فشرد

بدو گفت انف چیست میخوان انف / فرو خواند کودك بفرمان انف

دگر باره آشفت استاد پیر / بزد بانك بر کودك ناگزیر

نو آموز روزی ببود اندر آن / انف‌خوان و گریان وسیلی‌خوران

شبانگه پدر در کنارش نشاند / که امروز پور گرامی چه‌خواند؟

بشب همچنان کودك دلفروز / الف را انف خواند مانند روز

پدر گفت انف چیست جان پدر / الف گفت باید بسان پدر

چو بشنید کودك الف را درست / الفرا الف خواند چالاك و چست

چسان از انف میشود منصرف / که نشنیده جز فا ونون و الف

تو خود فا ولام و الف راست گوی / پس از دیگران گفتهٔ راست‌جوی

* * *

تو بر نیکوئی پشت پا میزنی / پس آنگه به نیکی صلا میزنی

تو بد را نخستین ز خود دور کن / سپس دیگران را ز بد دور کن

تب آلوده درمان تب چون کند / «رطب‌خورده منع رطب‌چون کند»

چو حاکم کند می شبانگاه نوش / نه بندد بحکمش دکان، می‌فروش

کسان بهره یابند از آثار خویش / که خود کار بندند گفتار خویش

اگر گفته نغز است و دل نغز نه / بلوطی بود کاندر آن مغز نه

وگر دل درست‌است و گفتار سست / از آن گفته یك‌دل نگردد درست.

ترجمه یك قطعه فرانسه

یکی کودك از لانه جغدی کشید | بصحن دبستانش می پرورید
هم او را یکی بچهٔ غاز بود | که با گربهٔ پیر همراز بود
بمدرس درون هرسه ره داشتند | بر کودکان دستگه داشتند
ز بس کاندر آن جای بشتافتند | زعلم و خرد بهره ها یافتند
ز (هردوت) سخن کرده از بر بسی | ز (تیتلیو) هم خوانده دفتر بسی
شبی را بهنجار اهل خبر | جدل سر نمودند با یکدگر
کز اقوام و از شهریاران پیش | کدامند اندك، کدامند بیش؟
در آغاز گفتار، شد گربه راست | که از مردم مصر بهتر کجا است
همه عالم و عاقل و دین پرست | همه برد باران آئین پرست
ز جانند نزد خدایان رهی | همین یك صفتشان بس اندر بهی
بر آورد جغد از دگر سو نوا | کهچونقومآتن کنون کو، کجا؟
من آنقوم را دوست دارم بسی | وزان قوم بر تر ندانم کسی
کرا باشد آنلطف وآن دلبری | هم آن زور بازوی و نام آوری
بخندید از این ماجرای دراز | بغوغا سخن کرد آغاز، غاز
کههیهات، هیهاتازینفکروارای | وز این ژاژ گفتار شوخی نمای
گر اینست پس رومیان کیستند | بر رومیان دیگران چیستند؟
بیك جای شد گرد با مهتری | بزرگی و مردی و گند آوری
فراوان هنرها بیك مرز و بوم | نهادند و بر آن نوشتند روم
مرا دل کشد سوی اینقوم باز | جهانجوی را برد باید نماز
فضیلت فروشان جدل ساختند | ز صحبت به بیغاره پرداختند
خردمند موشی در آن پرده بود | که اوراق علمی بسیخورده بود
بگفتار آنان همی داشت گوش | نگر تاچه گفتآن خردمندموش

که ای چیره دستان نغز هجیر غرض را اجیرید بر خیر خیر
بر مصریان گربه مسجود بود همان جغد را قوم آتن ستود
هم‌اندر (کپی‌تول) زدربارروم(۱) بغازان خورش بود و نذر ورسوم
ز هریك بهر یك نوائی رسید که تان هریکی دل بجائی کشید

عقیدت چوکاهی‌است هرجا گرای
برو بر غرض چیره چون کهربای

رفیق بد

بروزی مبارك ز ماه صیام بخود، خوردن روزه کردم حرام
سحر خوردم و خفت بعد از نماز بپا خاست پایان روز دراز
شدم تا بمسجد نمازی کنم بر پاك یزدان نیازی کنم
ز مسجد مرا دیو کج کرد راه شدم با رفیقی سوی خانقاه
بجای نماز اندر آن‌قعر تنگ زدم بی محابا دو قلاج بنگ
وزان جایگه با یکی باده خوار کشیدم به میخانه رطلی سه چار
شکم خالی و سر پر از دودبنگ زد آتش بجان بادهٔ لعل رنگ
رفیقی مقامر کشیدم مهار مرا برد از آنجا ببزم قمار
هر آن سیم کاندر میان داشتم ز کف دادم و روی بر کاشتم
ز مستی سر از پای نشناختم یکا یك زر و سیم در باختم
وزآنجا سوی خانه کردم شتاب چپ وراست‌پوینده سست‌وخراب
شکم خالی و کیسه پرداخته تن از بنگ و می ناتوان ساخته
پی شب نشینی که معهود بود شدم تا بکوئی که مقصود بود
ز دیوار ها مشت و سیلی‌خوران زنان خویش‌را گه برین گه‌بر آن
زدم دست تا حلقه بر در زنم که چون حلقه خمید ناگه تنم
بپیچید پایم بسر حلقه وار زدم حلقه بر پای آن در چومار

(۱) کپی‌تول ــ دربار سزار روم.

پس از من رفیقی بمن بر گذشت — مرا دید و دودش بسر در گذشت
بدان خانه ام برد از آن جایگاه — بوضعی پریشان و حالی تباه
رفیقان چو نبضم نگه داشتند — مرا جملگی مرده پنداشتند
پریده رخ و قفل گشته دهان — نفس را ره آمد و شد نهان
بشولیده مندیل و پاره قبا — وز آب و گل آهار داده عبا
رفیقان بدرمان بپر داختند — وز افیون دم عیسوی ساختند
پس از نیمه شب این تن نیمه‌جان — بپا خاست زان معجز آسا دخان
من از ناچرانی بکردار نی — جدل کرده با بنگ و افیون ومی
عجب دارم از مرگ بیدست‌وپای — کم ازپا نیفکند و ماندم بجای
چه‌سود ازپدر درس‌صوم وصلواة — چو بودند یاران بدیگر صفات
رفیق بد و نامده روزگار — ز بُن بر کند پند آموزگار
ببین کم بجان و بخون وبپوست — بیك‌شب چه‌آمد ازین چاردوست
بجان دارم از یار پنجم سپاس — که بردم سوی خانه بعدازسه‌پاس

چو خواهی بدانی همی راز من
ببین تا چه مردیست انباز من

فرشته عشق

« اریس » اندر افسانهٔ باستان — با فرشتهٔ عشق شد داستان
چو گل‌روی وچون شاخهٔ گل برش — کمانی و تیری بچنگ اندرش
شبی بود طوفنده و پر درخش — سیاهی و برف اندر آفاق پخش
بنا گه در خانهٔ دل زدند — بدیوانگی راه عاقل زدند
دل ازجای برجست و در بر گشاد — همانگه «اریس» اندرآن پر گشاد
دو بال از تف برف گشته دژم — دو مژگان ز سرما فتاده بهم
لبانش چو جزع یمانی کبود — رخانش چو پیروزهٔ نا بسود

ز برف و ز سرما تنی لرز دار چو شاخ گل تازه در نو بهار
بدل گفت در آن سیاهی همی که مهمان ناخوانده خواهی‌همی؟
بدو گفت دل کودکا ! اندر آی که‌وقف‌است بردوستان این‌سرای
درین برف و سرما کجا بوده‌ای ؟ که ناخورده‌ای چیز و ناسوده‌ای ؟
لبانت چو جزع یمانی چراست ؟ رخانت چو یاقوت کانی چراست ؟
چرا مژگان را بخم کرده ای چرا نرگسان را دژم کرده ای
بدستت چرا هست تیر و کمان ؟ بترسی مگر از بد بد گمان ؟
درین گفتگو تا بمشکو شدند بنرمی در آن ویژه پستو شدند
به پستو یکی آتش افروخت دل که اورا بر افریشته سوخت دل
دو دستش بگرمی بر آذر گرفت چوشد گرم ، خوش‌طبعیش‌در گرفت
کجا عشق خوشطبعی آغازدا بلا بر دل عاشقان تازدا
خداوند عشق آستین بر کشید «کمان‌را به زه کرد واندر کشید»
دل از شوخی عشق در تاب شد که ناگه بر او تیر پرتاب شد
خدنگی چو الماس افروخته شرارش دل مرد و زن سوخته
خدنگی همه خواری و رنج و درد گذارندهٔ سرزنش های سرد
خدنگی همه داغ و هول و بلا همه اشگ و بیماری و ابتلا
خدنگ «اریس» از کمان‌پر گرفت بدل آتشی در زد و در گرفت
خدنگ اریس از کمان سر کشید سرا پای دل را بخون در کشید
خدنگش بدل خورد وتاپر نشست فرشته بدان خانه اندر نشست
در آن دل مپندار پندار زشت که‌دست«اریس» اندرآن‌مهر کشت

* * *

ز قلب کسان قلب شاعر جداست دل شاعر آماج سهم خداست
چو باشد دل شاعری سوخته جهان گردد از شعرش افروخته
بدل برق سوزنده دارم چه باك اگر گفتهٔ من بود سوزناك

دل شاعری چون دل کودکی — برنجد چو در مهرت آرد شکی
دل شاعران چیست ؟ دریای ژرف! — بر آن دمبدم برق و باران و برف
نیاساید از برق و طوفان دمی — نه در سور و شادی ، نه در ماتمی
دلی با چنین کبر و پهناوری — بدست آیـدت گر بدست آوری
در آویزی از تار موئی نگون — نشانیش چون گل بزلف اندرون

توانی در او دست یازی همی
چو طفلان بدو لعب بازی همی

نقش فردوسی

پژوهنـدگی را سپیده دمـان — فرشته بخاك آمد از آسمان
بدانگه که مردم بخواب اندراست — دل دیو ریمن بتاب اندر است
بدانگه که یکسر غنوده است هوش — گشاده در دل بـروی سروش
فرشته در آمد چراغی به مشت — روان شد بدعـوتگه زرد هشت
بایران زمین جستن اندر گرفت — پژوهیـدن هردلی سر گرفت
هر آن دل که دیو اندر آن خفته دید — فرشتـه از آنجای دم در کشید
بهردل که بدپاك ، گشتن گرفت — در آن هرچه دید آن نبشتن گرفت
از آن پیش کاین تیره پهنای خاك — شود چون دل پارسا تابنـاك
از آن پیش کز قعر دریای قار — کشد دیو ، خمیازهٔ نا بکار
سوی آسمان شد سروش بلند — بدست انـدرش نامه‌یی دلپسند
ز هـر دل در آن داستـانی زده — فرشته بـر آن ترجمانی شده
بهر دل دگر نقش ، دیدار بود — بهر نقش رنگی دگر یار بود

بجز یاد فردوسی پاك رای
که درهردلی داشت نقشی بجای

داستان رستم و اسفندیار

چو اسفندیار آنشه نیك بخت — بباغ مهی خسروانی درخت
فروزندهٔ چهر دین بهی — فرازندهٔ چتر شاهنشهی
فزایندهٔ کشور باستان — بهر جای در پردلی داستان
برو ئینه دز آتش افروخته — برو بوم ارجاسبی سوخته
فتالندهٔ جنگ کند آوران (۱) — رهانندهٔ مهربان خواهران
بمردی گشوده ره هفت خوان — بریده سر اژدهای دمان
خم آورده در پیش یزدان، سرا — زده بوسه بر دست پیغمبرا
برزمی کجا نا ستوده پدر — فرستادش اندر دم جانور
بر آن شوم پیکار زا بلستان — ز تیر گز رستم داستان
فرو خفتش آن نرگسان دژم — نگون گشت آن زردهشتی علم
پشوتن برادرش بر سر دوید — بزاری گریبان خفتان درید
ز یکسوی بهمن بیامد دوان — بدو مرمرش جوی خونین روان
فرومانده زال اندر آن کارکرد — ز دستان و این گنبد لاجورد
ز پیشینه گفتار موبد به بیم — ز بدروزی پور دل بر دو نیم
که هرکس که خون یل اسفندیار — بریزد ورا بشگرد روزگار
شه اسفندیار اندر آن خاك گرم — فتاده چنان چون بخون خفته غرم
بدو گونه اش زعفران بیخته — بر آن زعفران سرخ می ریخته
دوچشمش چودو جوی وزان هردوجوی — دو سیلاب خون تاخته بر دو روی
بدو چشم دست و بدست دگر — خدنگی زخون سرخ، پیکان و پر
خم آورده پشت و کشیده دو ران — دو آهو غنوده بخواب گران

ناتمام

---

۱ — فتالیدن یعنی دریدن وشکافتن وگسستن وپراکنده کردن.

راستی

شنیدم که شاهنشهی نقش بست
ابر خاتم خویشتن : «راست رست»

درین باغ تا راستی ، رسته ای
وگـر شاخ نا راستی ، خسته ای

بگو راست ، ور بیم جان داردت
که خود راستی در امان داردت

یکی روز درمکه غوغا بخاست
بکین محمد که میگفت راست

بیاری رسیـدش یکی راد مرد
بچیزیش پیچید و بردوش کرد

بره در رسیدند غوغائیان
گرفتند آن مرد را در میان

بگفتند کاین چیست؟ گفت این نبی است
درین پشتواره جز او هیچ نیست

گزند آوران بی گزندان شدند
بشوخی گرفتند و خندان شدند

ز راهش گذشتند و بگذشت پیر
وزآن راستگوئی برست آن امیر

نگر تا پیمبر چه گفت از خرد :
«بگوراست هرچندمرگ آورد»(۱)

شنو تا بدانی که این راز چیست
که گر نشنوی برتو باید گریست

مگوی آنچه‌داری بدل‌راست‌راست
که‌هر راست را باز گفتن خطاست

بسا راست کآشوبهـا راست کرد
وزآن گفته‌خصم آنچه‌میخواست کرد

نه هرراست‌را بایـدت گفت تیز
نگر تا نگوئی بجز راست چیز

کجا فتنه خیزد ز گفتار راست
خموشی گزیدن در آنجا رواست

گروهی دروغی روا داشتنـد
بیک جای و آن خیر پنداشتند

دروغی کجا سود آیـد از آن
به از راست کآشوب زاید از آن

منت‌راست گویم که چونین دروغ
وگر سود بخشد نـدارد فروغ

ز خوبی زیان خاستن بودنی‌است
ولی در بدی هیچگه سود نیست

---

(۱) علیك الصدق ولو قتلك .

خرس وامرود

یکی گرسنه خرس در باغ جست — مگر میوهٔ نغزی آرد بدست
بهر سو نگه کرد با حرص و آز — یك امرود بن دید رسته دراز
ببالا بلند و به پهلو فراخ — ستبر و کشن برگ و بسیار شاخ
ز هر برگ رخشان یکی آمرود — چو نجم ثریّا ز چرخ کبود
بجنبید و غرّید خرس از شعف — بمالید بر خاك هر چار کف
همی جست چابك بساق درخت — که پرچین خارش بدرّید رخت
نگه کرد کز ساقه تا بیخ شاخ — همی خار بن بر شده لاخ لاخ
ببسته است دهقان داننده کار — بساق درخت از پی دزد، خار
همه خارها چون سر نیزه‌ها — کزان نیزه‌ها کس نگشتی رها
غمی گشت خرس ازچنان سخت جای — بگشت و بلیسید دو دست و پای
برنجید از آنکار، ز اندازه بیش — و لیکن نیاورد با روی خویش
روان گشت از آن باغ و باخویش گفت — که رسم بزرگی نشاید نهفت
من این باغ امرود و این بار تر — نهادم بوقف مزار پدر
چو بینیش بر خاك ره سوده شد — زبانش بخیرات بگشوده شد

کسی چون ز سودی جدا ماندا
مران سود را ناروا خواندا

شاه حریص

ترجمهٔ یکی از قطعات فرانسه

پی چیست این ساز و برگ نبرد؟ — هم این کشتی و پیل جنگی ومرد
به«پیروس» گفت این، یکی هوشیار — که همراز او بود و آموزگار
سوی روم خواهم شدن، گفت شاه — بدانجا که جویندم از دیرگاه
چرا گفت؟ گفت از پی گیر و دار — ستودش خردمند آموزگار

که این رای رائی‌است با دستگاه — سکندر سزد کرد این یا که شاه
چه‌خواهیم کردن چوشد روم‌راست — بگفتا همه خـاك لاتن زما است
خردمند گفت اندرین نیست شك — که آن جمله ما را بود یك بیك
دگر کار کوته شود ؟ گفت نه ! — به سیسیل از آن پس در آرم بنـه
همین کشتی و لشکر بی شمـار — در آید (سراکوش) را بر کنـار
دگر کار گفتا تمام است ؟ - گفت — نه زآنرو که باآب و بادیم جفت
همانگه بسنده است بادی بگاه — که تاخاك (کارتاژ) باز است راه
کنون، گفت بربند گان‌شه، درست — کـه‌ما جمله گیتی بخواهیم جست
بـرانیم تا دامـن قیـروان — بصحـرای (لیبی) و ریگ روان
بمصر و حجاز انـدر آئیم تنگ — وز آن پس بتازیم تارود گنگ
چو از گنگ بگذشت یکران ما — شد آن‌مرز و بوم نوین‌زان ما
بپیچیم از آن پس بتوران زمین — ز جیحون برانیم تا پشت چین
چو این نیمه بخش جهان بزرگ — در آمـد بفرمان شاه سـتـرك
بدستور مـا گشت کار جهـان — چه فرمان کند شهریار جهان
به پیروزی وشادی آنگاه، گفت : — توانیم خندید و نوشید و خفت
بـدو گفت دسـتـور آزاد مرد — که‌اینرا هم اکنون توانیم کرد
نیفکنده پرخـاش را هیچ بـن — بکن‌هرچه‌خواهی، که گویدمکن؟
شنیدم که نشنید پـنـد وزیـر — سوی روم شد پادشاه (اپیر)
شکستی بزرگ اندرآمد بر اوی — شکسته سوی خـانه بنهاد روی
همی خواست گیتی ستاند بزور — که گیتی کشیدش بزندان گور

* * *

نصیحت بسی گفته‌اند اهل هوش — ولی نیست گـوش حقیقت نیوش
حقیقت برون ازیکی حرف نیست — کجا داند آن کز حقیقت بری‌است
حقیقت بکس روی بـارو نشد — از این رو سخنها دگر گونه شد

سخن از حقیقت گر آگه شدی درازی نهادی و کوته شدی
بهار از حقیقت یکی ذرّه دید بدو باز پیوست و از خود برید
چو از خود رها گشت جاوید شد
بدان ذرّه همراز خورشید شد

بخوان و بدان آنگهی کار کن

ایا پور پند مرا یاد دار پدرت آنچه گوید فرا یاد دار
مگوی آنچه معنی ندانیش کرد مکن آنچه نیکو نتانیش کرد
سر مایهٔ مرد دانستن است دگر خواستن پس توانستن است
چومردم توانست ودانست‌وخواست کند راست وآید براو دهر راست
بچیزی کزآن چیز خیریت نیست اگر بگروی برتو باید گریست
بهر کارکرد ، ای گرامی پسر رضای خدا جوی و خیر بشر
براهی که پایان ندارد مرو چو رفتی از آن راه واپس مشو
بکاری که نیکو ندانیش بن مپیچ و میندیش و دعوی مکن
بگفتار ، کردار را یار کن بخوان و بدان آنگهی کار کن
بقولی که با فعل ناید درست مبر رنج کان قول قولی‌است سست
دورو دارد این گیتی گوژ پشت یکی روی ازآن نرم ودیگر درشت
برونی بگفتار ها پر نگار درونی بکردار ها استوار
حقیقت درون است و صورت برون خرد از برون زی درون رهنمون
برون دیگر واندرون دیگراست میانجی رهی پیچ پیچ اندر است
برون را نظر خواند دانا و گفت نظر بی تحقق نیرزد به مفت
برون را مپیرای همچون خزف درون را بیارای همچون صدف
صدف‌را برون‌چون خزف‌نغز نیست خزف را درون لیکن‌آن مغز نیست
مخور عشوهٔ اهل روی و ریا که شکر نیارد نی بوریا

گزافه است هنگامهٔ عامیان که پر گوی طبل‌اند و خالی میان
تهی مغز شد طبل بی‌چشم و گوش از آنرو بچیزی بر آرد خروش
خروش جرس از سر درد نیست از یرا فریبندهٔ مرد نیست
فریب فریبنده مردم مخور عسل از بن نیش کژدم مخور
به پیکار جنگاوران زمان همان تیر مرسوم نه در کمان
که گر تیر دشمن جوی پیش‌جست تورا چوبه و چرخ باید شکست
مشو غرّه از های و هوی عوام که گیرند ، هرچ‌آن دهندت،تمام

نهندت بیك دست بالای سر
نگون افکنندت بدست دگر

کار و عمر دراز

بمن بر مسلم شد این نکته باز که مردم بگیتی بماند دراز
بشرطی که فکرش نگیرد شتاب مگرسوی آمیزش وخوردوخواب
بباید کش ازاین‌سه‌فکرت برون بنا شد دگر فکرتی رهنمون
چو شب از سر روز تاج افکند خورد شام و تن در دواج افکند
بشبگیر بر خیزد از خوابگاه سر و تن بشوید بیاد اله
چو از خاوران روز شد آشکار پی کسب روزی بچسبد بکار
غم گردش ماه و سالیش نه بجز فکر روزی خیالیش نه
نه فکر بزرگی و میری کند نه اندیشه از روز پیری کند
نه او را غم حال بانو بود که بانوی او نیز چون او بود
نه در دل غم کودك بیزبان که پروردگارش بود مهربان
اگر باشد اندر هنر خبرتش بهر کار یزدان کند نصرتش
کندتکیه‌برصنع ونیروی‌خویش بعقل وهش و زور بازوی خویش
و گر پیشه ور با ترازو بود ترازوش سرمایهٔ او بود

بویژه که شیرین زبانی کند | بخلق خدا مهربانی کند
چو شد عدل میل ترازوی او | بود میل هر مشتری سوی او
چو نیکوسخن بود وحاضر جواب | شود بهتر از مشتری کامیاب
وگر ترش‌رو بود وبی‌رای وهوش | بود کم خریدار و اندك فروش
بداگر خرید وفروش اندکست | دوده نیم بهتر زیك ده یك است
وگر کشت کاراست و برزیگرست | مر اورا زمین و زمان یاور است
بپائیز بندد کمر استوار | برد آب و حاضر کند کشتزار
چهار آخشیجان بود یار او | طبیعت کند سعی در کار او

که گفتار زردشت پیغمبر است
ستون جهان مرد برزیگراست

کوشش و امید

ترجمه ازیك قطعهٔ فرانسه

جداشد یکی چشمه از کوهسار | بره گشت ناگه بسنگی دچار
بنرمی چنین گفت باسنگ سخت: | کرم کرده راهی ده ای نیك بخت
جناب اجل کش گران بود سر | زدش سیلی و گفت: دور ای پسر!
نشد چشمه از پاسخ سنگ، سرد | بکندن در استاد و ابرام کرد
بسی کند و کاوید و کوشش نمود | کز آن سنگ خاراره‌ی بر گشود



ز کوشش بهر چیز خواهی رسید | بهر چیز خواهی کماهی رسید
برو کارگر باش و امّیدوار | که از یأس جز مرگ ناید ببار

گرت پایداریست در کارها
شود سهل پیش تو دشوارها

رنج و گنج

برو کار میکن مگو چیست کار — که سرمایهٔ جاودانی است کار
نگر تا که دهقان دانا چه گفت — بفرزند کان، چون همی خواست خفت
که میراث خودرا بدارید دوست — که گنجی زپیشینیان اندر اوست
من آنرا ندانستم اندر کجاست — پژوهیدن و یافتن با شماست
چوشد مهر مه کشتگه بر کنید — همه جای آن زیر و بالا کنید
نمانید نا کنده جائی ز باغ — بگیرید از آن گنج هرجا سراغ
پدر مُرد و پوران بامید گنج — بکاویدن دشت بر دند رنج
بگاو آهن و بیل کندند زود — هم اینجا، هم آنجا وهرجا که بود
قضارا درآن سال ازآن خوب شخم — ز هر تخم بر خاست هفتاد تخم

نشد گنج پیدا ولی رنجشان
چنان چون پدر گفت شد گنجشان

مرغ دستانسرای

تو گوئی مگر مرغ دستانسرای — بژاغر(۱) نهان کرده باریك نای
نه نای و نه انگشت نائی پدید — نه لب کاندر آن نای دم دردمید
نوازد بجادوگری نای خویش — فزاید بهر نغمه آوای خویش
تو گوئی برآن تنگ وباریك شاخ — گشاده یکی بزمگاهی فراخ
نوازندگانی سر از باده مست — بخنیاگری برده یکباره دست
هم آهنگ، با نایها، چنگها — در آمیخته جمله آهنگها

همه ساز ها بر اغانی زنند
اوانی همی بر اوانی زنند

---

(۱) ژاغر: چینه‌دان مرغان راگویند.

خدا و والدین

ایا کودک خوب شیرین زبان
مشو غافل از مادر مهربان

بدار این سه مقصود را نصب‌عین
نخستین خدا ، زانسپس والدین

خدا منعم است و مربّی پدر
بود مادر از هر دو دلسوز تر

خدا را پرست و پدر را ستای
ولی جان بقربان مادر نمای

کل و کلاه

کلی را سر از زخم نا سور بود
ز خارش توانش ز تن دور بود

کنار یکی نهر ، خارید سر
کلاهش فتاد اندر آن نهر در

بجنبید و بشتافت بر طرف آب
ولی آب را زو فزون بُد شتاب

کله گه بغلطید و گه شد باوج
بفرجام گم گشت در زیر موج

چو نومید شد کل ز صید کلاه
برون قاه قاه و درون آه آه

بیاران چنین گفت: کاین رشك لاخ
برای سرم بود لختی فراخ

دزدان خر

شنیدم که دو دزد خنجر گذار
خری را ربودند در رهگذار

یکی گفت بفروشم اورا به زر
نگه دارمش گفت دزد دگر

دراین ماجرا ، گفتگو شد درشت
بدشنام پیوست و آخر بمشت

حریفان ما مشت برهم زنان
که دزد دگر تافت خررا عنان

آشتی و جنگ

یکی دوستی را بیازرد سخت
پس آنگه سوی قاضیش بردسخت

پس از رنج و بدنامی و گیرودار — چو روز نخستین بدو گشت یار
یکی گفتش ایمرد کارت چه بود — درین دوستی گیر ودارت چه بود
چرا ز آشتی دست بر داشتی — چو بایستیت باز کرد آشتی
بخندید و گفت آشتی نیست این
که جنگ دگررا میانجیست این

از بدی بپرهیز

گذشته گذشته است و آینده‌نیست — میان دو نابود ، پاینده چیست؟
گذشته‌اگر خوب‌اگر بد ، گذشت — وزآینده کس نیز واقف نگشت
گذشته بچنگ تو ناید دگر — وز آینده ات نیز نبود خبر
دمی کاندرآن دعوی هست تست — همانست کاین لحظه دردست‌تست
چو دردست تست ای برادر زمان — زمان را باندوه و غفلت ممان
درین یکدم اربد کنی یا که زشت — زمانه بنام تو خواهد نوشت
مبادا در این یکزمان بد کنی — که گر بد کنی در حق‌خود کنی
بمرد خدا نیست زشتی سزای — که مرد ار ببخشد نبخشدخدای
بپرهیز از آزردن نیکمرد
که‌بانیکمردان کسی بدنکرد

تود و بید(۱)

جهانست چون جنگلی بیکران — فراوان درخت و گیاه اندر آن
یکی از در میوه اندوختن — درختی دگر از در سوختن
چو تابید از برج خرچنگ شیر — بخندید بر بارور تود ، بید
که این کوشش بی کران تا بکی؟ — خمیده ز بار گران تا بکی ؟
فرو هشته بر گردنت پالهنگ — شکسته سرو دستت ازچوب‌وسنگ

---

(۱) این اشعار ناتمام بدست‌آمد .

فرو ریختـه برگ و بـارت بهم — بزیر لگـد پشت کرده بخم

بیـاد که در این سرای سپنج — کشی بار این درد و اندوه و رنج ؟

خوری غم بیـاد دل شاد کـه ؟ — بعشق که ؟ بهر که ؟ بر یاد که ؟

کسی کز برای تو تب کرد راست — اگر از برایش بمیری رواست

کسی کاز فـراق تو لب میگزد — گر افغان کنی در غمش می‌سزد

و دیگر که دنیا دمی بیش نیست — در آن دم کس ار غم‌خورد ز ابلهیست

تـو ای بارور تود فرّخ سرشت — چه‌خوش کرده‌ای اندرین کار زشت؟

نگه کن بمن کاندرین جای خوب — نه‌رنجست و اندُه نه‌سنگست‌وچوب

نقل از مجلهٔ مهر سال ۱۳۱۳

ارمغان بهار

نظم اندرزهای «آذرباد مارسفندان» از پهلوی بپارسی ، در تابستان ۱۳۱۲

مقدمه

در تابستان گذشته تنهائی وفراغتی دست داد . در آن تنهائی و دربستگی بیکار ننشستم ودربستگی‌را غنیمت شمرده بافراغ‌بال بنظم اندرزهای انوشه‌روان آذرباد مارسفندان پرداختم . اندرزهای اینمرد بزرگ ـ که بایستی‌ویرا ازروی حقیقت بزرگترین مجدد دین مزدیسنا شمرد ، ودرشمار سقراط یونان ولقمان عرب و کنفوسیوس چین دانست ـ مکرر بپارسی ترجمه شده ، لیکن‌غالباً این‌ترجمه ها درست ومطابق بامتن نیست ودراکثر آنها باختصار پرداخته و لطایف اصلی و احیاناً مرادگوینده را زیر وزبر ساخته‌اند . درنسخه‌ای ازاین رساله‌که در بمبئی ضمن متون پهلوی تألیف و اهتمام(مرحوم دستور جاماسپجی مینوچهر جی جاماسب اسانا) در۱۹۱۳ بطبع‌رسیده یك‌سیروزهٔ کوچك نیز موجوداست که ترجمه کنند گان عموماً آنراحذف کرده‌اند ، باآنکه‌درآن سیروزهٔ کوچك فواید علمی وادبی بزرگی است .

اغتنام فرصت‌را ، نخست بتکمیل ترجمه به نثر پرداخت وپس از فراغت آنرا بنظم درآورد و اکنون باحذف مقدمهٔ منظومه ، از آغاز رساله عبارات نثر و اشعار آنرا دربرابرهم نوشته بدوست‌عزیزم آقای میرزا مجیدخان موقرببادگار میسپارم وطبع ونشرآنرا باختیار ایشان میگذارم .

ضمناً متذکر میشود که عبارت نثررا باسلوب اصل‌پهلوی قراردادم ولغاتی که‌در فرهنگها میتوان بدست‌آورد بحال خود گذاشت وبرخی‌لغات دیگرهم که‌قابل استفاده دانست باتوضیحی در میان هلال ، بجای خود باقی ماند . تاهم مطالعه کنندگان ازطرز نثر باستان آگاه شده وهم ازمواردصحیح استعمال لغاتی که درفرهنگها موجود است اطلاع‌یابند وضمناً لغاتی که فرهنگها ذکرنکرده‌اند وممکنست بکار ادبا و محققان آید دردست‌رس قرار داشته باشد ، ودر اشعار نیز سعی شد که‌تا ممکن باشد ازلغات واسلوب اصلی استفاده شده ولغات‌تازی بکاربرده نشود . درذیل صفحات تعلیقاتی درتوضیح‌برخی لغات وجملات نگاشته شده است که خالی ازفایدتی نیست .

م . بهار

بنام یزدان

این (است) اندرژ انوشک روان اتروپات مارسپندان

بخواندم ز گفتار دانـای راد — که انـدرز فرزند را کرد یاد
نکونام ، پاد آذر شاد کام — که بودش پدر مار اسفند نام

فقرهٔ ۱

این پیدا (است) که آذرپادرا فرزند تنی‌زاد (۱) نبود ، وازآن‌پس آیستان (نیاز ودعا) بیزدان کرد ، دیر برنیامد که آذرپاد را فرزندی ببود ، هرآینه درست خیمی (۲) زرتشت سپیتمان‌را زرتشت نام نهاد ، وگفت که برخیز پسرم تا(ت) فرهنگ برآموزم .

شنودم که دانا نبـودش پسر — بنالید زی داور دادگـر
بزودی یکی خوب فرزند یافت — یکی خوب فرزند دلبند یافت
بفرمـود (زرتشت) نامش پـدر — مگر خیم (۲) زرتشت گیرد پسر
چو هنـگام فرهنگش آمد فراز — بدینگونه فرهنگ او کرد ساز

۲

پسرمن ! کرفك‌اندیش بوی ، نه‌گناه اندیش ، چه‌مردم تاجاودان زمان‌زنده‌نی، چه‌چیز که آن مینوی (است) ، بایستنی‌تر (پاینده ترظ.)

که‌جان پدر کرفه (۳) اندیش‌باش — بی‌آزار وبهدین وخوش کیش‌باش

۱— فرزند تنی‌زاد ، در مقابل پسر خوانده است · زیرا در تمدنهای قدیم بنوت و پسر خواندگی موضوع مفصلی دارد .

۲— خیم دقیقتر ازخوی‌است وبمعنی سویدا وخوی‌نهادی است :

۳— کرفه ، مقابل بزه وگناه است .

چو باید شدن زین جهان ای پسر | نگر تا به مینو چه بایسته تر
نباشد کس اندر جهان دیر پای | همان مینوی کرده ماند بجای

۳

آن گذشته فراموش کن ، وآن ناآمده را بیش (۱) (و) تیمار مبر.

فراموش کن چیز های شده | مبر بیش و تیمار نا آمده

۴

بخدای وسردار مرد ، وستار (۲) وگستاخ مباش .

مشو تند و گستاخ و نا استوار | به پیش خدا و خداوندگار

۵

هرچه بتو نه‌نیکو است تونیز بدگر کس مکن .

هر آنچیز کان زی تو نبود نکو | بدیگر کسانش مکن آرزو

۶

اندر خدایان ودوستان یگانه باش .

یگانه شو آموزگارانت را | خداوندگاران و یارانت را

۷

خویشتن بندگی بکس مسپار .

مشو خویشتن‌بنده (۳) درزندگی | مکن پیش همچون‌خودی بندگی

۸

هرکه او باتو بخشم‌وکین رود هرآینه ازوی دورباش .

رود هر که با تو بخشم و بکین | از او دور باش و بـرویش مبین

۹

باستان (آغاز وهمواره) وهمه‌گاه اومید بریزدان دار و دوست آن‌گیر که ترا سودمندتر بود .

امیدت بدادار دارنده بند | گزین دوستی کت بود سودمند

۱– بیش ، غم است .

۲– وستار بضم اول ، سست وضد گستاخ (بستار – برهان)

۳– خویشتن بمعنی نفس وشخصیت‌است وخویشتن بنده ترکیبی است که ذلت وعبودیت فطری را میرساند (عنصری : خویشتن خویش‌را دژم نتوان کرد)

۱۰

بچیز یزدان وامهرسپندان (۱) توخشا (توزنده ـ عمل کننده) وجان‌سپارباش.

بگیتی ره ایزدی توختن بود مینوی توشه اندوختن
براه خدا و امهر آسپند بجان کوش تا وارهی از گزند

۱۱

راز بزنان مبر .

بزن راز پنهان مکن آشکار همان کودکان را بفرهنگ دار

۱۲

هرچه اشنوی نیوش ، یاوه مگوی

نیوشنده باش و سخن در پذیر پس و پیش پاسخ به پیمانه گیر
ز گفتار بیمایه لب باز بند به بیگاه بر روی مردم مخند

۱۳

زن وفرزند خویشتن جدا ازفرهنگ بمهل ، کت تیمار وبیش (رنج‌وغم) گران نرسد وپشیمان نشوی .

مبادا ز فرهنگ و دانش جدا زن و کودک مردم پارسا
کش آرد پشیمانی بیکران برد بیش و تیمار و رنج گران

۱۴ - ۱۵

بیگاه مخند . پیش وپس‌پاسخ به‌پیمانه‌گیر (پیمان – اندازه)

به بیگاه بر روی . . . . پس و پیش پاسخ . . . .

۱۶

به‌هیچکس افسوس (استهزاء) مکن .

مکن هیچ افسوس با مردمان کز افسوسیانند مردم رمان

۱۷-۱۸-۱۹-۲۰

با دژآگاه (نادان وبی‌تربیت) مرد همراز مباش .
باخشمگین مردم همره مباش
باخلچ (پوچ‌وپست) مردهم‌سگالش (هم‌مشورت) مشو .
با بسیار خواسته مرد (متمول) هم‌خورش مباش .

سگالش مکن با خلچ مرد زفت مگو با دژآگاه راز نهفت

۱– امشاسپند هم خوانده شده است ودرمتون پهلوی امهراسفندان است .

ابا خشمگین مرد همره مباش هم آواز مرد دژ آگه مباش
مشو هیچ همباز پر خواسته که گردد ترا خواسته کاسته

۲۱

بامست‌مرد هم‌خورش مشو.

مشو هم‌خور و خفت با مست مرد که آمیزش مست رنجست و درد

۲۲

ازبدگوهر مرد ، وبدتخمه مرد افام مستان ومده ، چه‌وخش(۱) (ربح) گران باید دادن وهمه‌گاه بدرخانهٔ توبایستد وهمیشه پیامبر بدرگاه تو برپای دارد و ترا زیان‌گران ازوی باشد .

ببد گوهران وام هرگز مده چو دادی برآنخواسته دل منه
هم از بدنژادان و بد گوهران مکن وام کش‌هست وخشی گران
پی زر در استد همی بر درت پیمبر فرستد همی در برت
زیان هابسی هست از ایدر ترا مکن وام از مرد بد گوهرا

۲۳

دشن‌چشم (بدچشم) مرد بیاری مگیر.

مشو هیچ با مرد بد چشم یار که بد چشم مردم نیاید بکار

۲۴

بر ارشکین (حسود) مرد خواسته منمای

به رشکاوران هیچ منمای زر ببر هیز از سیزك بی هنر

۲۵

اندر پادشاهان وژیر (گزیر؟ چاره وتدبیر) بدروغ بپایان مبر(۲)

چو پیدا شدت نزد شاهان فروغ نگر تا نگوئی بدیشان دروغ
سخن جز بآئین دانش مگوی که نزد شهان باشدت آبروی

۲۶

از سیزك (خبرچین) ودروغ‌مرد سخن مشنو

مکن گوش هرگز بمرد دروغ که در گفته هایش نبینی فروغ

۱– وخش اسم مصدر است ازنمو وزیاد شدن وبالاگرفتن واینجا بمعنی ربح وتنزیل پول‌است .
۲– دراصل : عل‌حتیمو ، هزوارش است که‌پهلوی آن‌انباشتن و معنی‌آن تمام کردن وختم نمودن وبپایان بردن است .

٢٧

به بادافره برمردمان کردن ، ورندك (برنده — تندرو) مباش.

بباد افره اندر مشو تند و تیز کسی را بگیتی میازار نیز

٢٨ - ٢٩

اندر خوردن بامردم همچشمی وپیکار مکن ، مردم‌را مزن .

مشو درخورش باکسان هم نبرد دل میزبان را میاور بدرد

٣٠

گاه را مکوش .

به بیگاه کوشش مکن بهر جاه که جاهست بسته بهنگام و گاه

٣١

باآزادچهر مرد (نجیب مرد) کارآگاه وزیرك و خوش‌خیم مرد ، همپرسشی (صحبت) کن ودوست باش .

بکار آگهان بر ، بیفزای مهر همان زیرك و مرد آزاد چهر
بخوشخوی مردم در آمیز گرم سخن‌پرس و پیش‌آر آواز نرم

٣٢

به نبرد بسیار بیندیش که بار گران باتونباشد .

شوی چون به پیکار جنگاوران نگر تا نبا شدت بار گران

٣٣

از کینه‌ور مرد پادشاه (صاحب نفوذ) دورباش .

ز دارای کین توز دوری گزین همان به که نشناسدت مرد کین

٣٤

بادبیر مرد همال (خصم) مباش .

سخنگوی داننده‌را دوست گیر بپرهیز از خشم مرد دبیر
مزن پنجه با مرد دانش پژوه مهل تات دشمن شوند این گروه

٣٥

بامرد یاوه‌گوی را زخودآشکار مکن .

مکن راز با مردم یاوه گوی که رازت پراکنده سازد بکوی

٣٦

پیشگاه مرد دانارا گرامی‌دار وازوی سخن‌پرس وسخنش بشنو.

بر مرد داننده خاموش باش سخن‌پرس ودیگر همه گوش‌باش
خردمند استاده در پیشگاه نگر تاچه گوید به بیگاه و گاه

۳۷

بهیچکس دروغ مگوی.

دلت را ز نیکو سخن ده فروغ — میالای هرگز دهان از دروغ

۳۸

کسیکه اورا شرم نیست ازش خواسته مگیر.

اگر وام خواهی زیاران بخواه — ز بی‌شرم زر خواستن نیست راه

۳۹

چشم‌آگاه (۱) را بهیچ‌چیز گرومنه.

کسی کش بچیز تو چشمست نیز — گروگان منه در برش هیچ‌چیز

۴۰

نه براست ونه بدروغ سوگند مخور.

ز سوگند خوردن سخن کاستست — مخور گردروغ‌است اگرراستست

۴۱

چون تراکتخدائی کردن‌کام است ، نخست هزینه (نفقه)بمیان کن.

چو بر کتخدائی ببستی میان — نخستین هزینـه بنه در میان

که گر بی‌هزینه بخواهی بیوک — دوشنبه بود سور و آدینه سوك

۴۲

خویشتن‌را زن ، خودبخواه .

پس‌آنگه‌خوداز بهرخودخواه‌زن — بدلخواه بگزین یکی شاه زن

۴۳

اگرت خواسته بود ، نخست‌آب ورز (۲) وزمین بیش بخر چه اگر بر ندهد هرآینه‌اش بن بمیان باشد .

گرت خواسته باشـد اندر کمر — نخست آب ورز و زمینی بخر

کزان ورز اگر هیچ نایدبدست — بن و بیخ باری بجای خود است

۴۴

چند تواندبود (۳) مردم [را] بزبان میازار .

همی تا توانی سخن نرم دار — دل مردمان با سخـن گرم دار

۱– این‌لغت درفرهنگها نیست . پارسیان آنرا بدکار معنی کرده‌اند ، لیکن گمان نویسنده‌آنست که‌مقصود مرد بدچشم وچشم بمال کسان دارنده باشد . چه‌برای بدکار لغتی دیگرهست از قبیل‌وت‌کار وت‌تز – بزه‌کار وغیره .

۲– آب‌ورز لغتی است مرکب ازآب وزراعت .

۳– اصل : « چند تواناد » بوده است ومابمناسبت تفهیم معنی‌آنرا تغییردادیم . یعنی‌آنچه میتوانی

۴۵

مرو بر کین وزیان مردمان .

کسی را میازار در گفتگوی ‌ ‌ ‌ ‌ بکین و زیان کسان ره مپوی

۴۶

بخواسته چند که توان (۳) رادی کن .

گرت‌خواسته هست‌از آن‌خواسته ‌ ‌ ‌ ‌ رخ راد مردی کن آراسته

۴۷

برهیچکس فریفتاری (فریبندگی) مکن ، که تونیزبسیار دردمند نشوی (ن‌ل: بکسی فریفته مشو ـ هم‌معنی میدهد .)

مزن گام با کس براه فریب ‌ ‌ ‌ ‌ که این راه دارد سراندرنشیب

۴۸

پیشوا مرد ، گرامی ومه (بزرگ) دار وسخنش بپذیر .

مه و پیشوا را گرامی شمار ‌ ‌ ‌ ‌ سخنشان بجان و بدل بر گمار

۴۹

جز ازخویشاوندان ودوستان هیچ وام مگیر .

اگر وام خواهی زیاران . . .

۵۰

شرم گین زن اگر باتودوست بود [ویرا] بزنی ، برزیرك مرد دانا ده ، چه‌زیرك ودانامرد همانا چنانچون زمین نیکوست که تخم بروی پراکنده وگونه‌گونه خوربار ازوی برآید .

گرت‌خویش باشد زن شرمگین ‌ ‌ ‌ ‌ ورا شوی دانای زیرك گزین

جوان خردمند داننده راه ‌ ‌ ‌ ‌ بود همچو ورزیده خاك سیاه

که چون از برش تخم بپراکنی ‌ ‌ ‌ ‌ از او گونه‌گون لاله‌و گلچنی

۵۱ - ۵۲

آشکاره‌گوی باش (صریح‌اللهجه) . بجز باندیشه سخن‌مگوی .

سخن جز به اندیشه با کس‌مکن ‌ ‌ ‌ ‌ یکی مرد باش آشکارا سخن

۵۳

به مرد بی‌آئین هرآینه وام‌مده

بمرد بد آئین مده وام هیچ ‌ ‌ ‌ ‌ وگرو ام خواهد ازو رخ بپیچ

که وام دادن ره داد پوی ‌ ‌ ‌ ‌ به آئین بده وام و بیشی مجوی

۵۴

زن فرزانه وشرمگین دوست دار .

زن با خرد را ز جان دوست دار — که باشد زن با خرد دستیار
زنی جوی فرزانه و شرمگین — هشیوار و آرام و آزرمگین

۵۵

خوب خیم ودرست و کارآگاه مرد اگر چه درویش است هم‌به دامادی گیر ، هرآینه اورا خواسته ازیزدان برسد .

تهی دست مرد جوانمرد راد — چو دخت ازتوخواهد ببایدش‌داد
چوشد مرد ،کارآگه وخوب‌خیم — نباشد ز درویشیش هیچ بیم
چه باك ار نه بالایش آراسته — که اورا ز یزدان رسد خواسته

۵۶

بمردمه سال (۱) (زیادسال) افسوس (استهزاء) مکن ، چه‌تونیز بسیارمه سال‌شوی.

بمردم بر افسوس وخواری مکن — بویژه به مه سال مرد کهن
که روزی نومهسال گردی وپیر — همان بینی از ریدکان (۲) هژیر

۵۷

تا آمرزیده مرد آزرمان‌را بزندان مکن (ن ل : ناآمرزیده مرد نافرمان را زندان بان مکن) گزیده وبزرگ مردم وهشیار مردرا ابربند زندان‌بان کن.

بزندان مکن آبر ومند را — میفکن نهال برومند را
(جوان گنه کاره دربان مکن — بزندان مر اورا نگهبان مکن)
کسی کاو ندارد ز یزدان هراس — ندارد ترا بی گمان نیز پاس
بزندانت بگمار مردی گزین — بزرگ و هشیوار و پاکیزه دین

۵۸

اگر پسری بودت به برنائی به‌دبیرستان ده ، چه‌دبیری چشم‌روشنی است .

چو داری پسر ده بفرهنگیان — دبیری بیاموزش اندر میان
دبیری ورا دیده روشن کند — دلش خرم و مغز گلشن کند

۵۹

سخن بنگرش (ملاحظه وتأمل) گوی، چه‌سخنی است [که] گفتن به وسخنی هست که پائیدن (تأمل) وآن پائیدن به ازآن گفتن .

چو خواهی به‌تیزی سرائی سخن — نگه کن بدان گفتهٔ خویشتن

۱– اصل : مس‌دات‌ور ، مس‌دات‌تر ، مستور بمعنی پرعمرتراست چه‌مس‌یعنی‌مه وداد یعنی‌عمر.
۲– ریذك وریدك . پسربچه وجوان .

بسا گفته کانرا نبایست گفت — بسا گفته کآنرا نباید نهفت
بجای خموشی سخن سر مکن — بجای سخن لب مبند از سخن

۶۰

راستگوی‌مرد، پیامبر کن

بجو راستگو مرد، پیغامبر — کجا راست آید پیامت بسر

۶۱

زده مرد(۱) [را] استوار مدار، وآپریکان (آبرومند) مرد [را] چگونه که‌آئین بود، هزینه باو ده.

کسی کش‌فکندی‌و کردیش‌خوار — مدارش به‌نزدیك خویش استوار
چوخواهی کنی‌دستگیری‌ز کس — بجوی آبرومند نا دسترس

۶۲ - ۶۳ - ۶۴

سخن چرب گوش، گوش چرب دار، منش فراورن (والا) دار (۲)

ستوده گوش باش و والا منش — خجسته نهاد و فراورن کنش

۶۵

خویشتن مستای تافراورن کنش باشی.

مکن خود ستائی که‌وارون شوی — بوارونگی کی فراورن شوی

۶۶

اندرخدایان وپادشاهان ناآمرزیده مباش.

بنزد خدا و خداوند گار — ز نامرزی خویشتن شرم دار

۶۷

از داد مه (بزرگتر ازخود) وبهمرد سخن‌پرس.

ز مهسال و به مرد پرسش نیوش — یکایك بگفتارشان دار گوش

۶۸

ازمرد دزد هیچ‌چیز مگیر ومده وایشان‌را ستوه کن.

مکن هیچ با دزد داد و ستد — کزین داد و استد ترا بد رسد
ز بیداد کوتاه کن دست دزد — چنین است فرمودهٔ اور مزد

۶۹

بیم وپادافراه دوزخ‌را به‌نگرش کن (درنظر بگیر)

تن از دوزخ و بیم روز بدی — نگهدار و باد افره ایزدی

۱- زده‌را برخی بی‌ارج وپست معنی کرده‌اند. بمعنی مقتول ومضروب هم‌آمده. اینجا کسی است که شخص اورا پست کرده وافکنده باشد.

۲- فراورن بمعنی والا ومسعود وملکوتی ومتعالی است ودربرهان برعکس معنی‌شده است.

۷۰

بهر کس وهرچیز وستار (۱) (سست) وگستاخ مباش

بهر کار گستاخ نتوان بدن ❊ بهر چیز و هر کس نشاید زدن
میانجی بهر چیز و هر کار باش ❊ نه گستاخ باش و نه بستار باش

۷۱

خوش‌فرمان باش که خوش‌بهر باشی .

بفرمانبری راه نیکی سپار ❊ که‌خوش بهره‌یابی ز پرورد گار

۷۳-۷۲

بی گناه باش که بی‌بیم باشی . سپاس‌دار باش که به نیکوئی ارزانی باشی .

سر بیمنا کی گنهکارگی است ❊ گنه کاره را تن به‌آوار گی‌است
همان بیگناهی تنا سا نیست ❊ بـه نیکی سپـاسنده ارزانیست
گنـه کاره را بیم باشد ز شاه ❊ نترسد ز کس ، مردم بیگناه

۷۴

یگانه باش که واپریکان (۲) (آبرومند) باشی .

بهر کار یکرنگ و یکروی باش ❊ ستوده دل و بافرین خوی باش
یگانه شو و پاك و پاکیزه دین ❊ که مرد یـگانه بود با فرین

۷۵

راست گوی باش که استوار (مورد اعتماد) باشی .

جز از راستی هیچ دم بر میـار ❊ که بـاشی بر مردمان استـوار

۷۸ - ۷۷ - ۷۶

خردتن (فروتن؟) باش که بسیار دوست‌شوی . بس‌دوست باش که نیکنام شوی.
نیکنام باش که خوش زیست باشی .

فرو تن شو ایدوست در روزگار ❊ که مرد فروتن فزون جست یار
فزون یار مردم نکو نام زیست ❊ ز نام نکو شاد و پـدرام زیست
در زندگانی فـزون یار کیست ❊ فزون یارگی از نکو کار کیست

۱– بستار بضم باء از وستار پهلوی و ضد گستاخ است . برهان آنرا سست و نا استوار و بکسر اول آورده .

۲– تصور میشود که لغت (بافرین) که‌همه‌جا بایك الف و بروزن نازنین آمده وهرگز بادو الف بروزن نانازنین نیامده ازریشهٔ (وافریکان) پهلوی باشد که واو علی‌المعمول تبدیل بباء شده بافریکان شده وسپس بافرین شده است .

۷۹

خوش‌بهر دیندوست باش که اهرو (اشو- مقدس) باشی .

ز دین دوستی آسمانی شوی　　ز داد و دهش جاودانی شوی

۸۰

روان پرسیدار (باوجدان وروحانی) باش که بهشتی بوی .

روانت چو بردارد از بد خروش　　خروش روانرا ز دل دار گوش

نگهدار جان را ز کردار زشت　　که اینست هنجار خُرّم بهشت

۸۱

دادار باش که‌گرو زمانی (ملکوتی) شوی .

ز داد و دهش جاودانی شوی　　جز این گر کنی زود فانی شوی

۸۲

زن‌کسان مفریب ، چه بروان‌گناه‌گران بود .

براه زنان دانهٔ دل مپاش　　فریبندهٔ جفت مردم مباش

زن پارسا را مگردان ز راه　　که ازرهزنی بدتر است این گناه

روان را گناه گران آورد　　بس آسیب در دودمان آورد

۸۳

خرد بوده (پست‌وبی‌اصل) واپیشوار (؟) مردم‌را نگاه‌مدار (تفقد واحسان مکن) چه ترا سپاس نخواهد داشت .

چو گشتی توانگر بداد و دهش　　فرو مایهٔ پست را برمکش

که این مردمان خدا ناشناس　　ندارند از مرد مهتر سپاس

۸۴

خشم‌وکین‌را ، روان خویش تباه مساز .

روان را بپرداز از خشم و کین　　که گردد تبه جانت از آن واین

۸۵

بگفتار و کردار چرب ونمازبر (کرم ومتواضع باش) چه از نماز بردن پشت به‌نشکند وازچرب پرسیدن دهان‌ گنده نشود .

بگفتار و کردار شو مهربان　　نیایشگر و چرب و شیرین‌زبان

که پشت ازخمیدن نگیرد شکن　　نه از چرب گفتار گندد دهن

۸۶

فرتم سخن (سخن عالی) به‌دشچهر (بدذات) مگوی .

میاموز دانش بنا پاکزاد   که‌دانش چراغست‌وناپاك باد (۱)

۸۷

چون بانجمن‌خواهی‌نشست نزدیك‌مردم‌دژآگاه منشین که تونیزدژآگاه‌نباشی .

بهر انجمن پاك و پدرام باش   پژوهنده و چست و آرام باش
چوخواهی نشستن پژوهنده شو   بنزدیك مردان داننده شو
بسوی دژآگاه مردم مرو   بپرهیز و همدوش نادان مشو
مبادا چو بینند آنجا ترا   شمارند همباز آنها (۲) ترا

۸۸

بانجمن‌سور، هرجای که‌نشینی بجای‌برترین منشین کت ازآن‌جای نیاهنجند(۳) وبجای فروتر نشانند .

بسور انجمن جایگه بین درست   بدانجای بنشین که درخوردتست
مبادا بر آرندت از آن نشست   بجای فرو تر نشانند پست
ز فرزانه دهگان‌شنو پند راست   بجائی نشین کت نبایست خاست

۸۹

بخواسته وچیز گیتی گستاخ مباش ، چه‌خواسته وچیز (مال ومنال) گیتی ایدون همانا چون مرغی است که ازین درخت برآندرخت نشسته وبهیچ‌درخت نپاید .

بگنج و بکالای گیتی مناز   که کالای گیتی نپاید دراز
چومرغی‌است گنج وزروخواسته   جهان چون یکی باغ آراسته
ز شاخی بشاخی بر آید همی   بیکشاخ هرگز نپاید همی

۱- دش‌چهر که بناپاك ترجمه‌شده ، مرکبست از (دش) بضم‌دال بمعنی‌بد و (چهر) بمعنی‌نژادیعنی بدنژاد وضد آزادچهر است .

۲- درموردی که ضمیر بذوی‌العقول که درمحل توبیخ و تحقیر قرارگرفته‌باشند برگردد اساتید قدیم‌آنرا بجای الف ونون بها والف آورند .

استاد کسائی فرماید :

آنها که نشنوند سخن زین پیمبران   نزدیك اهل‌حکمت وتوحید کافرند
درهای حکمتند حکیمان روزگار   وینها که چون خرند همه ازپس‌درند
اینها که‌دست خویش‌چوکشبیل کرده‌اند   اندر میان خلق مزکی داورند

(مجمع‌الفصحاء ج۱ص۳۸۳)

۳- آهنجیدن بمعنی برآوردن وبرکشیدن وآختن است .

۹۰

اندر پدر ومادر خویش ترسکار ونیوشنده و فرمان‌بردار باش ، چه مردرا تاپدر ومادر زنده‌اند ، همانا چون‌شیر اندربیشه است ازهیچکس نترسد واورا که‌پدر ومادر نیست همانا چون زن بیوه است که چیزی از وی بدوسند (۱) واو هیچ چیزی نتواند کرد وهر کسی (اورا) بخوار دارد .

به نزدیك مام و پدر بنده باش — بفرمان گرای و نیوشنده باش

جوان کش بود زنده مام و پدر — بود چون به بیشه درون شیر نر

چمد انـدر آن بیشهٔ نامدار — نترسد ز کس گاه جنگ وشکار

هم‌آن پور کش مردمام و پدر — بود چون زنی بیوه و در بدر

کجا زو ربایند هر گونه چیز — نه دست ستیز و نه پای گریز

۹۱

دخت خودرا به زیرك ودانامرد ده ، چه زیرك ودانا مرد هرآینه چون زمین نیکوست . کجا تخم بدوافکند وازاوبس جورتاك (؟) اندرآید .

گرت هست دختر ، بداننده ده — زهر شوهری شوی داننده به

بود مرد داننده چون‌خوب‌خاك — که دروی نشانند هر گونه تاك

۹۲

اگر خواهی ازکسی دشنام نشنوی ، بکس‌دشنام مده .

چوخواهی که‌بدنشنوی از کسان — میاور بـد هیچکس بر زبان

۹۳

تندهلك گوی (عصبانی و دیوانه‌وار) مباش ، چه تند هلك گوی مردم چنان چون آتش است که اندربیشه افتد و همه مرغ و ماهی بسوزد وهم خرفستر سوزد (۲) .

مشو در سخن تند و زنجیرخای — که‌تندی‌درخشیست خرمن گرای

بود آتش تیز ، گفتـار تیز — که‌در بیشه چیزی نماند به نیز

بسوزد تر و خشك ونزدیك ودور — چه‌مرغ وچه‌ماهی چه‌ماروچه‌مور

۱– دوسیدن : بمعنی چسبیدن ازبرای مکیدن وخوردن ودوشیدن .

۲– خرفستر ، و خرستر ، وخستر بمعنی حشرات و جانوران موذی است که بزعم مزدیسنان از مخلوقات اهریمن‌اند . مانند مار و کژدم وموریانه وزنبور وغیره .

۹۴

باآنمرد کجا پدر ومادر ازاو آزرده وناخشنودند همکار مباش کت داد بدوبار(۱) ندارد - هیچت باآن کس دوستی ودوشارم مباد (۲)

جوانی کز او نیست خشنود باب / هم آزرده زو مادر مهربـاب
مشو هیچ همکار چونین کسی / کزان مرد بیداد بینی بسی
بجای تو نیـکی نـدارد نگاه / ازین دوستان تا توانی مخواه

۹۵

شرم وننگ بدرا ، روان خویش بدوزخ مسپار .

مکن شرم بیجا و بیجا درنگ / بدوزخ مرو از پی نام و ننگ

۹۶

سخن دوآئینه (بدوروئی و تذبذب) مگوی .

سخن هیچگه بردوآئین مگوی / که نزد مهان ریزدت آبروی

۹۷

بانجمن جائی که نشینی نزدیك دروغ (گوی) منشین که تونیز بسیار دردمند نه بوی (کذا)

مشو هیچ همدوش مرد دروغ / کز این دیو مردم نیاید فروغ

۹۸

آسان‌پای (ضد گرانجان) باش تاروشن‌چشم باشی .

گرانی مکن در بر مهتران / سبکپای بهتـر ز مرد گران
چو اندك روی زود خیزی زجای / بری چشم روشن بر کد خدای
بدیدار تو شاد مـا نی کند / بخرم دلی میـز بانی کند
چو اندر نشستن گرانی کنی / سر میزبان را بدرد افکنی

۹۹

شب‌خیز باش که کاررروا باشی .

بتاریکی از خواب بیدار شو / بنام خدا بر سر کار شو
که شب خیز را کار باشد روا / فزون خواب مردم شود بینوا

۱- دوباریدن ، دیدن ونظر کردن ومتوجه‌شدن و مقابل آمدن است ، داد بدو بار نداشتن ، یعنی رعایت عدالت نکردن .

۲- دوشارم ، بمعنی عشق وعلقه وآمیزش است .

۱۰۰

دشمن کهن‌را دوست نومگیر ، چه‌دشمن کهن چون مارسیاه است که‌صدساله کین فراموش نکند .

بود دشمن کهنـه ، مار سیـاه	که صد سال دارد بدل کین نگاه
بدان کینه ور دوستی، نو مکن	که ناگه کشد از تو کین کهن

۱۰۱

دوست کهن را دوست نو گیر ، چه دوست کهن چون می کهن است که هرچند کهنه‌تر،بخورش شهریاران بیشتر شایسته وسزاوار .

بجو یار نو از کهن دوستـان	که‌می‌چون کهن گشت نیکوست‌آن
کهن یار همچون می لاله رنگ	که‌هرچ آن کهن‌تر، گرانتر بسنگ

۱۰۲

به یزدان آفرین کن ودل برامش‌دار کت ازیزدان فرایش به‌نیکوئی رسد .

به یزدان نخست آفرین برشمار	پس آنگاه دل را برامش سپار
کت افزایش آید ز یزدان پاك	ز رامش نگردد دلت دردنـاك

۱۰۳

دهیوپد (۱) مرد (شاه)را نفرین مکن ، چه‌بشهر پاسبانند ، ونیکوئی بجهانیان اندازند.

بشاهنشهان‌زشت وناخوش‌مگوی	کجا پاسبانند بر شهر و کوی
بکشور نکوئی از ایشان رسد	وزیشان بود کیفر کار بـد

۱۰۴

وتراگویم ای‌پسر من نیکوترین دهشیاری بمردمان ،گوهر خرد است ، چه اگربر کست (۲) خواسته برود وباچهارپایان‌بمیرد، خرد بماند .

کسی کاو بگیتی دهشیار زیست	نکوتر ورا از خرد چیز نیست
که گرمایه ازدست،بر کست،شد	زر و چارپا نیزش از دست شد
چو باشد خرد ، رفته باز آیدش	بناز کسان کی نیـاز آیدش

۱– دهیوپد ، مرکبست از (دهیو) یعنی مملکت و (پد) بمعنی رئیس ـ و طبقات مردم از (نمان – خانه) (ویس ـ خاندان) (زنتو ـ عشیره) و (دهیو –کشور) ترکیب می شود و رؤسا ازاینقرارند : نمان پد ، ویس‌پد ، زنتوپد ودهیوپد که رئیس همه است .

۲– پرکست – بفتح با و کاف و سکون سین ، بمعنی حاشا و معاذالله وخدا نکرده است واساتید (پرکست‌باد) هم استعمال کرده‌اند .

کسائی گوید : رودکی استادشاعران جهان بود	صدیك ازوی‌توئی کسائی ،بر کست

وکسانی که آنرا باياءِ و اصل‌لغت (هرگز) دانسته‌اند بخطارفته‌اند مانند آنندراج .

۱۰۵

باستوانی و استواری دین کوشش کن چه مهمترین خرسندی دانائی [است] و بزرگتر ازآن امید به مینو است .

بدین کوش وپیوسته خرسندباش بدانش درختی برومند باش
چو دانا بود مرد اُمّیدوار بمینو گراید سر انجام کار
که‌دانا که دارد امید ،آن بهست ز دانای نومید ، نادان بهنست

۱۰۶

همیشه روان خویشتن‌را فرایاد دار .

همیشه روان را فرا یاد دار ز کردار نیکو روان شاد دار

۱۰۷

نام خویش‌را ، خویشکاری (۱) خویش به مهل . (یعنی بمناسبت نام و مقام ازکار و کوشش طفره مزن)

مهل نام را ، خویشکاری زدست که بی خویشکاری شود نام پست
دو گیتی‌است با مردم خویشکار بمینو خوش ودرجهان شادخوار

۱۰۸

دست از دزدی وپای ازبی‌خویشکاری رفتن ، ومنش ازواروننگی و کجی‌بازدار، چه‌کسی که او کرفه کند پاداش یابد و کسیکه گناه کند بادفراه برد .

بدزدی مبر دست و ستوار باش منش را ز پستی نگهدار باش
مپرتاب هر گز تن از کار کرد که از کار کردن شود مرد ، مرد
ز بی خویشکاری نگهدار پای که بیکار گی هست پتیاره زای
بهر کار پاداشنی همره است گنهکاره را سخت باد فره است

۱۰۹

هر که او هیمالان (یعنی خصمان) را چاه کند ، خود اندرچاه افتد ،

کسی کاز پی دشمنان کند چاه خود افتد درآن چاه و گردد تباه

۱۱۰

نیک‌مرد آساید وبدمرد بیش واندوه‌گران برد .

نکو مرد آساید اندر جهان برد بد کنش مرد رنج گران
نکوئی بود جوشن نیکمرد بگرد بدی تا توانی مگرد

۱- خویشکاری ، غیرت و پشت کار در کار های آزاد ، و صاحبان فرهنگ آنرا زراعت پیشگی معنی کرده‌اند .

۱۱۱

زن گش (بکر) وجوان بزنی بگیر .

زنی خواه دوشیـزه و مهربان بدوشیزه شاد است مرد جوان

۱۱۲

شراب به‌پیمان (یعنی باندازه) خور چه‌هر که اوشراب بی‌پیمان خورد، بساگنه که از وی آید .

اگر باده نوشی به پیمانه نوش بآئین مردان فـرزانه نوش

کز افزونی می ز دلها گناه بروید، چو از تند باران گیاه

(وگر گفتـهٔ من پسند آیدت مخور می که ازمی گزندآیدت)

(بودسوزیان این‌می لعل‌پوش(۱) زیانش‌زتو، سودش از می‌فروش)

۱۱۳

هرچند سس نیک‌افسون ماران دانی ، زود زود دست بمارمبر کت نبگزد ، وبر جای بمیراند .

تو ای مرد افسونگر چیره دست مبر سوی هر مار بر خیره دست

مبادا کت از این دلیری همی زند زخم و بر جای میری همی

۱۱۴

اگربس‌آشناوآب(یعنی‌شنا)نیک‌دانی‌زود زودبه‌آب‌ستهمه(ظ. ستمبه = مخوف) اندرمشو که ترآآب نبرد وبجای بمیری.

شنا گرچـه به دانی ای مرد مه بآب ستبر انـدرون پا منـه

مبـادا ز نا گه ربایـد ترا سبك جان ز تن بر گراید ترا

کسی کاز خرد باشدش هیچ بهر ننوشد بامید پا زهـر ، زهر

۱۱۵

بهیچ آئین مهردروغی (یعنی بدعهدی) مکن که ترا خوره‌پسین (۲) نرسد .

مورز ایچ در مهـربانی دروغ که‌روی دو رویان بود بی فروغ

وزو فـرهٔ مردمی کم شود بـروز پسین کار درهم شود

۱– لعل: لغت سغدی ودراصل لال است .

۲– خوره : یعنی جلالت وشکوه که امروز فره گویند وخورهٔ پسین یعنی‌شکوه مینوانی وسعادت اخروی، دینشاه (آسیب) معنی کرده است.

۱۱۶

خواستهٔ کسان دیگر تاراج مکن ونگاه مدار وبخواستهٔ خود میامیز ، چه که خواستهٔ تونیز ناپیدا وانبیر(محو) گردد ، زیرا خواستهٔ ناخویش آفریده چون باآن خویش (۱) . .

بتاراج مردم منه پای پیش — زر کس میامیز با مال خویش

که مال‌تو نیز از میان گم شود — چو آلوده با مال مردم شود

زری کاندر او دیگری رنج بُرد — نبایست آنرا زر خود شمرد

چو بر داشتی دسترنج کسان — رود دسترنج تو نیز از میان

۱۱۷

. . . (۲)شادمباش ، چه‌مردم ایدون همانا چون‌مشك‌پرباد است که چون‌باد ازآن بدررود هیچ دراو نماند .

بـود نازش مـرد دانا بجان — بجان شاد باش ای پسر تا توان

که تن‌همچو مشکی بود پر زباد — نماندش چیزی چو بادش گشاد

۱۱۸

مردم ایدون همانا چون شیرخواره است که‌چون خوئی اندرگرفت برآن‌خوی بایستد ،

بود آدمی کودکی شیر خوار — پـذیرندهٔ خویها بی شمار

چو خوئی پذیرد در استد بدان — نگر تا نگیری تو خوی بدان

۱۱۹

اینجایك سی‌روزهٔ کوچك است که‌ازفقرهٔ۱۱۹ تا۱۴۸ است وما آنرابعدازقسمت آخر که باقسمت بالامربوط است قراردادیم .

۱۴۹

چون نیکوئی بتورسد بسیار شادی مکن وچون سختی وبدبختی رسید بسیاربغم مباش ، چه نیکی زمانه باسختی وسختی‌زمان بانیکوئی است وهیچ فرازنیست کش نشیب نه‌ازپیش، وهیچ‌نشیب‌نیست کش فرازنه ازپس .

چو نیکی رسد بهرت از آسمان — از اندازه بیـرون مشو شادمان

۱– درنسخهٔ انگلساریا (جاماسب آزانا) چاپ بمبئی که در دست ماست این فقره ناقص است وخلاصه باید چنین باشد : « مال مردم‌را تاراج مکن وبامال خودمیامیز که مال تونیز درنتیجه‌آن‌محو وضایع گردد ، زیراآن‌مال وخواسته که بکوشش‌ورنج‌تو بوجودنیامده است درصورتیکه بامال‌تو [مخلوط گردد مال توراهم از میان میبرد ...] » .

۲– درآغاز این‌جمله هم‌چیزی افتاده وآقای دینشاه کلمه (مغرور) را درترجمهٔ خود افزوده‌اند وما درشعر مقدمهٔ‌دیگری ازافکار آذرباد برآن افزوده‌ایم که مناسب‌تر است .

چو زشتی رسد نیزت از روزگار مشو ناامید از سر انجام کار
بسا نیکیا کش بدی از پی است بسا بد که نیکی همال وی است
نشیب و فراز است کار جهان همیدون بود آشکار و نهان

۱۵۰-۱۵۱

بخوردن‌خورشها حریص مباش ، وازهرخورشی‌مخور وزود زود بسور وخورن(۱) بزرگان مشو که ستوه‌آور نباشی .

مشو درخورش تند و بسیار خوار بخوان کسان دست کوتاه دار
بهر خوردنی دست منما دراز ازآن خور کجا هست پیشت‌فراز
بخـوان و بسور بزرگان مرو وگر رفت باید گران جان‌مشو
میانه گزین باش در کار و بار وگرنه ستوه آیی از روزگار

۱۵۲

چهارکاردژآگاهی (نادانی) ودشمنی‌وبدی باتن خود کردن‌است : یکی‌پادیاوندی (یعنی : زبردستی و زورمندی) نمودن ، دیگر درویش متکبر که با مردی توانگر(۲) نبردآورد، دیگرمردپیرریژخوی (۳) که زن‌برنا بزنی گیرد ودیگر مردگشن (جوان) که زن‌پیر‌بزنی کند .

دژ آگه چهار است کز خوی بد کند دشمنی با تن و جان خود
یکی پاد یاوند مردم گزای بهرکار و هرچیز زور آزمای
دگر نره درویش با دارو برد (٤) که با مهتر از خویش جوید نبرد
سه دیگر کهـن سالهٔ ریژ خوی که هنگام پیری شود جفت‌جوی
کرا پیر سر هست جفت جـوان بود دشمن خویشتن بی گمان
چهـارم جوانی که جـوید زنی شود جفت پیـره زن ریمنی
جوانی که خسبد بر پیره زن بود بی گمان دشمن خویشتن

۱- خورن ، بمعنی ناهار است وظاهراً خورنگه که نام‌قصر بهرام‌بوده وخورنق‌معرب‌آنست هم‌ازین ماده است . آقای‌دینشاه دولغت (سور وخورن) را مجلس‌عیش معنی کرده است .

۲- دراصل پهلوی : درویش ، اهرمنش که بادودیگرمرد ...

۳- دراصل : ریسك‌خیم . . . ریسك باید (ریژ) باشد که برهان آنرا بمعنی هوی و هوس آورده

٤- داروبرد ، بفتح باء موحده ، بمعنی چوب وچماق ـ چه‌دار بمعنی درخت وچوب خشن است‌و برد بفتح‌باء در لهجهٔ گزی اصفهان که لغات اصیل درآن لهجه فراوان است بمعنی بیل ودسته است و داروبردرا فردوسی زیاد دراشعارآورده است .

۱۵۳

مردم‌دوستی ازبنیك منشی (یعنی‌هواداری اصول)وخوب‌خیمی (یعنی‌خوش‌خوئی) ازخواب ایواژی (آراستگی) بتوان دانست.
قسمت اخیررا طوردیگر هم میتوان معنی کرد : خوش‌اخلاقی مردم‌را ازخوش سخنی وآهنگ گفتار (آواز) شان میتوان دانست.

سر خویها ، مردمان دوستی است — نگر تا خداوند این خوی کیست
کسی کش منش ره به‌بنیاد داشت — بن و بیخ کار جهان یاد داشت
جهان است پیشش یکی خانه‌ای — نه بیند در آنخانه بیگانه ای
همه مردمان بستگان وینـد — زن و مـرد پیوستگان وینـد
بجوید دلش مهر برنا و پیر — که از مهر پیوند نبود گزیر
بخوی خوش مـردم و رازشان — توان راه بـردن از آوازشان

۱۵۴

وترا گویم ای‌پسر که خرد بمردم بهترین دهشیاری (یعنی بهترین بخش و توفیق) است .

ترا گویم ای پور فرخنده پی — خرد جـوی تا کام یـابی زوی
که مرد دهشیار را در جهـان — خرد از دهشهـا به اندر نهان
که خود زان خرد کامکاری کند — بدیگر کسان نیـز یاری کند

سیروزهٔ آذر باد مارسپندان

از فقرهٔ ۱۱۹ تا فقرهٔ ۱۴۸

هرمزد روز ، می‌خور وخرم‌باش .
بهمن روز جامهٔ نوپوش .
اردی‌بهشت روز ، به آتشگاه شو .
شهریور روز شادباش .
سپندار مذ روز ورز زمین پیش‌گیر .
خورداد روز جوی کن .

امرداد روز دار ودرخت نشان .
دی باذر روز ، سرشوی وموی وناخن پیرای .
آذر روز ، براه شو ونان مپزچه گناه گران بود .

آبان روز ازآب پهریز کن وآب‌را میازار .
خور روز ،کودك بدبیرستان ده تادبیر وفرزانه شود .
ماه روز ، شراب‌خور وبادوستان نیکپرسش (خوش‌صحبتی وبه‌احوالپرسی رفتن) کن وازماه‌خدای ، آمدکار بخواه .
تیر روز ، کودك به تیراندازی ونبرد وسواری آموختن فرست .
گوش روز ، پرورش گوساله کن وگاو به ورزآموز .
دی‌بمهر روز . سرشوی وموی وناخن‌پیرای وانگور از رزان باز بچرخشت افکن تابهتر شود .
مهر روز اگرترا ازکسی مستمندی رسیده‌است پیش‌مهر بایست ازمهرداوری بخواه وگرجش (ظ :گریه) کن .
سروش روز ، بختاری (بضم باءِ یعنی‌آزادی وآسایش) روان‌خودرا ازسروش اهرو (مقدس) آیفت (۱) بخواه .
رشن روز ، روزکار سبك (یعنی: کار روزانه مختصر) و کار های ستایش و نیایش اندرفراوونی پیش‌گیر .
فروردین روز ، سوگندمخور وآنروز ستایش فروهر پاکان واشویان‌کن تا خشنودتر شوند ·
بهرام روز ، خان ومان‌بن‌افکن تازود بفرجام‌رسد ، وبرزم وکارزار شو تابه پیروزی باز آیی .
رام روز، زن‌خواه وکار ورامش‌گیر وپیش‌دادوران شو تابه‌پیروزی وبختگی (آزادی وکام‌روائی) بازگردی .
باد روز، درنگی(تأمل) کن وکارنو مپیوند .
دی‌بدین روز ،کارهای پزشنی وستایش‌گری کن وزن‌بخانه‌بر ، وموی‌وناخن پیرای وجامه‌پوش .
دین روز ، خرفستر کش (خرفستر حیوانات موذی مانند مار و کژدم وزنبورو موریانه وگرگ وغیره که کشتن‌آنهانوعی ازثوابهاست).
ارد روز، هرچیزی نوبخر وآنرا بخانه بر.
اشتاد روز، اسب وگاو وستوربرگشن (لقاح) افکن تابدرستی بارآورند (۲)
آسمان روز ، براه دورشو تابدرستی بازآیی .
زمیاد روز دارومخور.
مارسفند روز، جامه‌افزای‌وبدوز وبپوش وزن‌بزنی گیر که‌فرزندتیزویر (ویر: هوش وحافظه) نیك‌زاید ·
انیران روز، موی وناخن‌پیرای وزنی بزنی گیرکه فرزند نامدار (۳) زاید.

---

(۱) دراصل : آیفت · هم‌آمد وهم‌مراد وهم‌استعانت و استمداد معنی میدهد ·
(۲) دراصل : بازآیند ، وظ . اشتباه است یامراد بارآوردن وزادن باشد .
(۳) دراصل : نام‌چشتی ، بضم (چ) بمعنی‌نام دار وشهرت یانامداری ونامجوئی است .

اینک منظومهٔ سی‌روزهٔ آذرباد مارسپندان

بود مـاه سی روز تا بنگری — بهر روز کاری بجـای آوری

سزد گر (بهرمزد) باشی خُرم — خوری می به آئین جمشید جم

به (بهمن) کنی جامه ها نوبرشت — پرستش کنی روز (اردی‌بهشت)

(بشهریور) اندر شوی شاد خوار — کنی در (سپندار مذ) کشت کار

(بخورداد) جوی نوین کن روان — (بمرداد) بیخ نو انـدر نشان

(بدی‌باذر) انـدر سر و تن بشوی — به پیرای ناخن ، بیارای موی

به (آذر) مپز نان که دارد گناه — بدینـروز نیکست رفتن براه

به (آبان) به پرهیزاز آب ایجوان — میالای و مـازار آب روان

به(خور روز) ، کودك باستاد ده — که گردد دبیری خردمند و به

بخور باده بـا دوستان ، روز(ماه) — زماه خـدای آمد کار خواه

بفرمای بر کودکان روز (تیر) — نبـرد و سواری و پرتاب تیر

(بگوش) انـدرون کاو ساله بمرز — ببند و بیـاموز بر گاو ، ورز

به پیرای ناخن چوشد دی (بمهر) — سر و تن بشوی و بیارای چهر

جـدا کن ز شاخ رز انگور را — بچـرخشت افـکن می سور را

اگر مستمندی ز کس (مهر) روز — شو انـدر بر مهر گیتی فروز

فشان اشك و زو دادخواهی نمای — که داد تو گیرد ز دشمن خدای

بروز (سروش) از خجسته سروش — روان‌را و تن را توان خواه وتوش

ازاو خواه آزادی کام خـویش — وزو جـوی آیفت فرجام خویش

به (رشن) اندرون کار سنگین بنه — روان را ز یاد خدا توشه ده

مخور هیچ سوگند در (فرودین) — که زشتست ویژه بروزی چنین

ستای اندرین روز فـروهر را — که فرورد از او یافت این بهررا

نیایش کن امروز بر فر و هر — که پاکان شوند از تو خشنودتر
پی خانه افکن به (بهرام) روز — سوی رزم شو گر توئی رزم توز
که پیروز بازآیی از کارزار — همت کاخ و ایوان بود پایدار
زن ار برد خواهی، ببر روز (رام) — که رامش خوشست اندرین روز و کام
وگر باشدت کار با داوران — درین روز رو تا شوی کام ران
سزد روز (باد) ار درنگی شوی — نپیوندی امروز کار از نوی
چو روز نیایش بود (دی بدین) — سر و تن بشو، ناخن و مو بچین
زن نو ببر جامهٔ نو بپوش — دل از یاد یزدان پر و لب خموش
بود روز (دین)، مرگ خرفستران — بکش هرچه خرفسترست اندر آن
که خرفستران یار اهریمن اند — دد و دام و با مردمان دشمن اند
ببازار شو روز (ارد) ای پسر — نوا نو بخر چیز و با خانه بر
در (اشتاد) روز اسب و گاو و ستور — به گشن افکنی مایه گیرند وزور
ره دور گیر (آسمان) روز پیش — که بازآیی آسان سوی خان خویش
گرت خوردن دارو افتد بسر — به (زمیاد) روز ایچ دارو مخور
زن تازه در (مار اسفند) گیر — که فرزند نیك آید و تیزویر
درین روز جامه بیفزای بر — بدوز و بپوش و بیارای بر
(انیران) بود نیك زن خواستن — همان ناخن و موی پیراستن
زنی کاندرین روز گیری ببر — شود کودکش در جهان نامور

خاتمه

انوشه روان بادآذرباد مارسفندان، که این اندرز کرد ونیز این فرمان داد.

انوشهروان باد آنمرد راد — که این گفتها گفت واین پند داد.

مکاتبه منظوم

درسال ۱۳۲۷ خورشیدی که مرحوم ملك‌الشعرا بهار برای معالجه بسویس رفته بود ، مرحوم ادیب‌السلطنه سمیعی (عطا) نامهٔ منظومی برای‌بهار فرستادو بهار هم‌نظماً بآن جواب داد .

اینك منظومهٔ عطا :

بهارا چه مطبوع و خرم بهاری — چه‌دلکش نسیمی چه‌زیبا نگاری
گزندت مبادا که‌در گلشن جان — سر افراز سروی همیشه بهاری
زباد خزانت گر آسیبی آمد — همان گلستانی همان لاله زاری
جهان با تو ناسازگارست زیرا — تو با زشتکاریش نا سازگاری
از آن نابکاری کند چرخ باتو — که تو دشمن مردم نا بکاری
ولیکن ترا خود چه‌اندیشه‌باشد — که در سایهٔ حفظ پروردگاری
نفرسایدت محنت روزگاران — که خود مایهٔ قوت روزگاری
کجامنطقت سردوخاموش گردد — که‌درباغ دانش غزلخوان هزاری
سخنگو چو طوطی شکر فشانی — قلمزن چو استاد گوهر نگاری
برون رفتی از محفل ما ولیکن — درون دل دوستان جای داری
فراق‌توشد دیر ، زودآ که ازما — بگیرد شکیبائی و برد باری
بناز طبیبان‌چه‌حاجت که توخود — طبیب قلوب هزاران هزاری
دوای دل درد مندان عشقی — انیس غم مستمندان زاری
ز بستر بر آی و بطیاره بنشین — گشای آن‌پروبال همت که‌داری
بیك چشم برهم زدن در بر ما — فرود آ که بس مورد انتظاری
سزاوار باشد که مر دوستانرا — ازین راه نیکو ره‌آورد آری
نه کتان مصری نه دیبای رومی — نه کالای لندن نه سوقات پاری
ره آورد شایسته دانی چه باشد — چوخواهی که‌برجمله‌منت گذاری
تن‌سالم و جان شاد و دل خوش — کزاین هرسه‌کام دل‌ما برآری
همی پایداریت خواهم ز یزدان — بهارا که در دوستی پایداری

از بهار بعطا (*)

ای سمیعی رسید نامهٔ تو — نامهٔ تو رسید و چامهٔ تو
چامه ، شیرین‌و دلنشین چوعسل — نامه ، خیر الکلام قلّ و دلّ

(*) این مثنوی دربحر خفیف مسدس اصلم ساخته شده وباید جزء بخش اول مثنویات بهار قرار میگرفت لیکن چون نسخهٔ‌آن دردست نبود وبعدازچاپ قسمتی ازمثنویات بتوسط آقای محمود فرخ ازمشهد فرستاده شده است بناچار درپایان مثنویات بچاپ رسید .

آن عبارات با روان مأنوس وان خط خوب چون پر طاووس
خاصه شعری بدان دلارائی جان فزاتر ز عهد برنائی
متحیر شدم چه عرض کنم شعروخط خوش از که قرض کنم
با چنین طبع خسته و خط زشت چون توانم جواب خواجه نوشت
مشق کردم ز روی آن بسیار حفظ شد بسکه کردمش تکرار
کرد هر کس بپرسشی یادم نامهٔ خواجه را نشان دادم
فخر کردم که در زمانهٔ ما هست مردی چنین میانهٔ ما
فخر دیگر که این گرامی مرد در چنین نامه یادی ازمن کرد
خواجه داند که چند مرده بود عجز ما را حساب کرده بود

* * *

ای سمیعی هزار مردی تو در میان رجال فردی تو
باتو ما را برابری نرسد ادعای سخنوری نرسد
خواجه با آن علو نفس کریم وان مقام بلند و خلق عظیم
از تواضع بمدح ما یازد بو که ما را بشبهه اندازد
آفتاب ار چه سخت آزاده است باهمه سر بلندی افتاده است
کیست از آفتاب نامی تر هر چه افتاده تر، گرامی تر
از تواضع روان بود کارش گرم از افتاد گیست بازارش
تو در افتادگی گهر داری زان بر افتادگان نظر داری
چامهٔ خواجه یادگار من است مایهٔ عزّ و افتخار من است
بخدائی که عالم الغیب است گفتهٔ بنده خالی از ریب است
بکتابی که رقّ منشور است کاین حدیث ازمجاملت دور است
گفته بودی که با سلامت تن باز گردم بسوی شهر و وطن
چارهٔ درد من بود دشوار زانکه دیگر گذشته کار از کار
گرچه گویند بهتری زین پیش بهتری من نه بینم اندر خویش

هم مگر سر فرو برم در جیب تا شفا یابم از خزانهٔ غیب
رسد از خواجه نامه ایم بدست شوم از نظم و نثر او سر مست
این دو ، درمان کنند درد مرا گرم سازند روح سرد مرا
دم سردم چو گرمی اندوزد شاید ار شعله ای بر افروزد
شعلهٔ شوق چون زبانه زند آرزو تیر بر نشانه زند
گرچه‌سخت از حیات دلگیرم لیك خواهم که در وطن میرم
جان سپارم بخاك پاك وطن دفن گردم بزیر خاك وطن



ای سمیعی بخالق دو سرا دم گرم تو زنده کرد مرا
گر بجنبد بخاك سایهٔ من جنبش مهر تست مایهٔ من
ور برآید ز من چوچنگ آواز دم جان بخش تست چنگ نواز
رشته‌ای کم بزندگی بسته است تار هایش تمام بگسسته است
هست تنها بجای از آن پیوند علقهٔ صحبت رفیقی چند
دوستانی که شمع انجمنند آخرین شعلهٔ حیات منند
زانکه جای دگر تمیزی نیست جز ریا و فریب چیزی نیست
بهر من صحبت هنر مندان بوستانست و غیر ازو زندان
گرچه ز اقبال نا مساعد من نیست آنجا هم از حسود ایمن
شنعت حاسد اندر آن تالار یادگاریست بر در و دیوار
یادگاری که جز وقاحت نیست غیر بدبختی و فضاحت نیست
لیك با رنج ، راحتی هم هست با عذاب استراحتی هم هست
منت ایزد که دوستان جمعند همه پروانگان آن شمعند
بهر یك بی نماز در اسلام در مسجد نبسته هیچ امام
در جهان صاحبان عقل سلیم بهر کیکی نسوختند گلیم



ای سمیعی سخن بپایان شد خجلت و عجز من نمایان شد

خدمت از من بانجمن برسان | بیکا یك سلام من برسان
امرای کلام را زین سوی | یك‌بیك بوسه‌زن بدست و بروی

ور بود شاهدی شکر گفتار
گرم تر بوسه زن بیاد بهار



منتخبات

غزلیات بهار

بترتیب حروف تهجی

غزلیات

۱

خامشی جُستم که حاسد مرده پندارد مرا
وز سر رشگ وحسد کمتر بیازارد مرا (۱)

زنده در گور سکوتم من ، مگر زین بیشتر
روزگار مرده پرور خوار نشمارد مرا

مردمان ازچشم بد ترسند ومن ازچشم‌خوب
حق ز چشم خوب مهرویان نگهدارد مرا

مرگ شاعر زندگی بخش خیال اوست کاش
این خموشی در شمار مردگان آرد مرا

سینه‌ام ز آه پیاپی چاك شد ، کو آن طبیب
کز تشفی مرهمی بر سینه بگذارد مرا

تا مگر تأثیر بخشد ناله های زار من
آرزوی مرگ حالی بسته لب دارد مرا

شد امید از شش‌جهت مقطوع ونومیدی رسید
بو که نومیدی بدست مرگ بسپارد مرا

---

(۱) این‌غزل ازآثار سال قبل‌ازفوت بهاراست (۱۳۲۹).

۲

گهی با دزد افتد کار و گاهی با عسس ما را
نشد کاین آسمان راحت گذارد یك نفس ما را
عسس با دزد شد دمسازو ما باهر دو بیگانه
بشب از دزد باشد وحشت وروز ازعسس ما را
گرفتار جفای ناکسان گشتیم در عالم
دریغا زندگانی طی‌شد و نشناخت کس ما را
ز بس ماندیم در کنج قفس، گر باغبان روزی
کندمارا رها ، ره نیست جز کنج قفس ما را
نشان کاروان عافیت پیدا نشد لیکن
بکوه و دشت کرد آواره آوای جرس ما را
زدست‌دل گریبان پاره کردیم ازغمت شاید
سوی دل باشد ازچاك گریبان دسترس ما را
درین تاریکی حیرت ، بدل از عشق برقی زد
مگر تا وادی ایمن کشاند این قبس ما را
بریدیم از شهنشاهان طمع در عین درویشی
که از خوبان نباشد جز نگاهی ملتمس ما را
اگر خواهی که باصاحبدلان طرح‌وفا ریزی
کنون درنه قدم ، زیرا نبینی زین‌سپس ما را
خداوندی و سلطانی بیاران باد ارزانی
درین بیدای ظلمانی فروغ عشق بس ما را
هوس بستیم تا ترك هوس گوئیم در عالم
بهارآخر بجائی میرساند این‌هوس ما را

۳

همی نالم بدردا ، همی گریم بزارا — که ماندم دور ومهجور من از یار ودیارا
الا ای باد شبگیر، ازین شخص زمینگیر — ببر نام و خبر گیر ، زیار نامدارا
چو رفتم از خراسان بدل گشتم هراسان — شدم شخصی دگرسان، خروشان و نزارا
بری درنام راندم ، حقایق بر فشاندم — ولیکن دیر ماندم ، شدم زین روی خوارا
نجستم نام ازین شهر، فزودم وام ازین شهر — نبردم کام ازین شهر، بجز عیش مرارا

بدا محکوم قهرا ، درآکنده بزهرا
پلیدا شوم شهرا ، ضعیفا شهریارا(۱)

۴

یا که به راه آرم این صید دل رمیده را
یا برهت سپارم این جان بلب رسیده را
یا ز لبت کنم طلب قیمت خون خویشتن
یا بتو واگذارم این جسم بخون طپیده را
یا که غبار پات را نور دو دیده می کنم
یا بدو دیده می نهم پای تو نور دیده را
یا بمکیدن لبی جان به بها طلب مکن
یا بستان و باز ده لعل لب مکیده را
کودك اشگ من شود خاك نشین ز ناز تو
خاك نشین چرا کنی کودك ناز دیده را
چهره به زر کشیده‌ام بهر تو زر خریده‌ام
خواجه بهیچکس مده بندهٔ زر خریده را

---

(۱) این غزل ناتمام که باقی آن بدست نیامد مربوط بزمان قبل از کودتای ۱۲۹۹ ودورهٔ هرج ومرج پایتخت وضعف دربار است .

گر ز نظر نهان شوم چون تو بره گذر کنی
کی ز نظر نهـان کنم اشک بره چکیده را

بانوی مصر اگر کند صورت عشق را نهان
یوسف خسته چون کند پیرهـن دریده را

گر دو جهان هوس بود بی‌تو چه دسترس بود
باغ ارم قفس بود طایر پر بریـده را

جز دل و جان چه آورم برسر ره چو بنگرم
ترك کمین گشاده و شوخ کمان کشیده را

بلعجبی شنیده ام ، چیز ندیـده دیده ام
اینکه فروغ دیـده‌ام دیده کند نـدیده را

خیز بهار خون‌جگر جانب بوستان گذر
تا ز هـزار بشنوی قصهٔ ناشنیده را

۵

بگرد ایجـوهر سیال در مغز بهار امشب
سرت گردم نجاتم‌ده زدست روزگار امشب(۱)

بر یاران ترش روی آمـدم زین تلخکامیها
ز مستی خندهٔ شیرین برویم بر گمار امشب

ز سوز تب نمی نالم طبیبا درد سر کم کن
مرا بـگذار با اندیشهٔ یار و دیار امشب

هزاران زخم کاری دارم اندر دل ولی هردم
ز یك زخم جگر ترساندم بیمار دار امشب

(۱) این غزلرا بهار بسال۱۳۲۷ خورشیدی دربستر بیماری درسویس ساخته است .

گرم‌خون از جگر بیرون‌زند نبود عجب زیرا
که از خون لب بلب گشته است این قلب فکار امشب
فنای سینه ریشان گرمی ناب است ای‌ساقی
بده جامی و برهانم ز رنج انتظار امشب
شب‌هجرانم از جان سیر کرد آن زلف پرخم کو
که در دامانش آویزم بقصد انتحار امشب
مده داروی خواب ایغافل از شب‌زنده داریها
خوشم با آه آتشناك و چشم اشکبار امشب
اگر نالد «بهار» از زخم دل‌نالد، نه زخم‌سل
پرستاران چه‌میخواهید ازین بیمار زار امشب؟

٦

چشم ساقی چـو من از باده خرابست امشب
حیف از آن دیده که آمادهٔ خوابست امشب
قمرا ! پـرده بـر افکن که ز شرم رخ تو
چهرهٔ مـاه فلك زیر نقـابست امشب
نور روی قمر و عکس می و پـرتو شمع
چهره بگشا که شب ترك حجابست امشب
بـا دل سوخته پـروانه بشمعی میگفت
دادن بـوسه بعشاق ثـوابست امشب
چون بهار انده فردا مخور و باده بخور
که‌همین یك‌نفس از عمر حسابست‌امشب

۷

رقم قتل مـا بـدست حبیب — چون مخالف نداشت شد تصویب
خامشی به بمجلسی که در آن — نیست یکتن سخن‌شناس و لبیب
خویشتن را میان خیل خران — خر نسازد بحکم عقل، ادیب

گوره خر را چه حاجت بیطار — بدوی را چه انتظار طبیب

دهر چون نا نجیب پرور شد — گو بمیرند مردمان نجیب

بلبل از بیم جان شود پنهان — چون ببستان کشد غراب نعیب

از در احتیاج مردم بود — آنچه دادند عاقلان ترتیب

هیچ اصلی بدهر ثابت نیست — خواه اصلی بعید و خواه قریب

جای دیگر عجیب ننماید — آنچه اینجا بچشم تست عجیب

خوار گردد بنزد یار، بهار — چون بر یار شد عزیز، رقیب

چه توان کرد چون نشد معتاد

بینی خنفسا بنکهت طیب

۸

حشمت محتشمان مایهٔ مرگ فقراست

داد ازین رسم فرومایه که درشهرشماست(۱)

یارب اینشهرچه‌شهرست وچه‌خلقنداین‌خلق

که بهر رهگذری نعش غریبی پیداست

می شنیدم سحری طفل یتیمی می گفت:

هر بلائی که بما میرسد از این وزراست

خانهٔ «محتشم» آباد که از همت او

شیون و غلغله در خانهٔ مسکین و گداست

از خدایش بحقیقت نرسد برگ مراد

آنکه فارغ ز غم و محنت مخلوق خداست

نوشداروی نصیحت چه دهد سود بهار

بمریضی که بهر قاعده محکوم فناست

۹

شاهدی کز پی او دیدهٔ گریانی نیست — نو بهاریست که‌هیچش نم بارانی نیست(۱)

(۱) این دوغزل درسال ۱۲۹۶ خورشیدی بمناسبت قحطی وخشکسالی ساخته شده ودرغزل اول به محتشم‌السلطنه وزیرمالیهٔ وقت اشاره شده است.

گرشبانگه نشود دیدهٔ ابری گریان | بامدادان بچمن غنچهٔ خندانی نیست
الله الله مکن ای ابر چنین سنگدلی | کزعطش دردل افسردهٔ ماجانی نیست
گرتو برسبزه وریحان نکنی‌مرحمتی | برلب‌جوی‌دگر سبزه وریحانی نیست
آتش جور عدو بس، تو دگر باد مدم | مستان آب کسیرا که‌بکف نانی‌نیست

ای‌بهار اربحقیقت رسی‌اولی است که چرخ
سنگ بارد بچنین شهر که انسانی نیست

۱۰

همین نه از ستم چرخ شهر آمل سوخت
که‌ازعطش بری‌امسال سبزه‌و گل‌سوخت(۱)
بجای شمع برافروخت در چمن گل سرخ
بجای شهپر پروانه بال بلبل سوخت
بباغ، بید معلق ز تشنگی چون شمع
گرفت لرزه و از پای تا بکاکل سوخت
تو ای سحاب کرم قطره ای فشان برخاك
که‌چهر لاله سیه گشت وزلف سنبل سوخت
ز حال خلق تغافل بس است ای وزرا
که خانمان ضعیفان ازین تغافل سوخت
بکار ملك تعلل بس است ای امرا
که شهر دلکش آمل ازین تعلل سوخت
بداغ هیچ عزیزی خدا نسوزاند
هرآن دلی که بر احوال شهر آمل سوخت

بهار گفت توکّل بحق کنید دریغ
که برق غفلت ماخرمن توکّل سوخت

(۱) این‌غزل‌وغزل‌بعدبمناسبت حریق‌آمل وخشکسالی ۱۲۹٦ خورشیدی گفته شده ودر گاردن‌پارتی که‌بسود حریق‌زدگان ترتیب یافته‌بود باآهنگ موسیقی خوانده شده است.

۱۱

بسوختیم ز بیداد چرخ و خواهد سوخت
کسی که علم فراموش کردو جهل آموخت
بگو بسایهٔ دیوار دیگران خسبد
کسیکه خانهٔ خود را بدیگران بفروخت
وطن ز کید اجانب درون آتش و ما
بسر زنیم و بنالیم از اینکه آمل سوخت
شکا فنیم و دریدیم و سو ختیم ز جهل
بزیب پیکر ما گر جهان قبائی دوخت
بود ز خون فقیر آنکه شربتی نوشید
بود ز مال یتیم آنکه ثروتی اندوخت
درین میانه بهارا نصیب رنجبر است
بهر کجا که ز بیداد آتشی افروخت

۱۲

عشقت آتش بدل کس نزند تا دل ماست
کی بمسجد سزد آنشمع که درخانه رواست(۱)
بوفائی که نداری قسم ای ماه جبین
هر جفائی که کنی بر دل ما عین وفاست
اگر از ریختن خون منت خرسندی است
این نه‌خون‌است بیادست دراوزن که حناست
سر زلف تو ز چین مشک تر آورده بشهر
از ختن مشک مخواهید حریفان که‌خطاست

(۱) این‌غزل موشح ازآثار خراسان بهاراست وتخلص را مغلوب ساخته است .

من گرفتار سیه چردهٔ شوخی شده ام
که بمن دشمن و با مردم بیگانه صفاست

یوسف از مصر سفر کرد و بدینجا آمد
گو به یعقوب که فرزند تو درخانهٔ ماست

روزی آیم بسر کوی تو و جان بدهم
تا بگویند که این ، کشتهٔ آن ماه لقاست

زود باشد که سراغ من تهمت زده را
از همه شهر بگیری و ندانند کجاست

اگرت یار جفا کرد و ملامت (راهب)
غم مخور دادرس عاشق مظلوم خداست

Prescribed for M.A final

۱۳

در پایش اوفتادم و اصلا ثمر نداشت
تا خون من نریخت زمن دست بر نداشت

دل خون شد از نگاهش و برخاك ره چکید
بیچاره بین که طاقت یك نیشتر نداشت

چون سر نداشتیم عبث دست وپا زدیم
آری ز پا فتاد هر آنکس که سر نداشت

در خون طپیدنم ز دل زار خویش بود
ورنه خدنگ ناز تو چندان خطر نداشت

از گریه سود نیست که من خود بچشم خویش
دیدم که هیچ گریه و زاری اثر نداشت

یا مرگ یا وصال که فرهاد کوه کن
درعاشقی جز این دو خیالی دگر نداشت

گمنام زیست هر که زمرگ احتراز کرد
جاوید ماند آنکه ز مردن حذر نداشت
جانی که داشت کرد نثار رهت «بهار»
جانا بر او ببخش کزین بیشتر نداشت

۱۴

تا بگل هرلحظه بلبل را فغانی دیگر است
هر طرف ازشهرت گل داستانی دیگر است
عشق بلبل جلوهٔ گل را نمایان کرد و بس
ورنه گل‌را در گلستان دوستانی دیگر است
بانگ‌عشاق وطن غـالب ز روی درد نیست
خلق را در بارهٔ ایشان گمـانی دیگر است
خرقه و دّراعـه وداغ جبین حرفیست مفت
صاحبان روح عـالی را نشانی دیـگر است
گر بسبك مدعی رنگین نمی گویم سخن
رخ‌متاب ازمن که‌عاشق را زبانی دیگراست
از مصیبت ها منال ای دل که در زیر سپهر
هر مصیبـت بهر دانا امتحانی دیگر است
گوش جان بگشای و بشنو زانکه اشعار بهار
صحبت کرّوبیـان را ترجمانی دیگر است

۱۵

گفتمش‌هنگام‌وصل‌است ای‌بت فرخار، گفت
باش‌اکنون تابرآید، گفتم‌از گل‌خار؟ گفت:
جانت اندر هجر ، گفتم جان پی ایثار تست
گرچه‌هست‌این هدیه‌درنزد توبی‌مقدار، گفت :

عاشقا ! این ناله و آه و فغان از جور کیست ؟
گفتم ازجور تومعشوق جفا کردار ، گفت :
عاشقان را رنج باید برد گفتم رنج عشق ؟
گفت‌از آن دشوارتر ، گفتم فراق یار ؟ گفت :
آنچه سوزد جان عاشق، گفتمش جور رقیب؟
گفت نی ، گفتم نگاه یار با اغیار ؟ گفت :
آری آری، گفتم ار زاغیار نتوان بست‌چشم
گاه گاهی گوشهٔ چشمی بمامیدار گفت :
چشم مست ما تورا هم ساغری بر کف نهاد ؟
گفتم ازمیخانه کس بیرون‌رود هشیار؟ گفت:
ناوك دلدوز ما را شد دلت آماجگاه ؟
گفتمش جانا مرا نبود دلی در کار ، گفت :
دل ببردند از کفت ؟ گفتم بلی گفت این‌جفا
از که سرزد ؟ گفتم از آن طرهٔ طرار ، گفت:
روی دل درپردهٔ حسرت چه پوشی غنچه‌وار
گفتم ازدرد فراق آن گل رخسار ، گفت :
گفتهٔ دلدار گشت آئین گفتار « بهار »
گفتمش آئین جان است آنچه‌را دلدار گفت

۱۶

غم‌مخور جانا دراینعالم که عالم هیچ‌نیست
نیست‌هستی جزدمی‌ناچیز و آن دم‌هیچ نیست
گر بواقع بنگری بینی که ملك لایزال
ابتدا و انتهای هر دو عالم هیچ نیست
بر سر یك مشت خاك اندر فضای بیکنار
کرّ و فرّ آدم و فرزند آدم هیچ نیست

در میان اصلهای عام جـز اصل وجود
بنگری اصلی مسلم و آن مسلم هیچ نیست
دفتر هستی وجـود واحد بی انتهـا است
حشواین‌دفترا گر بیش است ا گر کم‌هیچ‌نیست
در سراپای جهان گر بنگری بینی درست
کاین جهان غیر از اساس نامنظم هیچ‌نیست
چیزی از ناچیز را وعمر زمان کردند نـام
زند گی‌چیزی زناچیزاست وآن‌هم‌هیچ‌نیست
عمر، درغم خوردن بیهوده ضایع شد (بهار)
شاد زی باری که اصلا شادی وغم‌هیچ‌نیست

۱۷

شب است‌وآنچه دلم کرده آرزو اینجاست
ز عمر نشمرم آن ساعتی که او اینجاست
ز چشم شوخ رقیب ایصنم چه پوشی روی ؟
بپوش قلب خود از وی که آبرو اینجاست
حذر چه‌میکنی از چشم غیر و صحبت خلق
زقلب‌خویش حذر کن که گفتگو اینجاست
نگاهـدار دل از آرزوی نـا محـرم
که فرّ و جاه و جمال زن نکو اینجاست
خیال غیر مکن هیچ ، کان حجـاب لطیف
که چـون درد ، نبود قابل رفو ، اینجاست
شنیـده ام بزنی گفت ، مرد بـد عملی
که‌نیست شوهر ومطلوب کامجو اینجاست
قدم گذار بمشکوی من ـ که خواهد گفت
بشوهر تو که آن سرو مشکمو اینجاست ؟!

چو این کلام زن از مرد نابکار شنید
بقلب خویش بزد دست و گفت: او اینجاست
خدا و عشق و عفافند رهبر زن خوب
بهشت شادی و فردوس آرزو اینجاست
«بهار» پردهٔ موئین حجاب عفت نیست
«هزار نکتهٔ باریکتر زمو اینجاست»

۱۸

اصلاح آشیانه بدست من وتو نیست
توفیر آب و دانه‌بدست من و تو نیست
گر کارها بوفق مرادت نشد مرنج
چون اختیارخانه بدست من‌وتو نیست
درکار های رفته مکن داوری کزان
جزقصه و فسانه بدست‌من وتونیست
خامش‌نشین که تعبیهٔ نظم این جهان
از حکمتست یانه بدست‌من‌وتونیست
خرسندباش تا گذرد خوش دوروزعمر
گرداندن زمانه بدست من‌وتو نیست
خوش‌باش‌وعشق‌ورز وغنیمت‌شمارعمر
کاین‌دهر جاودانه بدست‌من‌وتونیست
ره ناپدید و غیب ندانستنی «بهار»
می‌خور جز این بهانه بدست‌من‌وتونیست

۱۹

شب فراق تو گوئی شبان پیوسته است
که‌زلف هرشبی اندر شب دگر بسته است
دل از تمام علایق گسسته ام که مرا
خیال ابروی او پیش چشم، پیوسته است
نه خنجر و نه کمانست ابروان کجش
که در فضیلت رویش دو سطر برجسته است
نشاط من ز خط سبز آن پسر باری
چنان بود که فقیری زُمرّدی جسته است

ز سبز برگ خط البته آفتی نرسد
به گلبنی که برو صد هزار گل رسته است
ز دولت سر عشق تو زنده ام ، ورنه
هزار بار فزون مرگم از کمین جسته است
مباش تند و مغاضب که نعمت دو جهان
نتیجهٔ رخ خندان و طبع آهسته است
ز روی درد نگه کن بشعر من ، کاین شعر
تراوش دل خونین و خاطر خسته است
ارادت ار طلبی معنویتی بنمای
که از علایق صوری فقیر وارسته است
بسر بلندی یاران نهاده گردن و باز
بدستگیری ایشان ز پای ننشسته است
گرفته یار ولی هیچ کام نگرفته
شکسته توبه ولی هیچ‌عهد نشکسته است
نگفته هیچ دروغ ار چه جای آن بوده
نکرده هیچ بدی گر چه میتوانسته است
«بهار» گوی سعادت کسی ربوده بدهر
که خواستست وتوانسته‌است ودانستست

۲۰

بکشوری که در آن ذره ای معارف نیست
اگر که مرگ ببارد کسی مخالف نیست
بگو بمجلس شوری چرا معارف را
هنوز منزلت کمترین مصارف نیست
وکیل بی هنر از موش مرده می ترسد
ولی ز مُردن ابناءِ نوع خائف نیست

کند قبیلهٔ دیگر حقوق او پامال
هر آن قبیله که بر حق خویش واقف نیست
نشاط محفل ناهید و نغمهٔ داود
تمام یکسره جمع است حیف «عارف» نیست
«بهار» عاطفه از ناکسان مدار طمع
که‌در قلوب کسان ذره‌یی عواطف نیست

۲۱

تو اگر خامی وماسوخته ، توفیر بسی است
شعلهٔ عشق نه گیرندهٔ هر خارو خسی است
هر طبیبی نکند چارهٔ این مرده دلان
که دوای دل ما در کف عیسی نفسی است
گر دل سوخته ره برد بجائی نه عجب
سوی حق راهبر موسی عمران ، قبسی است
کاروانی است پراکنده وسر گشته ولیك
خاطر گمشدگان شاد ببانگ جرسی است
طفل را گوشهٔ گهواره جهانی است فراخ
همه آفاق بر همت مردان قفسی است
ای توانگر تو بزر شادی و دانا بضمیر
هر کسی را بجهان گذران ملتمسی است
شهر ما با عسس و محتسب ازدزد پراست
ایخوش آن‌شهر که‌در باطن هر کس عسسی است
سالها حلقه زدم بر در اینخانه «بهار»
بودظنم بهمه عمر که درخانه کسی است

۲۲

غم طوقی از آهن شد و بر گردنم آویخت
چون ژندهٔ درویش، بلا درتنم آویخت(۱)

در گردن دلدار نیاویخته، دستم
بشکست بصد خواری و در گردنم آویخت

آن طفل که پروردهٔ دل بود چو اغیار
افتاد ز چشم من و در دامنم آویخت

بد گوئی جهال ببوم و برم آشفت
بیغارهٔ حساد به پیراهنم آویخت

ببرید طبیعت ز هواهای دلم سر
و آورد و یکایك بسر برزنم آویخت

بلبل صفت آفات سخن گفتن شیرین
در خانه و در لانه و در گلشنم آویخت

چون منطق شیرین مرا دید زمانه
از طاق فلك در قفس آهنم آویخت

بگداخت تنم شمع صفت وین دل سوزان
چون شعلهٔ فانوس به پیراهنم آویخت

هر چیز کزان بیش دلم داشت تنفر
چون پردهٔ تاری بدر روزنم آویخت

تاریکی افکار حریفان چو حجابی
گرد آمد و در پیش دل روشنم آویخت

حلاج صفت، تازچه گفتم سخن حق
از دار بلا این فلك ریمنم آویخت

---

(۱) این غزل بمناسبت شکستن دست سروده شده است.

۲۳

قدرت شاهان ز تسلیم فقیران بیش نیست
قصر سلطان امن‌تر از کلبهٔ درویش نیست(۱)

طاهر آن دامان کزو دست امیدی دور نه
قادر آن سلطان کزو قلب فقیری ریش نیست

گر ز خون من نگین شاه رنگین میشود
گو بریز این خون که مقدار نگینی بیش نیست

بر کس ایقاضی بخون من منه بهتان از آنك
قاتل من در جهان جز عشق کافر کیش نیست

ای صبا بـا خسرو خوبان بگو درد فراق
بر دل من کمتر از این حبس و این تشویش نیست

گر دلت با من نباشد قصر تجریش است بند
ور دلت با من بود زندان کم از تجریش نیست

در صفوف واپسین جا داد یارم ور نه کس
زین رقیبان در صف عشق وی از من پیش نیست

دل باقبال جهان ای صاحب دولت مبند
کاین جهان در اختیار عقل دوراندیش نیست

نعمت او بی تغیـر ، امن او بی انقلاب
راحت او بی تزاحم ، نوش او بی نیش نیست

تجربت کردم رهی سوی سرای عافیت
راست‌تر زین ره که من بگرفته‌ام در پیش نیست

---

(۱) بهار این غزل را درسال ۱۳۰۸ خورشیدی از زندان برای شاه فرستاده است .

من نیم مسعود و بو احمد ولی زندان من
کمتر از زندان نای و قلعهٔ مندیش نیست
گر توئی انسان (بهار) اندوه نوع خویشدار
ورنه حیوانهم نیابی کاو بفکر خویش نیست

۲۴

شیرین لبی که آفت جانها نگاه اوست
هر جادلیست بستهٔ زلف سیاه اوست (۱)
کردم سراغ دل ز مقیمان در گهش
گفتند رو بجوی مگر فرش راه اوست
گویند یار خون دل خلق میخورد
وان لعل سرخ و دست نگارین گواه اوست
او پادشاه کشور حسنست و ما اسیر
و آن زلف پرخم و صف مژگان سپاه اوست
گفتم بقتل من چه بود عذر آن نگار ؟
گفتند خوی سرکش او عذرخواه اوست
گفتم بغیر عشق چه باشد گناه من
گفتند زندگانی عاشق گناه اوست
جانا بهار صید زبان بسته ایست لیک
چیزی که مایهٔ نگرانی است آه اوست

۲۵

در مسیل مسکنت خفتیم و چندی بر گذشت
سر ز جا برداشتیم اکنون که آب از سر گذشت
تیغ برسر خورده فرهادا برآور سر زخواب
کافتاب از تیغ کوه بیستون اندر گذشت
اهرمن ملك سلیمان پیمبر غصب کرد
دیو بر بنگاه کیکاوس نام آور گذشت
پیش اینروز سیه ، گشتند بالله رو سفید
روز هائی کز سیه بختی برین کشور گذشت

(۱) این غزل بسال ۱۳۱۲ خورشیدی در زندان گفته شده‌است .

هست بالله سهل و آسان پیش دزد خـانگی
زحمت دزدی که از بام آمد وازدر گذشت

تـازه گشت از فرقهٔ . . . . . در دوران ما
آنچه از خیل غزان در دورهٔ سنجر گذشت

در دهان اهل دانش فرقهٔ غز خاك ریخت
وای خاکم بردهان برما از آن بدتر گذشت!

هیچ نگذشت ازستم برما زچنگیز مغول
کز . . . ستم‌کار ستم گستر گذشت

۳۶

آخر ازجور تو عالم را خبر خواهیم کرد
خلق را ازطرّهات آشفته تر خـواهیم کرد

اول ازعشق جهانسوزت مدد خواهیم خواست
پس جهانیرا ز شوقت پرشرر خواهیم کرد

جان اگر باید بکویت نقدجان خواهیم باخت
سر اگر باید براهت ترك سر خواهیم کرد

در غم عشق تو با این ناله هـای دردناك
اختر بیـدادگر را دادگر خواهیم کرد

هر کسی کام دلی آورده در کویت بدست
ماهم آخر درغمت خاکی بسر خواهیم کرد

تا جهـانی در خور شرح غمت پیدا کنیم
خویش را زین عالم فانی بدر خواهیم کرد

تا که ننشیند بدامانت غبار از خـاك ما
روی گیتی را ز آب دیده تر خواهیم کرد



بهار در بستر بیماری در سویس همراه مراقب خود دکتر بهار دائی زادهٔ او (سال ۱۳۲۷ خورشیدی)

یا ز آه نیم شب ، یا از دعا ، یا از نگاه
هرچه باشد در دل‌سختت اثر خواهیم کرد
لابه ها خواهیم کردن تا بما رحم آوری
ور به بی رحمی‌زدی فکر دگر خواهیم کرد
چون بهار ازجان‌شیرین دست‌برخواهیم داشت
پس سر کوی تورا پر شور و شر خواهیم کرد

۲۷

خیزید وبپای‌خم مستانه سر اندازید — وان رازنهانی را از پرده بر اندازید
این‌طرح کج گیتی شایان تماشانیست — شایان تماشا را طرح دگر اندازید
ذوق بشریت‌را این‌عشق کهن گم کرد — عشقی نو وفکری‌نو اندربشر اندازید
تا عشق دگر گوئی پیداشود اندر دل — آن زلف چلیپا رادریکدگر اندازید
تایار که‌را خواهد تاعشق که را شاید — خودرا وحریفان‌را اندرخطر اندازید
تاعامه شود بیدار تاخاصه شود هشیار — اسرار حقیقت‌را در رهگذر اندازید
تاحق‌طلبان گردند از دربدری آزاد — شیخان ریائی را ازدر بدر اندازید
این‌محنت بی‌دردی دردی‌دگرست آری — گردست دهدخودرادر دردسراندازید
گر عقل زند لافی دشنام دهید اورا — وانجاکه‌جنون‌آیدپیشش‌سپراندازید
یك شعله برافروزید ازآه دل سوزان
وانگه‌چوبهار آتش درخشك‌وتراندازید

۲۸

دلفریبان که بروسیهٔ جان جا دارند
مستبدانه چرا قصد دل ما دارند (۱)
دلبران خود سر و هرجائی وروسی صفتند
ورنه در خانهٔ غیر از چه سبب جا دارند

---

(۱) این‌غزل درجنگ‌جهانی‌اول درخراسان گفته شده وبه‌قشون‌روس که خاك ایران‌را اشغال کرده‌بود وروش سیاسی‌آندولت تعرض شده است .

گاه لطف است و خوشی گاه عتاب است و خطاب
تا چه از اینهمه پلتیك تقاضا دارند
خوبرویان اروپا ز چه در مردن ما
حیله سازند گر اعجاز مسیحا دارند
گر چه در قاعدهٔ حسن و سیاسات جمال
مسلك آنست که خوبان اروپا دارند
عاشقان را سر آزادی و استقلال است
کی ز پلتیك سر زلف تو پروا دارند
صفت مژگان تورا دست سیاسی است دراز
با نفوذی که به معمورهٔ دلها دارند
دل مسکین من از قرض یکی بوسه گذشت
با شروطی که لبان تو مهیا دارند
بچه قانون سپه ناز تو ای ترك پسر
در حدود دل یاران سر یغما دارند
این چه صلحی است که درداخلهٔ کشور دل
خیل قزّاق اشارات تو مأوا دارند
به کمیسیون عرایض چکنم شکوه ز تو
که همه حال من بیدل شیدا دارند
ما بتوضیح دو چشمان تو قانع نشویم
زانکه با خارجیان الفت و نجوا دارند
در پناه سر زلف تو بهارستانی است
که در او هیئت دل مجلس شوری دارند
راز داران تو در انجمن سرّی دل
نطقی از رمز دهان تو تمنا دارند

دل غـارت شده در محضر عدلیه عشق
متظـلم شد و چشمان تو حاشا دارند

سخن تازه عجب نیست ز طبع تو بهار
که همه مشرقیان منطق گویا دارند

۲۹

آن خط سبز بین که چه زیبا نوشته‌اند
گوئی خط از عبیر به دیبا نوشته اند

در معنی لب تو ز شنگرف نقطه ای
بر گل نهاده شرح ببالا نوشته اند

یا نسختی ز مهر گیا ثبت کرده‌اند
یا سر خطی بخون دل ما نوشته اند

یا با خط غبار بگرد عقیق تـر
رمزی ز زنده کردن موتی نوشته‌اند

شرحی ز نوش داروی کاوس داده اند
رازی ز معجزات مسیحا نوشته اند

آیات حسن مطلق و اسرار عشق پاك
با لاجـورد بر گل رعنا نوشته‌اند

جز عشق، صانعی نبود در جهان (بهار)
بیهوده گفته اند جز این یا نوشته‌اند

۳۰

اگر تو رخ بنمائی ستم نخواهد شد
ز حسن وخوبی تو هیچ کم نخواهدشد

برون ز زلف تو یك حلقه هم نخواهد رفت
کم از دهان تو یك ذره هم نخواهدشد

کرم دو بوسه دهی جان دهم بشکرانه
کرم ز خاطر اهل کرم نخواهد شد

تو پاك باش و برون آی بی حجاب و مترس
کسی بصید غزال حرم نخـواهد شد

اگر بر آن سری ای ماهرو که روزمرا
کنی سیاه بزلفت قسم، نخواهد شد

کرم زنی چوقلم بند بند، این سرمن
ز بند گیت جدا یك قلم نخواهد شد

رقیب گفت بهار از تو سیر شد، هیهات
بحرف مفت، کسی متهم نخواهد شد

۳۱

اسیر خود شدن تا کی زخود وارستنی باید
ز تن کامی نشد حاصل بجان پیوستنی باید

بفرمان تن خاکی بخاك اندر بسی ماندم
ببام آسمان زین پست منظر جستنی باید

بلوث خاکیان آمیخت دامان دل پاکم
بآب معرفت دامان دل را شستنی باید

بهر کس دوستی بستم درآخر دشمن من شد
بحکم امتحان زین دوستان بگسستنی باید

سراسر دشمنی خیزد ز کار دوستان برمن
برغم دوستان با دشمنان بنشستنی باید

ز شیخ وصوفی و واعظ گسستم رشتهٔ الفت
مرا با خادم میخانه پیمان بستنی باید

مرا یاران من گویند کزمی توبه بشکستی
من از اول نکردم توبه تا بشکستنی باید

بهاراندرحرم چندین چه جوئی اهل معنی را
به نیروی طلب دیر مغان را جستنی باید

۳۲

گل مقصود نچید آنکه چو من خوار نشد — نشد آزاد زغم هر که گرفتار نشد
یوسف مصر نشد آنکه ببازار وجود — پیره زالی بکلافیش خریدار نشد
همره نوح نشد ، همسر داود نگشت — هر که خدمتگر آهنگر و نجار نشد
ازرهش پای مکش دامنش ازدست منه — فکر یکبار دگر کن اگر این بار نشد
صنما پرده ز رخ بر کش و برقلب فکن — که حجاب رخ زن حافظ اسرار نشد
چهره بگشای وزچشم بداغیار مترس — که گل آزرده دل ازچشم بدخار نشد
در پس پردهٔ ناموس نهـان شو زیرا — چادر و پیچه حجاب زن بد کار نشد
زن که باحسن خداداده نیاموخت هنر — لایـق همسری مردم هشیـار نشد

دیو پتیاره بود گرچه بود نیکوروی
زن که با نامزد خویش وفادار نشد

عفت دختر دوشیزه نهالی است بهار
که‌چوشد کنده زجاسبز دگربار نشد

۳۳

درغمش هرشب بگردون پیك آهم میرسد
صبر کن ایدل شبی آخر بما هم میرسد
شام تاریك غمش راگر سحر کردم چسود
کز پس آن نوبت روز سیاهم میرسد
صبر کن گر سوختی ایدل ز آزار رقیب
کاین حدیث جانگداز آخر بشاهم میرسد
گر گنه کردم عطاازشاه‌خوبان‌دور نیست
روزی آخر مژدهٔ عفو گناهم میرسد

۳۴

گرنیم‌شبی مست در آغوش من افتد
چندان بلبش بوسه‌زنم کز سخن افتد
صدبار به پیش قدمش جان بسپارم
یکبار مگر گوشهٔ چشمش بمن افتد
ای برسر سودای تو سرها شده برباد
دور از توچنانم که‌سری بی بدن افتد
آوازهٔ کوچك دهنت ورد زبانهاست
پیدا شود آن راز که در هردهن افتد
شیرین نفتد هر که زند تیشه که‌این‌رمز
شوری‌است که تنها بسر کوهکن افتد

۳۵

کنونکه‌کار دل از زلف یار نگشاید
سزد گر از من آشفته کار نگشاید
بلی زعاشق آشفته کی گشاید کار
چو کار دل ز سر زلف یار نگشاید
زروز کاردراین بستگی چه‌شکوه کنم
دری که بست قضا روزگار نگشاید
در انتظار بسی کوفتیم آهن سرد
دریغ از آنکه در انتظار نگشاید

باختیار دل این کار بسته بگشایم ولی زمانه در اختیار نگشاید
ز اشک بگذرم و دیده شعله بار کنم که کارم از مژهٔ اشکبار نگشاید

گل وفا ز نکویان طمع مدار بهار
که غنچهٔ هوس از این بهار نگشاید

۳۶

گرچون‌تونقشی ای‌صنم‌نقاش‌چین‌درچین کشد
عمر درازی بایدش کان زلف‌چین‌درچین کشد
گر سنبل ونسرین کشد ازخط رخسارتوسر
رویت خط بیحاصلی برسنبل ونسرین کشد
گر دل بزلفت افکنم خال تو گردد رهزنم
وربالبت‌دل خوش کنم چشم‌تو ازمن کین کشد
جور تورا ازعاشقان من دوست‌تر دارم بجان
آری جفای خواجه‌را خدمتگر دیرین کشد
گر کرده گیتی‌شهره‌ات ورحسن داده‌بهره‌ات
هم بر بیاض چهره‌ات روزی خط ترقین کشد
آن‌زلف‌بارجان کشد وین‌دل‌غم هجران کشد
تاآن کشدچونان کشدتااین کشدچونین کشد

جانا بهار از جان کشد بارغم هجرتورا
فرهاد باید تازجان بار غم‌شیرین کشد

۳۷

باز آمد آن‌ترك ختا کز بیقراران کین کشد
یارب مبادا کزخطا خط برمن‌مسکین کشد
دلدادگان ازهرطرف برگرد او بربسته‌صف
بگرفته دامانش‌بکف که آن کشد گه‌این کشد

گر جان بکف باید نهاد این بندهٔ مسکین نهد
ور بار غم باید کشید این خاطر غمگین کشد

گر باغبان گل پرورد کزوی زمانی برخورد
یا زحمت کانون برد یا محنت تشرین کشد

ای بلبل شیرین زبان به گر نبندی آشیان
در گلشنی کش باغبان صد منت از گلچین کشد

خسرو نداند از گدا رندی که در ویرانه‌ای
بر کف می گلگون نهد در بر بتی شیرین کشد

جانا کشد جان بهار اندر شکنج زلف تو
رنجی که نالان صعوه‌ای از چنگل شاهین کشد

۳۸

آن چه شعله است کزان راهگذر می‌آید
یا چه برقیست که دایم بنظر می‌آید (۱)

ظلماتیست جهانگیر که چون سیل روان
مژدهٔ آب حیاتش ز اثر می آید

زادهٔ فکر من است اینکه پس از چندین قرن
بسفر رفته و اکنون ز سفر می آید

دیده بگشای و در آغوش بگیرش کز مهر
پسری بر سر بالین پدر می آید

اگر این فتنه گری زان خط سبز است چه باك
خوش بود فتنه گر از دور قمر می آید

پا و سر می شکند راه خرابات ولی
مرد وارسته ازین راه بسر می آید

(۱) این غزل بمناسبت یکی از انقلابات جهانی دراوایل مشروطیت ایران گفته شده

ای دل از کوتهی دست طلب شکوه مدار
صبر کن عاقبت آن نخـل به بر می آید
هر کجا بگذرد آن‌سرو خرامنده بهار
خاك راهش بنظر کحل بصر می آید

۳۹

راستی روی نکویش بگلستان ماند — خط وخالش بگل‌وسبزه‌وریحان‌ماند(۱)
نه‌همینش‌دورخ تازه‌بودچون گل‌سرخ — که‌دهانش بیکی غنچهٔ خندان ماند
دستگاهی که درآنجا نبود حور وشی — گرهمه باغ بهشت‌است بزندان ماند
چکنم گر بغمت شهره نباشم درشهر — عشق دردل نتوان گفت که پنهان‌ماند
تجربت‌شد که‌زهجران‌نتوان‌رست بصبر — زانکه‌دردیست‌صبوری که بدرمان‌ماند
هر که‌را نیست‌بدل عشق‌و بسر سودائی — حیوانی است منافق که بانسان ماند
نه‌عجب گر بچکد‌خون دل‌ازچشم‌بهار — پیش‌آن غمزهٔ خونین که بپیکان ماند

خطهٔ دلکش بجنورد بهشتی‌است‌دریغ
کز خراسان بود وهم بخراسان ماند

۴۰

مشتاقی و صبوری با هم قرین نباشد — این‌باشد آن‌نباشد آن‌باشد این‌نباشد
با انگبین لبت را سنجیده ام مکرر — شهدی که درلب‌تست درانگبین نباشد
قومی‌بکفرمشغول قومی بدین گرفتار — غافل که‌آنچه‌جویندد رکفرودین‌نباشد
در نکتهٔ دهانت هر کس کند گمانی — تاتو سخن‌نگوئی کس را یقین نباشد
ماه‌فلك ز حسنت خواهد برد نصیبی — ورنه همیشه سیرش گرد زمین نباشد
خواهم بـر آستانت سایم سر ارادت — شرمنده‌ام که‌چیزیم در آستین نباشد
یا بد زدام زلفش صیـد دلم رهـائی — گرچشم صید گیرش اندر کمین‌نباشد

---

(۱) این غزل هنگام تبعید به‌بجنورد درآن شهر گفته شده است.

باترکتاز چشمش نیکومقاومت کرد حقا که‌چون‌دل‌من حصنی‌حصین‌نباشد

گفتم بهار مسکین خواهد گلی ز باغت
گفتاخزان رسیده‌است گل بعدازین‌نباشد

۴۱

بهار مژدهٔ نو داد فکر باده کنید زعمرخویش درین‌فصل استفاده کنید

خورید باده ، مدارید غصهٔ کم وبیش که‌غصه کم شود ار باده‌را زیاده کنید

مناسب است بشکرانهٔ مقام رفیع گر التفات بیاران اوفتاده کنید

بباد رفت سرشمع وهمچنان میگفت که فکرمردم هستی بباد داده کنید

صبابگوبرفیقان که آسمان‌نگذاشت که‌بیش ازین بمن بینوا افاده کنید

هجوم عام بقتل بهار نیست ضرور
که‌خودبقتلگه‌آیدا گراراده کنید

۴۲

نکاهدم بار ، فزایدم درد نخواهدم یار ، چه بایدم کرد

غبار راهی ، شدم که گاهی زکوی دلدار بر آیدم گرد

بهر کجا بخت کشاندم رخت سپهر دوّار نمایدم طرد

فلك چو بازی بگرم تازی فشاردم خوار ربایدم سرد

جهان بدستان درین گلستان خلاندم خار نمایدم ورد

کجا شوم پیش غمم شودبیش تن آیدم زار رخ آیدم زرد

گر ازغم‌نان بلب رسد جان ز خوان اغیار نشایدم خورد

بلعب دشمن کجا دهم تن اگر دوصد بار کشایدم نرد

قسم بایران کزین امیران یکی بدیدار نیایدم مرد

بهار مضطر خمش کزین در
نکاهدم بار فزایدم درد

۴۳

میان ابرو و چشم تو گیر و داری بود
من این‌میانه شدم کشته این چه‌کاری بود

تو بیوفا و اجل در قفا و من بیمار
بمردم از غم و جز این چه انتظاری بود

مرا ز حلقهٔ عشاق خود نمیر اندی
اگر بنزد توام قدر و اعتباری بود

در آفتاب جمال تو زلف شبگردت
دلم ربود و عجب دزد آشکاری بود

بهر کجا که ببستیم باختیم ز جهل
قمار جهل نمودیم و خوش قماری بود

تمدن آتشی افروخت درجهان که بسوخت
ز عهد مهر و وفا هر چه یادگاری بود

بنای این مدنیت بباد می دادم
اگر بدست من از چرخ اختیاری بود

میئی خوریم بباغی نهان ز چشم رقیب
اگر تو بودی و من بودم و بهاری بود

۴۴

سر آزادهٔ ما منت افسر نکشد
تن وارستهٔ ما حسرت زیور نکشد

مافقیران تهی‌دست زخود بیخبریم
جزسوی‌حق‌دل ماجانب‌دیگر نکشد

ما گدائیم‌ولی قصر غنا منزل ماست
هر که شد همدم مامنت‌قیصر نکشد

خضرمائیم که خاك‌ره ماآب بقاست
هر که‌شد همره‌ما نازسکندر نکشد

تا که ماراست سررشته‌تسلیم بدست
باد پای فلك از رشتهٔ ما سر نکشد

پدر دهرچو درمهد صفا بیند طفل
نازاورا کشد آنگونه که‌مادر نکشد

بشتابید سوی حق که نگردد منعم
تا گدا رخت بدر گاه توانگر نکشد

کی کند سیر گلستان صفا ابراهیم
تا زتسلیم ورضا رخت درآذر نکشد

هر دلی‌را نبود تاب غم عشق (بهار)
تا دلاور نبود بار دلاور نکشد

۴۵

رخ تو دخلی به مه ندارد
که مه دو زلف سیه ندارد

بهیچ‌و جهت قمر نخوانم
که هیچ وجه شبه ندارد

بیا و بنشین بکنج چشمم
که کس دراین گوشه ره‌ندارد

نکو ستاند دل از حریفان
ولی چه حاصل نگه ندارد

حریف کم‌ظرف ز روی معنی
بود سبوئی که ته ندارد

حدیث حال تبه چه داند
کسی که حال تبه ندارد

بیا بملك دل ار توانی
که ملك دل پادشه ندارد

عداوتی نیست قضاوتی نیست
عسس نخواهد، سپه ندارد

یکی بگوید بآن ستمگر
بهار مسکین گنه ندارد

۴۶

پیوند ببندند بتان لیك نپایند
ور زانکه بپایند بگویند ونیایند

وانگه چو بیایند نخندند وز عشاق
خواهند که‌شان هیچ‌نبوسند و . . .

گویند نباتی را مردم بدهان در
گیرند ولی‌نه بمکند و نه بخایند

این‌یوسفکان گرچه‌عزیزند ولیکن
ایکاش که هیچ از شکم مام نزایند

ور زانکه بزادند شوند آبله‌رویان
تازشت شوند و دل مردم نربایند

ور زانکه ربودند بمیرند که عشاق
برجای‌غزل نوحه برایشان بسرایند

۴۷

از ما بجز از وفا نیاید — وز یار بجز جفا نیاید
دلبر چه بلا بود که هرگز — نزد من مبتلا نیاید
حرزی است مرا نهان کزان حرز — در خانهٔ ما بلا نیاید
من کوه غم توام ولیکن — زینکوه دگر صدا نیاید
در خانهٔ ما نیائی آری — منعم بر بینوا نیاید
شادان خبر غمی نپرسد — سلطان بسر گدا نیاید
وآنرا که قدم بفرش دیباست — در خانهٔ بوریا نیاید
آخر ز خدا بترس اگر هیچ — از روی منت حیا نیاید
گوئی که ز عشق دست بردار — اینکار ز دست ما نیاید
من زلف تو مشک‌چین نخوانم — کز اهل ادب خطا نیاید
بر ما قلبت چرا نسوزد ؟ — بر ما رحمت چرا نیاید ؟

بیگانه بود (بهار) آنجا
کاوازهٔ آشنا نیاید

۴۸

ای دل بصبر کوش که هرچیز بگذرد — زین حبس هم مرنج که این نیز بگذرد(۱)
فرهاد گو بتلخی غم صبر کن که زود — شیرینی تعیش پرویز بگذرد
دوران راد مردی و آزادگی گذشت — وین دورهٔ سیاه بلا خیز بگذرد
مردانه پایدار بر احداث روزگار — کاینروزگار زن صفت حیز بگذرد
ما و تو نیستیم و بخاك مزار ما — بسیار این نسیم فرح بیز بگذرد
این است پند من که زخوب وبدجهان — نه غرّه شو، نه‌رنجه که‌هرچیز بگذرد

صبح نشاط خندد وآید بهار عیش
وین شام شوم وعصر غم‌انگیز بگذرد

---

(۱) غزل درمردادماه ۱۳۰۸ خورشیدی درزندان نظمیه گفته شده‌است .

۴۹

من نگویم که مرا ازقفس آزاد کنید ❊ قفسم برده بباغی ودلم شاد کنید (۱)

فصل گل میگذرد همنفسان بهر خدا ❊ بنشینید بباغی و مرا یاد کنید

عندلیبان گل‌سوری بچمن کرد ورود ❊ بهر شاباش قدومش همه فریاد کنید

یادازاین مرغ گرفتار کنید ایمرغان ❊ چون‌تماشای گل ولاله وشمشاد کنید

هر که دارد زشما مرغ اسیری بقفس ❊ برده در باغ و بیاد منش آزاد کنید

آشیان‌من‌بیچاره اگرسوخت چه‌باك ❊ فکر ویران شدن خانهٔ صیاد کنید

شمع اگر کشته‌شدازباد مداریدعجب ❊ یاد پروانهٔ هستی شده بر باد کنید

بیستون برسرراه است‌مباد ازشیرین ❊ خبری گفته وغمگین‌دل‌فرهاد کنید

جور وبیداد کند عمر جوانان کوتاه ❊ ای بزرگان وطن بهر خدا داد کنید

گرشد ازجور شماخانهٔ موری ویران ❊ خانهٔ خویش محالست که آباد کنید

کنج ویرانهٔ زندان شد اگرسهم بهار ❊ شکر آزادی وآن کنج خداداد کنید

۵۰

خوبرویان یار را در عین یاری میکشند ❊ دوستداران‌را بجرم دوستداری میکشند(۲)

مرغ وحشی چون نمی‌افتد بدست کودکان ❊ مرغ دستاموزرا با زجر وخواری میکشند

شاهدان دیر جوش از دوستان با وفا ❊ زود سیرآیند و ایشانرا بزاری میکشند

دوستان خاص را مانند مرغ خانگی ❊ در عروسی وعزا بر رسم جاری میکشند

---

(۱) دربهار سال ۱۳۱۲ خورشیدی درزندان شهربانی گفته شده .

(۲) در شهریور ۱۳۲۵ خورشیدی گفته شده و بروش سیاسی قوام‌السلطنه رئیس دولت با دوستان نزدیك خود ، اشاره کرده است ،

سر شبانان فی‌المثل گوسالهٔ پا بسته را

در قبال جستن گاو فراری میکشند

تامگر از کید بدخواهان دمی ایمن شوند

نیکخواهان را ز فرط خام کاری میکشند

بهر قربان بر سر راه حسودان دورو

غمگسارانرا بجای غمگساری میکشند

چون وزیر و پیل ورخ از کار افتادند وشاه

ماند بی‌اصحاب بایك زخم کاری میکشند

تجربتها کرده‌ایم ازکار دولتها (بهار)

گرنکشتی اختیاری، اضطراری میکشند

۵۱

دعوی چه کنی داعیه داران همه رفتند (۱)

شو بار سفر بند که یاران همه رفتند

آن گرد شتابنده که در دامن صحراست

گوید چه نشینی که سواران همه رفتند

داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو

کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند

گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست

کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند

افسوس که افسانه سرایان همه خفتند

اندوه که اندوه گساران همه رفتند

فریاد که گنجینه طرازان معانی

گنجینه نهادند بماران همه رفتند

(۱) نسخه بدل : ازملك ادب حکم گذاران همه رفتند .

یك مرغ گرفتار در این گلشن ویران
تنها بقفس ماند و هزاران همه رفتند
خون بار بهار از مژه در فرقت احباب
کزپیش تو چون ابر بهاران همه‌رفتند

۵۴

نرگس غمزه زنش بر سر ناز است هنوز
طرهٔ پر شکنش سلسله باز است هنوز
عاشقان را سپه ناز براند از در دوست
بر در دوست مرا روی نیاز است هنوز
خاك محمود شد از دست حوادث بر باد
در دلش آتش سودای ایاز است هنوز
هر کسی را سر کوی صنمی شد مقصود
مقصد ساده دلان خاك حجاز است هنوز
گرچه شد عمر من از خط تو کوتاه ولی
دست اُمّید بزلف تو دراز است هنوز
مسجد حسن تو از خط شده ویران لیکن
طاق ابروی تو محراب نماز است هنوز
روزی ای گل بچمن چشم گشودی از ناز
چشم نرگس بتماشای تو باز است هنوز
زین تحسر که چرا سوخت پر پروانه
شمع دلسوخته درسوز و گداز است هنوز
باز شد شهپر مرغان گرفتار بهار
بستگی‌هاست که‌دردیدهٔ بازاست‌هنوز

۵۳

نیست کسی را نظر بحال کس امروز
وای بمرغی که ماند در قفس امروز

گر دهدت دست خیز و چارهٔ خود کن
داد مجو زانکه نیست دادرس امروز

آنکه به پیمان وعهد او شدم از راه
نیست بجز کشتن منش هوس امروز

وانکه دوصد ادعا بعشق فزون داشت
بین که چه آهسته میکشد نفس امروز

همتی ای دل که پس نمانی از اغیار
پیش نیفتد کسی که ماند پس امروز

خانه خدا گو بفکر خانهٔ خود باش
زانکه یکی گشته دزد با عسس امروز

ملت جاهل مکن مجادله با بخت
فرّ و بزرگی بدانش است و بس امروز

خود غم خود میخور ای بهار که هر گز
کس نکند فکری از برای کس امروز

۵۴

در گوش دارم این سخن از پیر می فروش
کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش

خواهی که خنده ساز کنی چون غرابه خند
خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش

کآنیك هزار خنده نموده است و دیده تر
وینیك هزار جرعه کشیدست و لب خموش

پوشیده می بنوش که سهل است این خطا
با رحمت خدای خطا بخش جرم پوش

بر دوش اگر سبوی می آری بخانقاه
بهتر که بار منت دونان کشی بدوش

زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند
او را کجا رسد که کند عیب میفروش

روزی دو کاستین مـرادت بـود بدست
در یاب قـدر صحبت رندان ژنـده پوش

یـاری و باده ای و کتـابی و گوشه ای
گر دست داد پای بدامان کش و مکوش

گر دین و عقل نیست مرا زاهدا مخند
ور تاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش

کانجا که عشق خیمه زند نیست عقل ودین
وآنجا که یار جلوه کند نیست تاب وهوش

ای مهربان طبیب چه پرسی زحال من ؟ !
چون است حال رند قدح گیر جرعه نوش

پارینه مست بـودم و دوشینه نیـز مست
و امسال همچو پارم و امروز همچو دوش

خیز ای‌بهار و عذر گناهان رفته خواه
زان پیشتر که مژدهٔ رحمت‌دهد سروش

۵۵

کسی که افسر همت نهـاد بر سر خویش
بدست کس ندهد اختیـار کشور خویش

بگو بسفـله که در دست اجنبی ننهـد
کسی که‌نان پدرخورده ، دست مادرخویش

چـه غم عقیـدهٔ ما را اگر بقـول سفیه
کسی‌بکشور خود گرد کرده لشکرخویش

درآب وخاك و هوا هـای خویش آزادیم
رقیب گو بـگدازد میـان آذر خویش

حقوق نفت شمال و جنوب خاصهٔ ماست
بگو بخصم بسوزان بنفت پیکر خویش
ز من بهار بگو با برادران حسود
برایگان نفروشد کسی برادر خویش (*)

۵۶

اگر چه بسته قضا دست نو بهار امسال
بدین خوشیم که خُرّم بود بهار امسال
سزد که خلق نکو تر ز سال پار شوند
که نو بهار نکوتر بود ز پار امسال
نگار، پار سر قتل وجنگ و غارت داشت
ولی بصلح و صفائیم امیدوار امسال
ز کار زار عدو پار کار ما شد زار
خدا کند که شود کار خصم زار امسال
بحال زار فقیران کنید رحم که کرد
بحال زار شما رحم، روزگار امسال
در نشاط و طرب باز کن پیاله بنوش
که باز شد در الطاف کردگار امسال
بشادمانی قلب پریش هموطنان
نوید فتح و ظفر میدهد بهار امسال (*)

۵۷

دل سوی مهر میکشد و مهر سوی دل
جائی که مهر نیست مکن جستجوی دل

(*) این اشعار درهنگام اعطای نفت شمال ایران بامریکا وحملات دشمنان داخلی وخارجی گفته شده ودریکی از کنسرتهای بزرگ تهران (بنفع مرحوم درویش‌خان) بوسیلهٔ مرحوم طاهرزاده خوانده شده است.

(*) درسال ۱۲۹۶ خورشیدی بمناسبت توقیف روزنامهٔ نوبهار گفته شده است.

دل گوشت پاره‌ای که بجنبد بسینه نیست
منگر چنین ز چشم حقارت بسوی دل

بحث بهشت و دوزخ و آشوب کفر ودین
چون بنگرند نیست مگر گفتگوی دل

افلاك را بلرزه فکندی بهر نفس
گر آمدی ز پرده برون هایهوی دل

ما را نوید افسر شاهی مده که ما
در کُنج انزوا نبریم آبروی دل

الا که آرزوی دلی را بر آوریم
ما را نبود و نیست دگر آرزوی دل

دشنام تلخ و روی ترش دلنشین ترست
ما را ز خنده ای که نباشد ز روی دل

دیدی چگونه جام سرا پای خنده شد
آندم که شیشه قهقهه کرد از گلوی دل

بر لوح دل رموز محبت نوشته اند
ما خوانده ایم و کرده ز بر پشت وروی دل

واقف شود زمعنی‌دل هر که‌چون (بهار)
بگذاشت جان وجاه وجوانی بروی دل

۵۸

باز پیمان بست دل با دلبری پیمان گسل
سحر چشمش چشم‌بند و بند زلفش جان گسل

دوست کش، بیگانه‌پرور، دیر جوش وزودرنج
سست‌پیمان، سخت‌دل، مشکل‌پسند، آسان گسل

در نگاه تند چون قاتل زمجرم جان ستان
در عطای بوسه چون‌سیر از گرسنه نان گسل
لفظ آتشبار او یأس آور و امّید سوز
نرگس بیمار او درد افکن و درمان گسل
غمزه اش در دلبری یغما گر و مردم فریب
طرّه‌اش در کافری تقوی کش وایمان گسل
دست هجرش فرش عیش وصفحهٔ شادی نورد
شور عشقش بیخ عمر و رشتهٔ عمران گسل
انبساط روح را با جوهر حرمان زدای
ارتباط وصل را با خنجر هجران گسل
لعل گوهر بیز او گاه سخن مرجانفروش
مژّهٔ خونریز او وقت غضب شریان گسل
نیست‌دل زایران گسستن‌خوش‌ولی‌ترسم (بهار)
دل ز ایران بگسلد زین فتنهٔ ایران گسل

۵۹

منم که خط غلامی دهم به نیم سلام
دل من است که قانع شود بیك پیغام
کنون که گردش ایام‌را ثباتی نیست
همان‌خوش‌است که درعشق‌بگذرد ایام
من‌آن مقام بلند از کجا بدست آرم
که عاشقانه بیایم در آن بلند مقام
من‌آن نیم که هلال از تمام نشناسم
مه دوهفته هلال است‌وعارض تو تمام
چراغ‌وصل بیفروز وحجره‌روشن کن
که آفتاب جدائی رسیده برلب بام
غمم بکشت که‌خوبان چرا ندانستند
که خدعه‌باز کدامست‌وعشق‌باز کدام
بنام‌عشق که ازعشق رخ نخواهم تافت
اگر دچار ملامت شوم و گر بدنام
بهار باشد و بس آنکه در ارادت دوست
کشیده طعنهٔ کفر و ملامت اسلام

۶۰

وقت آنست که بر سبزه مقامی بکنیم
بـزمی آراسته و شرب مدامی بکنیم
نیك فالی است که در غرّهٔ شوال بمهر
ماه را نو بخط سبز غلامی بکنیم
مفتی شهـر خراب از می نابست بیا
کاقتـدائی ز ارادت بامـامی بکنیـم
لله الحمد که این عاشقی و شرب مدام
نگذارند که ما فعل حرامی بکنیم
شحنه با شیخ بجنگ است بیا تا من وتو
اندرین فرصت کم عیش تمامی بکنیم
موسم عربده و رقص و نشاط است ولی
چرخ گردان نگذارد که قیامی بکنیم
نگذاریم به گیتی اثر از جـور رقیب
گر درین عشق خطرناك دوامی بکنیم
حالیا مصلحت آنست که اندر همه شهر
هر کرا صورت خوبی است سلامی بکنیم
افسر ماه مکلل شود از شعر بهار
گر زخاك دراو کسب مقامی بکنیم

۶۱

بود آیا که دگر باره بشیراز رسم — بار دیگر بمراد دل خود باز رسم
بود آیا که ز ری راه صفاهان گیرم — وز صفاهان بطربخانهٔ شیراز رسم
خیزم ازجای وبدانشهر طربخیزشوم — تازم ازشوق و بدان خطهٔ ممتاز رسم
بملاقات گرامی ادبائی که بود — جمله را قول وغزل تالی اعجاز رسم

هست رازی ازلی در دل شیراز نهان
خُرّم آنروز که‌من برسر آنراز رسم

برسر مرقد سعدی که مقام سعداست
بسته دست‌ادب وجبهه قدم ساز رسم

همت ازتربت حافظ طلبم وز مددش
مست مستانه بخلوتگه اعزاز رسم

مرغك تازه پرم زیر پرم گیر بمهر
تا ز فیض پر و بال تو بپرواز رسم

بود آیا که ازین تنگ قفس نیم‌نفس
بسر صحبت مرغان خوش آواز رسم

حافظا بندهٔ رندان جهانست (بهار)
همتی تا بیکی خواجهٔ دمساز رسم

۶۲

از داغ غمت جانا میسوزم و میسازم
چون‌شمع زسرتاپا میسوزم و می‌سازم (*)

از زشتی بد خویان وز جور نکو رویان
گه زشت و گهی زیبا میسوزم و می سازم

درویش ز درویشی شاه از طمع بیشی
لیکن من از استغنا میسوزم و می‌سازم

سرخ ازتف عشقم دل ، زرد از غم یارم رخ
دایم چو گل رعنا میسوزم و می سازم

چون هیزم نغزم من یاران همه تر دامن
در مجمر از آن تنها میسوزم و می سازم

حاسد زحسد سوزد بدخواه ز بد خواهی
من ز ابلهی آنها میسوزم و می سازم

نوریست مرا در دل ، ناریست مرا در سر
زین هردو چراغ آسا میسوزم و می سازم

(*) این‌غزل درحبس وتب چهل درجه گفته شده است .

با اشك روان چون شمع بر بسته لب از شکوه

مردانه و پا بر جا میسوزم و می سازم

دل کارگهی پر جوش دو رشتهٔ لب خاموش

پوشیده و نا پیدا میسوزم و می سازم

بستم زشکایت لب وز تن نگشود این تب

چه خامش و چه گویا میسوزم و می سازم

داغی که نهان دارم ارث از پدران دارم

من ای پسر از آبا میسوزم و می سازم

از آدم و حوّا زاد این شعلهٔ بیفریاد

من ز آدم و از حوّا میسوزم و می سازم

از خلد براه آورد انباز منست این درد

تا پا نکشم زاین‌جا می سوزم و می سازم

مرغی است روان من افتاده بدام تن

در دامگه اعضا میسوزم و می سازم

یارب بپذیر ازمن وین درد مگیر از من

پیوسته رها کن تا میسوزم و می سازم

زان کافت بیدردی از کور دلی خیزد

با چشم و دل بینا میسوزم و می سازم

دیریست که بیمارم بس مشغلها دارم

وز حسرت استشفا میسوزم و می سازم

شد جسم بهار ازتب کانون بلا یارب

سختست غمم اما میسوزم و می سازم

۶۳

ز نا درستی اهـل زمان شکسته شدیم
ز بسکه داد زدیم آی‌دزد خسته شدیم(✿)
ز عشق دست کشیدیم و بهر کشتن خویش
بپـایمردی اغیـار دسته دستـه شدیم
خراب گشت وطنخواهی از من و تو بلی
میان میـوهٔ شیرین زمخت هسته شدیم
سری بدست شمال و سری بدست جنوب
بسان رشته در این کشمکش گسسته شدیم
چورشته‌ای که بجهد از میان گسسته شود
جدا شدیم ز خویش و بغیـر بسته شدیم
ز بی حیائی اغیـار و بی وفائی یـار
بجان دوست که یکباره دل شکسته شدیم
من و بهار به‌نیروی عشق ازین غرقاب
بساط خویش کشیدیم وفرخجسته شدیم

۶۴

لاله خونین کفن از خاك سر آورده برون
خـاك مستـورهٔ قلب بشر آورده بـرون
نیست این لالهٔ نو خیز که از سینهٔ خاك
پنجهٔ جنگ جهانی جگر آورده برون
رمزی از نقش قتـالست که نقاش سپهر
بر سر خـامه ز دود و شرر آورده برون

(✿) این‌غزل وغزل (کسی که افسر همت‌نهاد برسرخویش) هنگام اعطای امتیاز نفت‌شمال‌بامریکا و جنجالی که مخالفان داخلی وخارجی برضدآن برپاکرده بودند گفته شده و در یکی از کنسرتهای بزرگ تهران خوانده شده است .

یا که در صحنهٔ گیتی ز نشانهای حریق
ذوق صنعت اثری مختصر آورده برون
منکسف ماه و براو هـالهٔ خونبار محیط
طـرحی از فتنهٔ دور قمـر آورده برون
دل مـاتمزدهٔ مـادر زاریست کـه مرگ
از زمیـن همره داغ پسر آورده بـرون
شعلهٔ واقعه گوئیست که از روی تلال (۱)
دست مخـبر بنشان خبر آورده برون
دست خونین زمین است که از بهر دعا
صلح جویانه ز کوه و کمـر آورده برون
آتشین آه فرو مردهٔ مدفون شده است
که زمین ازدل خود شعله‌ور آورده برون
پاره های کفن و سوخته های جگرست
کز پی عبـرت اهل نظر آورده بـرون
عشق مدفون شده و آرزوی خاك شده است
کش زمین بیخته در یکدگر آورده برون
پاره ها ز آهن سرخست که در خاور دور
رفته در خاك و سر از باختر آورده برون
بسکه خون درشکم خاك فشرده است بهم
لخت لختش ز مسامـات سرآورده برون
راست گوئی که زبانهای وطنخـواهانست
که جفای فلك از پشت سر آورده برون

(۱) اشاره به‌برجهای مخابره است که برروی تلها و کوهها برای اعلام اخبار درایران وسایرجاها معمول بوده است .

یا ظفر نامچهٔ لشکر سرخست که دهر
بـر سر نیزه بیـاد ظفر آورده برون
یـا بتقـلید شهیـدان ره آزادی
طوطی سبز قبا سرخ پر آورده برون
یا که برلوح وطن خامهٔ خونبار بهار
نقشی از خون دل رنجبر آورده برون

٦٥

ایدوست بیا لختـی ترك می و ساغر کن
از میکده بیرون شو جا برلب کوثر کن
مست می وحدت شو پا بر سر کثرت زن
فانی شو و بـاقی باش تقلید پیمبر کن
گفتـار نبی بشنو ، اسرار ولی در یاب
چنداین‌درو چندآن‌در، دریوزه زحیدر کن
ازهرچه‌جزاوبگذر ، درهر که‌جزاومنگر
بر درگه او سرنه ، در حضرت او سر کن
بالمرّه مجاهد شو ،پیوسته مشاهد باش
گرکام نشد حاصل، کن جهدو مکرر کن
برخنگ‌عمل بنشین دردشت‌طلب بشتاب
جانرا بلقابفروز مس‌را زصفازر کن(✿)

٦٦

غمزه‌ات خونریزتر یا دیدهٔ خـونبار من
طرّه‌ات آشفته تر یا خـاطر افکار من
لعل جانان سرخ تر یا لاله یا می یا عقیق
مه نـکوتر یا پری یا حور یا دلدار من

(✿) درزندان گفته شده است .

کام عاشق تلخ تر یا صبر یا گفتار تو
وصل دلبر خوبتر یا عشق یا کردار من
طالع من تیره تر یا زلف تو یا شام هجر
وصل تو دشوار تر یا کام دل یا کار من
مهر تو موهوم‌تر یا نقطه یا سیمرغ و قاف
کیمیا پوشیده تر یا صدق یا آثار من
سنگ آهن سخت‌تر یا آن دل بی مهر تو
نرگس تو خسته تر یا این دل بیمار من
پشت من خمیده تر یا حلقه های زلف تو
عشوهٔ تو بیشتر یا ناله های زار من
مهر ومه تابنده‌تر یا چهرتو یا صبح وصل
شام هجران تیره‌تر یابخت کجرفتار من
مشتری فرخنده‌تر یاروی تو یا بخت شاه
قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
لطف شه سازنده‌تر یالعل روح‌افزای دوست
خشم شه سوزنده تر یا آه آتشبار من
درغزل‌سازی بهار استادتر یاآنکه گفت
«روزگار آشفته‌تر یازلف تویاکار من»

۶۷

ای نرگست بخلق در فتنه باز کن
وی‌سنبل‌تو دست تطاول دراز کن(*)
چشمانت را حذر بود از دیدن رقیب
همچون مریضکان زمرگ‌احتراز کن
الفت‌چگونه دست دهد بین‌ما وشیخ
ما کار بر حقیقت و او بر مجاز کن

(*) این غزل باستقبال غزل وثوق‌الدوله گفته شده که مطلع آن این است :
ای برقبیلهٔ دل‌ودین ترکتاز کن
دست‌جفا بخرمن دلها دراز کن

ما در درون میکده صهبا بجام ریز — شیخ از درون صومعه گردن دراز کن
با دشمنان ز ضعف دم از دوستی زدیم — چون ملحد بخاطر مردم نماز کن
کار بهار و یار بدور اوفتد که هست
دایم بهار ناز کش و یار ناز کن

۶۸

درده شراب کهنه که آمد بهار نو — برخوان سرود تازه که شد روزگار نو (*)
برکن شعار کهنه ز تن اینزمان که باغ — پوشیده است بر تن گلبن شعار نو
طی گشت هرج و مرج زمستان کز آسمان — آورده اند بهر چمن مستشار نو
دردا که کهنه کار وزیران ملك ما — هر روز نو شدند و نکردند کار نو
فصلی چنین بهار سه چیز است شرط عیش
عشق نو و نشاط نو و گلعذار نو

۶۹

علی الصباح که بر طرّه ات زنی شانه — هزار نافه گشائی میان کاشانه
گر از بهشت گریزد کسی رواست بسی — که هست چون تو بهشتی رخیش در خانه
کسان زنند بدیوانگیم طعنه و من — بر آنکه از غم عشق تو نیست دیوانه
کجا برون روی ای مهردوست از دل من — که گنج را نسزد جای جز بویرانه
کنون که وصل میسر نمیشود باری — من و فراق تو و ناله های مستانه
بگو بدوست نشاید نهاد پای امید — بخانه ئی که در آن سر کشید بیگانه
عجب نباشد اگر شمع را بسوزد تن — بجرم اینکه زد آتش بجان پروانه
بهار کشتهٔ ترکی بود که دره او
گذشته شعروی از تاشکند و فرغانه

۷۰

جان قرین رخ جانان شود انشاء الله
هر چه خواهد دل ما، آن شود انشاء الله

(*) بمناسبت استخدام اول میلسپو مستشار امریکائی گفته است.

تـا به بیند بت من حال پـریشانی دل
زلفش از بـاد پریشان شود انشاء الله
آنکه خون دلم از دیده بدامان افشاند
خونش از دیده بدامـان شود انشاءالله
ای نهان گشته ز من ، باش که حال دل زار
همچو خال تو نمـایان شود انشاء الله
دل آشفته ام از بیـم شب هجـر دراز
در سر زلف تو پنهان شود انشاء الله
تـا شود خانهٔ دلهـای عزیزان آبـاد
خانهٔ جـور تو ویران شود انشاء الله
بلبل آسوده‌نشین کزدم جان‌بخش بهار
دهر ویرانه گلستـان شود انشاء الله

۷۱

ای کمان ابرو بعاشق کن ترحم گاه گاهی
ورنه روزی برجهد از قلب مسکین تیرآهی
آفتابا از عطوفت ، بخش بر جانها فروغی
پادشاها از ترحم ، کن بدرویشان نگاهی
گر گنه باشد که مردم برندارند از تودیده
در همه عالم نماند غیـر کوران بی گناهی
من کیم تا دل نبازم پیش چشم کینه جویت
کاین سیه بایك اشارت بشکند قلب سپاهی
بینمت چونانکه بیند منعمی را بینوائی
رانیم چونانکه راند بنده ای را پادشاهی

گفتم از بیداد زلفت خویشتن را وارهانم
اشتباهی بود لیکن بس مبارك اشتباهی

گر بچاه افتند کوران ، عذرشان باشد ولی من
با دو چشم باز رفتم ، تا درافتادم بچاهی

چهره‌ام کاهی از آنشد ، کز تب عشق‌تو هردم
آنچنان لرزم که لرزد پیش بادی پر کاهی

دل برفت ازدست وترسم دره عشق توجان‌هم
ترك من گوید بزودی ، چون‌رفیق نیمه‌راهی

جادوئی کردند مردم ، تا سیه شد روز گارم
اندرین دعوی ندارم غیر چشمانت گواهی

معجراست آن پیش‌رویت ، یاسیه دود دل‌من
یا به پیش ماه تابان پارهٔ ابر سیاهی

چون(بهار) ازعشق‌خوبان‌سالها بودم گریزان
عاقبت پیوست عشقم رشتهٔ الفت بماهی

۷۲

آخر ز غم عشقت ای طفل دبستانی
رفتم من از این عالم ، عالم بتو ارزانی

عشق‌من وتو ای‌ماه بیرون زشگفتی نیست
من پیر جهان دیده ، تو طفل دبستانی

نشگفت گر ازمجنون درعشق شوم افزون
کز معرفت افزون است شهری ز بیابانی

تو اول و تو ثانی در خوبی و رعنائی
ای ثانی بی اول وی اول بی ثانی

در آتش عشق ایدوست میسوزم ومی‌بینی
وز درد فراق ای یار می نالم و میدانی

در عشق پشیمانی آئین محبت نیست
عاشق نبرد هرگز در عشق پشیمانی

در بند سر زلفت یکجمع پریشانند
زانجمله یکی نبود چون من به‌پریشانی

تو شاه نکو رویان ، من شاه سخن گویان
تو خود بنکوروئی ، من خود بسخندانی

ما را بفنون سازی جانا چه دهی بازی
تو کودك قفقازی ، من رند خراسانی

تو ناز کنی از این کت دلبر خود خوانم
من فخر کنم از این کم بندهٔ خود خوانی

عشق تو بآسانی بیرون نرود از دل
بیرون نرود از دل عشق تو بآسانی

۷۳

نصیحتی است اگر بشنوی زیان نکنی
که اعتماد بر اوضاع این جهان نکنی

از این و آن نکشی هیچ در جهان آزار
اگر تو نیت آزار این و آن نکنی

ز صد رفیق یکی مهربان فتد ، هش دار
که ترك صحبت یاران مهربان نکنی

بود رفیق کهن چون می کهن ، زنهار
که از رفیق و می تازه سر گران نکنی

ز دیگران چه توقع بود نهفتن راز
ترا که راز خود از دیگری نهان نکنی
میان خلق جهان گم کنی علامت خویش
اگر بخلق نکو خویش را نشان نکنی
غم زمانه نگردد بگرد خاطر تو
گر التفات بنیك و بد زمان نکنی
گر ازدیاد محبانت آرزوست، بکوش
که امتحان شده را دیگر امتحان نکنی
بدوستان فراوان کجا رسی که تو باز
ادای حق یکی را بسالیان نکنی
اگر بدست تو دشمن ز پا فتاد ای دوست
مباش غرّه که خود عمر جاودان نکنی
بجو متاع محبت که گر تمامت عمر
بدین متاع تجارت کنی زیان نکنی
اگر نهی سر رغبت بر آستانهٔ کار
کف نیاز دگر سوی آسمان نکنی
«بهار» اگردلت ازغم برشته است، خموش
که همچو شمع سر اندر سر زبان نکنی

۷۴

مرا بود بدیدار تو زین پیش وصالی
تو را بود بجای من غنجی و دلالی
مرانیست‌ز هجرتو سوی‌وصل توراهی
کسی را نبود ره ز وقوعی بمحالی
مرا گرسخن وصل توپیش‌آید روزی
چنانست که پیش‌آید خوابی وخیالی
کجاروشن ماهی بود اوراست محاقی
کجا تافته نجمی بود اوراست وبالی
تو آن‌تافته نجمی که‌تورانیست غروبی
توآن روشن‌ماهی که‌تورا نیست‌زوالی

بود روی‌تو ازحسن چوافروخته‌ماهی — بود پشت‌من ازرنج چوخمیده هلالی
ز بس‌مویه، ندانند مرا خلق زموئی — زبس ناله ، ندانند مرا خلق ز نالی
نگاری به نگاهی دل من برد که‌باشد — نگاهیش بماهی و وصالیش به سالی
بتی‌چون بسپهر اندر افروخته نجمی — نگاری چو بباغ اندر بالنده نهالی
خرامنده چنانست که در باغ تذروی — گرازنده چنانست که‌دردشت غزالی

برغم دل عشاق در آمیخته گیتی
عتابی به نویدی و فراقی بوصالی

۷۵

نهاده کشور دل باز رو بویرانی — که دیده مملکتی را بدین پریشانی
دلامکن گله‌از کس که‌خواروزارشود — هر آنکه‌شدچوتوسر گشته‌درهوسرانی
ز تار زلف سیاه تو روز مشتاقان — بود سیاه تر از روزگار ایرانی
بپاس هستی ایرانیان بر آور سر — ز خاك نیستی ، ای اردشیر ساسانی
ببین بکشور ایران و حال تیرهٔ او — که‌پست‌وخواروزبون‌بادجهل‌ونادانی

بهار بندهٔ حق باش و پادشاهی کن
که‌بندگان حقیقت کنند سلطانی

۷۶

درطواف شمع‌میگفت این سخن پروانه‌ای
سوختم زین آشنایان ایخوشا بیگانه‌ای
بلبل از شوق گل وپروانه ازسودای شمع
هر کسی سوزد بنوعی در غم جانانه‌ای
گر اسیر خط و خالی شد دلم، عیبم مکن
مرغ جائی میرود کانجاست آب و دانه‌ای
تا نفرمائی که بی پروانه‌ای در راه عشق
شمع وش پیش تو سوزم گردهی پروانه‌ای

پادشه را غرفه آبادان و دل خرّم، چه باك
گر گدائی جان دهد در گوشهٔ ویرانه ای

کی‌غم بنیادویران دارد آنکش خانه‌نیست
رو خبر گیر این معانی‌را ز صاحب‌خانه‌ای

عاقلانش باز زنجیـری دگر برپا نهند
روزی ار زنجیر از هم بگسلد دیوانه‌ای

این‌جنون تنها نه‌مجنون‌را مسلم‌شدبهار
باش کزما هم فتد اندرجهان افسانه ای

۷۷

صبا زطرّهٔ جانان من چه میخواهی ؟
ز روز گار پریشان من‌چه میخواهی ؟

دلم ببردی‌و گوئی که‌جان بیارایدوست
بحیرتم که‌توازجان من‌چه‌میخواهی؟

دو باره آمـدی ایسیل غم ، نمیدانم
دگر ز کلبهٔ ویران‌من چه‌میخواهی؟

جز آشیانهٔ بلبل گلی بشاخ نماند
صبا دگر ز گلستان من‌چه‌میخواهی؟

کمال یافت نهالت ز آب چشم (بهار)
جز اینقدر، گل‌خندان من‌چه‌میخواهی؟



منتخبات

قطعات بهار

بترتیب حروف آخر ابیات

قطعات

درمرثیه و تاریخ فوت ملك‌الشعرا صبوری (*)

دریغ و درد که از کید فتنهٔ گردون — بشد صبوری از ما چو شد صبوری ما

دریغ از آن دل آگاه و خاطر دانا — که بر درید ز غم جامهٔ صبوری ما

صبوری آن ملك شاعران طوس برفت — بخانقاه غم آمد دل سروری ما

تنم بسوخت ز اندوه هجر و دوری او — چگونه ساخت ندانم بهجر ودوری ما

چو نور باصره آمد ز چشم ما پنهان — فغان و ناله که شد دور دور کوری ما

بهار بادل غمگین خودچنین می گفت — که مصرعی است بتاریخ او ضروری ما

سری زحزن برآورد واینچنین بسرود : — بشد صبوری ا زما چو شد صبوری ما

۱۳۲۲ قمری

کریم ولئیم

باشد که پای سفله بگنجی فرو رود — زان گنج ، قیمتی نفزاید لئیم را

بی‌قیمت است گرچه بزر بر کشی لئیم — ارزنده است اگر بفروشی کریم را

هرگز بهای خر نفزاید بنزد عقل — گر برنهی بخر طبق زرّ و سیم را

هشت شاعر درعرب وعجم

هشت‌تن درهشت معنی شهره‌اند اندر ادب

چار شاعر در عجم پس چار شاعر در عرب

درگه‌رامش «ظهیر» و «نابغه» هنگام‌خوف

گاه کین «اعشی‌قیس» و «عنتره» گاه غضب

(*) این‌قطعه ازآثار اولین‌سال ملك‌الشعرائی بهار است که دررثاءِ پدر ساخته است .

ور ز اشعار عجم خواهی و استادان خاص
رو ز شعر چار تن کن چار معنی منتخب
وصف را از «طوسی» و اندرز را از «پارسی»
عشق را از «سجزی» وهجو از «ابیوردی» طلب(۱)
اولی وصفی حقیقی ، دومی پندی دقیق
سومی عشقی طبیعی ، چارمی هجوی عجب

قدرت روح

رفیقی داشتم بل اوستادی
که صرف صحبتش میگشت اوقات
علوم روح را تدریس میکرد
برین سر گشتهٔ جهل وخرافات
بهم دادیم قولی صادقانه
که از ما هر که گردد زودتر مات
شب هفتم رفیق خویشتن را
کند در عالم رؤیا ملاقات
بگوید شمه ئی از عالم روح
ز راه و رسم پاداش و مجازات
قضارا دوست پیشی جست از من
بمینو رخت بربست از خرابات
شب هفتم بخواب من در آمد
گرفتم دستش از روی مصافات
بگفتم چیست آنجا حال و ما را
چه بایست از عبادات و ریاضات
بگفت اینجا بود روح عوالم
نه شیادی بکار آید نه طامات
حجاب صورت اینجا بر گرفته است
نباشد چشم پوشی و مماشات
نیاید احتیالات از ریا کار
نگیرد بر جوانمرد اتهامات
نشاید سفله‌یی را خواند حاتم
نشاید احمقی را خواند سقرات
صفات اینجا تبرّز جسته در روح
عیوب اینجا تجسم جسته بالذات
چنان کانجا مساواتی نباشد
در اینجا هم نمی باشد مساوات
تفاوت های هول انگیز ارواح
کند بیننده را در هر نظر مات

(۱) مراد ازچهارشاعر عجم : فردوسی ، سعدی ، فرخی و انوری است .

بود جان یکی ردف خـراطین　　بود روح یکـی جفت سموات
توانائی روح اینجا بکار است　　شود این بـرتری تنها مراعات
چو روحی مقتدر آید شتابند　　باستقبال وی ارواح امـوات
باوج لا مـکانش بر نشانند　　بسر بر تاجی از فخر و مباهات
مکان و مدت اینجا بالاراده است　　نه‌میعادی‌است‌محسوس ونه‌میقات
بگفتم قدرت روح از چه خیزد　　بفـرما تا کنم جبـران مافات
جوابم گفت یك‌جو رحم وانصاف　　به‌است ازسالها ذکر و مناجات
محبت کن، مروت کن، کرم کن　　بانسان و بحیـوان و نباتـات
چراکاین هرسه ذیروحند بی‌شك　　فرستد روحشان سوی تو سوقات
چو بر افتاده ای رحمی نمـائی　　سروری در نهـادت گردد اثبات
همانا آن‌خوشی سوقات روح‌است　　که بخشندت بعنوان مکافات
بدی را همچنـان پاداش باشد　　که از امروز نگذارد بفردات
ترحم کن بمخـلوق خـداوند　　که‌قوت روح رحم‌است ومواسات

بمنکر عشق

سختم عجب آید ز خـلقت زن　　کایزد را زین کرده ملتمس چیست
دوشیزه بشوهر چو رفت، دیگر　　اورا به پسرزادن این هوس‌چیست
زهدان چو شود از جنین گرانبار　　آن شادی حبلی بهر نفس چیست
بـا آن همـه سنگینی و مشقت　　این بستگی و انقیاد کس چیست
چون مرغ جنین از قفس بر آمد　　دیگر بوی این علقهٔ قفس چیست
از بهر یکی کود کی، عـروسی　　ازهیچ تحمل نکرده بس، چیست
شب گـوش نهادن بنالهٔ طفـل　　چـون قافله بر نالهٔ جرس چیست
لالائی محـزون که از سموات　　صوت ملکش داده باز پس چیست

تا دست بجنباندش دمادم گهواره نهادن بدسترس چیست
گر نیمشبی از تبی بجنبد جنبیدن وجستن بخاروخس چیست
رفتن پی داروی او شبانه چون موسی عمران پی قبس چیست
درپاس وی ازخواب و خور گذشتن مانند یکی نامور عسس چیست
تا طفل کلان گردد و شود پیر دل باز نهادن بدو و بس چیست
من سخت فرو مانده‌ام در این راز کاین معنی اگر عشق نیست پس چیست؟
ور عشق نزاید از این میانه خودزاینهمه پیرایه ملتمس چیست؟!

شعر و نظم

شعر دانی چیست، مرواریدی از دریای عقل
شاعر آن افسونگری کاین طرفه مروارید سفت
صنعت وسجع وقوافی هست نظم و نیست شعر
ای بسا ناظم که نظمش نیست الاحرف مفت
شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد زلب
باز در دلها نشیند هر کجا گوشی شنفت
ای بسا شاعر که او درعمر خود نظمی نساخت
وی بسا ناظم که او درعمر خود شعری نگفت

اخلاق

چشم بهی مدار از این بدسگال قوم
کاینجا شرافت همه کس دست خوردنی است
تاج غرور و فخر ز سر ها فتادنی
نقش وفا و مهر ز دلها ستردنی است

جز نقش نا بکار (زر) آنهم ز دست غیر
دیگر نقوششان همه از یاد بردنی است
اقوام روزگار باخلاق زنده اند
قومی که گشت فاقد اخلاق ، مردنی است

گل سرخ (✩)

دوش زندانبان بگشاد در و با من گفت
مژده ایخواجه که امروز گل سرخ شکفت
ناگهان اشکم از دیده روان شد زیرا
یادم از خانهٔ خویش آمد و مغزم آشفت
خادمی آمد و از خانه بیاورد خورش
مرد زندانبان آن گریهٔ من باوی گفت
یادم آمد که بفصل گل با دلبر خویش
پیش هر گلبن بودیم بگفت و بشنفت
که گلی رنگین چیدم من و دلبر بگرفت
ساق آن گل را زیر شکن زلف نهفت
گه یکی چید نگار من و بر سینهٔ من
نصب کرد آن گل و بوسیدم دستش هنگفت
بجز ایندو نشد از باغ گلی چید که هست
گل بگلبن خوش و بلبل بگل و مرد بجفت
دلم آزرده شد از دیدن آن خرمن گل
بیم آن بود که برلب گذرد حرفی مفت

(✩) درزندان سال ١٣٠٨ خورشیدی گفته شده .

صفاهان اگر نیست شیراز هست (۱)

جهادا فراموش کردی مرا
ولی از تو زینرو دلم تنگ نیست

مدیحی نوشتم بسردار جنگ
که در وزن و معنی کم از سنگ نیست

بپایان آن چامه بُد نکته ای
که هر کان نداند بفرهنگ نیست

نفهمید سردار آن نکته را
اگر لر نفهمد سخن، ننگ نیست

وگر دید و دانست و نا کرده ماند
مرا باچنان مهتری جنگ نیست

ولی از تو انسان دانش پژوه
تجاهل بدین حد خوش آهنگ نیست

که شعرم نفهمیده خوانی به خلق
ازین زشت تر در جهان رنگ نیست

بسردار برگو که حکم حکیم
کم از امر سرتیپ و سرهنگ نیست

صفاهان اگر نیست شیراز هست
خدای جهانرا جهان تنگ نیست

در وصف مجله فروغ تربیت (۲)

بباغ در، بمه دی خمیده خار بنی
به پیشم آمد گفتم درین چه خاصیت است

نه تیر قامت او را ز غنچه پیکانست
نه صدر حشمت اورا ز برگ حاشیت است

بسان تیغی کانرا نه قبضه و نه نیام
بسان شعری کانرا نه وزن و قافیت است

میان برف یکی خاربن تو گفتی راست
میانهٔ دل پاك از کژی یکی نیت است

(۱) این قطعه برای جهاد اکبر باصفهان فرستاده شد . برای توضیح مطلب به صفحه ۳۰۰ جلد اول قصاید مراجعه شود .

(۲) آقای ابوالحسن فروغی از فضلای معاصر درسال ۱۳۰۰ خورشیدی مجلهٔ تربیتی بنام (فروغ تربیت) انتشار داد . بهار درتقریظ از آن مجله این قطعه را ساخت و بمجلهٔ مزبور اهداء نمود .

هوای او بدل اندر غم آورد ، گوئی

ز طبع خسته یکی پرملال مرثیت است

بنوبهاران زانپس بدیدمش خوش وخوب

چو توبه‌ای خوش کاندر قفای معصیت‌است

شکفته سرخ گلی بر فراز آن گفتی

فراز قصر سعادت درفش عافیت است

شگفتم آمد زانحال و فکرتم جنبید

بلی شگفتی آغاز فکر وتزکیت است

نگاه کردم هر سو و راز آن جستم

که‌آن‌چه‌خاصیتی بودواین‌چه کیفیت است

بسیط خاك بنگشود راز من آری

بسیط خاك چرا گاه راز و تعمیت است

بر آسمان نگرستم وز آفتاب بلند

سئوال کردم ، گفت این‌فروغ تربیت است

شکوه

فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت

به مجمع فضلا باز شد مر اورا مشت

فضیحت است که تسخرزند بکهنه‌شراب

عصیر تازه که نا برده زحمت چرخشت

خطاست کز پس چل سال شاعری شنوم

ز بیست ساله . . . نا درست حرف درشت

ز خدمت وطنی هیچگونه دم نزنم

که گوژ گشت ز اندوه حادثاتم پشت

به نظم و نثر مجرّد چرا نیارم فخر
که تابناك ترند از دلائل زر دشت
فنون شاعری و نثر خوب و نظم بدیع
مرا بدست چوانگشتری است درانگشت
برای خاطر پروین و اعتصام الملك
من و رشید و دگر خلق را نباید کشت

براثر توقیف روزنامه نوبهار

پادشاها همی نگوئی هیچ — نامهٔ نغز نو بهار کجاست
آنکه میداد مدح خسرو را — در همه گیتی انتشار کجاست
آنکه بامهر شاه گیتی داشت — برهمه گیتی افتخار کجاست
آنکه ازدشمنان شاه نخواست — زر و نفروخت اعتبار کجاست
آنکه درپیشگاه ملت و ملك — داشت جان ازپی نثار کجاست
آنکه با دشمنان دولت و دین — داشت پیوسته کارزار کجاست
آنکه دردهرزن طبیعت داشت — خوی مردان نامدار کجاست
زینهارش قضا نداد و کسی — کزقضاجسته زینهار کجاست
تیره‌بختی بداد خواهی گفت — عدل سلطان کامکار کجاست(۱)
گنه او گرفت دامن من — همچومن کس گناهکار کجاست
شهریارا ستم شدست به من — رافت شاه تا جدار کجاست
گیرم این جرم ازمنست آخر — عفو واغماض شهریار کجاست

(۱)درسال ۱۲۹۳ خورشیدی شخصی درروزنامهٔ نوبهارمقالتی شکوائیه نوشت ودرپایان آن چنین گفت: «خدایا بآلمان بیزمارك دادی ، به اطریش مترنیخ دادی ، بفرانسه ناپلیون دادی بماهم آنچه لایق بودیم دادی ! » این مقاله احمدشاه را از بهار رنجانید ونوبهار توقیف شد .

شوری

هر که او نغمهٔ شوری بنواخت ضرر و زحمت «شوری» نشناخت
کار اسلام خراب آنکس کرد که پس ازمرگ نبی شوری ساخت
قتل عثمان شد ازآنروز درست که عمر کار بشوری انداخت
هر که در بازی خود شوری کرد تجربت شد که درآن بازی باخت
عجز را پرده کشید از تلبیس گربزی کاو علم شور افراخت
شور، تزویر ضعیف است، بلی عزم در کورهٔ شوری بگداخت
هر مزور که بدی اندیشید قصد بنهفت وسوی شوری تاخت
هر که خواهد که مراد خود را بشنود از تو، بشوری پرداخت
مشورت قاعدهٔ تردید است نرسد مرد مردّد بنواخت

بیکی ازمدیران جراید

ای مدیری که ز نوك قلمت تبر در دیدهٔ اهل نظرست
هیکل نحس تو و اخلاقت هریکی ازدگری زشت‌ترست
توئی آن حلقهٔ مفقوده که او بین بوزینه و جنس بشرست
هر گزافی که بعالم علمست هردروغی که بگیتی سمرست
در سیه نامهٔ تو مندرجست در ورقپارهٔ تو منتشرست
فکر های کج و بیمعنی تو همچو احکام ستاره شمرست
هر کرا مدح کنی منفعلست هر کرا قدح کنی مفتخرست
باتوای‌مظهر خر، چتوان کرد تف بگور پدر هرچه خرست!

دختر ناکام

چه شد که‌نرگس مستش زآب دیده‌تر است
چه شد که لالهٔ رویش برنگ معصفر است

چرا سعـادت ازین تـازه دختر نا کام
بریده مهر و از او سال و ماه بیخبر است
نه روی خـانه ـ نه یارای دیدن یاران
اسیر کنج خرابات و خوار و دربدر است
ز بیـوفائی صیاد بلهـوس ایـن مرغ
ازآشیانه جدا ، خسته بال و کنده پر است
چه‌شد که این‌چمن نو شکفته گشته خراب
(بهار) اینهمـه تقصیر مـادر و پدر است

خانه آخرت

بنده را جایگه دو داد خدای — هم بدین نیك بنده را بنواخت
تا بـدان جایگه کشاند جان — چون‌ازین‌جای‌تن همی پرداخت
چون در اینجاش خانه بایستی — هم در آنجاش خانه باید ساخت
ایدریغ آنـکه خانه نا کرده — هم بنا گاه مرگش اندر تاخت
کرد‌ازاین‌خانه جای‌خویش‌تهی — وندران خانه جای‌خود نشناخت

در صفت دانا و جاهل

گرت اندر صفت‌جن و ملك هیچ شك است
بین به نادان و خردمند که جن وملك است
مردم نادان بر خاك بمـاند چون دیـو
وآنکه آموخت‌خرد همچوملك برفلك‌است
از پی مـردم عالم همه جـا عائله هاست
مردم جاهل در عـائلهٔ خویش تـك است

باغ دانائی باغی است که فردوس آنجاست
چاه نادانی چاهی است که قعرش درکاست
ملک هارا همه از پی درک و مدعی است
ملک دانائی بی مدعی و بی درک است
درد بی علمی دردی است که درمانش نیست
شاخ نادانی شاخی است که بارش خسک است

پروانه (*)

آن شمع دل افروز من از خانهٔ من رفت
پروای گلم نیست که پروانهٔ من رفت
دارم صدف آسا کف خالی ولب خشک
تا از کفم آن گوهر یکدانهٔ من رفت
چون باغ خزان دیده ز پیرایه فتادم
زین شاخهٔ پر گل که ز گلخانهٔ من رفت

برف

ابری بخروش آمد چون قلزم مواج
برروی زمین بیخت هزاران ورق عاج
گویا فلک امروز بریزد بسر خلق
پس ماندهٔ آن شیر برنج شب معراج
حلاج شدست ابر و زند برف چو پنبه
لرزان من از ین حادثه چون خایهٔ حلاج

بدان و بگوی

سخن چو گوئی سنجیده گوی در مجلس
که از کلام نسنجیده خوار گردد مرد
درست گوی و ادب ورز و بر گزافه مرو
صریح باش و بجد کوش و گرد هزل مگرد
بسا سخن که ازو خاست بحث وجنگ وقتال
بسا عمل که ازاو زاد رشک و کین و نبرد

(*) این سه بیت را بهار برای پروانه دخترخود ، پس از آنکه بخانهٔ شوهر رفت ، گفته است.

گر آنچه گوئی دانی ، بری فراوان سود

ور آنچه دانی گوئی ، کشی فراوان درد(۱)

نه هر که هرچه توانست گفت ، باید گفت !

نه هر که هر چه توانست کرد ، باید کرد !

بیادگار در دفتر یکی ازدوستان نوشته شد

چه یادگار نویسم من اندرین دفتر — که از کدورت دل خامه‌راقرار نماند

بدین‌خوشیم که‌ازخوب‌وزشت‌کارجهان — بروزگار جز این‌چند یادگار نماند

یکی‌سواردرآمد بدشت وشوخی کرد — ولی‌دریغ که‌جز گرد ازآن‌سوارنماند

توایرفیق که‌خواندی خط بهارامروز — بمان بکام دل‌خویش اگر بهار نماند

جواب تبریك شوریده بفرمانفرما

قطعهٔ شعر ز شوریده شنیدم که در آن

گفته تبریك بشهزاده در این عید سعید

سخنش بسکه بلند است هم از راه سخن

میتوان بر لب او بوسه زد از راه بعید

شعر شیرین زفصیح‌الملك امروز خوش‌است

که بود رسم که نقل و شکر آرند به عید

در مذمت خموشی

خمش‌منشین وچون مردم سخنگوی — سخن گوید جوان گر اهل باشد

سخن شایسته میگوی و میندیش — سخن شایسته گفتن سهل باشد

ز من بشنو بخاموشی مکن خوی — که خاموشی دلیل جهل باشد

---

(۱) ترجمهٔ مثل‌عربی است : لیس کل مایعلم یقال

نور مخفی

دانشوران غرب نمودنـد اختراع نوری‌قوی که پرتوش‌ازقلب‌سر کند
دل‌را بدان معاینه سازند وانگهی درمان‌چنان کنند که‌دروی‌ثمر کند
زان بی خبر که نور جمال نگارما ازقلب ها گذشته‌بجان ها اثر کند
تنها تفاوتی است که قلب‌شکسته‌را آن‌پرنشاط سازد واین پرشرر کند

قوه برق یا کهربا

سالها در فرنگ میگفتـند قوهٔ (کهربا) چهـا باشد
چون بدیدند قدرتش گفتند اینچنین قوه از کجا باشد
گو بیایند خیل برق‌شناس کاین کرامات پیش ما باشد
رنگ زرد من و اشارهٔ دوست قوهٔ برق و کهـربا باشد

زبان سرخ

درست گوی و بهنگام گوی و نیکو گوی
که سخت مشکل کاریست کار گفت و شنود
اگر سلامت خـواهی بهر مقام ، زبان
مکن دراز که آن خنجریست خون آلود
خموش باش ، چه بسیار دیده ایم که داد
زبان سرخ سر سبز را به تیـغ کبود

هدیه دوست در زندان

حضرت سالار بهر مرغ گرفتار از ره اکرام آب و دانه فرستاد
آب حیات اندرون کوزهٔ مینا تا دهـدم عمر جاودانه ، فرستاد
هفت عدد کوزهٔ نبات کرم کرد سه خم شیرین می مغانه فرستاد

از سر انصاف، تلك عشر کامل	تا نزنم در نقیصه چانه، فرستاد
باشد رمزی گر امتنان رهی را	خربزه بخشید وهندوانه فرستاد
دانست این بنده تشنهٔ سخن اوست	کاهلی طبع را بهانه فرستاد
خشك لبم یافت، زان قبل شکر تر	در عوض شکرین ترانه فرستاد
شکر کنم زو که اینهمه شکرتر	در خم سر بسته بی نشانه فرستاد
یا بدل شعر تازه نزلی موزون	شهد وشکر کرده درمیانه فرستاد
بختش خواهم بلند وهیچ نه بینم	کاو بفرستاد هدیه یا نفرستاد

پروین

نهفته روی ببرگ اندرون گلی محجوب
ز باغبان طبیعت ملول و غمگین بود
ز تاب و جلوه اگر چند مانده بودجدا
ولی ز نکهت او باغ عنبر آگین بود
ز اوستادی خورشید و دایگانی ماه
جدا بسایهٔ اشجار، فرد و مسکین بود
نه با تحیت نوری زخواب برمیخاست
نه با فسانهٔ مرغی سرش ببالین بود
فسرده عارض بیرنگ او بسایه، و لیك
فروغ شهرت او رونق بساتین بود
کمال ظاهر او پرورش گر ازهار
جمال باطنش آرایش ریاحین بود
بجای چهره فروزی ببوستان وجود
نصیب او ز طبیعت وقار و تمکین بود
چگونه چهره فروزد تنی که سوزی داشت
چگونه جلوه فروشد دلی که خونین بود

ز ازدحام هوا ها مصون که بر گردش
ز دور باش حقیقت مدام پر چین بود
چه غم که بر سر باغ مجاز جلوه نکرد
گلی که از نفسش طبع دهر مشکین بود
بخسروان سخن ناز اگر فروخت رواست
شکر لبی که خداوند طبع شیرین بود
کسی که عقد سخن را بلطف داد نظام
ز جمع پردگیان بی خلاف پروین بود
جلیس بیت حزن‌شد چو یوسفش گم گشت
غم فراق پدر هرچه بود سنگین بود
بنوبهار حیات از خزان مرگ ، بباد
شد آن گلی که نه در انتظار گلچین بود
اگر چه آرزوی زندگی ببرد بگور
ولی بزندگی امیدوار و خوش بین بود
اگرچه‌حجلهٔ رنگین بکام‌خویش نساخت
ولی ز شعر خوشش روی دهر رنگین بود
ندیده کام جوانی جوانه مرگش کرد
سپهر پیر که با اهل معنیش کین بود
شکفت وعطر برافشاند وخنده کردو بریخت
نتیجهٔ گل افسرده عاقبت این بود

جایزه جواب دماوندیه (۱)

بگفتم چامه ای بهر دماوند   که اندر عالمش ثانی نباشد

---

(۱) بهار قصیدهٔ دماوندیهٔ خود را در نوبهار هفتگی بمسابقه گذاشت . این قطعه بدان مناسبت گفته شده است .

کرا بهتر از آن گوید، ز دینار کم از پنجاه ارزانی نباشد
ولی یك شرط باشد اندرینکار که گوینده خراسانی نباشد(۱)

سنبلهای هلندی

سنبل صد برگ رنگا رنگ پنداری مگر
چارچیز از چارحیوان گشته دریکجا پدید
غبغب رنگین کبوتر، گردن طاوس نر
روی بوقلمون مست و دُمّ روباه سپید
درحقیقت یك گلستان گل خرید از گلفروش
آنکه از این سنبل صدبرگ یك گلدان خرید
شامه‌اش گردد عبیرآمیز وچشمش پرنگار
هر که او یکبار گوشش وصف این سنبل شنید

لطیفه

منقلی با من ز روی طنز گفت صحبت از فضلت بکشور میرود
گر ترا دستی است در علم سیر کشف این رمزت میسر میرود
اینجهان چه؟ گاوچه؟ ماهی کدام کز خیالش عقلم از سر میرود
گفتم اندر بی ثباتیهای دهر زین اشارتها مکرر میرود
یعنی این دنیاست روی شاخ گاو پشت کردی، تا بآخر میرود

آشوب بغداد

چو از گشت زمان آلمان واتریش بچنگ حزب نازی اندر افتاد
بپا گردید جنگی خانمان سوز که مانندش ندارد آدمی یاد

(۱) مراد از شعر اخیر احترام استاد بود زیرا در آن اوقات مرحوم ادیب نیشابوری که سمت استادی بمن بنده داشت درقید حیات بود ونخواستم درین اقتراح موجب تکدر خاطر آن بزرگ فراهم آید.
م. بهار

ز ده کشور فزون درجنگ آلمان بیك ضربت شدند از هستی آزاد
عروس دهر پاریس نکو روی بخفت اندر بر این تازه داماد
بپیش این قضای آسمانی به تنها انگلستان اندر استاد
ولی ملك عراق اندر میانه ز ناگه کودتائی کرد بنیاد
(رشید عالی) از اعیان تازی به آشوب و بشورش دست بگشاد
وزان پیمان که با انگلستان بود گذر کرد و ندای حرب در داد
بقصد پادگان انگلستان سپاه از هر طرف بیرون فرستاد
برای یاریش آمد ز محور (۱) هوا پیما بهفتاد و بهشتاد
بپاشد طرفه جنگی کز نهیبش بر آمد از جوان و پیر فریاد
رشیدازترك وایران یاوری خواست بدست آویز عهد سعد آباد
در این اثنا سپاه انگلستان مظفر گشت در آغاز خرداد
رشید عالی از بغداد بگریخت هزیمت را گرفته پیشی از باد
سوی خاك عجم از آب بگذشت دل ازغم، پر زآتش، لب پر ازباد
بلی بیشك هزیمت جست خواهد چو شاگردی بجوید کین استاد
نبود این جز یکی آشوب ناچیز کزان آشوب جنگی بلعجب زاد
هم ازاین بلعجب تر نکته اینست که تاریخش بود (آشوب بغداد)

۱۳۲۰

بهار و تیمورتاش (*)

صدر اعظم حضرت تیمور تاش بشنودیك نکته ازاین مستمند
حق صحبت هست حقی معتبر بود میباید بدین حق پای بند
بندەرا باخواجه حق‌صحبت‌است صحبتی دیرینه و بی زرق و فند

(۱) مراد ازمحور ، آلمان ومتحدینش اطریش وایتالیا است .

(*) استاد بهار باتیمورتاش مرد مقتدر و وزیر درباراوایل‌دورهٔ پهلوی دوستی دیرینه داشت بهمین مناسبت دردوران انزوای خود بااو گاه بگاهی راز ونیاز میکرد . این‌قطعه یکی ازآن‌موارد است .

دوست در سختی بباید پایمرد
واندراین‌معنی روایاتی‌است‌چند
خود تودانی بوده‌ام‌دراین دوسال
پایکوب انزوا و حبس و بند
گه بچنگ شحنگانی دیوخوی .
گه اسیر ناکسانی خود پسند
جاهلان خشنود و من مانده‌غمی
ناکسان بر کار ومن مانده نژند
ورنه بر هنجار بودم پیش ازین
یافتم زین انزوا و بند پند
فکرمن دعوی آزادی گذاشت
کلك من شمشیر حریت فکند
مردی و آزادگی در طبع من
چون زنان افکند بررخ‌روی بند
مرگ‌وپیری‌همچو گرگ گرسنه
میزند هر دم برویم زهر خند
محنت و تیمار مشتی کودکان
بر دلم پیکان زهر آگین فکند
روزگارم دست استغنا ببست
آسمانم ریشهٔ مردی بکند
قصه کوته، بین‌چه گویدبنت کعب
قطعه‌ای چون همت‌صوفی بلند:
«عاشقی خواهی که تاپایان بری
بسکه بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب
زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن‌سختتر گردد کمند»

حسب حال

... شبهه نمود در حق من
بگذار در اشتباه باشد
ایکاش چو من هر آدمی را
توفیق چنین گناه باشد
من دانائی ضعیفم و وی
بر دانا کینه خواه باشد
من بیکسم و فقیر و او را
خیل و خدم و سپاه باشد
من مانده فقیر و ناکسانرا
آسایش و مال و جاه باشد
اجلاف سفید بخت و احرار
گو طالعشان سیاه باشد
از جمله جهان طمع بریدم
تا حامی من اله باشد
گرزانکه سرمن‌است این‌سر
بگذار که بی کلاه باشد

بگذار بزیر تیغ جلاد آویزهٔ قتلگاه باشد
بگذار نباشدم بکف آه وین سینه تنور آه باشد
بگذار که چشم کودکانم بر یاد پدر براه باشد
بگذار بمرگ عندلیبان جغدان را قاه قاه باشد
حق‌است اجل بمان که حالم از گفتن حق تباه باشد
بگذار بجرم حفظ سوگند جایم به سیاه چاه باشد
دشمن بگناه مهر ایران از کین بمنش نگاه باشد
گرچه بر تند باد اندوه هستیم چو پر ّ کاه باشد
بر سفله فرو نیاورم سر هرچند که..... باشد

مطایبه

بهر بهار بازو و کون و کفل نماند
کز سیل (استرپتومیسین) دشت و تل نماند (۱)
گیرم که خواستند رهی را عمل کنند
باقی تنی بجا ز برای عمل نماند
باید خرید هر گرمی بیست سی فرانك
بایع فرنگی است و مجال جدل نماند
پولی که بود خرج عروسی سینه شد
چیزی پی تهیهٔ ماه عسل نماند
دولت فقیر و ما همه از او فقیر تر
نقدی بجا زغارت دزد و دغل نماند
هر کس برای خویش کلاهی تهیه دید
بهر حقیر جز سر سخت کچل نماند

---

(۱) Stréptomicine داروی سل است که بهار را در بیمارستان سویس با تزریق این دارو معالجه میکردند واین قطعه‌را درهمان اوقات بطریق مطایبه گفته است .

یاران بملك و خانه رسیدند و بهر ما
جز زخم سینه حاصل سعی و عمل نماند

فیض شمال (*)

ز البرز بزرگ در شمال ری
هـر شب دم دلکش شمال آید
از بـاد شمال مشکبو هر دم
جان رقصد و دل بوجد و حال آید
وزعطر خوش گل و ریاحینش
آفـات سموم را زوال آید
برفش بگدازد و بشهر اندر
بس چشمهٔ دلکش زلال آید
امشب زنسیم، سخت خشنودم
کز سوی شمال بی ملال آید
جنبد بجنوب از شمال آسان
و آزاد ببزم اهل حال آید
درمحفل ما هوای جانبخشش
باروح بفعل و انفعال آید
همراه شمال جانفزا زی ما
پیوسته قـوافل کمال آید
من رشك برم بدوچو از شوخی
با طرّهٔ یار در جدال آید
گاهی صف چپ ازو بر آشوبد
که درصف راست اختلال آید
آشوب فتـد بزلف یار اما
این فتنه مؤید جمال آید
باری نکنم نهان که سوی ما
هر فیض که آید ازشمال آید

این هم نماند

نماند درد و درمان هم نماند
نماند وصل و هجران هم نماند
بهارا غم مخور کاندر زمانه
نماند عیش و خذلان هم نماند
به تهران درمنال ازیاد استخر
که رفت استخر و تهران هم نماند
شود ایران بسی آباد و ویران
همان آباد و ویران هم نماند

(*) درسال ۱۳۲۵ خورشیدی عده‌ای از دانشمندان شوروی بـرای شرکت در کنگرهٔ شاعران و نویسندگان ایران بنا بدعوت رسمی بطهران آمدند. ملك‌الشعراء بهار که وزیر فرهنگ بود دریك میهمانی رسمی هتل دربند از آنها پذیرائی کرد و برای خوش آمد میهمانان خود این منظومه را بالبداهه درآن محفل انشاد نمود.

نپاید چین و ژاپون هم نپاید | نماند روس و آلمان هم نماند
نمانـد انگلیسی خردمند | همان هندوی نادان‌هم نماند
بمیرد مرغ و ماهی هم بمیرد | نماند وحش وانسان هم نماند
اگرچه دیرماند نام نیکو | سرانجام ای پسر آن‌هم نماند
بتوفد تودهٔ این نجم ساکن | زمین گرد گردان هم نماند
بر این افراشته سقف مرصع | قنـادیل فروزان هم نماند
بجز یك‌ذات‌کاصل‌کاینات‌است | صور واسماءِ واعیان هم نماند

بدو خوب جهان اندر زوال است
پس این جنگ و جدال ما خیال است

از ما چه میخواهند؟

بحیرتم که اجانب ز ما چه میخواهند؟
ملوك عصر ز مشتی گدا چه میخواهند؟
ز فقر مردیم، از نان ما چه می‌شکنند
بجان رسیدیم، از جان ما چه میخواهند؟
نوا نوای کسی بود و رقص رقص کسی
درین میان ز من بینوا چه میخواهنـد؟
خطا نمـود شه و اجنبی سزایش داد (۱)
ز ملتی که نـکرده خطا چه میخواهند؟
اگر بمسکو و باکو کسی گناهی کرد
ز بصره و نجف و کربلا چه میخواهند؟
ز هند و بصره گرفتند تا بمصر و حجاز
خدا قبول کند! از خدا چه میخواهند؟
ببیع قطع خـریدند مملکت را مفت
درین معامله غیر از رضا چه میخواهند؟

---

(۱) مقصود سلطان احمدشاه قاجار است.



بهار در بیمارستان سویس در حال استراحت (سال ۱۳۲۷ خورشیدی)

خدمت استاد

اهتمام وشوق اگر یاور شود
مرد خامل ذکر نام‌آور شود

شوق‌را باطل‌مکن درخویشتن
تا ز نورش خاطرت انور شود

کاتش تابان بخاکستر درون
گر بماند دیر ، خاکسترشود

کودکی نقاش بشناسم که‌داشت
آرزو تا قائد کشور شود

چونکه‌قائد گشت‌لشکر گرد کرد
تا بگیتی برسران سرور شود

پس‌عجب‌نی گرز گشت‌روز کار
مردك نقاش اسکندر شود

دیده‌شدکاندر جهان‌ازفیض‌رب
کودکی نجار پیغمبر شود

تا که‌اوضاع‌جهان بر باطل‌است
کی‌تواند حق ضیا گستر شود

تا بود قدر و شرف محکوم زر
هر که ناگستر ، مقدسترشود

علم باید تا جهان گیرد نظام
کار باید تا جهان چون‌زرشود

فکر دیگرباید و مردی دگر
تا که اوضاع‌جهان دیگرشود

خدمت استاد باید دیرگاه
تا که دانشجوی دانشور شود

صبر و ثبات

مرد باید که ز گشت فلك واختر
تن باندوه و به غم خیره نرنجاند

صبر باید که به آلام ظفر یابی
ور نه آلام تن مرد بسنباند

مرد را شاید در محنت روز افزون
صبر ایوب نبی لختی بر خواند

رنجه از بازی گردون نتوان بودن
کاسمان بازی ازاینگونه بسی‌داند

پایداری کن در حادثهٔ گیتی
تا دم حادثه از کار فرو ماند

این‌نه‌بینی که کند شاخهٔ کوچك‌را
باد و آن شاخ قوی را به نجنباند

بد نکن

بد نکند هیچکس بمردم وهم نیز
با بد مردم کسی شریك نباشد

بیتی خواندم بیک کتاب که هرگز | نیک تر از آن زر سبیك نباشد
«گرتو بدانی که بدچگونه قبیح است | هیچ نیاید ز تو که نیك نباشد» (١)

در مرثیه عشقی (٢)

وه که عشقی در صباح زندگی | از خدنگ دشمن شبرو بمرد
پرتوی بود از فروغ آرزو | آن فروغ افسرد و آن پرتو بمرد
شاعری نو بود و شعرش نیز نو | شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

زبان مادر

والدین ار بروی فرزندان | نگشایند از فضایل در
ضرر این جنایت آخر کار | باز گردد به مادر و به پدر

* * *

قصهٔ مجرمی است بی تقصیر | کرده در وی گناه غیر اثر
صورتی چون قمر دمیده بشب | سیرتی چون بشب گرفته قمر
شاخ نیکیش مانده بی حاصل | نخل زشتیش گشته بار آور
سالش از بیست نا گذشته هنوز | کرده دزدی زشصت افزونتر
روزی آنجا که بود یلخی شاه | شتر و مادیان و قاطر و خر
حمله‌ای برد وپیش کرد بسی | بختی و ناقه اشهب و استر
راه داران شه گرفتندش | ازپس حرب و کوشش منکر
حبس کردند وازپس دوسه‌روز | حکم قتلش برآمد از محضر
رقم قتل از زبان قلم | بر نگردد مگر بقوّت زر
هست قانون نوشته بهر عوام | که همه بی کسند و بی‌یاور
امر شد تا بدارش آویزند | که گنه‌کار بود و زشت سیر
پس بکشتنگهش همی شحنه | برد و دادش ز حکم‌قتل خبر

---

(١) این‌شعر ازابن یمین است .
(٢) ازآثار سال ١٣٠٢ خورشیدی است که میرزادهٔ عشقی درآن سال کشته شد .

مادری بیوه داشت خانه نشین
بشنید این قضیه از دختر

سروسینه زنان بمیدان تاخت
آنکجا بود دست بسته پسر

زانکه در زیر دشنهٔ جلاد
بودش افتاده پاره‌ای ز جگر

چون گریبان خود جماعت را
بر درید آن عجوزهٔ مضطر

کوچه دادند مادر او را
کوچه گردان بی پدر مادر

بیوه‌زن رفت و دید معرکه‌ای
که بترسد از او هر آدم نر

پسرش بسته دست و یازیده
هیبت مرگ بر دلش خنجر

خوانده قاضی ز نامهٔ عملش
دزدی اسب و اشتر و استر

چوبهٔ دار گفت کیفر اوست
بهر آسایش گروه بشر

مادرش بانگ الامان بر داشت
خاصه بعد از شنیدن کیفر

پسر آنجا که بود گفت بلند
که بیا مادر عزیز ایدر

صبر میکن بمرگ من چونانك
صبر کردی بمردن شوهر

مرگ تلخست و بهر تسکینش
بر لبم نه زبان چون شکر

مادر پیر چانه پیش آورد
بدهانش زبان نمود اندر

پور بد بخت نیشها بفشرد
بر زبان عجوز خاك بسر

زیر دندان زبان مادر کند
ریخت خون ازدهان هردونفر

مادر از هوش رفت و فرزندش
گفت بامردم ای مهین معشر

لب بدشنام من میالائید
بحق پاك ایزد داور

پیشتر زانکه شرح حال مرا
یك بیك بشنوید تا آخر

پدرم بود شخص نوکر باب
مهربان و بخانه نان آور

داشتم من دو سال تا او مرد
آیدم صورتش کمی به نظر

مادرم ماند با دو طفل صغیر
من و از من بزرگتر خواهر

در همان روز ها که می رفتم
خرد خردك ز خانه تا دم در

تخم مرغی بخفیه دزدیدم
از فرو شندهٔ کنار گذر

مادرم دید و بر رخم خندید — نه بمن زد طپانچه و نه تشر
نه بمن گفت کاین عمل دزدیست — شاخ دزدی فصاحت آرد بر
خندهٔ مادر و خموشی او — پسرش را ز راه برد بدر
تا باینجا کشید کار او را — که شتر دزد گشت و غارت گر
لاجرم من زبان مادر را — قطع کردم چو ارّه شاخهٔ تر
زانکه هست این زبان بی‌معنی — قاتل من بمعنی دیگر
اگر او عیب کار دزدی را — بمن آموخته بود گاه صغر
کی باین کار می نهادم پای — کی باین دار می کشیدم سر

مشت پس از جنگ

چون خصم قوی گشت ازاو دست نگهدار
و آزرده مکن مشت گرامی به حجر بر
بگذار که پیش آیدش از بخت فتوری
آنگه بکنش پوست بیك لمح بصر بر
زان پیش که بد خواه بتو چاشت گذارد
بگذار بر او شام و ممان تا به سحر بر
گویند که نادان را عقل از عقب آید
آنگه که فرو ماند مسکین به خطر بر
بر مردم احمق چو رود سالی گوید
من پار بُدم احمق و ماندم بضرر بر
وینطرفه که هر سال نو اینگفته شود نو
تا بگذردش عمر ببوك و به مگر بر
فرصت مده از دست و نگه کن که چه خوش گفت
آن مشت زن پیر به فرزانه پسر بر

مشتی که پس از جنگ فرا یاد تو آید
باید زدن آن مشت ز تشویر بسر بسر

ای دختر

تکیه منمای بحسن و بجمال ایدختر
سعی کن درطلب علم و کمال ایدختر

ذره‌ای علم اگرت در وسط مغز بود
به که در کنج لبت دانهٔ خال ایدختر

بی‌هنر نیست مؤثر صفت غنج و دلال
باهنر جلوه کند غنج ودلال ایدختر

بهترین دوست کیست؟ (✿)

رنج و زحمت طلبی ، باش معاشر با خلق
حشر با خلق بلی زحمت و رنج آرد بار

خواهی از دغدغه و رنج فراغت یابی
ترك صحبت کن و در خانه نشین صوفی‌وار

باش مأنوس بیاری که نپرسد ز تو چیز
هم نگوید بتو چیزی که نپرسی ناچار

گر سخن خواهی با تو سخن آرد بمیان
ور خمش باشی خاموش نشیند بکنار

هر چه زو خواهی آرد ببرت از هر باب
هرچه زو پرسی پاسخ دهدت در هر کار

نه سخن سازد و نز خلق نماید غیبت
نه خبر پرسد و نی کشف نماید اسرار

تا تو در خوابی او نیز بماند خفته
تا تو بیداری او نیز بماند بیدار

(✿) این قطعه را بهار درزندان سال ۱۳۱۲ خورشیدی گفته است .

آنچنان محرم و یکدل که نباید ببرش
نه تعارف ، نه تکلف ، نه تحفظ ، نه وقار

با تو در خانه بود تا توئی اندر خانه
هم بگلزار بود تا توئی اندر گلزار

ور بزندان فکنندت بمثل آنجا نیز
مونس روز غم تست و انیس شب تار

لیك در صحبت مخلوق ترا ترك کند
هست عذرش که بیك دل نسزد عشق دویار

اوحکیمست وفقیه است وطبیبست وادیب
کیمیاوی و ریاضی ، فلکی و معمار

واعظ و زاهد وصنعتگر و نقاش و خطیب
حاسب و کاتب و خطاط و سپاهی و سوار

داند اسرار نباتات و علاج حیوان
که بود اهل گل و اهل مل واهل شکار

گر ز جغرافی پرسی بتو بنماید راست
عرض و طول و جهت ومردم هرشهرودیار

گر ز تاریخ بپرسی بنماید تاریخ
ور ز اشعار بپرسی بسراید اشعار

نکتی گر سخنی از سخنانش را فهم
بر تو تکرار کند گر تو بخواهی صدبار

همه خط داند از چینی و از سنسکریت
پهلوی و گرك و مصری و خط مسمار

ور ز انساب ملل خواهی گوید بتو باز
ز آریائی و ز سامی و ز حامی و تتار

اینچنین دوست کتابست ازاو روی متاب
اینچنین یار کتابست ازو دست مدار
بچنین شاهد زیبا ببطالت منگر
بشنو از من بکس او را بامانت مسپار
ور امانت بسپردیش ازو چشم بپوش
دیگری خواه ز بازار و بجایش بگذار
لله الحمد که در خانهٔ ما حرفی نیست
که بهار است و کتابست و کتابست و بهار
با چنین حال شدم حبس ز من عبرت گیر
ایکه با خلقی محشور بلیل و به نهار

ثروت ـ زن ـ کردار (*)

داشت شخصی ازهمه‌عالم سه‌دوست
هرسه با اوجور و او باهرسه جور
اولین ، آن ثروتی کز روی سعی
کرده حاصل در سنین ودر شهور
دومین ، حوری وشی کاو را نبود
یك سر مو در دلارائی قصور
سومین ، مجموع خوبیها که او
کرده با مردم بتدریج و مرور
چون زمان احتضارش در رسید
خواجه داد آن هرسه‌را اذن‌حضور
کرد با ثروت وداعی سوزناك
گفت کای سرمایهٔ عیش و سرور
ازپس‌مرگم‌چه‌خواهی کرد؟ گفت:
چون تو بگذشتی ازین‌دارالغرور ،
بر مزارت شمعها روشن کنم
تا شود روحت سراسر غرق نور
گفت با محبوبه کای آرام جان
بعد مرگم باش آرام و صبور
گفت بر قبرت چنان شیون کنم
کز لحد جستن کنند اهل قبور
گفت آخر بار با کردار خویش
کای بخوبی غیرت غلمان و حور
تو پس‌ازمرگم چه‌خواهی کرد؟ گفت:
من نخواهم شد ز نزدیك تو دور

(*) این مضمون دریکی ازمثنویات نیز آمده است (صفحه ۲۸۴)

چونکه دمساز تو بودم روز و شب — با تو خواهم بود تا یوم النشور

✿ ✿ ✿

محتضر جانداد ودادند آنسه‌دوست — نعش او را سوی قبرستان عبور
آن یکی شمعی نهاد از روی کره — واندگر اشگی فشاند ازروی زور!
ثروت و زن هردو بر گشتند، لیك — رفت خوبیهای او با او بگور!

عجب غنا ـ ذل نیاز

یکی نصیحت آزادگان زجان بپذیر — که از طریقهٔ آزادگی نمانی باز
اگر توانگر گشتی‌زعجب‌دست‌بکش — و گر فقیر شدی بر زمانه سر بفراز
که‌نیست دربر آزادگان بتر چیزی — بروزگار، ز عجب غنا و ذل نیاز

حکمت

خواجه برفت و خفت بخاك و تو زابلهی
در ماتمش بناله و آه اندری هنوز
بزدود خاك تیره از او آب و رنگ و تو
در جامهٔ کبود و سیاه اندری هنوز
مگری برآنکه رخت بمنزل کشید و خفت
بر خویشتن گری که براه اندری هنوز

سر و ته یك کرباس

ای بزرگان بمن جواب دهید — کاخر این ملك را که دارد پاس
ای هژیران ری بمن گوئید — کیست مسئول این‌خرابه اساس
از پس هجده سال سعی هنوز — صید فقریم و بستهٔ افلاس
چشم بسته بریده ره شب و روز — باز برجای، همچو گاو خراس
ما بکرباس در بجنگ و جدل — دشمنان سر کشیده در کرباس
جنگ و غوغای ما بدان ماند — باچنین حال و باچنین احساس

که ز غفلت به مغز هم کوبند — در تك چاه چند تن کناس
اهـرمن داسی از نفاق بدست — همه گردن نهـاده ایم بـداس
همه ماریم و چرخ مـار افسای — همه موریم و بخت لغزان طاس
آن همی نالد از خواص القوم — این همی مـوید از عوام الناس
آن همه خـلق را کند تکفیر — از سر شك و شبهه و وسواس
این همـه قوم را نماید هـو — از سر نفیِ صرف و ضعف حواس
آنیـکی شرم مردم دینـدار — ایندگر ننـگ مردم حساس
قلب ازاین گفتگو شود مجروح — مغز از این ماجرا کند آماس
اگر این احمراست وآن ابیض — وگراین کنگراست وآن ریواس
همـه هستیم نبت یك وادی — همه هستیم نسج یك کرباس

ضلال مبین

دیدم به بصره دختر کی اعجمی نسب — روشن نموده شهر بنور جمال خویش
میخواند درس قرآن درپیش شیخ شهر — وز شیخ دل ربوده بغنج ودلال خویش
میداد شیخ ، درس ضلال مبیـن بدو — وآهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد — باآن دهان کوچك غنچه‌مثال خویش
میدادشیخ را به (دلال مبین) جواب — وانشیخ مینمود مکرر مقال خویش
گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر مپوی — کاینشوخ منصرف نشود ازخیال خویش
بهتر همان بود که بمانید هر دوان — او دردلال خویش وتواندرضلال خویش

دختر فقیر

دختـری خرد بـدیدم بگدائی مشغول
کرده در جامهٔ صد پاره نهان پیکر خویش
بـود مکشوف بتارا جـگه دزد نگاه
گرچه درژنده نهان ساخته بد گوهرخویش

ورچه زاهل دل و دین رحم طمع داشت ولی
بود خصم دل و دین از نگه کافر خویش
حبه ای سیم بدو دادم و بگذشتم و سوخت .
برق چشم تر او خرمنم از آذر خویش
شامگاهان بیکی بیشه شدم بر لب رود
ناگهان دیدمش آنجا بسر معبر خویش
با لبی خنده زنان میشد و میخواند سرود
بخلاف لب خشکیده و چشم تر خویش
گفتم ایشوخ نبودی تو که یکساعت پیش
سوختی خرمن اهل نظر از منظر خویش
ای ترشرو چه‌شد آن گریهٔ تلخت که چنین
خنده را ، کان نمك ، ساخته ازشکر خویش
گفت دارم پدری عاجز و مامی بیمار
که نیارند بپا خاستن از بستر خویش
هست این خنده‌ام از بهر دل خود لیکن
گریه ام بود برای پدر و مادر خویش

منت ازمردمان پست مکش

ای برادر ز بهر لذت نفس
سرزهرشهوتی که هست مکش
از زنا و لواط روی متاب
وز شراب و قمار دست مکش
غسل جز در زلال خمر مکن
مسح جز بر کدوی مست مکش
نار جز بر حریم کعبه مزن
آب جز بهر بت‌پرست مکش
چرس وتریاك و شیره را باهم
کمتر ازصدهزار بست مکش
از بدی کن هر آنچه‌خواهی لیك
منت از مردمان پست مکش

مردمان لئیم

این ناکسان که کوس بزرگی همی زنند
ممتاز نیستند ز کس جز بمال خویش

بستان و باغ دارند اما نمید هند
هرگز یکی چغاله به طفل‌چغال خویش

خاتون اگر خیال خیاری کند، نهد
سر چون خیار بر سر فکر وخیال‌خویش

محصول باغ و باغچهٔ خانه را دهند
بقال را که بار کند بر بغال خویش

وز بهر اهل خانه فرستد که غروب
ز انگور غژم گشته و آلوی کال خویش

چون کوت کش بیاورد از بهر باغ کوت
مزدیش نیست تا نتکاند جوال خویش

حمالی ار زغال بیارد برایشان
باید که خاکه بسترد از دست وبال خویش

ور دست و بال او نشد از گرد خاکه پاك
بایست یکدرم فکند از زغال خویش

گر سائلی بخواهد از آنقوم حاجتی
نادم کنندش از جبروت و نکال خویش

چیزی طلب کنند ز سائل بدست مزد
گرخواست پس بگیرد از آنان سئوال خویش

اندر پیش دوند و بلیسند دست و پاش
بینند اگر یکی مگس اندر مبال خویش

چون گربهٔ گرسنه که جسته‌است طعمه‌ای
غرّند پای سفره به اهل و عیال خویش
یك لقمه نان خود را دارد عزیز تر
از دختر و زن و پسر و عم و خال خویش
آنانکه فکر لقمهٔ نانشان بسر پزند
جان می نهند بر سر فکر محال خویش
کاش این مواظبت که ز نان حرام خود
دارند ، داشتند ز جفت حلال خویش !

حالت مردم دنیا

زین خداوندان گر یك تن بیتی گوید
که ز نادانی خود نیز نداند معنیش
میر قابوس بباید‌ش نوشتن و آنگاه
ز افسر سنجر سازند به تذهیب طلیش
پس بیارایند او را بدو صد گونه نگار
که همی گوئی آراسته ما نا مانیش
چاپلوسان چو به بینند بر او بر ناچار
خوبتر خوانند از نظم جریر و اعشیش
آن‌یکی گوید خود وحی‌خداوند است‌این
که فرود آورد از چرخ چهارم عیسیش
خواجه‌خود گوید زینگونه فزون‌دارم شعر
که مرا وقت نباشد پی شرح و املیش
ور یکی شاعر کی خسته سراید شعری
که بگوش فلك آویزه نماید شعریش

چون فرو خواند بر خلق بصد گونه امید

مردم نادان صد گونه کنند استهزیش

آن یکی گوید کاین شاعرك بی سروپای

کیست تا مرد بیندیشد از مدح وهجیش

وآن دگر گوید بر گفتهٔ او گوش مدار

که بسی باشد از قدر خود افزون دعویش

ور باعجاز سخن ، سحر فروشد بکلیم

عاقبت گردد در کام ، زبان چون افعیش

حالت مردم دنیا است بر اینگونه ، بهار

ای خوش آن مرد که دردیده نیاید دنییش

بعد ازهجرت قوام‌السلطنه در ۱۳۲۸

رفت از ایران قوام سلطنه زانك — پهنه کوچك بد و نبرد بزرگ

روی ازین ره بتافت زیرا بود — راه باریك و ره نورد بزرگ

پاره شد نسخهٔ پزشك ، آری — خسته بود این‌مریض ودردبزرگ

او نگنجید در عمل که بدند — فکر ها خردو کار کرد بزرگ

او خرد مند بود و خلق عوام — مملکت تنگ بود و مرد بزرگ

بقول خویش عمل کن

بهر سخن که شنیدی گمار دل زنهار

که آیتی‌است سخن از مهیمن ذی‌الطول

بقول خویش عمل کن مباش از آنمردم

که قولشان بود اندر مثل برابر بول

بحول و قوهٔ کس کار خویشتن مسپار
بخویش تکیه کن و دار بر زبان لاحول
ظریف باش ومصاحب نه‌زفت وهول و گران
که هست مرد سبکروح به ز مردم هول
نه هرچه دانی گوی ونه‌هرچه تانی کن
که قتل زادهٔ فعل است و حرب زادهٔ قول

زرین جوشنم (*)

این شنیدم بینشا در بزم رندان گفته ئی
یافته ره سستی در نظم و نثر متقنم
درسیاست‌هرچه گفتی دارمت‌معذور از آنك
بودهٔ مزدور و بر مزدور نرم است آهنم
اینزمان بر نظم ونثرم چوب دستی میکنی
دست کوته کن که سوزانست اینجا روغنم
ره نیابد هیچ پستی در من از توفیر وقت
من نه شمع شامگاهم کآفتاب معلنم
گردش ایام از حالت نگرداند مرا
کهنه چوخائی نیم ای‌خواجه‌زرین‌جوشنم
پاك وروشن شبچراغم ایمن از نقص وفتور
خود نه فانوسم که سوزد شعلهٔ پیراهنم
دامنم‌چون دامن عیسی‌است پاك ازهرعوار
کی کند آلوده طعن این یهودان دامنم

(*) این‌قطعه دربارهٔ بینش‌نامی گفته شده است که بادعوی دوستی بابهار درمحافل ازاو خرده گیری میکرده است .

تو بنور من مـرا بینی بتاریـکی مقیم
خندی و گوئی که تاریك است‌نجم روشنم
من چراغ نور بخشم بر سر دریای ژرف
نور هر سو رانده و مانده سیه پیرامنم
تشنه میرد شیر و با بشخوار خوکان نگذرد
چون سخن گوئی‌تو باری من‌زنخ کمترزنم
این‌خموشی‌را غنیمت دان که گر ازلابدی
در سخن آیم بسی همچون‌تورا خامش کنم
چون قلم در دست گیرم لوح مکنوناترا
گرد سر گردانم وآنجا که خواهم افکنم
گاه بیـخ نیتت را از نهادت بر کشم
گاه تخم فکرتت را در کلاهت بشکنم
چشم بهروزی مدار از رنجش‌من زانکه من
چون برنجم خاك در چشم فلك بپرا کنم
صعب دریائی خطیرم لیك آرام وخموش
آوخ ار انگیزش خشمی بلرزانـد تنم
سنگ برشهلان میفکن خشت بردریا مزن
یال شیر نر مپیرا ، دم فرو کش ، کاین منم

ترجمه یکی ازقطعات ژان‌ژاك روسو

چون سرابند سفلگان از دور
که نمایند بحر هـای علوم
هرچه نزدیکتر شوی سویشان
لا جـرم بیشتر شوی محروم
رادمردان ز دور همچون کوه
نا پدیـدند و قدرشان مکتـوم
سویشان هرچه میشوی نزدیك
قـدرشان بیشتر شود معلـوم
گر نجومت بچشم خرد آیند
گنه از چشم تو است نی زنجوم

گله از قوام

من با تو حق صحبت دیرینه داشتم گنجی نهان زمهر تو درسینه داشتم
با دوستان خواجه مرا بود دوستی وز دشمنان خواجه بدل کینه داشتم
درشادی ومصیبت و در عزل و درعمل با خواجه حشر شنبه و آدینه داشتم
روشن‌دل وموافق ویکروی وراستگوی در محضر تو صورت آئینه داشتم
از دشمنان خواجه کشیدم جفا ، ولی با دوستان خواجه حسابی نداشتم
تنها برای خدمت و غمخواری تو بود گر رغبتی بشرکت کابینه داشتم (۱)
خوردی فریب حاسد و دیوانه وسفیه کز هرسه برخلاف تو پیشینه داشتم

وزیر بی‌پول

بصاحبقرانیه جزء وزیران نشستم ولی یك قران هم ندارم
بجز ملك ومکنت بجز کید وحیلت ز دیگر وزیران جوی کم ندارم
بنزد گروهی است حرمت بثروت ولیکن من آنرا مسلم ندارم
از اینروی در عین فقر اعتنائی بتحصیل دینار و درهم ندارم
رفیقان همه ملك دارند و مکنت ولی من بجز صدر اعظم ندارم

آش کشك

چند کار سخت و مشکل را برایت بشمرم
بشمر ارمشکلتر ازاین پنجداری ، ای‌حکیم
اولا از شهر تهران تا لب بحر خزر
کندن از توچال شمران شاهراهی مستقیم
ثانیاً از کوه شمران بی وجود تکیه گاه
پل کشیدن تا بکوه حضرت عبدالعظیم

(۱) اشاره بکابینه قوام‌السلطنه وقبول وزارت فرهنگ درآن کابینه است .

ثالثاً بی زحمت غوّاص از بحر خزر
صید با کج بیل کردن نیمه شب، دُرّ یتیم
رابعاً از روی چالاکی بیکدم ساختن
قلهٔ هیمالیا را با دم چاقو دو نیم
خامساً در قعر دریا آتشی افروختن
وز شرارش آسمان را با زمین کردن لحیم
صعبتر زین پنج دانی چیست؟ از روی طمع
آش کشکی سور بگرفتن از آقای قویم
هست ممکن فرض هر معدوم، لیك این فرض سور
در جهان باشد عدیم اندر عدیم اندر عدیم !

در پیشگاه آستان قدس (*)

تبارك الله از این فرخ آستان که بود
بپاس درگه او آسمان همیشه مقیم
حریم زادهٔ موسی که چون دم عیسی
روان فزاید خاك درش بعظم رمیم
بچشم زایر این آستان بود روشن
هر آنچه گشت بسینا نهان ز چشم کلیم
به‌است فرش ره او ز مرغزار بهشت
چنانکه خاك در او ز کوثر و تسنیم
چراست پشت سپهر اینچنین خمیده و گوژ
اگر ندارد پیش درش سر تعظیم
زهی بر آنکه نهد روی دل بر این درگاه
برای صافی و دین درست و قلب سلیم
چنانکه خادم این در، بهار مدح‌سرای
که هست بندهٔ دیرین و خاکسار قدیم
کمینه چاکر این آستان که از ره عجز
نهاده است بکوی رضا سر تسلیم
مگر ستاند روزی ز خاك این درگاه
دوای جان علیل و شفای قلب سقیم
ز پاك یزدان بادا دمی هزار درود
بر این حریم و خداوند این خجسته حریم

(*) این قطعه از آثار قدیم بهار است .

نسب نامه بهار

منت خدای را که من از نسل برمکم بتوان شمرد جدّ و پدر تا فرامکم
جز خاندان حیدر کرّار در جهان یك خانواده نیست بتعظیم، هم تکم
درملك خویش و در همه آفاق، مشتهر برخانوادهٔ خود و برخود مبارکم

بهشت بی احباب (✡)

دیده‌ای کس درون خلد مقیم خاطرش بستهٔ عذاب الیم
منم اندر سویس جسته مقام دل به‌تهران و امجدیه مقیم
عقل گوید که در بهشت بپای عشق گوید برو بسوی جحیم
من نخواهم بهشت بی احباب دوست بهتر ز کوثر وتسنیم

خدمت استاد

هر که خواهد که ادیبی کند ازروی کتاب
زو فراوان غلط و تصحیف افتد بکلام
آنکه خواهد که طبابت کند ازروی کتاب
از طبابتش همه ساله بمیرند انام
وآنکه خواهد که منجم شود ازروی کتاب
اختلافات پدید آورد اندر ایام
وآنکه خواهد که فقیهی کند ازروی کتاب
شود البته ازو باطل و ضایع احکام
بر استاد رو و خدمت استاد پذیر
تا که در هر هنر و علم شوی مرد تمام

(✡) درسویس هنگام معالجه گفته است.

وعدهٔ مادر

شنیده‌ام پسری را جنایتی افتاد — از اتفاق که شرحش نمی توان دادن

قضات محکمه دادند حکم قتلش را — که‌رسم نیست به‌بیچارگان‌امان‌دادن

بدست و پای درافتاد مادرش که مگر — توان‌نجاتش ازآن مرگ‌ناگهان‌دادن

بود علاقهٔ مادر بحالت فرزند — حکایتی که محال است‌شرح آن‌دادن

ازآنکه‌بود مقصرجوان ودشوار است — رضا بفاجعهٔ مرگ نو جوان دادن

بصورتش دم‌تیغ آشنا نگشته جفاست — گلوش را بدم تیغ خونفشان دادن

بهار زندگیش نا شکفته حیف بود — گلش بدست جفاکاری خزان دادن

ولی دریغ که قانون حرام میدانست — چنان شکار حلالی برایگان دادن

بود شکستن قانون گناه ونیست گناه — عزیز جانی در دست جان ستان دادن

فقیر بود زن و ناله اش نداشت اثر — کجا بناله توان‌سنگ را تکان دادن

همه رسوم وقوانین نوشته برفقراست — بجز مراتب احسان و رسم نان دادن

وسیله ای بضمیر زن فقیر گذشت — که باید آنرا یاد جهانیان دادن

گرفت‌رخصت ودرحبسگه پسررا دید — چه‌مشکل‌است‌تسلی در آنمکان دادن

بگفت‌غم مخور ای‌نور دیده کاسانست — ترا نجات ازین بحر بیکران دادن

برهن داده‌ام اسباب خانه را امروز — که لازمست تعارف باین و آن دادن

ز پای دار بآن غرفهٔ بلند نگر — مرا به بینی آنجا بامتحان دادن

گرم سپید بود رخت مطمئن گشتن — وگر سیاه ، بچنگ اجل عنان دادن

شبی گذاشت‌پسر درامیدو گفت‌رواست — زمام کار باشخاص کاردان دادن

صباح مرگ یکی داردید و میدانی — پرازدحام، چواشکر بوقت سان دادن

بغرفه مادر خود دید در لباس سفید — دلش قوی‌شد ازآن‌عهدوآن‌زبان‌دادن

نشاط کرد وبشد شادمانه تا در مرگ — چوداد بایدجان، به که شادمان دادن

فتاد رشتهٔ دارش بگردن و جان داد — برغم مادر و آن وعدهٔ نهان دادن

یکی بگفت بآن داغدیده مادر زار
بوقت تسلیت و تعزیت نشاندادن
چرا تو وعدهٔ آزادی پسر دادی
مگر نبود خطا وعده ای چنان دادن
جوابداد چو نومید گشتم این گفتم
که بچه‌ام نخورد غم بوقت جاندادن

عزّ من قنع

گفتند فروتن شو تا زر بکف آری
زر گرد شود چونکه شود مردفروتن
گفتم که فروتن نشود مرد جوانمرد
ننهد ز پی مال بید نامی گردن
زان مال عزیزاست کزان عزت زاید
عزت را با ذلت حاصل نکنم من
نزدیك فقیرانم خوشخوار چو حلوا
نزدیك امیرانم دشخوار چو آهن
گر دوست ندارند مرا دولتمندان
بهتر که تهیدستان دارندم دشمن

تسلیت (✩)

مگری سردار ، زانکه گریه و زاری
سود ندارد در این زمانهٔ ریمن
رفته ، بزاری و گریه باز نگردد
جز که بخوشد دوچشم وخسته‌شودتن
مادر پرهیز گارت ار ز میان رفت
عزّ تو پاینده باد و بخت تو روشن
ور ز میان رفت مهر سلطنت تو
زنده بمانند ایلخانی و بهمن
ما همه ماندیم و آن عزیزان رفتند
در کنف رحمت خدای مهیمن
یکسره بایست راند تا سر منزل
هر که ز من زودتر رسید به از من
ور غم هجران دل تو را بشکافد
مرهمی از صبر بر جریحه بر افکن
گر بدل از صبر مرهمی ننهادی
کی ز بن چه بر آمدی تن بیژن
جامهٔ نیلی برآور از تن و در پوش
بر تنت از صبر و برد باری ، جوشن
کسوت مردان مرد پوش وقوی باش
پیش بلیات این جهان کم از زن
گوش ندارد فلك بگریه و زاری
هیچ نیرزد جهان بناله و شیون

(✩) تسلیت بسردار معزز حکمران بجنورد هنگامیکه مادراو ومهرالسلطنه همسرش در یکزمان بدرود حیات گفتند .

ناله ملت

هست صوتی بس مهیب و خوفناك
بانگ تـوپ و نعرهٔ فرما ندهان
سخت تر زانست بانك صاعقـه
کاندر آیـد نیم شب از آسمان
هست از آن بسیار هول‌انگیز تر
غرّش طـوفان به بحر بی کران
باشد از آشوب طوفان سخت تر
نعره های مـوحش آتش فشان
هست از اینها جمله خوف‌انگیزتر
نـالهٔ یـك ملت بی خانمـان

سیاست

چون‌پیشه‌ای‌شدست سیاست بملك‌ری
شاید که هیچ نارم ازین‌پیشه برزبان
ازخوان وازخورش بکشم‌دست ناشتا
چون‌اوفتدیکی‌مگس اندرمیان‌خوان
از تشنگی بمیرد اگر شیر بنگرد
برچشمه‌ای که‌سگ‌زده‌است‌اندرودهان

شجاعت بخراسان

بودند بهم دیـر گهی ، بخل و صناعت
با ظلم و شجاعت ، شده سرگشته در ایران
چون گشت بشر شهر نشین ، شهری گشتند
این چار ، که بودند سراسیمه و حیران
شد ظلم در اقلیم ری و بخل به تبریز
صنعت بصفاهان و شجـاعت بخراسان

خفتگان

میگذشتم شبی بـگورستان
با گروهی ز عافیت کاران
بنشستیم و هجـر یاران را
سر گرفتیم گریه چون باران
این‌شنیدم که خفته‌ای‌میگفت
با مقیمان خاك ، کای یاران
بنگریداین‌عجب که میگریند
خفتگان بر مزار بیداران

مونس پدر (*)

ایدختر خوب نازنین من ⁂ پروانهٔ ماه مه جبین من
تو بخت منی در آستان من ⁂ تو دست منی در آستین من
از مادر مهربان جدا گشتی ⁂ گشتی بسویس همنشین من
دیدی پدرت ز رنج نالانست ⁂ از روی وفا شدی قرین من
میکوشی و یکزمان نه‌ای فارغ ⁂ از تسلیت دل غمین من
ای مرهم سینهٔ فکار من ⁂ وی مونس خاطر حزین من
هرچند بهار من زمن دوراست ⁂ هستی تو بهار دلنشین من
دیدار تو هست لاله زار من ⁂ رخسار تو هست فرودین من
موی تو خمیده ضیمران من ⁂ روی تو شکفته یاسمین من
با مهر تو از فلك ندارم باك ⁂ بر خیزد اگر فلك بکین من
هرچند که کودکی، بزرگ آمد ⁂ قدر تو بچشم تیز بین من
بااین خرد و کمال و زیبائی ⁂ فرزند منی و جانشین من
خوی‌تو و رویت ای پری آمد ⁂ شایستهٔ مدح و آفرین من
یزدانت جزای خیر فرماید ⁂ ایدختر خوب نازنین من

در تحمل نکردن زور

دو رویه زیر نیش مار خفتن ⁂ سه پشته روی شاخ مور رفتن
تن روغن زده بازحمت و زور ⁂ میان لانهٔ زنبور رفتن
بکوه بیستون بی ره نمائی ⁂ شبانه با دو چشم کور رفتن
برهنه زخمهای سخت‌خوردن ⁂ پیاده راه های دور رفتن
میان لرز وتب باجسم پرزخم ⁂ زمستان توی آب شور رفتن
به پیش من هزاران بار بهتر ⁂ که یکجو زیر بار زور رفتن

(*) درمسافرت استعلاجی بهار بسویس پروانه دختر اوپرستاری وی‌را بعهده گرفت ودربیمارستان سویس انیس‌ومونس پدربود .

نی و بلوط

با نی گفتا بلوط شرمت باد زان جسم نوان وپیکر ساده
از مادر دهر رو شکایت کن تا ازچه تورا بدین نمط زاده
برمن بنگر که پیکرم چون کوه پیش صف حادثات استاده
کالای مرا همی برد دهقان بر کتف ستور و پشت عراده
غرّید بسی ز کبر و استغنا چون غرش مست از تف باده
نی گفت ز صد توانگر والا بهتر یك نا توان افتاده
من خود نیم وبه نیستی شاکر وز محنت هست ونیست آزاده
ناگه بادی قوی وزیدن را آغاز نمود و نی شد آماده
خم گشت وسجود بردنی برخاك چون سجدهٔ زاهدان بسجاده
استاد بلوط پیش باد اندر چون دیوی دست وپا بقلاده
وآخرزهجوم بادپیچان گشت وافتاد ز پای، سرز کف داده
بشکست وفتاد وجان بمالك داد لب بستهٔزعجز ودیده بگشاده
دیدیم پس ازدمی که باد استاد استاده نی و بلوط افتاده

خطاب به محمدعلی شاه

که‌قشون روس‌را بداخلهٔ کشور دعوت‌کرده بود

پادشاها نصیحتم بشنو مملکت‌را بدست روس مده
نوعروسی‌است ملك وتو داماد بکسی دست این عروس مده
روس‌اهریمنی‌است خونخواره بکف اهرمن دبوس مده
تا تقاضای دیگری نکند به نخستش مخوان وبوس‌مده

درعزل ناصرالدین میرزا

و نصب کامران‌میرزا بایالت خراسان

ازچاه عموی شه اگرجست خراسان در چالهٔ جدّ شه جمجاه فتاده

جست از کف فرزند مظفرشه وامروز — گیر پسر ناصر دین شاه فتاده

در دامن آن پور ، بدلخواه شد اما — در بستر این پیر باکراه فتاده

ایشاه بشهنامه درون هست که بیژن — در چاه بفرمودهٔ بدخواه فتاده

امروز خراسان بمثل بیژن وقت است — کاندر چه ناکامی ، ناگاه فتاده

مپسند که گویند که این بیژن مسکین — در چاه بفرمان شهنشاه فتاده

القصه چه گویم که از آن عزل وازین نصب — صد زمزمه در السن و افواه فتاده

زانجمله یکی آمده و گفته بتاریخ — بیرون شده از چاله و در چاه فتاده

بهار در خراسان

درسال ۱۳۲۴ خورشیدی بهار مسافرت چندروزه‌ای بمشهد کرد . درفرودگاه مشهد آقای علی وجدانی که ازبستگان نزدیك بهاراست این دو بیت را ساخت و به‌بهار تقدیم داشت :

همه خواهان بهارند که سالی دو سه ماه
جلوه گر می شود و زنده کند جان همه
این بهاری که خزان درپی‌او نیست، عجب
نبود گر که بود دلبر و جانان همه

بهار بداهة این‌جواب‌را سرود :

دلم از مردم ری سخت ملول است که نیست
هیچ پوشیده زکس کفر نمایان همه
لذت روح برم چون بخراسان گذرم
ز آنکه محکم نگرم پایهٔ ایمان همه
مردمش ساکن اقلیم جنانند و بود
بقعهٔ سبط نبی روضهٔ رضوان همه
همت وغیرت این قوم نگهبان بودست
ملك جم‌را ، که خدا باد نگهبان همه

بچه بط

بط نر گفت با بط ماده — که برین جوجکان گمار نگاه



بهار بادختر خود پروانه درشهر نیس فرانسه
هنگام مراجعت ازسفر استعلاجی سویس
سال ۱۳۲۷ خورشیدی

زانکه دریا بداست و طوفانی — سوده بر هر کرانه ابر، جباه
ماده بط گفت: بچهٔ بط را — نیست‌جزابرو بحر،دایه‌وداه(۱)

در تهدید و تقاضا (۲)

ای فلك رتبه شریف السلطان — که نظیرت بجهان پیدا نه
شمس واین نور و تجلی باشد — شمع ایوان تو را پروانه
چرخ با اینهمه رفعت گردد — کاخ اجلال تو را هم شانه
میرود قصر خورنق بشمار — پیش درگاه تو یك کاشانه
سخنی هست مرا با تو کنون — خود گمان می نبریش افسانه
حال خودرا همگی شرح دهم — گر که هستم ببرت بیگانه
پدرم بود صبوری که ببرد — بجنان رخت از این ویرانه
یادگارش منم اینك بر جای — خود جوان، لیك زسرپیرانه
بالله از مدح کسم عاری نیست — تالله از هجو کسم پروانه
اختر طبع بلندم زده است — بر سر هفت فلك شش خانه
اندکی عقل بسر هست مرا — نیستم چون دگران دیوانه
داشتن نیك نباشد زین بیش — بلبل طبع مرا بی دانه
روز پیدا نه ای اندر بازار — شب هویدا نه ای اندر خانه
مرمرا تا کی ازین آمد ورفت — بار خفت فکنی بر شانه
ترسم ازبسکه‌تو پیمان‌شکنی — بشکند چرخ، تو را پیمـانه
گویم‌آن‌دم:هاراـ گدسن‌مشدی — تو بگوئی: گدرم تهرانه
هان دهی غلهٔ من، یا ندهی — جان من راست بگو رندانه
این تقاضا بسر و دم بهرت — وآن دگر نیز بگویم یا نه

---

(۱) داه کنیزك وپرستار باشد.

(۲) ازیادداشت‌های بهار: «شریف‌السلطان نامی کاشانی در ۱۳۲۳ قمری رئیس انبارغلهٔ خراسان بود وحواله مواجب جنسی من که دوازده خروار گندم بود باو محول گشته بود ومشارالیه درپرداخت‌غله تعلل می‌ورزید ومیخواست آنرا تسعیر کند وخرواری دوسه تومان وجه بپردازد وماهم‌سعی داشتیم عین جنس بیاوریم لهذا این‌قطعه رابنام او گفتم وبزورشعرحق‌خودرا وصول کردم».

تربیهٔ طبیعی

غرّنده و سهمناك و توفنده بر دشت گذشت تند طوفانی
تخمی ز بنفشه بر گرفت ازدشت وافکند ورا بطرف بستانی
بر بستر وی بتافت خورشیدی بر مدفن وی چکید بارانی
شد زنده و ریشه داد و ساق آورد وز ساق دمید سبز پیکانی
بشکفت کبود چشم و نیلی چهر لاغر تنی و ضعیف ستخوانی
اینسو نگرست و دید بنشسته بر تخت بنفشه یی چو سلطانی
فربه بری و گشاده رخساری خندان لبی و سپید دندانی
بنهاده بفرق بر مهین تاجی گسترده به مرز بر تنك خوانی
خم گشت و خجل ، بنفشهٔ بری چون در بر پادشاه دهقانی
حیرت‌زده گشت‌و گفت کزیك‌جنس چون خاسته صعوه یی و ترلانی
شهری بچه دید خجلت او را گفتاش که بر تو نیست تاوانی
بوده است نیای من یکی چون تو کافتاده بدست بوستانبانی
اقلیم و غذا و تربیت ، داده است ز اینگونه بما سری و سامانی
تأثیر مربی طبیعی را بهتر ز من و تو نیست برهانی

جواب بقطعه فرخ

بمناسبت گرفتاری بهار درسال ۱۳۰۸ خورشیدی وزندانی شدن‌او ، آقای‌محمود فرخ که ازشعرای دانشمند خراسانست : این‌قطعه‌را ازمشهد فرستاد :

که گفت اینکه بسجن اندرون شدست‌بهار که این سخن بدروغ و گزافه آلوده است
بهار مهر فروزان عالم هنر است که دیده است که خورشید باگل‌اندوده‌است
جهان مکرمت و فضل و دانش است بهار درون سجن ، جهانی چگونه بغنوده است
کجا بهار بود ، سجن نی ، گلستانست خوشا کسی که در آنجای باوی آسوده است

ز حادثات زمانه بهار را چه زیان
قرین حادثه بوده بهار تا بوده است

هجوم باد و غو رعد و خود نمائی برق
نکاسته است ز فر بهار و افزوده است

جواب بهار :

بهار قطعهٔ فرخ شنید و خُرّم گشت
چو کشتِ خشك ز ترشیح ابر نیسانی

و یاچو عاشق نومید گشته از دیدار
که یار سرزده پیش آیدش بمهمانی

فسرده بودم و از عمر خویشتن بیزار
که کرد شعر توام روح تازه ارزانی

سخن‌زحبس‌چگویم که‌زندگی‌حبس‌است
بکشوری که ذلیلند عالی و دانی

درون حبس بسی خوبتر گذشت بمن
ز اختلاط فر ومایگان تهرانی

همه‌دوروی وسخن‌چین‌ودزدو بی‌ایمان
عبید اجنبی و خصم جان ایرانی

نه‌هوش‌فطری ونی‌رسم و راه مکتسبی
نه حس ملی و نی شیوهٔ مسلمانی

چو کبك کرده‌سر خودبزیر برف‌نهان
مگر نه بیندشان کس زفرط نادانی

براستی که‌وزیر و وکیل جمله . . .
. . . بار کش پشت ریش پالانی

بحیرتم که چرا در بسیط ری دانا
پیاده میرود و خر بدین فراوانی

همه ز قدرت شه سوءِ استفاده کنند
بفاش ساختن کینه های پنهانی

بزور بازوی شه مغز عاجزان کوبند
زهی فقیر کشی و ضعیف رنجانی

همیشه در پی آزار اهل مملکت‌اند
گمان برند که این‌است‌مملکت‌رانی

ز کار های سیاسی جدا شدم امسال
که بود یکسره طنازی وتن آسانی

بکار علم و معارف بجد شدم مشغول
که هست معرفت و علم قوت انسانی

مرا ز مشغلهٔ درس و بحث هیچ نبود
خبر ز قصهٔ شیرازی و صفاهانی

پی خوش‌آمد شه ناگهم در افکندند
به محبسی که بود جای سارق وجانی

بحسب‌حال‌خوداین‌بیت کرده‌ام‌تضمین
ز قول رودکی آن شاعر خراسانی

بحسن صوت چو بلبل مقید قفسم
بجرم‌حسن چو یوسف اسیر و زندانی

هرآن بدی که‌رسد اززمانه خرسندم
بشکر آنکه ندارم عذاب وجدانی

مردم سازی

مرا درست بیاد اندرست عهد صبی
بروزگار لطیف تفرّج و بازی

فتاد پارهٔ مومی ز دامن دایه
من آن ربودم وجستم چو آهو ازتازی

چوسنگ بود در آغاز ونرم گشت آخر
گهی زفرط فشردن گهی ز دمسازی

ازاو بساختم امثال مار وموش و وزغ
بحجره چیدمشان چون بساط خرازی

پدر درآمد ودید آن صنایع از فرزند
بگفت زه! که درین پیشه فرد ممتازی

نصیحتی است مگر بشنوی و گیری یاد
کازین سپس بجز ازنیکوئی نیاغازی

چودست ازتو وموم ازتو وخیال ازتست
بجای پیکر انسان چرا وزغ سازی ؟

* * *

ایا کسی که زمام امور در کف تواست
بحال خلق سزد بیش ازین بپردازی

بسان شیشهٔ عکسند مردم ایران
که هر نگار که خواهی بر آن بیندازی

چو موم تابع دست تواند کایشان را
بذوق خویش بسازی و باز بگدازی

تو مار و موش بسازی زخلق و گیری خشم
که موش ومار شد این موم اینت ناسازی

توپاکباش وازین موم شکل پاکان ساز
که باتو از سر پاکی کنند انبازی

ندانی ازچه بگرد بساط عالی تو است
فریب ودزدی وجبن و فساد و غمازی

چرا نشسته گروهی مخنث و بیدین
بجای مردم دیندار صفدر و غازی

چرا بزرگترین چاکران تو گیرند
طریق کید و نفاق وفسوس و طنازی

چراستند امیران و خواجگان درت
ازین حریص گدایان پست یك غازی

مثل بود که چوشد مرد خانه دنبك زن
ز کودکان نه عجب گر کنند پابازی(۱)

بدبینی

نگر جزخوب صددرصد نبینی
که گر بدبین شوی جز بد نبینی

چو نیکو بنگری درملك هستی
بغیر از جلوهٔ ایزد نبینی

---

(۱) پا بازی یعنی رقص .

زنا بخرد جهان را روز تیره است — نگر تا روی نا بخرد نبینی
حقایق را ز چشم دیگران بین — که گر خودبین شوی جز خود نبینی
مسلم شد مرا کز حسن نیت — بغیر از حسن پیشامد نبینی
ددو دیوند خود بینان مغرور — همان بهتر که دیو و دد نبینی

قطعه کابوسیه

عدل کن عدل که گفتند حکیمان جهان
مملکت بیمدد عدل نماند بر جای
پادشاهان جهانرا سه فضیلت یار است
یا یکی زین سه بودشان بعمل راهنمای
اول آن پادشهی پاکدلی دادگری
دین پژوهی که بهر کار بترسد زخدای
یا کریمی که بیندیشد از آوازهٔ زشت
بر اساس شرف و فضل شود ملك آرای
یا خردمندی صاحب نظری کاندر وقت
بنگرد عاقبت کار بتدبیر و به رای
وآن تبه کار که شد زین سه فضیلت محروم
نرّه دیویست هوسناك و ددی مردم خای
نز خدا خوفی و نه بیم زوال شرفی
نه چراغ خردی بر سر ره کرد بپای
مختصر عقل غریزیش هم از نشأه عجب
رفته و جهل مرکّب شده از سر تا پای
بیوفا ، خام طمع ، مال ربا ، تنگ نظر
ترشرو ، زشت ادا ، تلخ سخن ، هرزه درای

در حیاتش همه نفرین رسد از پیر و جوان
وز پس مرگش لعنت بود از شاه و گدای
نه کسش گوید در چنبر ازین باد مبند
نه کسش گوید در هاون از این آب مسای
همچو سنگی‌است گران گشته‌فرود از بر کوه
میدود نعره زنان تا که بیفتد از پای
هر چه پیش آیدش آزرده و نابود کند
نه توان داشتنش از ره ، نه توانگفت بپای
کشوری را که به نکبت فتد از طالع شوم
زین یکی غول برو افتد و بفشارد نای
همچو آنخفته که کابوس بر او چیره شود
ماندش بسته زبان از شغب و وایا وای

زینت مرد

زینت مردم بعقل است وهنر — نی بپوشاک و جلال و فرّهی
دیده ام دانشورانی با خرد — در لباس ژنده چون عبدرهی
نیز دیدم سفلگانی بی کمال — کرده بر تن جامهٔ شاهنشهی
پوشش عالی نشان عقل‌نیست — فرق باشد از ورم تا فربهی
بی بها باشد لباسی کاندر او — نیست غیر ازاحمقی و ابلهی
کیسهٔ کرباس باشد پر بها — چون در او ریزند زرّ دهدهی
جاهل اندر جامهٔ فاخر بود — کیسهٔ ابریشمین ، اما تهی

شیر باش نه کژدم

تندی مکن که رشتهٔ چل ساله دوستی
در حال بگسلد چو شود تند آدمی

هموار و نرم باش کـه شیر درنـده را
زیر قلاده برد توان بـا ملایمی
مـرد اراده باش که دیـوار آهنـین
چون نیم جو اراده، نبـاشد بمحکمی
رمز است هرچه هست وحقیقت جزاین دو نیست
ای نـور چشم ایندو بود عین مـردمی
یا راه خیر خـلق سپردن بحسن خلق
یا راه خیر خـویش سپردن به خُرّمی
ور زانـکه همت تو بـه آزار مردمست
شیری بهر طـریق نکوتر ز کـژدمی

جواب روزنامه انگلیسی شرق نزدیک

گویند مرکز وطن ما بود خراب
از بس فساد وخدعه در آنجا گرفته جای
انکار از این فساد نداریم و روشن است
تاریکی و خرابی این ملعنت سرای
لیکن خدا گواست که درمهد عافیت
پاك ونجیب و راد بپروردمان خدای
در پـرتو فضیـلت و آزادگی شرق
نیکو نهاد بودیم از شاه تا گدای
بنیاد ها فکندیم از هند تا بروم
دستور ها نهادیم از مصر تا ختـای
اغیار حیله ساز و دغل باز ناگهان
درما فرو شدند ودگر گشت روی ورای
آنروز باخت این وطن پابرهنه ، سر
کاینجا نهاد اجنبی سر برهنه ، پای

ای تازه بهار!

ای تازه بهار نغز و زیبـائی
اندر خور دیدن و تماشائی
رضوان سر شاخ تازه پیراید
چون تو سر زلف تازه پیرائی
هردم بدگر طریق و آئینی
در آینـه خویش را بیارائی

تاآنکه بدین طریقه‌های نو — دل از کف اهل شهر بربائی
یکدم زنشست وخاست نشکیبی — وز فتنـه‌گری دمی نیاسائی

در وصف محبس

سهمگین‌سمجی چوتاری‌مسکنی — بسته بر رویش دری چون آهنی
پاسبانـانی در آنجـا صف زده — هریکی از خشم چون اهریمنی
کیست گوئی اندر آن در بسته‌سمج — رستمی آنجاست یا روئین تنی!

آسمان پیما

ویحك ایمرغ آسمان پیمای — از بـر بام آسمـانت جای
تو همائی که گفته اند ازپیش — که هما آیتی بود ز خدای
میغ پیکر یکی هیونی تو — سر میغ سیه سپرده بپـای
سایه افکن بما که سایهٔ تو — بس مبارك بود چو فرّ همای

ترجمهٔ قطعه‌ای از محمد جریر طبری

گر هیچ دلم راز بیـاران بگشودی — مردم ز تهیـدستی من واقف بودی
استغنا جستم من و مستغنی گشتند — ورنـه غم من برغم یاران بفزودی
شرم آبروی بنده نگهداشتی و کس — ازمـن سخنی جـز بمدارا نشنودی
ور روی بیفـکندی اندر طلب مـال — بس‌مال فراوان که بمن روی نمودی

در تقاضای دواسب بعاریه

ای‌خواجهٔ‌آزاده که مفتون تو گشتند — قومی بجـوابی و گـروهی بسئوالی
نگزیـدم بهتر ز بساط تو بساطی — نشنیدم خـوشتر ز مقال تو مقالی
هنگام بهاراست وسبك بگذرداین‌فصل — چونانکه نماند زو جزخواب وخیالی
زینروی‌مرا خودهوس سیر بهار است — با ماهی کز عشقش زارم چو هلالی
حوری چو بباغ اندر نازنده تذروی — ماهی چـو بدشت اندر تازنده غزالی
بیرون شدنی باید بااو بدو فرسنگ — ارجو که پس ازهجر برم ره بوصالی

اسبی دو بباید مان بازین و لگامی غرنده چو شیری و رونده چو مرالی

آسوده ستانم ز توو آسوده دهم باز زیرا که مرا نیست نه‌باری نه‌جوالی

دانم که فرستی شان فردا ببر من گر خـادم نفروشد غنجی و دلالی

ارجو که کنی شاد بهاری به بهاری ای گشته ز تو شاد جهانی بنوالی

در سپاسگزاری (*)

ابوسعید که اوراست اختـر مسعود باوج عزت چون شمس تابناك جلی

حسین‌اسم وحسن‌رسم آنکه‌طینت او خود از ازل بسرشته‌است باولای‌علی

بجـان اوست مرکّب سعادت ابدی بـذات اوست مخمر شرافت ازلی

خدایگانا ای‌آنکه درجمال و کمال بعصرخویش کنون بی‌شبیه وبی‌بدلی

فروغ دیـدهٔ ملکی و دودهٔ شرفی چراغ دیـدهٔ مجدی و دیـدهٔ دولی

شنیده‌ام یکی از شاعران‌ستوده تورا که‌کارها همه‌را میکنی تو زیر جلی

هماره کم محلی بایدت بدین‌اشخاص که‌نیست چارهٔ ایشان بغیر کم محلی

خدایگانا از من بگو به‌آن شاعر که گفته بود : مراورا نه‌قیمی‌نه‌ولی

مرا ولی است ولی خدا و حجة عصر مراست قیم و قیـوم ، رب لم یزلی

ز بعد لطف خدا و ائمهٔ اطهـار مرا تـو قبلهٔ امید و کعبهٔ املی

بلی اگر نظـری باید از امام مـرا بتو کنند حوالت که خالی ازخللی

بحق خالق یکتا هرآنکه خصم‌توشد دوتا شود قدش از ضرب ذوالفقارعلی

(*) این‌قطعه ازقطعات اولیه‌ایست که بهارجوان پس‌ازفوت پدر گفته وبرای نمونه‌چاپ‌شد – بعد ازدرگذشت ملك‌الشعرا صبوری بعضی ازشعرا منجمله سرائی برای احراز منصب ملك‌الشعرائی آستان قدس بدست‌وپا افتادند.ولی‌حاج سیدحسین نایب‌التولیه که ازدوستان صمیمی صبوری بود بحمایت‌فرزند جوان اوبرخاست ونگذاشت منصب‌پدر اورا دیگران بربایند – این قطعه را بهار بدان مناسبت و در سپاسگزاری ازنایب‌التولیه سروده است . خود بهار دریادداشتهای خود مینویسد « سرائی بقصد ربودن منصب‌پدرم بخراسان آمده وچون مرحوم حاج‌نایب‌التولیه بامن مساعدت مینمود ، سرائی‌قطعه‌ای گفته واورا تهدید نموده‌بود، منهم بهمان‌وزن جواب اوراگفتم .

ماده تاریخ

قطعات زیادی در ماده تاریخ بنای اماکن وفوت معاریف از ملك الشعرا بهار در دست است که قسمتی از آن، بترتیب حروف آخر ابیات، برای ثبت در دیوان انتخاب شد.

تاریخ وفات ایرج میرزا

شاهزاده ایرج میرزا (جلال الممالك) از شعرای شیرین بیان معاصر بهار بود که بمرض سکته در گذشت.

سکته کرد و مرد ایرج میرزا — قلب ما افسرد ایرج میرزا
بود مانند می صاف طهور — خالی از هر درد ایرج میرزا
سعدیئی نو بود و چون سعدی بدهر — شعر نو آورد ایرج میرزا
از دل یاران باشعار لطیف — زنگ غم بسترد ایرج میرزا
دائماً در شادی یاران خویش — پای می افشرد ایرج میرزا
برخلاف آخر زمرگ خویشتن — خلق را آزرد ایرج میرزا
ای دریغا کانچه را آورده بود — رفت و با خود برد ایرج میرزا
گورکن فضل و ادب را گل گرفت — چون به گل بسپرد ایرج میرزا
سکته کرد و از پس پنجاه و پنج — لحظه ئی نشمرد ایرج میرزا
مرد آسان لیك مشکل کرد کار — بر بزرگ و خرد ایرج میرزا
گفت بهر سال تاریخش بهار: — وه چه راحت مرد ایرج میرزا

۱۳۴۴ ق

مادر ذوق و ادب

آقای مهندس رضا گنجه‌ای مدیر روزنامه فکاهی (باباشمل) که در میان ظرفاو نویسندگان فکاهی باباشمل به «بابا» شهرت داشت ازدوستان سیاسی بهار بود. این قطعه را بهار درماده تاریخ فوت مادر «بابا» سروده است.

مادر باباشمل رفت از جهان — هفته ای باباشمل بربست لب
مرگ مادر خاطرش افسرده کرد — گشت خاموش آن تنور ملتهب

لیک با این سوگواریهای سخت ماتم مادر نباشد بلعجب

باغم کشور، غم مادر کجاست ؟! چونکه‌مرگ آمدفرامش گشت‌تب

کشوری ویران و دزدان گرم‌کار از خراسان تا لب شط العرب

داغ میهن داغ مادر را زدل بسترد،کان واجبست‌این مستحب

ایها البابا برفت ار مادرت جهد کن و آمرزش مادر طلب

از پی تاریخ فوت مام تو دوستان جستند بیتی منتخب

گوشه گیری ازادب برداشت‌سر گفت: مرگ مادر ذوق و ادب

۱۳۲۳ خ

تاریخ وفات «مستغنی» دانشمند افغان

درسالی که نادرشاه پادشاه‌افغانستان هدف گلوله قرارگرفت وشهیدشد مستغنی که ازفضلا ودانشمندان افغانستان بود درگذشت .

آه کامسال آسمان در خطهٔ افغان زمین
بر رخ روشندلان باب فغان مفتوح کرد

پادشاهی دادگستر را به تیر ظالمی
کشت وقلب عالمی را زین عزا مجروح کرد

در عزای شاه غازی بود دلها داغدار
مرگ (مستغنی) ز نوآن داغرا مقروح کرد

شهسواری از ادب گم شد که با تیغ زبان
پیشتاز جهل را از پشت زین مطروح کرد

هست مستغنی ، علی رغم فلک ، باقی بدهر
در فنایش چرخ باری حرکتی مذبوح کرد

گرچه از گرداب هستی رست مستغنی ولیك
اشك چشم دوستان را رشك سیل نوح کرد

عاقبت چون مادح پیغمبر و اصحاب بود
مدح خوانان روح او عزم در ممدوح کرد

در عزایش گرچه کلکم قطعهٔ مجمل سرود
در فراقش لیك روحم ندبهٔ مشروح کرد

بهر تاریخ وفاتش زد قلم کلك بهار
عاقبت (مستغنی) بی(دل) وداع(روح) کرد(✿)

۱۳۱۲ خ

بیمارستان قم

در عهد شهنشه خردمند — کز لطف علاج ملك جم کرد
شاهنشه پهلوی کزین ملك — معدوم طریقهٔ ستم کرد
آنشاه که احترام نامش — ما را بزمانه محترم کرد
زان لحظه که تکیه زد براورنگ — شورش بجهید و فتنه رم کرد
آباد بکشوری کش ایزد — چونین سرو سروری کرم کرد
شهری که زبضعهٔ پیمبر (ص) — صد فخر بروضه ارم کرد
میخواست مریضخانه و ایزد — این منقصتش ز مهر کم کرد
بن فاطمه فاطمی محمد — کایزد بفضیلتش علم کرد
آسایش و احتیاج قم را — این نقشهٔ خیر مرتسم کرد
مارستانی ز راه خیرات — آن دانشمند محتشم کرد
شایسته مریضخانه ای ساخت — باغی بمریضخانه ضم کرد
پس کلك (بهار) سال آنرا — (خیرات محمدی) رقم کرد

۱۳۱۳ خ

(✿) از لفظ (مستغنی) «دل» و «روح» کم شود تاریخ وفات بدست میآید.

تاریخ بنای دبیرستان پهلوی درشهر بابل

در زمان پهلوی شاهنشه ایران ، کزو
کشور ایران ز قید هرج و مرج آزادشد
هر کسی آشفته بود از شفقتش آسوده گشت
هر کجا ویرانه بود از همتش آباد شد
هر دل افسرده از او شعلهٔ شادی کشید
هر دژ مخروبه از او غیرت نوشاد شد
عزت عصر قدیم و ذلت عهد اخیر
آنیکی با یاد آمد وین یکی از یاد شد
کی کندجیش حوادث رخنه دراین‌مرزوبوم
زانکه ایران را حصار از آهن و پولاد شد
وز نفاذ امر خسرو ، کوهکن را در عمل
مته شیرین کار تر از تیشهٔ فرهاد شد
گر بساط جم برفتی بر سر باد و هوا
زین شه جم رتبه خاك کوهها بر باد شد
دیگران درجهل کوشیدند و شه کوشد بعلم
زانکه داند کارتقای کشور از استاد شد
نی ببابل بلکه در هر نقطهٔ کشور ز علم
ریخته بنیاد ها زین شهریار راد شد
بر مراد شاه ، فارغ چونکه دستور علوم
زین دبیرستان خوش بنیاد محکم لاد شد
کلك مشکین بهار از بهر تاریخش نوشت
این دبیرستان بیمن پهلوی بنیاد شد
۱۳۱۵ خ

اشك غم

حسین دانش آن سر خیل ابرار که در عالم بدانائی علم شد
درختی سایه گستر بود افسوس که پیش تند باد مرگ خم شد
ز بنیان ادب رکنی فرو ریخت ز بستان هنـر نخلی قـلم شد
دل روشندلان از فـرقت وی قریـن حرقت و رنج و الم شد
نه پنداری که دانش ازمیان رفت وجـودش سوی اقلیـم عدم شد
نمی آب از یم ایجاد بر خاست تکاپو کرد و آخر سوی یم شد
وجودش باوجود گل قرین گشت مـزاجش با مزاج دهر ضم شد
دلم سوزد بحال اهـل تحقیـق که فردی کامل از آن جمع کم شد
بمرگ او (بهار) اشگ غم افشاند همان بر تربت پاکش رقم شد
بیا تـا اشك غم بـر وی فشانیم که تاریخ وفاتش (اشك غم) شد

۱۳۶۱ ق

میرزا طاهر تنکابنی

....

ازحکما و عرفای زمان بود که در مدرس او دانشمندان از محضر وی کسب فیض میکردند .

....

ایدریغا میرزا طـاهر که بود فضل و تقوی را جناب او مناص
مدرسش دایم بدرس و بحث گرم مجلسش یکسر باهل فضل غاص
بود ثابت مـدت پنجاه سال منت استادیش بر عام و خاص
توشه گیر ازخلق نیکویش، عوام خوشه‌چین ازخرمن فضلش، خواص
بود در عـرفان و حکمت مقتدا داشت درمعقول ومنقول اختصاص
آنچنان لؤلؤ نیارد هر صدف آنچنان گوهر ندارد هر مغاص
سالها در بـوتهٔ تبعید و حبس ماند تا شد زرّ عرفانش خلاص

دید از خصم ستمگر قصد ها لیك نگذشتش بدل قصد تقاص
لاجرم زان پیشتر کاید اجل راند بر خصمش فلك حكم قصاص
ناله‌درسوکش چه‌حاصل‌زانکه‌دهر گوش‌خویش‌آکنده‌داردازرصاص
از پی تاریخ فوت او «بهار» زدرقم: «طاهرشد ازز ندان‌خلاص»
۱۳۶۰ ق

تاریخ موزه

در عهد شهنشاه جوانبخت رضا شاه کازوی‌شده‌این کشور دیرینه گلستان
نخل‌فتن ازپای درافتاد چو برخاست این‌شاه جوانبخت به پیرایش بستان
چون امن‌شد ایران بره‌علم کمربست دانشگه و دانشکده بگشود ودبستان
وانگاه بفرمود که دستور معارف ریزد ز پی موزه چنین نادره بنیان
ازپهلوی و همت او هیچ عجب نیست کاین کشور فرخنده‌شود روضهٔ رضوان
احسنت زهی موزه کز ایوان بلندش گشتست پر ازرشك‌حسدموزهٔ کیوان
این موزه نمایندهٔ اعصار و قرونست ممتاز ازینرو شد از امثال وز اقران
گنجینهٔ ذوق‌است و هنر نامهٔ تاریخ آئینهٔ علمست و نمایندهٔ عرفان
خواهند ازین موزه بدریوزه تحفها شاهان پی آرایش کاشانه و ایوان
القصه چو بنیاد شد این موزهٔ عالی کاز فرّ شه آباد بماناد بدوران
بنوشت (بهار) از پی تاریخ بنایش این موزهٔ عالی شود آرایش ایران
۱۳۱٤خ

دریغ و آه امین

....

مرحوم حاجی حبیب‌الله امین‌التجار اصفهانی از بازرگانان امین و پاک‌دامن اصفهان بود.

....

دریغ ودرد که‌درعین نیکخواهی ومهر نهفت رخ ز رفیقان نیکخواه، امین
دریغ و آه که درنیم شب بمرگ فجا رسید روز حیاتش بشامگاه، امین
جداشد ازبر یاران به نیمه راه‌حیات نبود اگر چه ز یاران نیمه راه امین

امین تجار آن سید ستوده که بود — تمام عمر بنزد گدا و شاه امین
پناه خلق ، سر خاندان حبیب الله — غنوده در کنف رحمت اله امین
نبرده بود زراهش چوخواجگان دگر — غرور دولت وسودای مال و جاه امین
بعین عزّ و غنا میتوان شدن درویش — گراین سخن بپذیری بود گواه امین
بروز حادثه داد امتحان بسی، که کند — پی دفاع وطن کار صد سپاه امین
زجان ومال و کسان جمله دست شست و برفت — زمان هجرت و آن دورهٔ سیاه امین
زحبس ونفی نرنجید وراه کج نگرفت — که صدق وراستیش بود تکیه گاه امین
شمار سال وفاتش یکی زیاران خواست — بهار غمزده گفتا : دریغ و آه امین

۱۳۲۸ خ

درمرثیه و تاریخ فوت

ملك الشعرا صبوری (*)

گفتم بدل چرا طربت شد بدل بغم — گفتا پس از صبوریم ازدل طرب مخواه
گفتم چه خواهی ازدل وجان بعداو بگوی — گفتا زجان ودل جزرنج وتعب مخواه
گفتم سبب چه شد که بغم مبتلاشدی — گفتا خدای داند از من سبب مخواه
گفتم که چرخ قامت من چنبری نمود — گفتا ز چرخ غیرجفا و کرب مخواه
گفتم زروزگار چه باید امید داشت — گفتا دگر زشاخ صنوبر رطب مخواه
گفتم مگر بفضل و ادب آفتی رسید — گفتا دگر نشانه زفضل وادب مخواه
گفتم مگر نیارد روز و شبش نظیر — گفتا دگر نظیروی ازروزوشب مخواه
گفتم مگر خرد را خوشیده بوستان — گفتا ز بوستان خردجزحطب مخواه
گفتم چگونه او ملك آمد بشاعران — گفتا بجز حقیقت ازاین لقب مخواه
گفتم مگر که مادح سلطان دین رضاست — گفتا بلی بغیر ویش منتسب مخواه
گفتم که دستگیروی آیا بحشر کیست — گفتاجز ازمحمد وآل این طلب مخواه
گفتم که مصرعی پی تاریخ او بگوی — گفتا : پس از صبوریم ازدل طرب مخواه

(*) این قطعه ازآثار سال ۱۳۲۳ قمری بهاراست که پس ازمرگ پدر گفته شده‌است .

تاریخ دبیرستان فردوسی

مشهد

بنام ایزد که نو شد درجهان عنوان فردوسی
بدوران شهنشه تازه شد دوران فردوسی

زبان‌بسته گویا شد ، ادب را دهر جویا شد
ز نو بشکفت و برپاشد ، گل بستان‌فردوسی

اگر گشتی دل‌محزون زشاه غزنوی پرخون
ز شاه پهلوی اکنون برقصد جان فردوسی

اگر بودی کنون زنده درین دوران فرخنده
زمدحش بودی آکنده همه دیوان فردوسی

بامر خسرو ایران مزارش گشت آبادان
ز رفعت بود با کیوان سر ایوان فردوسی

بنامش‌جشن برپاشد جهان پرشور وغوغاشد
سرودی عالم آرا شد حدیث شان فردوسی

بزینت بخشی ایران شهنشاه ملك‌ دربان
بپا کرد این دبیرستان بشهرستان فردوسی

بمان کز همت خسرو درین حکمتسرای نو
فضیلت افکند پرتو بفرزندان فردوسی

برین دوران بهروزی در آید روز پیروزی
شود ایران امروزی به از ایران فردوسی

چو ختم این یادگار آمد گل‌دانش ببار آمد
بتاریخش (بهار) آمد مدیحت‌خوان فردوسی

هنرمندآفرین راندچواین تاریخ برخواند :
بدنیا جاودان ماند دبیرستان فردوسی
۱۳۱۴ خ

منتخبات

رباعیات بهار

و

دو بیتی ها

رباعیات

مخلوق جهان بگرگ مانند درست | باقادر عاجزند و بر عاجز چست
ستنند بگیرودار چون باشی سخت | سختند بکارزار چون باشی سست

*

از دامن کوه لاله ناگه برجست | گلگون رخی وتیشهٔ سبزی دردست
با فرق سر دریده گوئی فرهاد | ازخاك برون آمد و برسنگ نشست

*

بردامن دشت بنگر آن نرگس مست | چشمی بره و سبز عصائی در دست
گوئی مجنون بانتظار لیلی | از گور برون آمد وبرسبزه نشست

*

از خصم کشیدن بوفا جور و جفا | برهان نزاکت است و دستور صفا
در کشور مااصل نزاکت این است | واویلا وا مصیبتا وا اسفا

*

ارباب که صنعت وجاهت فن اوست | خون فقرا تمام بر گردن اوست
طاوس بهشت است بصورت لیکن | ابلیس نهفته زیر پیراهن اوست

*

برخیز که خودرا زغم آزاده کنیم | تا کی طلب روزی ننهاده کنیم
آخر که گل ما بسبو خواهد رفت | کن فکر سبوئی که پر از باده کنیم

در مرگ پدر

درماتمت ای ملك، ملك خون بگریست | وزسوز تو درافق فلك خون بگریست
تاخاك نشین شدی تو ای گنج کمال | زین غصه سماك برسمك خون بگریست

شهر تهران

شهریست پر از همهمه و قالاقیل / بهتان ودروغ وغیبت وفحش سبیل
خستیم‌ازاین همهمه ای گوش‌امان / مُردیم‌ازین‌زندگی ای‌مرگ‌دخیل

*

این‌قلب که‌محزون‌تر ازاو پیدانیست / وین‌چشم که‌پرخون‌تر ازاوپیدانیست
دانی زچه‌آن‌شکسته،وین‌خونین‌است / زان‌حسن که افزونتر ازاو پیدانیست

کنایه از انگلیس

ای زورآور که‌خون‌ما خورده پریر / وی بسته فرو قماط ما با زنجیر
امروز تو کاملی و ما رشد پذیر / فردا باشد که ما جوانیم و تو پیر

*

امشب ز فراق دوست خوابم نبرد / هم دل بسوی شمع و کتابم نبرد
ازبسکه دو دیده آب حسرت بارد / بیدار نشسته ام که آبم نبرد

*

زان نرگس نیم‌مست مستم کردی / زان قامت افراشته پستم کردی
گویند که بت‌همی‌شکست‌ابراهیم / ای ابراهیم بت پرستم کردی

*

آئین جهان طبل جفا کوفتن است / خایسك بلا برسر ما کوفتن است (۱)
این کشتن‌واین کشته‌شدن‌مردانراست / کانجا که‌زنست رقص وپا کوفتن‌است

*

دیشب من وپروانه سخن میگفتیم / گاه از گل و گه زشمع می‌آشفتیم
شد صبح نه‌پروانه بجا ماند ونه من / گل نیز پر افشاند که ماهم رفتیم

مستزاد

پروانه و شمع و گل شبی آشفتند / در طرف چمن
وزجور و جفای دهر با هم گفتند / بسیار سخن

---

(۱) خایسك : پتك.

شد صبح ، نه پروانه بجا بود و نه شمع
نا گاه صبا
بر گل بوزید و هردو باهم رفتند
من ماندم و من

*

تن چیست؟ مرکبی ز چندین معدن
پر گشته ز میراث نیاکان کهن
محکوم محیط و انقلابات زمن
تن گر گنهی کند چه بحثی است بمن؟

*

آنکس که رموز غیب داند ، نه توئی
وانکو خط نا بوده بخواند، نه توئی
اندیشهٔ عاقبت مکن کز پس مرگ
چیزی هم اگر از تو بماند ، نه توئی

این رباعی را از منفای خود (بجنورد) گفته است

ای مرکزیان گر گل وریحان خواهید
ور بلبل سرمست غزلخوان خواهید
یا مرکز ملك را به بجنورد کشید
یا آنکه بهار را بـه تهران خواهید

*

افسوس، که صاحب نفسی پیدا نیست
فریاد ، که فریاد رسی پیدا نیست
بس لابه نمودیم و کس آواز نداد
پیداست که در خانه کسی پیدا نیست

*

در زلف تو آشوب ز من می بینم
بیگانه نه بیند آنچه من می بینم
او پیچ وخم وتاب و گره می نگرد
من بخت سیاه خویشتن می بینم

تاریخ وفات مرحوم سید محمد طباطبائی

تا حجة دین محمد از خاك برفت
از خاك خروش ما بر افلاك برفت
تاریخ وفاتش اینچنین است که: وی
پاك آمد وپاك زیست هم پاك برفت

در مرگ مادر

ای شمع شبستان من، ای مام گرام
رفتی و سیـه شد بمـن ازغم ایام
بر قبر تو او فتادم ای گمشده مام
چون فانوسی که شمع آن گشته تمام

ونیز

ای روح روان که فارغ از این بدنی
جویای عزیز کردهٔ خویشتنی
ای خفته بخاك ، من تو هستم تو منی
من فرزندم تو مادر ممتحنی

ونیز

ایمادر اگر دسترسی داشتمی
سنگ سیه از گور تو بر داشتمی
خود را گل و خاك تیره پنداشتمی
تنهات بزیر خاك نگذاشتمی

*

چشم فلکست بر ستمگر نگران
بیدار شود ظالم ازین خواب گران
ازکار نماندست جهان گذران
برما بگذشت و بگذرد بر دگران

*

ادوارد براون فاضل ایران دوست
کش فکر نکو قول نکو فعل نکوست
از مردم انگلیس بر مردم پارس
گر مرحمتی بود همین تنها اوست

درحادثهٔ تیرخوردن محمدرضاشاه پهلوی

تیری که فکند خصم برحضرت شاه
زد بوسه زمهر بر سرو صورت شاه
شه جای تهی نکرد و تیر پنجم
بوسید بعنوان شجاعت کت شاه

*

ایشاه امید حال و آینده توئی
اقبال بلند و بخت فرخنده توئی
گر بخت بما یار شود یاری تست
واقبال اگر بخندد آن خنده توئی

*

ستار غیور ارجمندیت بجاست
قانون طلبی وحق پسندیت بجاست(۱)
ازصدمت پا منال و کوتاهی گام
خوشبخت نشین که سر بلندیت بجاست

(۱) هنگامیکه ستارخان مجاهد آذربایجانی درتهران تیرخورد ویك پای اومعیوب گشت این رباعی گفته شد .

✩

چون شمع بسی رشتهٔ جان سوخته‌ایم | آتش بدل سوخته افروخته ایم
صد دامن از اشك دیده اندوخته‌ایم | یك سوز ز پروانه نیاموخته ایم

✩

گر مانده و ناتوان و گر خسته و زار | ماوز طلبش دست کشیدن، زنهار
افتان خیزان رسیم تا منزل دوست | پرسان پرسان رویم تا خیمهٔ یار

برای وثوق الدوله بفرنگستان فرستاده شد

ایخواجهٔ راد و مشفق دیرینه | دوری شاید ولی باین دیری نه
ساعت مشمر فال بدو نیك مگیر | مگذار که تقویم شود پارینه

✩

زاغی میگفت اگر بمیرد شهباز | من جای کنم بدست شاهان از ناز
بلبل بشنید و گفت کای بندهٔ آز | رو لاف مزن با وزغ و موش بساز

✩

گر مدحی از ابنای بشر میگویم | نه چون دگران بطمع زر میگویم
آنان پی جلب نفع گویند مدیح | من مدح پی دفع ضرر میگویم

✩

خوش باش که گیتی نه برای من و تست | وین کار برون ز ماجرای من و تست
در خلقت عالم نبود مقصودی | قصدی هم اگر بود ورای من و تست

✩

پرهیز از خود که جای پرهیز اینجاست | وز کس مطلب چیز که هر چیز اینجاست
تا چند پی راز خدا میگردی | راز دل خود جو که خدا نیز اینجاست

در هجو بها نام گفته شده

بشنید بها شعر دل افزای بهار | گفتا که منم بشعر، همتای بهار
همتای بهار میتوان بود بها | در کون بها اگر بود پای بهار

و نیز

زین بیش بها مجوی آزردن من
دینی مفکن ز هجو بر گردن من
توهجوی ومن تورا فزون خواهم کرد
این است طریقهٔ هجا کردن من

☆

تا بشکافد بهم دل نالانی
تا خون بارد ز دیدهٔ گریانی
هرجا که دمد ستاکی اندرلب جوی
دست بشرش بسر نهد پیکانی

☆

آمد رمضان و خلق رفتند ز هوش
شد میکده ها قفل و زبانها خاموش
تا نشنود الغیاث می خواران را
مینای عرق پنبه نهادست بگوش

☆

ماه رمضان و روزه جانا طی شد
ایام دف وچنگ و رباب و نی شد
آید رمضان بازو همی خواهدرفت
وین عمر ندانیم کی آمد کی شد

خطاب بحزب دموکرات وحکومت

ای ساده دلان زر گرك حیلت باز
باجهد شما سیم و زر آورد فراز
چون حب زری ازو نمودید نیاز
ناگاه میانتان جدا کرد چو گاز

☆

قلبم بحدیثی که شنیدی مشکن
عهدم بخطائی که ندیدی مشکن (۱)
تیغی که بدو فتح نمودی مفروش
جامی که بدو باده کشیدی مشکن

☆

ای خواجه وثوق گاه غرق تورسد
هنگام خمود رعد وبرق تو رسد
جامی که شکسته‌ای بپای توخلد
تیغی که فکنده ای بفرق تو رسد

---

(۱) این رباعی ودو رباعی بعد بمناسبت کدورتی است که بین بهار و وثوق‌الدوله رئیس‌الوزرای عهد راجع بقرارداد ۱۹۱۹ پیش‌آمده بود.

✡

ای خواجه بخط بد دلی سیر مکن — خوبی‌را بی برکت و بی خیر مکن
کاری که‌پس‌ازسه‌سال‌همعهدی‌وصدق — با من کردی بس‌است با غیر مکن

✡

یك روی چو آئینه مبادا انسان — کاخر شکند ز جلوهٔ روی خسان
مانندهٔ تیغ شو همه روی وزبان — تا بگذری از میان مردم آسان

✡

ای میر اجل گر دهدم مهل اجل — خواهم کرداین‌مشکل‌لاینحل‌حل(۱)
گر خوش‌عمل، اربدعمل ازری رفتم — ای مهتر ری حی علی خیر عمل

پس از ورود بخاك بجنورد

چون خطهٔ طوس را پس پشت بهشت — در خطهٔ بجنورد دل این بیت نوشت
پیداست که حالتش چه‌خواهد بودن — بیچاره که از جهنم آید به بهشت

✡

چشمت بسیه بختی من ایما کرد — زلف تو به قتلم آستین بالا کرد
بنوشت خطت بخون من لایحه‌ای — خال سیهت لایحه را امضا کرد

✡

ما بادهٔ عزت و جلالت نوشیم — درراه شرف ازدل وازجان کوشیم
گر درصف‌رزم جامه‌ازخون‌پوشیم — آزادی را به بندگی نفروشیم

✡

بر درگه خود پلنگ دربان کردن — بر گلهٔ خویش گرگ‌چوپان کردن
سگ در بغل و مار بدامان کردن — بهتر که جوی بسفله‌احسان کردن

---

(۱) درغره‌رجب ۱۳۳۴ق این رباعی‌هنگام تبعیدازتهران به‌بجنورد بعنوان‌سپهدار اعظم رئیس‌الوزرا عهد گفته شده است.

✩

ای ایرانی خفتی و بگذشت بسی
برخیز و بکار خویش بنگر نفسی
ور کشته‌شوی جزاین‌مبادت هوسی
کاین‌خانه‌از آن‌تواست نی‌زان کسی

✩

رفتم بر توپ تا بکوبم دشمن
فریاد بر آورد که ای وای به من
دست دگری و خانمان دگری
من مظلمهٔ که می برم بر گردن؟!

✩

آمادهٔ جنگ باش کاین چرخ حرون
با نرم دلی باتو نگردد مقرون
جز با جنگ آماده نمی گردد صلح
جز با خون پاکیزه نمیگردد خون

✩

من برگ گلم باغ شبستان من‌است
وآن بلبل‌خوش‌لهجه‌غزلخوان‌من‌است
نو باوهٔ شب که شبنمش میخوانند
هرصبح به نیم بوسه مهمان من است

✩

آزادی ماست اصل آبادی ما
این است نتیجهٔ خدادادی ما
آزاد بزی ولی نگر تا نشود
آزادی تو رهزن آزادی ما

✩

ایکاش دلم بدوست مفتون نشدی
چون‌مفتون‌شد زهجر مجنون نشدی
چون مجنون‌شد زرنج پرخون‌نشدی
چون پرخون شد زدیده بیرون‌نشدی

✩

زین مردم دل سیاه، رخ دارم زرد
بیدردی خلق دردم افزود بدرد
جزخوردن‌خون‌دگرچه میشاید کرد
خون بایدخورد وبازخون باید خورد

✩

هان ای وکلا فضل خدا یار شماست
آسایش ما بحس بیدار شماست
در کار بکوشید خدا را کامروز
چشم ودل و گوش‌خلق درکار شماست

در محبس نظمیه

سرتیپ، شدم ذلیل درجنگ پشه — بیمارم وزار و مانده در چنگ پشه
از زحمت روز گشته‌ام قد مگس — وز خستگی شب شده‌ام رنگ پشه



ما درس صداقت و صفا میخوانیم — آئین محبت و وفا میدانیم
زین بی‌هنران سفله ایدل مخروش — کانها همه میروند و ما میمانیم



سردار بشه گفت سپاهی از من — امضای اوامر و نواهی از من
عزل ازمن ونصب ازمن و دربار از تو — تخت از تو وتاج ازتو و شاهی از من



گر زیر فلك فکر من آزاد نبود — در حنجره‌ام اینهمه فریاد نبود
مسعود گر اندیشهٔ آزاد نداشت — از قلعهٔ نای خلق را یاد نبود

این رباعی را درخواب گفته است

امروز نه کس زعشق آگه چومن است — کزشکر عشقم همه‌شیرین‌سخن‌است
در هرمژهٔ من بهره خسرو عشق — نیروی هزار تیشهٔ کوهکن است

وصف گلابی

خشخاش و عسل بهم برآمیخته‌اند — جزوی ز گلاب اندرو ریخته اند
پس در ورق زرد گلش بیخته اند — وانگاه بشاخ سروش آویخته اند



عمری بسپردیم بکام دگران — ما درتشویش وقوم‌درخواب گران
القصه وطن را بدو چشم نگران — رفتیم و سپردیم بهنگامه گران

جمع بین الاضداد (۱)

ای‌بسته چو**فندق** بسرانگشت، نگار — رویت‌چو**چراغ** وطره‌ات‌چون‌شب‌تار
از مدرسه و **کتاب** گشتم بیزار — ای ترك پسر دختر **انگور** بیار

---

(۱) این‌پنج رباعی متوالی‌را بهار دراوایل شاعری خود برای امتحان درمحضر اساتید بداهتاً ساخته وکلمات متضادرا بتکلیف آنان درهررباعی جای‌داده است - تفصیل این‌مطلب‌ضمن شرح‌حال بهار در جلد اول قصاید آمده است.

✡

برخاست **خروس** صبح برخیز ایدوست
عشق من و تو قصهٔ مشت است و **درفش**
زانگور بگیر خون و ده در رگ و پوست
جور تو و دل صحبت **سنگ** است و سبوست

❊

باخرقه و **تسبیح** مرا دید چو یار
کس شهد ندیده است درکان **نمك**
گفتا ز **چراغ** زهد ناید انوار
کس میوه نچیده است از شاخ **چنار**

❊

ای برده **گل رازقی** ازروی تو رشك
گفتم که چو **لاله** داغدار است دلم
در دیدهٔ مه زدود **سیگار** تو اشك
گفتی که دهم کام دلت یعنی **کشك**

❊

چون **آینه** نورخیز گشتی ، احسنت
در **کفش** ادیبان جهان کردی پای
چون **اره** بخلق نیز گشتی احسنت
غوره نشده مویز گشتی ، احسنت



دو بیتی ها

درجستجوی جوانی

سحر گه براهی یکی پیر دیدم — سوی خاك خم گشته از ناتوانی
بگفتم چه گم کرده‌ای اندرین ره؟ — بگفتا جوانی ، جوانی ، جوانی

جای بی زحمت

بی‌زحمت و دردسر چه جائیست — جائی که در آن بشر نباشد
کانجا که در آن بشر نهد پای — بی زحمت و دردسر نباشد

پند پدر

آنکه کمتر شنید پند پدر — روزگارش زیاده پند دهد
وانکه را روزگار پند نداد — تیغ زهر آبداده پند دهد

کار خرد و بزرگ

سینهٔ خویش کن فراخ وسترك — وندر آن جای ده دلی هنری
باز مانی ز کارهای بزرگ — گر بهر کار خرد در نگری

خطاب بشاه (۱)

هر کسی‌را ببر شاه جهان واسطه‌ایست — بنده‌را واسطه‌ای نیست بغیر از کرمت
گر زاحسان تو یاك عائله معمور شوند — به که یك عائله معدوم شوند از ستمت

مطلع غزل

ای نازدانه یار سر از مهر باز کش — بسیار ناز داری و بسیار ناز کش
فرماندهی است چشم تو زابرو کشیده تیغ — پیشش سپاه مژه بحال دراز کش

---

(۱) این دوبیت‌را بهار درمنفای خود اصفهان بسال ۱۳۱۲ گفته ودریادداشتهای خودچنین نوشته‌است: خیال داشتم این‌دوبیت را بشاه تلگراف کنم ولی نکردم وبه‌نثر نوشته‌شد وامر اکیدی که در اعزام من ازاصفهان به‌یزد شده‌بود درنتیجه تلگراف باطل گردید وپس‌ازچندی بطهران فرا خواندند ولی باریهٔ مجروح وحال تب‌لازم.

جنگ داخلی و دشمن خارجی

چون عدو در کمین بود زنهار / دست از شنعت رفیق بدار
دو کبوتر که بال هم شکنند / لقمهٔ گربه را درست کنند

پافشاری

پا فشاری و استقامت میخ / شاید ار عبرت بشر گردد
هرچه کوبند بیش بر سر او / پا فشاریش بیشتر گردد

بمناسبت سقوط امپراتوری عثمانی (۱)

فغان که ترك مرا تیره گشت رومی روی
دگر بگرد دل خسته ترکتازی نیست
برفت **شوکت** و طی شد **جمال** و **طلعت** او
مرا دگر برخ **انورش نیازی** نیست

طاق نصرت

اینکه بینی درمقابل، نیست آن قوس قزح
بهر ما دست طبیعت طاق نصرت بسته است
گر رعیت بسته بود آن‌طاق‌را لطفی نداشت
خرّمم کان طاق را دست طبیعت بسته‌است

*

ز خوبرویان برمن همی گذشت ستم / از آنزمان که پدر برد در دبستانم
بکام‌من شد از آنروز کار تلخی‌عشق / که برد مادر در کام تلخ پستانم

ابر وشفق

کریم‌وباذل ابری برآمد از بر کوه / بغارتیده همه بار خانهٔ عمان
صلای دادوجبین بر گشادو کردنثار / بدشت گوهرسیراب‌وبرافق‌مرجان

(۱) بمناسبت شکست‌حزب اتحادترقی وسقوط امپراطوری عثمانی درجنگ بین‌الملل اول گفته شده وباسامی رجال‌مشهور ترك بطور استعاره اشاره شده است (ترك – رومی– شوکت پاشا – جمال پاشا – طلعت‌پاشا – انورپاشا – نیازی بیك که‌جمله ازسران دولت ترك بودند).

درخواب گفته است

دو علم است معلوم نزد بشر — یکی علم خیر و دگر علم شر

لشکر منهزم

بکشتزار نگه کن که در برابر باد — چو لشکریست هزیمت گرفته‌از برخصم

در وحدت وجود

چندین هزار آینه بینی پر از نقوش — گر بر نهی برابر یکدیگر آینه
چون نیک بنگری همهٔ نقشها یکیست — بر تو یکی هزار نماید هر آینه

قطعه

مژه از سر نیزهٔ فوج بهادر تیز تر — ابرو از شمشیر سردار سپه خونریز تر
فارسی شوخی‌است‌یارم کز غم لعل‌لبش — هست‌چشمم از خلیج‌فارس گوهر بیز تر
معتدل‌تر قامتش ازطبع موزون بهار — لعلش‌از کلک کمال‌الملک‌رنگ آمیز تر





بهار با برادر وسه فرزند خویش درمیان اقوام مادری خود (دائی‌ها وپسران ونوادگان آنها) درمشهد که درمسافرت سال ۱۳۱۴ خورشیدی بخراسان ، برداشته شده است .

نفر سوم ازسمت چپ نشسته : بهار پروانه دخترخودرا درآغوش دارد ، پشت سرپروانه ملک‌هوشنگ برادراو دیده‌میشود. طفل چهارم درصف جلو (ازسمت چپ) مهرداد فرزند دیگر بهار است .

چهارر باعی زیررا بهار درروز عکسبرداری بداهتاً ساخته است .

این‌عکس گروهی زرعایای شه‌است
وز عائله‌ای رنجبر و بی گنه‌است
در روز دوشنبه دهم شهریور
درسال هزاروسیصدوچارده است

☆

این‌عکس جوان وپیر، پیدا و جلی
ایرانی پاکند و محبان علی
ماشاء الله چشم بد دور ، تمام
از نسل صبوریند و عباسقلی

☆

عکسی‌است زخانواده‌ای ایرانخواه
هستند جوان وپیرو کودك همراه
بیرون ز زن وکودك ومرد غایب
یك ثلث قبیله انـد ماشاء الله

☆

این جمع که ارباب کمالند همه
منظور خدای متعالند همه
جدند و برادرند و داماد و پدر
فرزند عم و عمه و خالند همه

ملحقات

حین تدوین وچاپ قصاید درجلد اول دیوان و همچنین هنگام‌چاپ قسمت های دیگر اشعار در جلد دوم ، بعضی ازقصاید و قطعات بهار در دسترس نبود ودرجای خود گنجانیده نشد ، اکنون آنچه که بدست‌آمده است در قسمت ملحقات جلد دوم چاپ‌میشود تادرچاپ دوم دیوان، هر کدام بجای خود برده شود .

کارایران باخداست

درسال ۱۲۸۶ خورشیدی واواخر سلطنت مستبده محمدعلی شاه‌قاجار و کینه‌جوئیهای او بامشروطه خواهان که بزودی منجر بخلع او از سلطنت گردید ، ملک‌الشعرا بهار این قصیدهٔ مستزاد را در مشهد ساخت و در روزنامهٔ نوبهار انتشار داد .

باشه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست
کار ایران باخداست

مذهب شاهنشه ایران ز مذهبها جداست
کار ایران باخداست

شاه مست‌ومیرمست وشحنه مست وشیخ‌مست
مملکت رفته ز دست

هردم از دستان مستان فتنه و غوغا بپاست
کار ایران با خداست

هردم از دریای استبداد آید بر فراز
موجهای جانگداز

زین تلاطم کشتی ملت بگرداب بلاست
کار ایران با خداست

مملکت کشتی ، حوادث بحر واستبداد خس
نا خدا عدلست و بس

کار پاس کشتی و کشتی نشین با ناخداست
کار ایران با خداست

پادشه خود را مسلمان خواند و سازد تباه
خون جمعی بیگناه

ای مسلمانان در اسلام این‌ستمها کی رواست
کار ایران با خداست

شاه ایران گر عدالت را نخواهد باك نیست
زانکه طینت پاك نیست
دیدهٔ خفاش از خورشید در رنج و عناست
کار ایران با خداست

باش تا آگه کند شه را ازین نا بخردی
انتقام ایزدی
انتقام ایزدی برقست و نا بخرد گیاست
کار ایران با خداست

سنگرشه چون بدوشان تپه رفت از باغشاه
تازه‌تر شد داغ شاه
روز دیگر سنگرش در سرحد ملك فناست
کار ایران با خداست

باش تا خود سوی ری تازد ز آذربایجان
حضرت ستار خان
آنکه توپش قلعه کوب و خنجرش کشور گشاست
کار ایران با خداست

باش تا بیرون ز رشت آید سپهدار سترگ
فر دادار بزرگ
آنکه گیلان زاهتمامش رشك اقلیم بقاست
کار ایران با خداست

باش تا از اصفهان صمصام حق گردد پدید
نام حق گردد پدید
تا ببینیم آنکه سر زاحکام حق پیچد کجاست
کار ایران با خداست

خاك ایران، بوم و برزن از تمدن خورد آب
جز خراسان خراب
هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
کار ایران با خداست

سبحان‌الله این چه رنگ است!

محمدعلیشاه قاجار پس‌ازخلع وفرار بروسیه درسال ۱۲۸۹ خورشیدی بتحریك دولت روسیه تزاری از راه گمش تپه واسترآباد به‌تهران حمله کرد و حمله او بوسیلهٔ قوای‌ملی ایران درهم‌شکست و صاحبمنصبان ارشد او کشته‌شدند وخود دوباره بروسیه فرارکرد. ملك‌الشعرا بهار درسن ۲۵ سالگی این ترجیع بندرا بصورت مطایبه و استهزا ازربان محمدعلیشاه ساخت و در روزنامهٔ نوبهار مشهد انتشار داد.

با بنده فلك چرا بجنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

بودم روزی بشهر تبریز
آقا و ولی عهد و با چیز

شه هرمز بود و بنده پرویز　　　واینك شده‌ام زدیده خونریز
کاین چرخ چرا چنین دورنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

بودم روزی بشهر تهران　　　مولا و خدایگان و سلطان
بستم همه را بتوپ غرّان　　　گفتم که کسی نماند ازایشان
دیدم روز دگر که جنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتیم که خلق حرف مفتند　　　آخر دیدیم دُم کلفتند
خیلی گفتیم و کم شنفتند　　　یك جنبش سخت کرده گفتند
بسم الله ره سوی فرنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتیم که ما ز گندگانیم　　　زحمت ز خدا به بندگانیم
سوی اُدسا شوندگانیم　　　غم نیست گر از روندگانیم
بنشستن ما بخانه ننگ است
سبحان الله این چه رنگ است

سوی اُدسا شدیم هی هی　　　مجنون آسا شدیم هی هی
بی برگ و نوا شدیم هی هی　　　یکباره فنا شدیم هی هی
آن دل که بما نسوخت سنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

اندر ادسا قزی جمیله　　　آمد چون لیلی از قبیله
مجنون شدمش بلا وسیله　　　بگذاشت بگوش من فتیله
گفتیم که وقت لاس ودنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

بدبختی ما نگر که خانم | تا داد دگر بدست ما دم
یکروز ودو روز بود وشد گم | با خود گفتیم خسروا قم

کن عزم سفر که وقت تنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

بر یاد نگار عیسوی کیش | کردیم سفر بملك اطریش
درویشانه گذشتم از خویش | کزعشق، شهان شوند درویش

دیدم ره دور و پای لنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

خانم ز نظر برفت باری | مقصود سفر برفت باری
وقتم بهدر برفت باری | چون عشق زسر برفت باری

گفتم که نه موقع درنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

دیدیم بشهر قال و قیل است | صحبت زنگار بی بدیل است
وزما سخنان بس طویل است | گفتیم که نام ما خلیل است

گفتیم که کار ما شلنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

با خود گفتیم ممدلی هی | وقت سفر است یا علی هی
بر خیز و برو مگر شلی هی | خود را آماده کن ولی هی

بپا که زمانه تیز چنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

آنکس که تراست میهماندار | بسیار رفیق تست بسیار
از توپ وتفنگ وجیش جرار | همره کندت، مترس زنهار

بشتاب که وقت نام و ننگ است
سبحان الله این چه رنگ است

وانگاه ز شهر (مارینباد) رفتیم بـه بادکوبـه دلشاد
صاحبخـانه نویـد میـداد میـگفت برو بـه استراباد
گفتیم کـه ممدلی زرنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتم (قلیوف) بیا بیا زود آماده بکن یکی پراخود(۱)
نا مرد بقیمتش بیفـزود من نیز قبول کردم از جود
گفتم که نه وقت جنگ جنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

وانگاه بـرسم میهمانهـا رفتیم بـه ایل ترکمانهـا
دادیـم نویـدها بآنهـا گفتیم که ای عزیز جانها
از غم دل مـا برنگ رنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتم سخنان بمکر وفن ها پختم همه را از آن سخنها
خوش داد نتیجه ما و منها این نقشه نه خوب گشت تنها
هر نقشه که میکشم قشنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

من ممـدلی گـریز پایم بـا دولت روس آشنـا یم
تهران تو کجا و من کجایم خواهم که بجانب تو آیم
کز عشق تو کله ام دبنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

ای ترکمنـان نیك منظر ریزید بشهر و قلعه یکسر
چاپید هرآنچه اسب و استر ز آغـوش بدر کشید دختر
کاین مایهٔ پیشرفت جنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

---

(۱) بزبان روسی کشتی راگویند .

و آنگاه دو اسبه با دل شاد رفتیم بشهر استر آباد
کردیم علم چماق بیداد گفتیم که هر که پیشکش داد
ایمن ز گلولهٔ تفنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

«ارشد» که چو ما نشد هراسان شد عازم شاهرود و سمنان
از سوی دگر «رشید سلطان» شد از ره راست سوی تهران
گفتیم که وقت دنگ و فنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

خود گرچه زشوق تیز بودیم در وحشت و ترس نیز بودیم
هر دم بسر گریز بودیم هر لحظه بجست وخیز بودیم
گفتی که براه ما پلنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که کارها شلوغ است وین کهنه چراغ بی‌فروغ است
سرمایهٔ ارتجاع دوغ است گفتیم که جملگی دروغ است
گفتیم که جملگی جفنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که کشته شد رشیدت گفتند که پاره شد امیدت
گفتند وعید شد نویدت گفتند سیاه شد سفیدت
دیدم سر من ز غصه منگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که خصم کینه‌خواه است بدخواه براه و نیمه راه است
قصد همگی بقتل شاه است دیدیم که روز ما سیاه است
و آئینهٔ ما قرین زنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که ارشدت جدو شد   وان میر مکرمت کتو شد
اردوی منظمت چپو شد   هنگام بدو بدو بدو شد
بگریز که جعبه بی‌فشنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

گفتند: جناب حکمفرما   زحمت چکسوز دگر بفرما
برگرد کجا که بودی آنجا   دیدم زین بیش جنگ و دعوا
حقا که برای بنده ننگ است
سبحان الله این چه رنگ است

بنمود زمانه هرزه پوئی   وین گردون کرد تیره روئی
افکند مرا بمرده شوئی   گفتیم مگر که جنگجوئی
چون عشق نگار شوخ وشنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

امروز ز بخت در گله استم   در گیر شکنجه و تله استم
در کار فرار و واوله استم   گر بنده امیر قافله استم
این قافله تا بحشر لنگ است
سبحان الله این چه رنگ است

تغزل (*)

ای حلقهٔ زلف تو پر شکن   وی نرگس مست تو صف‌شکن
از یک شکن طرّه دو تات   بر جان و دل من دوصدشکن
ای زلف تو سر رشتهٔ بلا   وی چشم تو سر منشأ فتن
ای نور تو را شمس مکتسب   وی لعل تو را شهد مرتهن
ای چشم تو چون آهوی ختا   وی خال تو چون نافهٔ ختن

(*) تغزل از یک قصیدهٔ مفصلی است که درمشهد گفته شده است.

ای جعد تو یك باغ ضیمران — وی چهرتو یك راغ نسترن
ماه از رخ تو یافته بها — مشك از خط تو یافته ثمن
چشمان تو اندر پناه زلف — چون در دل شب دزد راهزن
هر غمزهٔ تو ناوکی بدل — هر مژهٔ تو خنجری به تن
صد یوسف دل کرده‌ای اسیر — وافکنده‌ای اندر چه ذقن
زان ناوك مژگان دل گداز — گردیده مرا دل چو پر وزن
بگشای بجای من ای نگار — ازپای دل آن زلف چون رسن

انتقاد از دولت

یك بند از ترجیع‌بندی است که درسال ۱۲۸۸ خورشیدی هنگام تغییر کابینه درمشهد گفته شده واز کتاب تاریخ جراید و شعرای ایران تألیف ادوارد برون نقل‌شده ومتأسفانه تمام‌آن بدست نیامد.

یاران روش دگر گرفتند — وزما دل و دیده بر گرفتند
از مسلك ما شدند دلگیر — پس مسلك خوبتر گرفتند
در سایهٔ طبع اعتدالی — پیرایهٔ مختصر گرفتند
هر زشتی را نکو گزیدند — هر نفعی را ضرر گرفتند
وز خارجیان ز ساده لوحی — زهر از عوض شکر گرفتند
فرمان شکوه خویشتن را — از دشمن کینه ور گرفتند
باری هر کار پر خطر را — کاینان ز ره خطر گرفتند
بازی بازی ز کف نهادند — شوخی شوخی ز سر گرفتند

غافل که بخانقاه احرار
سیصد گوش است‌پشت‌دیوار

جنگلی

این قصیده بمناسبت خاموش کردن غائلهٔ جنگل در کابینهٔ مرحوم حسن وثوق (وثوق‌الدوله) گفته‌شده ونظر بسوابق دوستی و عقیدتی که بهار بروش مثبت مملکت‌داری وثوق‌الدوله داشت ازوی تمجیدشده است وچون قصیده دارای‌ارزش ادبی‌عالی میباشد بچاپ‌تمام آن‌اقدام شد .

شد باقبال شهنشه ختم کار جنگلی
جنگل از خلخال وطارم امن شد تا انزلی

دولت دزدان جنگل سخت مستعجل فتاد
دولت دزدی بلی باشد بدین مستعجلی

هرچه ابر انبوه باشد زود گردد منتشر
هرچه خور پوشیده ماند زود گردد منجلی

بهر یغمای ولایت خوابها دیدند ژرف
آن یکی طهماسب شه شد آن دگر نادرقلی

پاس ملت‌را میان بستند و شد باری زسیم
کیسهٔ ملت تهی ، صندوق آنان ممتلی

هر که را بر تن قبا دیدند کندند آن‌قبا
هر که‌را در بر حلی دیدند بردندآن حلی

از در دین و وطن کردند با اهل وطن
آنچه بو سفیا نیان کردند با آل علی

دعوت اسلامشان شد غارت اسلامیان
دعوت حقی که یارد دید با این باطلی

دین پژوهی را نباشد نسبتی با رهزنی
رهنوردی را نیاید راست دعوی با شلی

راست ناید ملك داری هیچگه باخودسری
بر نتابد داد خواهی هیچگه با جاهلی
بهر تاراج و فنای قوم بنمودند سخت
گه بلشگر عارضی ، گه درولایت عاملی
سارق و قاتل ز هرسو گردشد بر گردشان
زین قبل انبوه شد جیشی بدان مستکملی
ازخیالی بود یکسر جنگشان و صلحشان
جنگشان از تیره رائی صلحشان ازغافلی
هدیه‌ها دادند و رشوت ها به طماعان ری
تا بر آشوبند مردم را بصد حیلت ولی
زودتر ز اندیشهٔ این روزگار آشفتگان
روزگار آشفت بر نا بخردان جنگلی
اینك اندر بنگه آنان بنام شهریار
خطبه خواند خاطب لشکر بآوای جلی
مملکت چون یار گردد باوزیری هوشمند
زود برخیزد ز کشور راه و رسم کاهلی
کار ها یکرویه گردد، مملکت ایمن شود
عدل و داد آید بجای جادوئی و تنبلی
منت ایزد را که با فرّ شهنشه یار گشت
پاك دستوری بدین دانائی و روشندلی
صاحب اعظم وثوق دولت عالی ، حسن
مشتهر در مقبلی ، ضرب المثل در عاقلی
ای مهین صدر معظم ای که بیروی تو بود
مسند فرمانگذاری غرقه اندر مهملی

منکران پار اکنون مؤمنان حضرتند
قابلیت زود پیدا گردد از ناقابلی
میز والاتر ز شخصی بی خرد بر پشت میز
صندلی بهتر ز مردی بی‌هنر بر صندلی
تاتو گشتی بوستان پیرای این کشور، نماند
هر غرابی را در این گلشن مجال بابلی
خاطر ملت شد از فکر متینت مطمئن
صفحهٔ کشور شد از رای رزینت صیقلی
یا زدانش مرد جوید نام، یا زاقبال و بخت
نامور صدرا تو هم دانشوری، هم مقبلی
نیکخواه ملك را در جام شیرین شربتی
بد سگال ملك را در کام ناخوش حنظلی
مر سیاست را بصدر اندر وزیری سائسی
مر حماست را بملك اندر امیری پر دلی
داهی شرقی و لیکن در درایت غربیئی
مرد امروزی و لیکن آیت مستقبلی
چون بکار نظم بنشینی حکیم طوسیئی
چون بگاه نطق بر خیزی خطیب وائلی
چونکه درمجلس گرائی زیب بخش مجلسی
چونکه در محفل نشینی آفتاب محفلی
دور گیتی کرد کامل شهرت بوزرجمهر
تو بعهد خویشتن بوزرجمهر کاملی
این وزیران معظم وین گرامی خواجگان
عاقلند اما تو ای دستور اعظم اعقلی

کید بدخواهان نگیرد در تو آری چون کند
با فر سیروس کید جادوان بابلی
تو مرا خواهی که اندر نظم شخص اوّلم
من تورا خواهم که اندر عقل شخص اولی
از کلام پارسی گویان درخشد شعر من
همچنان کز شعر تازی شعرهای جاهلی
شوق مدح و آفرینت بر شکسته طبع من
کرد آسان این قصیدت‌را بچندین مشکلی
تاجدا باشد بمسلك بلشویك از منشویك
تا دو تا باشد بمذهب شافعی از حنبلی
نخل احباب تو را کامل شود بار آوری
کشت اعدای تورا حاصل‌شود بی حاصلی
اندرین دولت بپائی سالیان واری بجای
عفو در کار عدو، انصاف در کار ولی
دیر مانی دیر تا این‌ملك را از دست وپای
غلّ محنت بر گشائی، بند ذات بگسلی

ورزش

درسال ۱۳۱۴ بمناسبت پایان ساختمان ورزشگاه امجدیه سروده شده‌است.

تن زنده والا بورزندگی است ، که‌ورزندگی مایهٔ زندگی است
بورزش گرای و سر افراز باش که‌فرجام‌سستی‌سرافکندگی‌است
بسختی دهد مرد آزاده تن که پایان تن‌پروری بندگی‌است
دلی بایدت روشن و تن درست اگر جانت‌جویای‌فرخندگی‌است
کسی کاو توانا شد و تندرست خرد را بمغزش فروزندگی است

هنر جوی تا کام یابی و ناز — که جویندگی راه یابندگی است
ز ورزش میاسای و کوشنده باش — که بنیاد گیتی بکوشندگی است
درخشیدن این بلند آفتاب — ز بسیار کوشی و گردندگی است
نیاکانت را ورزش آن مایه داد — که شهنامه زایشان بتابندگی است
تو نیز از نیاکان بیاموز کار — اگر در سرت شور سرزندگی است

هند و ایران

این قصیده پس از استقلال هند گفته شده وظاهراً ناتمام است .

هند و ایران برادران همند — زبدهٔ نسل آریا و جمند
آنیکی شیر و آندگر خورشید — نزد مردم براستی علمند
پارس شیراست و هند خورشیداست — پشت بر پشت پاسدار همند
سیر چشمند هردو چون خورشید — گرچه چون شیر گرسنه شکمند
صاحب همتند و جود و سخا — زان بهر جا عزیز و محترمند
هر دو والا تبار و صاحبقدر — هر دو عالیمقام و محتشمند
فخر تاریخ و زینت سیرند — معدن علم و منبع حکمند
مُنزل وحی و مهبط الهام — مخزن فکر و صاحب هممند
عاشق میهمان و طالب ضیف — خصم دینار و دشمن درمند
هر دو حیران ز شاه تا بگدا — هر دو عریان ز فرق تا قدمند
شهره اندر مروّتند و وفا — مثل اندر سخاوت و کرمند
در تحمل نظیر (لچمن) و (رام) — در شجاعت عدیل روستمند
در ره هند جان گرفته بکف — اهل ایران از آن بعده کمند
مغول و ترك و روس در ره هند — بر سر قتل و غارت عجمند
خام طمعان هماره در این ملك — حامل فقر و درد و رنج وغمند
هر بقرنی دو ثلث مردم ما — زین بلیات خفته در عدمند

نیست بر هند منتی کایشان همچو ما در شکنجه و المند

باد لعنت بطامعان بشر کآیت ظلم و مظهر ستمند

بر سر راه هند صحرائیست که درو غول و دیو و دد بهمند

آدمیزادی ار درو باقیست در عداد وحوش منتظمند

کار دانان مملکت کم و بیش بستهٔ آب و نان بیش و کمند

مغز خالی و پای بر سر گنج تشنه کامند و در کنار یمند

منت ایزد که هند گشت آزاد خلق باید که قفل اعوز دمند

صحبت هند شد به نفت بدل و اهل ایران ز صحبتش دژمند

مجسمه فردوسی

بمناسبت افتتاح مجسمهٔ فردوسی درتهران بتاریخ‌دهم مهرماه ۱۳۲٤خورشیدی گفته شده است .

مهرگان آمد به آئین فریدون و قباد

وز فریدون و قباد اندرزها دارد بیاد

گوید ای‌فرزند ایران راستگوئی پیشه کن

پیشهٔ ایران چنین بود از زمان پیشداد

در چنین روز گرامی هدیه ای آمد ز هند

هدیه ای عالی ز سوی پارسی زادان راد

طرفه تندیسی فرستادند از هندوستان(۱)

زان حکیم پاك اصل و شاعر دهقان نژاد

نصب گشت اینجا بامر خسرو ایران زمین

روز عید مهرگان جشن فریدون و قباد

---

(۱) تندیس بفتح اول بمعنی تن مانند است چه‌دیس بمعنی مانندباشد،بمعنی تمثال وپیکر و کالبد نیز آمده است .(برهان) .

ای حکیم نامی، ای فردوسی سحر آفرین

ای بهرفن در سخن چون مرد یك‌فن اوستاد

شور احیای وطن گر در دل پاکت نبود

رفته بود از ترك و تازی هستی ایران بباد

خلقی از نوزنده کردی، ملکی از نو ساختی

عالمی آباد کردی خانه ات آباد باد

نیست غم گر حرمتت اهل زمان نشناختند

هر هنرمندی بعصر خویش محروم اوفتاد

روح و آوای تو در گفتار نیکت زنده است

روح بدخواه تو در سر پنجهٔ جهل و عناد

غزنوی گر کرد خبطی، پهلوی جبران نمود

آن شه ار بیداد فرمود، این شهنشه داد داد

این زمان صدر اجل در حلقهٔ اعیان ملك

نصب تندیس ترا در این مکان بازو گشاد

پرده بگرفتند روز مهرگان از روی تو

خاطر ناشاد ایرانی شد از روی تو شاد

خواند در میدان فردوسی بهار این چامه را

پس بر تندیس فردوسی بتعظیم ایستاد

تا جهان باقیست باقی باد ایران بزرگ

دوستانش کامیاب و دشمنانش نامراد

شاه ایران نامجوی وخلق ایران کامجوی

فرّ یزدانی در او باقی الی یوم‌المعاد

ما بکاریم و دیگران بخورند

اول ماه دی انوشروان — رفت بیرون زشهر بهر شکار
در سر راه دید مزرعه ای — که در او بود مردم بسیار

*

در یکی باغ پیر مردی دید — که گذشته است عمر او زنود
دانهٔ جوز در زمین میکاشت — که بفصل بهار سبز شود

*

شاه گفتا به پیرمرد حریص — که چرا حرص میخوری چندین
پایهای تو بر لب گور است — تو کنون جوز میکنی بزمین؟

*

جوز ده سال عمر میخواهد — که قوی گردد و ببار آید
تو که بعد ازدوسال خواهی مرد — گردکان کاشتن چکار آید؟

*

پیر گفت ای شهنشه عادل — مردم از کاشتن زیان نبرند
دیگران کاشتند وما خوردیم — ما بکاریم و دیگران بخورند

کجاست؟

خارند گلبنان، چمنا پس گلت کجاست
پر شد ز زاغ، صحن چمن بلبلت کجاست
استنبلا! خلافت اسلامیت چه شد
عثمانیا! جلالت استنبلت کجاست

خون شد قلوب خلق ز تهران و آنقره

ای شرع پاك مصطفوی ! کابلت کجـاست

زد لطمه فیـل هند بقرآن ، محمـدا !

محمود شیـر پرکنهٔ زاولت کجـاست

تهران خراب شد زغزان، سنجرت چه شد

. . . کفر محـو شد ار طغرلت کجاست



مطایبات بهار

ملك‌الشعراءِ بهار درمطایبه گوئی وهجوسرائی رغبت نداشت همچنانکه در پیرامون مداحی وستایشهای بیجا ازاشخاص نیز کمتر میگشت. بدین جهت درمیان اشعار بهار بهجویات کمتر برمیخوریم جز درمورد کسانیکه دراوایل جوانی اورا آزار میدادند وازفرط حسد نمیخواستند اشعار اورا از آن او بدانند. یامخالفان سیاسیِ او که‌با تهمتهای ناروا و دشنامهای ظالمانه قلب لطیف شاعر را می آزردند ـ درذم این اشخاص چندقصیده وقطعه‌دارد که باحذف اسم‌اشخاص وازنظر ارزش‌ادبی بچاپ آن در دیوان مبادرت شد.

بهار شیروانی (✿)

بشهر شروان بُد شاعری بهار بنام	که‌شهره بود به‌طبوعی و سخن دانی
بملك طوس من ایدر بهار کردم نام	بفال فرّخ بشکفتگی و ریانی
وزان سخنور جز اندکی ندانم شعر	هم آنچه دانم دانند عالی و دانی
بشعرخویش هم‌اکنون‌مفاخرت‌نکنم	که فخر بر هنر خود بود ز نادانی
بدیو مردم نادان همی نه بندم دل	کزین گروه نبینم بجز گران جانی
ولی ازاینان یکتن‌شدست خصمی‌من	برای ابلیسیّ و بخوی شیطانی
همی‌چه گوید گوید کزان‌بهارتوراست	ز شعر دفتری انباشته به پنهانی
چه باز گویم باابلهی‌چنین که‌زجهل	نکو نداند شروانی از خراسانی
چه رنجه دارم تن درستیز آنکه بود	به ... خوردنش آسایش و تن آسانی

(✿) این‌قطعه درذم کسی است که اشعار بهاررا به‌بهار شیروانی نسبت میداده است.

دریغ باشد پرداختن بچونین دیو — مرا که هست بملك سخن سلیمانی
ایا فسانه بجهل و دریده . . . و کفر — چنانکه سلمان در پاکی و مسلمانی
به . . . خویش‌فرو بر سطبر . . . بهار — سپس بسنج که‌طوسی‌است‌یا که‌شروانی

درذم یکی ازعمال آستان قدس رضوی که بهار رادرمشهدتکفیر کرده‌بود

ای جناب میرزا . . . . از بهر چه
حکم بر کفر من دلریش محزون داده‌اید
اشتباهات عجیب و انتسابات خنک
همچو آروغ از درون سینه بیرون داده‌اید
چون منی در آستانه باعث ضعف شماست
زان سبب درعزل من دستور معجون داده‌اید
گر برای هجواول بود ،کان‌هجوی نبود (۱)
کز غضب رخساره را رنگ طبرخون داده‌اید
ور برای دست بوسی بود ، کان روز آمدم
لیك دیدم صلح را ترتیب وارون داده‌اید
خودسراپا جوهر هجوید وبهر هجوخویش
زین خریت‌ها بدست خلق مضمون داده‌اید
داد نتوان شرح نسبت ها که براین بی گناه
آنچه سابق داده‌اید وآنچه اکنون داده‌اید
من ز شفقت هجو را هر چند کمتر گفته‌ام
از لجاجت لفترا هر لحظه افزون داده‌اید
شاعران طوس ملعونند ای عالی جناب
چون ندای جنگ بااین قوم ملعون داده‌اید

(۱) بجلد اول‌قصاید صفحه۳۲ مراجعه شود .

گفته‌اید این شخص باشد دشمن دین مبین
اینچنین نسبت بمن یاسیدی چون داده‌اید
در بزرگی این همه کین ولجاج از بهر چیست
حضرتعالی مگر در بچگی . . . داده اید

خزانیه در ذم یکی از وزراء فرهنگ

پائیز بـرغم نیرّ اعظـم | افراخت بباغ و بوستان پرچم
همچون گه امتحان یکی دژخیم | درخشم و لبانش پر ز باد و دم
طفلان چمن ز هیبتش لرزان | رخ زرد ونژند چهر و بالا خم
هر کو پی امتحان فراز آید | بیرون کندش ز بوستان دردم
برسنگ زند دوات (مینا) را | وزهم بدرد کتاب (اسپرغم)
شیرازه کشد زدفتر(کوکب) | معجر فکند ز عارض (مریم)
افتد گل (اختر) ازفراز شاخ | زین جور، بزیر پای نامحرم
بر باد دهـد بیاض (داودی) | وزپیکر یاسمین کشدملحم(۱)
از سبزه و گل تهی شود گلشن | چون علم ز صدر خواجهٔ عالم
دستور معارف آنکه نشناسد | خود گوزاز کوز وشلغم از بلغم
یکچند ز مهر بود با خواجه | پیوند وفـاق بنده مستحکم
گفتم که وزیرازین گرامی تر | نـا زاده ز پشت دودهٔ آدم
دیدم همه خلق دشمنند او را | نامش نبرند جزبه لعن و ذم
گفتم که بعلم وی حسد ورزند | کاین خواجه بودزدیگران اعلم
چون یافتمش که نیست درواقع | آن علم که باحسد شود توأم
گفتم که بجاه او حسد آرند | قومی که فروترند ازاین سُلم
دیدم وزرا هم اندرین معنی | هستند شریك خلق بیش و کم

(۱) پارچه سفید است .

گفتم به‌یقین زخلق نیکویش — تشویر خورند انـدرین عالم

کاینخواجه‌زخوی خوش‌سبق برده‌است — در عالم خود ز عیسی مریم

مردانگی ووفا وخوش عهدی — در ذات شریف او بـود مدغم

این خوش منشی و همت والا — با بد منشان کجا شود همدم

اهریمن‌هست منکر جبریل — کرسیوز هست دشمن رستم

یکچند بدین خیالها بودم — مستغرق مدح خواجهٔ اعظم

هرجا که‌حدیث‌رفتی‌ازخواجه — گفتی شده‌ام بمدحتش ملهم

تا نوبت امتحان فراز آمـد — وزتنگ‌شکرپدیدشد علقم(۱)

نبسوده‌هنوز دست ، شد معلوم — چرم همدان ز دیبـهٔ معلم

معلومم‌شد که هیچ‌بارش‌نیست — این جفته گذار کـره بدرم

که گاه به قند مشتبه گردد — کز دور سپید میـزند شلغم

ذوقش‌چوعقیده‌اش کج‌اندر کج — فکرش‌چوسلیقه‌اش‌خم‌اندرخم

آنگه که بعلم بر گشاید لب — آنگه که بنطق بر گشاید فم

تحقیقاتی کنـد پرا کنـده — گوئی که‌زده‌است‌چرس‌ومی‌باهم

دیوانگی و سفاهتی مخلوط — پس کبر وجلافتی بدان منضم

هرشخص‌نجیب ازدرش‌محروم — هر گول وسفیه دربرش محرم

شهرت‌طلب‌است وناموجولیکن — بر قـاعدهٔ بـرادر حاتـم

گر کس نبود مراقبش ناگه — شاشد بمیـان چشمهٔ زمزم

با جامعـهٔ محصلین باشـد — دشمن،چو به‌خیل آهوان‌ضیغم

خواهد که محصلین بی ثروت — بی‌علم زیند و اخرس و ابکم

گوید که‌چوعلم‌عامه‌شدافزون — بقال و لبو فروش گردد کم

باید که‌خواص و اغنیا باشند — با علم و عوام خلق لا یعلم

گرخوف‌زشه نباشدش‌یکروز — درخمرهٔ کودکان بریزد سم

---

(۱) علقم ، بمعنی حنظل یاهرچیز تلخی‌است .

امسال در امتحان شاگردان — بگشاد عنـاد فطریش پرچم
ازشدت خبث جمله‌را رد کرد — بنواخت بعلم ضربتی محکم
هر گوشه که بُد معلمی دانا — زد نیش بر او چـو افعی ارقم
هرجای که‌دید لوطیئی نادان — بر جمع افاضلش نمود اقـدم
از قوت معلمین فاضل کاست — بنهاد بصرفه مبـلغی بر هم
بخشید سپس هزارگان دینار — آنرا که نبود قدر یك درهم
در راه کتـابهای بی مصـرف — تقسیم شدآنچه بُد درین مقسم
گوئی که درانتخاب‌هرچیزی — بوده‌است به کج سلیقگی‌ملزم
شخص عربی گماشت تا سازد — در سیرت شیعیان یکی معجم
اسرار طبـیعی و مقـالیدش — پر کرده جهان ونزد ما مبهم
او زر بشفای بو عـلی بخشد — تا بنهد از آن بزخم ما مرهم
ازترجمهٔ شفا چه سود امروز — کی قطره کند برابری با یم
آنجا که بر آسمان پرد مردم — نازش نسزد بر اشهب و ادهم
این نخبهٔ‌کار اوست‌خود بنگر — تا چیست بقیتش ز کیف‌و کم
ایخواجه دریغ لطف شاهنشه — برچون توسفیه پر زباد و دم
غبنا که دراز مدتی دل را — در دوستی تـو داشتـم خُرّم
پنداشتم ار مرا غمی زایـد — در چشم تو از غم من آید نم
آوخ که‌زجبن وغفلت افزودی — هنگامهٔ بستگی غمم بر غم
خواهم که‌حمایت‌ازتو بر گیرد — آن آصف بارگاه ملك جم
تا بادوسه هجو آن کنم باتو — کت خانه شود حظیرهٔ ماتم

بیکی ازروزنامه نویسان فحاش

ابلها زان خط که هرروزش بدفتر میکشی — بر سر تقوی و ایمان خط دیگر میکشی

ساغری کز جرعه نوشی هاش رانی عیب ما
گر بچنگ آری تواش لاجرعه برسر میکشی

شب بعیب پاك مردان خـامه را سر میکنی
روز بر قتـل عزیزان پاچـه را ور میکشی

بر دل کشور نشینـد چون خدنگ زهر دار
آه هـائی کز ته دل بهـر کشور میکشی

نیست گرمام وطن ماچه خر از بهرش چرا
تیز چون خرمیدهی ونعره چون خرمیکشی

گاه ترك و گاه آلمان ، گاه روس وانگلیس
مادر بیچـاره را زیندر بـه آن در میکشی

مادر خودرا تو خود بردی به آغوش حریف
از چه مادر قحبه آه از بهر مادر میکشی

میکنی بیچاره مادر را بچندین جا عروس
وز تعصب تیغ بـر روی بـرادر میکشی

می ستانی محـرمانه پول از بیـگانـگان
پس بروی آشنا از کینه خنجر میکشی

هیچ میدانی چرا بیگانـگان بر روی تـو
خوب میخندند ، زیرا بـار بهتـر میکشی

زانکه با لا قیدی و بی آبروئی روز و شب
فحش وبهتان می‌پرانی جر ومنجر میکشی

گر هنر مندی باصـلاحات بردارد قـدم
پاچه اش چسبیده خونش را بساغر میکشی

ور سخنـدانی سخن گویـد باصلاح وطن
با دوصد دشنام از آن بدبخت کیفر میکشی

ور باو چیزی نچسبید از جنایات عموم

زیر دشنام می و افیونش اندر میکشی

کیست آن میخواره و افیونی صافی ضمیر

تاتورا گوید که ای خر خیره عرعر میکشی

من اگر می‌میخورم توچیز دیگر میخوری

ورمن افیون‌می کشم توچیز دیگر میکشی

بیکی از وکلای مجلس (۱)

ای سید عراقی شغلی دگر نداری

یا دخلکی تراشی یا پولکی در آری

وانجا که دخلکی‌نیست آری‌خلاف اگرچه

فرمان عفو بخشند بر عیسی و حواری

بیچاره ای بهر کار جز کار چاپلوسی

بیگانه ای ز هر فن ، جز فن مفتخواری

در کربلا ندیدی جز علم جیب کندن

واندر نجف نخواندی جز درس خر سواری

دلال مظلماتی مبل ادارجاتی

گه در محاسباتی ، گه در خزانه داری

---

(۱) بعد از ختم مجلس دورهٔ ششم شاه وتیمورتاش مصمم گردیدند که نگذارند من و مرحوم مدرس وچندتن‌دیگرازدوستان‌ما انتخاب‌شوند وچون تیمورتاش‌میدانست که‌ازمن‌میتوانندااستفادهٔ علمی‌وادبی کنند توسط وزیر فرهنگ قرارشد بودجهٔ مختصری بمجلس پیشنهاد نمایند تا من همراه یکی دونفر برویم بفرنگستان و کتب فارسی وعربی راکه در ایران نایابست عکس و نسخه برداریم و بایران بفرستیم — من‌هم محض خدمت بفرهنگ حاضرشدم — بودجه رفت بکمیسیون بودجه ولی‌چون محمدخان‌درگاهی رئیس شهربانی بامن وتیمورتاش مخالف بود حاج . . . . و حاج‌آقا اسمعیل عراقی‌را برضد من وبودجهٔ مزبور تحریك کرد ، ازقضا آقای تقی‌زاده هم‌نظر باینکه اسمی‌ازمن دربین‌نبوده بابودجهٔ مزبور مخالفت کرده و گفت فعلا باماهی دویست تومان که بمیرزا محمدخان قزوینی بدهند نسخه‌هارا تداوك خواهد کرد وبالجمله بودجه در کمیسیون ردشد . این‌قصیده‌را من درهجو سیداسمعیل عراقی گفتم . م. بهار

بد قلب و روسیاهی بد اصل و دین تباهی
هم ملعنت پناهی ، هم مفسدت شعاری
خود را همی چه پوشی چون آب در بن چه
کز افتضاح پیدا چون شعله بر مناری
ریش و ردا و مندیل فسق ترا نپوشد
زیرا چو بوی ناخوش از پرده آشکاری
در کار خیر سستی، در اخذ رشوه چستی
از بسکه نا درستی ، از بسکه نا بکاری
داری گمان که خسرو نشناسدت ، نه بالله
شاه ازمن و تو صد بار زیرکتر است باری
تو خام قلتبان را خسرو نکو شناسد
لیکن برو نیارد از فرط پخته کاری
چوپان حکمت اندیش درصد رمه بز ومیش
بیند مواشی خویش در وقت سر شماری
باشد دو روئی تو نزدیك شه مسلم
چون سکه های مغشوش پیدا ز کم عیاری
من مورد عتابم اما که بی گناهم
تو مورد عطائی اما گناه کاری
تو سود خویش خواهی در حضرت شهنشه
من خیر خلق خواهم در قرب شهر یاری
زین خیر خواهی من خسرو زیان نه بیند
تو از خباثت خویش آنرا زیان شماری
بر بنده شد اشارت کاز انتخاب بگذر
تا خدمت وطن را طرزی دگر گذاری

من در وطن پرستی مشهورم و وطن را
محتاج شاه دانم وین طرز ملکداری
بهر وطن گذشتم از سود خویش و بالله
گر قصد جان نماید ، شادم بجان سپاری
گر مملکت گلستان گردد ز مُردن من
من مرگ خویش خواهم از پیشگاه باری
لیکن تو کیستی خود تا از وطن زنی دم
کاز سفرهٔ اجانب شادی بریزه خواری
من تکیه گاه پنهان از اجنبی ندارم
تو تکیه گاه پنهان جز اجنبی نداری
ور نه چرا چو خسرو بگماردم بخدمت
تو در خرابی آن همت همی گماری
من محنت سفر را پذرفتم و گذشتم
از خانمان و اطفال وز جفت و از جواری
من در هوای خسرو از کام دل گذشتم
تو چیستت کزین غم جان میکنی بزاری
بودم گمان که گرشه برمن شود گران سر
اول تو در شفاعت پا در میان گذاری
اکنون شهم ببخشید لیکن تو می نبخشی
رحمت بر این مروت وین طرز دوستاری
من آمدم بزنهار اندر پناه خسرو
خسرو کجا شکیبد از زینهار داری
شه زینهار داری داند ، ولی تو ناکس
گوئی که شه نخواهد جز زینهار خواری

تو خشم پادشه را دانی ، ولی ندانی
کآن خشم راست همراه فضل و بزرگواری
تو کوری و ز خورشید جز گرمیئی ندانی
کز چشم تست پنهان آن نور کردگاری
من از تو پیش بودم در خدمت شهنشه
لیکن اعادی من کردند بد شعاری
شادم که عدل یزدان کیفر کشید از آنقوم
وز آستان خسرو افکندشان بخواری
روز تو هم سرآید ، روزی که شاه گیتی
بخشد بپاکمردان سر خطّ کامکاری

بیکی از معاندین

ای . . . ای سفیه نادان
سرگشتهٔ تیه بغی و خذلان
بدبخت کسی که چون تو باشد
یکعمر بکار خویش حیران
منفور بنزد پیر و برنا
ملعون بر کافر و مسلمان
از روز ازل فکنده ابلیس
در قلب تو کارگاه عصیان
آئینت سفاهتی هویدا
پیمانت حماقتی نمایان
تو ز اهرمنی و از تو بیزار
روح مشی و روان مشیان
ای مغز تو خوابگاه ابلیس
وی قلب تو جایگاه شیطان
ای مایهٔ ننگ اهل تبریز
از حکما باد تا شتربان
با این تن خشك واین قیافه
هستی ز کدام جنس حیوان

بوزینهٔ سل گرفته ای تو
پوشیده بتن لباس انسان

در کار معاشرت چنان تلخ
کز تو نشود رفیق، خندان

بنشینی و بر نمک بری، دست
برخیزی و بشکنی نمکدان

خودرا تو ز مصلحان شمردی
این نام بخود نهادی آسان

هستی بقیاس مصلحان، تو
چون ز آب فرات آب غلیان

هستی تو بطعم و بوی پیدا
هر چند شوی برنگ پنهان

شد پارسی از تصرف تو
مهمل چو کلام جان بن جان

خشکیده وخامشی تو، گوئی
چولی قزکی بدست طفلان

چولی قزکی ولی نه زان جنس
کز وی طلبند خلق باران

الفاظ بکسره میگذاری
زان کسرویت شده‌است عنوان

ورنه تو کجا و آل کسری
ای مایهٔ ننگ آل قحطان

ماده تاریخ

صبا روزیکه عصرش کرد سکته
بیک مجلس دومن سیب وهلوخورد

هلوی مفت و سیب آمد بدستش
ز حرص آنجمله را یکجا فرو برد

دگر سی تخم مرغ نیم رو را
یکا یك در میان معده افشرد

سپس ده شیشه لیمو ناد نوشید
زهی پرخور، زهی پردل، زهی گرد

پس آنگه با زنش خسبید و آخر
همانجا سکته کرد وخونش افسرد

زن بیچاره اش با حالت یأس
ببالینش طبیبی چند آورد

بقصد فصد او بودند اما
نجستند اندرآن هیکل رگی خرد

بهر جا شد زدندش چند نشتر
نه خون آمد نه رگ جنباند تا مرد

بمرگش شورها کردند مخلوق
که او مخلوق را بسیار آزرد

بتاریخ وفاتش طبع بنده
مکرر سفرهٔ اشعار گسترد

مصاریع مناسب را مکرر ز روی امتحان بنوشت و بشمرد
خودش از گور آخر سر برون کرد بگفت آری (صبا از پرخوری مرد) ۱۳۴۳
جلو افتاد سالی بیست مرکش شتابان رفت سوی گور با فرد
دل یاران بدرد آورد از اینرو بدل شد صاف بر نائیش با درد
بمن بهتان بسی زد تا به نفرین براو تیری زدم کش برجگر خورد
بطمع جیفهٔ دنیا بدی کرد بدنیا هم در آخر جیفه بسپرد
دل موری میازار ار چه خرد است که خردك نالشی سازد تورا خُرد
جوانمرگی است قسم مردم آزار اگر کنت است اگردوك است اگر لرد

و نیز

شد سیه پوش از غم مرگ صبا ....
زین مصیبت ملت اسلام قرمز پوش باد
کرد با نیکان ستیزه تا که شد همدوش مرگ
هر که با نیکان ستیزد با اجل همدوش باد
عیب پاکان کرد تا خاموش گشت اورا زبان
هرزبان کاو عیب پاکان می کند خاموش باد
هر که بار دوش ملت گشت مانند صبا
بار نعشش رهروان مرگ را بر دوش باد
بد سکال ملك و ملت بود از آن منفور شد
بد سکالان را صدای مرگ او در گوش باد
نفرت ملی نمایان شد بپای نعش او
بر سر این ماجرا ایدوستان سر پوش باد
پتك نفرت خورد زیرا سکهٔ مغشوش بود
پتك نفرت بر سر هر سکهٔ مغشوش باد

کاروان شد . . . و ناهید و . . . و . . .

هو که بر این کاروان نعش صبا چاوش باد

بهر تاریخش رقم زد کلك مشکین بهار

از قفای بد سکالان آب راحت نوش باد

۱۳۴۳ ق

درهجو یکی اززنهای تهران

هر شب میان خانهٔ افسر زن . . . نا محرمان صلای خبردار میکشند

مرد و زن و پدرزن ومادرزن وعروس در بزم عیش بادهٔ گلنار میکشند

کدبانوان و دخترکان وعروسکان در نزد غیر پرده ز رخسار میکشند

ازبس‌غریو وهلهله، گوئی میان‌جمع نایب حسین را بسر دار میکشند

ضرب‌وغریوو کف‌زدن خارج‌ازاصول گوئی که‌خرس‌راسوی بازارمیکشند

مشدی عباد و قربده و دنبلی . . . بر گردهٔ کمان و دف وتار میکشند

هر کس که‌نیم‌شب زخیابان گذر کند او را میان خانه باصرار میکشند

کف میزنند و هلهله بسیار می کنند می میخورند و عربده بسیار میکشند

همسایگان‌خستهٔ‌مسکین‌زخواب‌خوش برجسته فحش داده وسیگار میکشند

دنبك روان و دایره گرم و رنود مست تا صبحدم ز گردهٔ هم کار میکشند

پرسیدم‌ازپلیس‌محل‌کاین‌سراز کیست؟ کانجا حجب ز چهرهٔ اسرار میکشند

نرمك‌جواب‌داد که‌هست‌این‌حرمسرا بازار . . . فروشی و . . . جار میکشند

بمناسبت کوتاه کردن زنان گیسوان خودرا

شنیدستم در امریکا گروهی دل ازعشق زنان یکسو کشیدند

ز دست بیوفائیهای نسوان در آغوش جوانان آرمیدند

همانگه دسته‌ای در شهر پاریس سوی این ماجرا با سر دویدند

چنان شد رسم کار بچه بازی که گفتی زن از اول نافریدند

زنان از دیدن این غبن فاحش
سر انگشت پشیمانی گزیدند
پس آنگه بهر استرضای مردان
بعزم امردان کسوت گزیدند
ببر کردند رخت تنگ و کوتاه
سراسر زلف با مقراض چیدند
شد این مد در جهان مقبول وهرجا
زنان گیسوی مشک‌افشان بریدند
بایران هم سرایت کرد این کار
زنان فرمودهٔ شیطان شنیدند
طلائین طرّه و مشکین کلاله
درو کردند و قلب ما دریدند
سر خودرا کچل کردند وزین غم
دل ما را بخاك و خون کشیدند
بیك تقلید بیجا این بلا را
دو دستی بر سر خود آوریدند
سخن کوته کنم دور از عزیزان
زنان یکسر بگیس خویش . . .

باز هم بهمان مناسبت

سراسر تار گیسوی سیه چیدند خانمها
ندانم از چه این مد را پسندیدند خانمها
کمند زلف بگشودند از پای گنهکاران
گناه بستگان عشق ، بخشیدند خانمها
دلا آزاد شو کان دام دامن گیر گیسو را
برغبت از سر راه تو بر چیدند خانمها
کسی بی شقهٔ گیسو نمی بندد بخانم دل
که خلق از شقهٔ گیسو پرستیدند خانمها
مسلم بود جنس نر بود از ماده خوشگلتر
چه‌خوب این مدعی را زود فهمیدند خانمها
ز فرط بچه‌بازی‌ها بپاریس این عمل مدشد
در ایران هم پی تقلید جنبیدند خانمها
سخن‌دور ازمقام‌دوستان، زین‌حرکت بیجا
بگیس‌خویش وریش شوهران . . . خانمها

گیو تاجر

گیو تاجر نموده این اوقات — چارقی چند وارد از لندن
مورد آزمون هر نادان — مایهٔ امتحان هر چلمن
رویه اش وصله‌ای ز چکمهٔ زال — زیره اش تخت چارق بهمن
سپر طوس بوده کز دم تیغ — رفته از کار، روز جنگ پشن
نوك آن تیز همچو نیزهٔ گیو — دهنش باز چون چه بیژن
رنگ آن همچو چهرهٔ عفریت — پوزه اش همچو پوز اهریمن
شوم چون کفش شرجلیل عرب(۱) — کهنه چون موزهٔ اویس قرن
مایهٔ نقرس و کفیدن پای — همچو کفشی که باشد از آهن
در خور پوشش حسن ... — کج و معوج چواصل پای حسن
هر که آنرا بدید و خنده نکرد — یا بود کور یا بود کودن
وآنکه آنرا خرید و گریه نکرد — یا ز سنگ است پاش یا ز چدن
وآنکه پوشید و پای او نشکست — هر چه دارد گنه بگردن من(۲)

درهجو کسیکه بهار را حبس کرد

من و تو هر دو ای ... — دوجوانیم شوخ و مندیلی
تو کنون از وجوه هندستان — زر ستاندستی و کنی پیلی
برخ خود پی فریب عوام — شکلکی بسته ای تو تبدیلی
تو مرا حبس میکنی آوخ — شرم بادت ز ننگ فامیلی
چون مرا بینی و تورا بینم — هر دو مان میشویم پاتیلی
تو از آن اخم های اجمالی — من ازین خنده های تفصیلی
خندهٔ من چو شیر شرزهٔ نر — اخم تو چون جهود تنزیلی
کاین پس ازاخم میکند نغ نغ — وآن پس ازخنده میزند سیلی

---

(۱) قصهٔ «شرجلیل» عرب در اغانی است که کفش اوبعد ازمرگ درقبیله‌ای پیداشد و پدرش آن قبیله‌را درآتش راند و کشت.

(۲) مربوط بکفشهای قدیم گیواست، حالا انشاالله آنطور نیست

درهجو یك سیاستمآب روحانی

. . . ای شخص عمر شکل عمر خوی
تا چند بمانند عمر صدر گزینی

گاهی بملا با کلاك و کوزه رفیقی
گاهی بخلا با نمك وسر که قرینی

خودخواهی و . . . چون زادهٔ خطاب
با خلق نه ، بل بازن وفرزند بکینی

او محو ریاست بد و تو نیز چنانی
او دشمن ایران بدو تو نیز چنینی

فرقش بمیان هست که او حامی دین بود
لیکن تو پدرسوخته برهم زن دینی

ازعدل عمر نیز ندانی و دراین فن
شك نیست که برسیرت عثمان . . .

باید که بسان عمر و عثمان این خلق
خون تو بریزند که مستوجب اینی

شوخی در پارلمان

دوش گفتم به دست غیب و کیل
کای مثل در بلند فریادی

در کمیسیون خارجه بنویس
نام این بنده را به استادی

داد پاسخ : سپید خواهم داد
که چنین است شرط آزادی

گفتمش مایهٔ تعجب نیست
تو همیشه سپیـد میدادی !

تازی ، ترك ، کسروی

ای تازی ! ترك معنوی ازچه شدی ؟
وی ترك محقق ، نبوی ازچه شدی ؟

ور بودی ترك و بعد سید گشتی
ای سید ترك ، کسروی از چه شدی ؟

اشعار بلهجه محلی

استاد بهار درسال ۱۳۱۲ خورشیدی قصیده‌ای بلهجهٔ مشهدی ساخته و از دوازده برج وبرخی دیگر از کواکب فلکی، باتشبیهات لطیف واصطلاحات محلی، نام برده و مناسبات هریك از ستارگانرا با هم، بطریق مطایبه و سبك جالبی بیان کرده است.

هرچند درك معانی لغات و اصطلاحات مشهدی و حتی خواندن آن برای غیرخراسانی قدری مشکل است ولی برای ثبت دردیوان قسمتی از آن قصیده که مربوط به دوازده برج میباشد بانضمام چند غزل و قطعه بلهجهٔ مشهدی، که از آثار قدیم و ایام زندگی بهار درخراسان است، درزیر چاپ میشود و معانی لغات واصطلاحات محلی درپایان اشعار آورده شده است.

دوازده برج

اِمشَو دَرِ بهشتِ خُدا وا یَـهْ پِنْـدَرِی
ماهِرُ عَـرُش مِنَن شَوِ آرایَـهْ پِنْـدَرِی

او زهره گَه مِیگِی خَطِرَی مـاهِرَه مِخَه
و از مُوشتِرِی بزهره خَطِرْ خوایَهْ پِنْدَرِی

ماه تِمُوم، یوسفَ وُ زهـره کنج ابـر
از پُوشت پرده چشم زلیخـا یَهْ پِنْدَرِی

چُخْـدِ فِلـك مثـال بساط جـوا هری
پُـرْ از جواهِرَه، ته دریا یَـهْ پِنْدَرِی

یا وَختِ صُحبِ ، روی چمن وا وُ نیمه وا
سیصد هزار نرگس شهلایَهْ پِنْدَرِی

اِیْ بُرِّ زر وِرَق که بِزِی چُخدِ آسمون
چِسْبُنده آنْ ، بِرِی خَطِرِ مایَهْ پِنْدَرِی

چِسْبُنْدَه قِنْدِلِی بـه کَغذ بادِش آسمون
ور کهکشونش دُنبَـلَه پیدایَهْ پِنْدَرِی

سه‌خواهرون کشیده به پیش جدی قطار
سه چوچه دُنبَـلَهْ سرِ بابایَـهْ پِنْدَری

گُسبندِ گَرْ نِگا بفلـك ، چهـره با گَنْدَلْ
میـدون شاخ جنگی و دعوایَهْ پِنْدَرِی

جوزا کیریفتَهْ گُورَنَه افتاده پوُشتِ گَوُ
بومِ فـلك مثال کُورِ گایَـهْ پِنْدَرِی

خرچنگ کرده خَفْ که بچسبَهْ بگُندِ او
اِیساخ کـه پوُشتِ لُمْبَرِ جوزایَهْ پِنْدَرِی

اوُ شیرِ گَرْ نِگا مِخَـه گُندُمْ چرا کِنَه
نزدیك خوشه وِسْتَدَه ، چـار وایَهْ پِنْدَرِی

عقرب نشسته پوُشتِ ترازوی ظـالمی
با چـالدارُ و شاطر و نو نـوایَهْ پِنْدَرِی

نیمسب ، نِصْبِ تَنْ آدِمَهْی تیرکِمون بدست
نِصبِ دیگش بـه عَسْبْ مُعینایَهْ پِنْدَرِی

اوُ بوُزْغَلرْ نـگا ، مِـزِنَهْ وَرْ بپیش چـا
از توُشنِگیّ و ، دُلْ بته چـایَهْ پِنْدَرِی

ماهی به بوُز مِـگَهْ که اگر اَوْ مِخَی بْدُمْ
بوُز پوُز مِگِرْدَنَه که اوُت لایَهْ پِنْدَرِی

اِیْ خیمگایِ شَوْ بَزِیَ وْ اِیِ عَرْشچه هاش

حکم عَرْشچه های مُقِوایَ پِنْدرِی

غزل

یقین دَرُمْ اثر اِمْشُو بهایهای مُو نیست

که یار مَسْتَه وُ گوشش بگریه‌های مُو نیست

خدا خدا چه ثمر ای مؤذنا کاِمْشَوْ

خدای شمایَهْ خدا خدایِ مُو نیست

نمود خُونَمَهْ پا مال و خونبها مَهْ نداد

زدُمْ چو بردَمَنِش دست ، گفت پای مُو نیست

بریز خُونَمَهْ با دست نازنین خودت

چرَهْ که بِیتَرازِی هیچِه خونبهای مُونیست

بهارا گر شُوِ صدبار بمیرُم ازغم دوست

بجرم عشق ومحبت ، هنوزجزای مو نیست

غزل

گفتی که مَمیرِ وَختِه مُو لَبیکَمَه گفتم
هی هی بخدا خوب تو گفتی مُوشنفتم

ای شیر نر عشق ، تقلای مُو پوچَه
اِیِ بوده مقدر که بچنگال تو بفتم

تا زور دَرِی تیر بزن بازوی صیّاد
مُو کِفتَرِ جُون سَختم و آسُون نمیفتم

گفتم که بپایت نخلد خار و مُواِمْشَوْ
با جاروی مژ گُون سرراه تو ره رُفتم

دیشَوْ بخیال صدَفِ سینهٔ صافِتْ
تا وقت سحر مُرْوَرِی اشك مُسُفتم

همدوش بهارُمْ مو که هم جفتم هم طاق

در بی طَقتِی طاقم وُ با یاد تو جفتم

غزل

روی ماهت ر ببین تا عشقم باور کنی
رنگ زردم ر ببین تا جورت کمتر کنی

نصب شو وختی که بوی زلفهات ر مشنوم
گر ببینی روز مر، خاك سیا ور سر کنی

زلف کر لیلیز ازی بیشتر مزن قیچی که واز
مثل پیشتر نمتنی چرخ مو ر چنبر کنی

ای بهار اقذر بپیش مومخن والنازعات
گر بحال مو بیفتی الذی ر از بر کنی

قطعه

ای بها رطور نمیری که بگن شکر که مرد
کور بگور که ز دستش بعذاب عالم بود

خوب آدم بمیره طور که مخلوق بگن
ایها الناس کیك مرد عجب آدم بود

غزل

زلفای قجر بر درهم و بشکسته مکن واز
در های سلامت ر بروم بسته مکن واز

گر مار مخی، ها، نمخی نه، دو کلیمه
اینبار مور مثل همه بار خسته مکن واز

یار اینجیه امشو مخن آوازه مؤذن
تام، خادم مجد، در کاد سته مکن واز

از زلف کتا ابروی پیوسته شو و روز
عمرم ر کتا، رنجم پیوسته مکن واز

از یك غزل

مُومُخام خُودَمَ بزو چشمهٔ نوشتِ بِزِنُم — لبامَ غنچه کُنُم شرقِ تُو کوشتِ بِزِنُم
دل تو سنگَ بیا دِلتَ بدست مُو بده — تا بمغز رقیب خرده فروشت بِزِنُم

غزل

بالای نقره زلف سیـاه کِلّه پا مَکُن — ای نازنین بشهرِ شُلُق شور بپا مَکُن
مثل همه بما مِکِنِی ابروتَ تروش — اِی کار رَ با همه بکن اما بما مَکُن
خون کِرْدچشمای تو دلمُ رَ وحیا نِکِرد — یکبار بِذِش بگو: مکن ای بیحیا مَکُن
اگر مِخِی بهار که دلتَ نِگادَری
اُقذر بروی بچهٔ مُردُم نگا مکن

ترجمه و تفسیر لغات و اصطلاحات محلی :

قصیده

اِمْشَو : امشب – وایَهْ : باز است – پِنْدرِی :گمان میکنی – ماهِرْ : ماءرا – مِنَنْ : میکنند آرایَهْ : آرایش است – مِگی : میگوئی – خَطِرَیْ : خاطرهٔ – مِخَه : میخواهد – واز : باز جُخِد : سقف – وَخْتِ صُحْب : وقت صبح – بُرّ : گروه، مقدار زیاد – بِزِی : باین – قُنْدِلی : کاغذ های مربع الوان که به بادبادك میچسبانند – کَغِذْ باذ : بادبادك – کَسْبِنْدِ گرنگا : گوسفندرا نگاه کن کُذَل : کوسالهٔ کاو – کُوْرَنَهْ : کاورانه (چوبیکه کاو را باآن میرانند) بُومْب : بام – کِوِرْ گا : محل اجتماع کلهٔ کاو – کُنْدْ : بیضه – ایساخ : اینطور – وِسْتَدَه : ایستاده – نیمَسْبْ : صورت کو کمی که نصف بدن آن آدم و نصف دیگر اسب است – عَسْبْ : اسب – وَرْ : صدای بزغاله – تُوشْنِگی : تشنگی – دُلْ : دلو – اَوْ : آب

غزل اول

دَرُم : دارم – اِمْشَوْ : امشب – مُو : من – دَمَنِشْ : دامنش – چِرَه : چرا – بِتِرْ اَزِی : بهتر ازین

غزل دوم

مَمیِرْ : نمیر – وَخْتِه : وقتیکه – بِفْتُمْ : بیفتم – کِفتَرْ : کبوتر – طَقَتِی : طاقتی

غزل سوم

روزْمَرَ : روز مرا – اُقْذِرْ : اینقدر – مَخَنْ : مخوان

غزل چهارم

مِخِی : میخواهی – اِیْنِجِیَه : اینجاست – تام : توهم – مِجِدْ : مسجد – کُتا : کوتاه

غزل پنجم

مُخام : میخواهم – خُودَمَ : خودمرا – بِزو : باآن – خُرْدَه فروش : باشخاص بدعمل وهرجائی میگویند

غزل ششم

کِلّه پا : سرازیر – مِکِنِی : میکنی – بِذِشْ : بهش .

تصنیفهای بهار

بهار ازهمان اوایل مشروطیت ایران بسائقهٔ علاقه وذوق سرشاریکه درموسیقی ایرانی داشت شروع بساختن تصنیفها و ترانه‌های ملی نمود و کلیه تصنیفهای او جنبهٔ وطنی و آزادیخواهی و تجددپرستی دارد. ولی متأسفانه مقداری از ترانه‌های ملی بهار دردست نیست، فقط آنچه ازتصنیفهای او که آهنگ اغلب آنها بوسیلهٔ اساتید بزرگ موسیقی ایران ازقبیل درویش خان ورکن الدین خان وامثال آنها تهیه شده است وموردتوجه عموم میباشد برای ثبت دردیوان بچاپ میرسد .

ای چرخ !

ازتصنیفهای قدیم است .

دردا که ندیدیم وصال رخ دلدار
هجر آمد و آورد غم و محنت بسیار
خون گریه کنم تا بگشایم گره از کار

دردا که مرا خون دل و دیده قرین شد
چه بدرفتاری ایچرخ چه کجرفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

آن دشت که بودست پر از لاله و ریحان
وان باغ که بودست پر ازمرغ خوش الحان
امروز چرا گشت نشیمنگه زاغان

افسوس زمانیکه چنان بود و چنین شد

چه بدرفتاری ایچرخ چه کجرفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

آن آهوی خوش‌خط ونکوخال که دردشت
گه راند سوی‌جوی و گهی تاخت بگلگشت
با خاطر آسوده همی رفت و همی گشت

امروز چرا طعمهٔ شیران غرین شد

چه بدرفتاری ایچرخ چه کجرفتاری ایچرخ سر کین داری‌ایچرخ
نه دین داری نه‌آئین داری، ایچرخ

آن تخت که بُد جای کیومرث وفریدون
وان ملك که بُد وسعتش ازحوصله بیرون
وان تاج که بُد بر سر کیخسرو، اکنون

مطموع عدو گشت و خراب ازره کین شد

چه بدرفتاری ایچرخ چه کجرفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه‌آئین داری ایچرخ

یاران زحمیت بسوی مرگ دویدند
در راه شرف از سر و جان دست کشیدند
در خون خود اندر طلب فخر طپیدند

گلرنگ ز خون همه سیمای زمین شد

چه بدرفتاری ایچرخ چه کجرفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ
نه‌دین داری نه‌آئین داری ایچرخ

امروز ز بی حسی ما کار خرابست
بنیاد کهن سال وطن بر سر آبست

امروز مرا دیده ازین غصه پر آبست
کاین خاطر آسوده چرا زار و حزین شد

چه بدرفتاری ایچرخ چه کجرفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

یك روز وطن رشك گلستان جنان بود
اقبال من از طالع مشروطه جوان بود
آنروز مرا حال دل خسته چنان بود
امروز مرا حال دل خسته چنین شد

چه بدرفتاری ایچرخ چه کجرفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

خصمان ز دو جانب سوی ما رخش دوانند
بر مرگ وطن ، نا خلفان فاتحه خوانند
اعدای جفا کار چرا سخت کمانند
گردون زچه برقصد دل ما بکمین شد

چه بدرفتاری ایچرخ چه کجرفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

بیچاره وطن خسته و آواره و فرد است
رخسارهٔ ما از غم این واقعه زرد است
ای حزب دموکرات کنون وقت نبرداست
کز سستی ما ، مام وطن گوشه نشین شد

چه بدرفتاری ایچرخ چه کجرفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

سرود ملی ـ درماهور

(۱۲۹۶خ)

ایران ـ هنگام کار است بر خیز و ببین ـ ایران

بختت در انتظار است از پا منشین ـ ایران

از جور فراوان هر گوشه شوری بپاست

خونها شده پامال و آزادیش خونبهاست

خدا ز درد و غم رهاند ما را خدا بکام دل رساند ما را

دورجهان نگر که چه‌غوغا خواهد کرد که چه غوغا خواهد کرد

حب وطن نگر که چه با ماخواهد کرد که چه باما خواهد کرد

آه چه محنتها که کشیدی ایران آه بکام‌دل نرسیدی، جزغم‌ندیدی‌ایران

خدا ز درد و غم رهاند ما را خدا بکام دل رساند ما را

تا کی بدل جوانی نکنم بعادت پیران جامی‌بده بیاد وطنم ـ سلامت ایران

ایران، تا ز دل بر کشم نعرهٔ آزادی

خیز که روز فتح و ظفر شد، ایران خیز که‌روزگار دگر شد،وقت‌هنرشدایران

خدا ز درد و غم رهاند ما را

خدا بکام دل رساند ما را

مارا در غمگساری یاری نباشد، یاران غیر از افغان‌وزاری‌کاری نباشد، یاران

جز همت و غیرت، درمان دردی کجا؟

جز فخر و شهامت، دشمن نوردی کجا؟

جهان بکام ما بر آید، آمین شب فراق ما سر آید، امین

عز و شرف بهمت والا باید خواست بتقلا باید خواست

فتح و ظفر بدست توانا باید خواست بمدارا بایدخواست

کیست که مژده‌ای برساند ما را
کیست که جرعه‌ای بچشاند ما را ، وزغم رهاند ما را
جهان بکام ما برآید ، آمین شب فراق ما سرآید ، آمین
گر در ره غمش کشته شوم به‌تهمت یاری بهتر که از اجانب‌شنوم ملامت وخواری
خواری ، خاراو خوشترم از گل بهاری
خیز که روز فتح و ظفر شد ، ایران خیز که‌روزگار دگرشد،وقت‌هنرشد،ایران
جهان بکام ما برآید ، آمین
شب فراق ما سرآید ، آمین

در حجاز

ای دلبر من تاج سر من یکدم ز وفا بنشین بر من
نازت بکشم ایمایهٔ ناز بارت ببرم ایدابر من
وای‌ازتو که‌سوخت‌پروانه‌صفت شمع رخ تو بال و پر من
رحمی که بسوخت‌عشق‌تومرا چندانکه نماند خاکستر من
ایمرغ سحر این نامه ببر نزد صنم گل پیکر من
لیلای منی مجنون توام من بندهٔ تو تو سرور من
دل‌شد زغمت‌چون‌قطرهٔ خون وز دیده چکید در ساغر من
ویرانه شود آنخانه که نیست روشن ز رخت ای اختر من
لطفت‌شکرست‌قهرت‌شرراست هم نوش منی هم نشتر من
هرجا گذری با صوت خوشت خاك ره تست چشم تر من
گوید که (بهار) نالد چوهزار ناکرده نظر بر منظر من

مرغ سحر

در دستگاه ماهور

بند اول

مرغ سحر ناله سر کن — داغ مرا تازه تر کن
ز آه شرر بار این قفس را — بر شکن و زیر و زبر کن
بلبل پر بسته ز کنج قفس درآ — نغمهٔ آزادی نوع بشر سرا
وز نفسی عرصهٔ این خاك توده را — پر شرر کن
ظلم ظالم ، جور صیاد — آشیانم داده بر باد
ای خدا ای فلك ای طبیعت — شام تاریك ما را سحر کن



نو بهار است، گل ببار است — ابر چشمم ژاله بار است
این قفس چون دلم تنگ و تار است
شعله فکن در قفس ای آه آتشین — دست طبیعت گل عمر مرا مچین
جانب عاشق نگه ، ای تازه گل، ازین — بیشتر کن
مرغ بیدل ، شرح هجران مختصر مختصر کن

بند دوم

عمر حقیقت بسر شد — عهد و وفا پی سپر شد
نالهٔ عاشق ، ناز معشوق — هر دو دروغ و بی اثر شد
راستی و مهر و محبت فسانه شد — قول و شرافت همگی از میانه شد
از پی دزدی وطن و دین بهانه شد — دیده تر شد
ظلم مالك ، جور ارباب — زارع از غم گشته بیتاب
ساغر اغنیا پر می ناب — جام ما پر زخون جگر شد



ایدل تنگ ناله سر کن از قـوی دستان حذر کن
از مساوات صرف نظـر کن
ساقـی گلچهره بـده آب آتشین پردهٔ دلکش بزن ای یار دلنشین
نالـه بر آر از قفس ای بلبل حزین کز غم تو ، سینهٔ من ، پر شرر شد
کزغم تو سینهٔ من پرشرر پرشرر پرشرر شد

عروس گل

در افشاری ورهاب ـ هنگام رفع حجاب

(بند اول)

عروس گل ازباد صبا ـ شده در چمن چهره گشا ـ الا ای صنم بهر خدا
ز پرده تو رخ بدر کن
دیده کسی هر گز بود پیچه زدن خوی گل پیچه‌زدن خوی گل
پیچه بر افکن تا شود پرده نشین روی گل پرده نشین روی گل
بسوزد دل اهل صفا ـ بعشق و بمهر و بوفا ، ای‌صنم
زپیچه زدن حذر کن
آه نهان چـرا چهرهٔ دلجوی تو وای گشاده ابروی توهم موی تو

(بند دوم)

ندیده بود چهر پری ـ نهفته کند جلوه گری ـ توچون‌از پری‌زیباتری
هرآینه‌جلوه سر کن
دیده کسی هر گزبود حوروپری درحجاب حوروپری درحجاب
دیده کسی هر گزبود شمس‌وقمر با نقاب شمس‌وقمر بانقاب
بسوزد دل اهل صفا ـ بعشق و بمهر و بوفا ای صنم
زپیچه زدن حذر کن
آه نهان چـرا چهرهٔ دلجوی تو وای گشاده ابروی توهم موی تو

در بیات ترک

گر رقیب آید بر دلبر من جوشد از غیرت دل اندر بر من
مکر و شیادی بود لشکر او عشق و آزادی بود لشکر من

من بی پروا را چه هراس از دشمن
خدا خدا دهد بر دشمن ظفری ما را

یا که من از خون او رنگ کنم بستر او یا که او از خون من رنگ کند بستر من
دست از این دستهٔ شمشیر که در دست من است نکشم تا نکشد دست رقیب از سر من

ای رقیبان وطن بکجا بکجا خانهٔ ماست!
اند کی دور ترك که نه این که نه این جای شماست!

برچین برچین دامن که دامن ندهیم
برو ای ابله که ما تن ندهیم

ز آتشش پروا ندارد دل من حالت پروانه دارد دل من
بسته صیادش پر و بال امید چون پرد پر وا ندارد دل من

من بی پروا را چه هراس ازدشمن
خدا خدا دهد بر دشمن ظفری ما را

گر کشد خنجر بت کافر بقصد من و دل ذره‌ای پروا ازین دعوا ندارد دل من
با رقیبان وطن از من دلخون گوئید دلبرم را بشما وا نگذارد، دل من

ای رقیبان وطن بکجا بکجا خانهٔ ماست!
اند کی دور ترك که نه این که نه این جای شماست!

برچین برچین دامن که دامن ندهیم
برو ای ابله که ما تن ندهیم

ابوعطا

نسیم سحر برچمن گذر کن زمن بلبل خسته را خبر کن
بگو آشیانرا ز دیده تر کن ز بیداد گل آه و ناله سر کن
شبی سحر کن - شبی سحر کن
سکوت شب و نوای بلبل شکر خنده زد بچهرهٔ گل
کنار بستان ـ بیادمستان ـ بنوش می
یارمن گلزار من توئی دلدار من توئی تو
همه جا همراه‌من‌توئی دلخواه من‌توئی تو
روزی آهم گیرد دامنت ـ سوزد بامنت
گر شود دلم کوه درد و غم چاره‌اش بیك جام مـی کنم
همچو فرهادش از ریشه بر کنم
من‌همان مرغ بی‌بال‌وپر شاخ بی‌برگ و بر دل آزرده‌ام
من‌همان مرغ بی‌بال وپر شاخ بی‌برگ و بر دل آزرده‌ام

پروانه (✿)

درشور

پروانـه ای مـوجـود ظـریف
پـروانـه ای مخلـوق شریف
ای صاحب پـرهـای لطیف
چـون شد که از دشمن توپروانکنی
جـز جانب آتش تـو پر وا نکنی
رسم فـداکـاری خوش آموخته‌ای
خـود را برای دیگران سوخته‌ای

✿ پروانه ، زن خوانندهٔ دلربائی بود که در جوانی بمرض سل در گذشت

جز عاشقی چیزی نیاموخته ای
باید دلا تقلید پروانه کنی
مردی تو ای پروانه و مرد هنر
موسیقی و حسن و کمالات دگر
ای شمع خائن شو زغم زیر وزبر
پروانه را کشتی و حاشا نکنی
ای شمع بی پروای دنی
پروانه را کشتی علنی
یارب که امشب را تو فردا نکنی
یارب که امشب را که امشب را تو فردا نکنی
ای روح پروانه تو در بهشت برین
یادی از ما نکنی

باد خزان

درافشاری

باد خزان وزان شد چهرهٔ گل خزان شد
طلایهٔ لشکر خزان ازدوطرف عیان شد
چوا بر بهمن زچشم من چشمهٔ خون روان شد
ناله، بس مرغ سحر درغم آشیان زد آشیان سوخته بین مشعله درجهان زد
عزیز من ـ مشعله درجهان زد
خدا خدا داد ز دست استاد که بسته رخ شاهد مه لقا را
فغان وفریاد ز جور گردون که داده فتوای فنای ما را
کشور خراب، فغان و زاری پیچه و نقاب سیاه و تاری
وه چه کنم از غم بیقراری تا بکی کشیم ذلت و بیماری
بیامه من رویم از ورطهٔ جانسپاری

ای ایرانی

دردستگاه دشتی

آخر ای ایرانی ! تابکی نادانی ! چند سر گردانی

بر اروپا بنگر شوروغوغا بنگر کز مژگان خون رانی

باری باری بر خود کن نظری

داد ازین دربدری آه ازین بیخبری

عزت تو جلالت و شجاعتت کو ؟ جلال تاریخی و آن برش شمشیر تو کو ؟

کورش و دارای مهین، خسرو و شاپور گزین غرش و آوای سواران جهانگیر تو کو ؟

*

نه بدل از گفتهٔ زردشت تو را هیچ خبر نه ز محمد خبر و نی ز علی در تو اثر

اهرمن اندر دل تو جسته مقر پند بزرگان صدمهٔ دوران رفته ز یادت بنظر

رستم دستان. سام نریمان و آن جگر شیر تو کو ؟

زن باهنر

سه گاه

بدل جز غم آن قمر ندارم خوشم ز آنکه غم دگر ندارم

کند داغ دلم همیشه تازه از این مطلب تازه تر ندارم ـ تکرار

قسم خورده که رخساره نپوشد بجز با من دلداده نجوشد

هوائی بجز این بسر ندارم

هوائی بجز این بسر ندارم

جمال بشر توئی ـ ز گل تازه تر توئی ـ بپاکی سمر توئی ـ که رشك قمر توئی ـ عزیزم

درعالم جای زن باید باشد بر روی دیده زن در زندان یارب که دیده

بغیر ایران که حال نسوان ـ بود بدینسان زار

سیاهکاری و جهل و خواری ـ بود مدامش کار

وای بهارا بهارا مزن دم خدا را ز راز نهان

وای که مارا که مارا مقدر شد این از جهان

درماهور

ز من نگارم خبر ندارد بحال زارم نظر ندارد

خبر ندارم من از دل خود دل من از من خبر ندارد

کجا رود دل که دلبرش نیست کجا پرد مرغ که پر ندارد

امان ازین عشق فغان ازین عشق که غیر خون جگر ندارد

همه سیاهی همه تباهی مگر شب ما سحر ندارد

بهار مضطر منال دیگر که آه و زاری اثر ندارد

جز انتظار و جز استقامت وطن علاج دگر ندارد

ز هر دوسر برسرش بکوبند

کسی که تیغ دوسر ندارد

بیات اصفهان (*)

باصفهان رو که تا بنگری بهشت ثانی بزنده رودش سلامی زچشم ما رسانی

ببر از وفا کنار جلفا بگلچهرگان سلام ما را

شهر باشکوه قصر چلستون ـ کن گذر بچارباغش

گر شد از کفت یار بیوفا ـ کن کنار پل سراغش

بنشین در کریاس پادشاه عباس بستان از دلبر می

بستان از دست وی می پی‌درپی تا کی تا بتوانی

جز شادی در دهر کدامست غیر از می هرچیز حرامست

ساعتی درجهان خرم بودن بی‌غم بودن بی‌غم بودن

بابتی دلستان محرم بودن باهم بودن همدم بودن

ای بت اصفهان ز آن شراب جلفا ساغری درده ما را

ما غریبیم ایمه ـ بر غریبان رحمی کن خدا را

(*) این تصنیف را بهار در منفای خود اصفهان درسال ۱۳۱۲ ساخته وباهالی اصفهان اهدا کرده‌است .

اشعاریکه بعد بدست آمده‌است (✿)

تونل راه لرستان

درسال ۱۳۰۷ خورشیدی که ساختمان تونل عظیم راه شوسه لرستان بپایان رسید بهار این ماده تاریخ عالی را بدان مناسبت سرود و بیادگار بر فراز سنگ جبهه آن شاهکار صنعت نقر گردید :

بعهد پهلوی شاه جوانبخت — که بادش دولت و اقبال همراه
بیامد لشکری تا قوم لر را — بآداب تمدن سازد آگاه
هم از مرز لرستان شاهراهی — کشد تا خاك خوزستان بدلخواه
بره در پافشاری کرد این کوه — گرفت از فرط نادانی سر راه
بامر خسروش درهم شکستند — وز آن پیدا شد این عالی گذرگاه
بتاریخش بهار ازحق مدد خواست — بگفتندش ز نام شه مدد خواه

چو شدزامر رضا شه کنده این کوه
بجو تاریخش از لفظ «رضاشاه»

(۱۳۰۷ خ)

امتیاز دارسی

مانده بود از امتیاز دارسی — با حساب پار و با پیرار، سی
خلق ایران سرگران زین امتیاز — ز آذری، و مشهدی و فارسی
اهل آبادان فقیر و پر زنفت — لندن و پاریس و ناپل و مارسی

(✿) پس ازپایان یافتن چاپ جلداول دیوان (قصاید) بهار وهنگامیکه چاپ جلددوم نیز در شرف اتمام بود ، معلوم شد بعضی ازاشعار زبدهٔ بهار - بعلت آنکه نسخ اصلی دواوین او دردسترس گردآورنده اشعار قرار نداشت - متأسفانه ازنظر دورمانده ودرجای خود چاپ نشده‌است - لهذا پس از بدست آمدن اشعار مزبور ، آنچه مربوط بجلداول قصاید بود درزیر عنوان ملحقات درجلددوم چاپ شد ، وآنچه ازقطعه و غزل ورباعی که مربوط بهمین جلداست نیزدرپایان این جلد گنجانده شد تاهنگام تجدید چاپ مجلدات دیوان ، هریك ازاشعار مزبور درجای خود قرار گیرد .

پهلوی آن کهنه کاغذ بردرید — چون برنده تیغ، نسج کارسی
شاعری دانا که بود استاد کل — در کلام پهلوی و پارسی
سال تاریخش بپرسید از خرد — در جوابش گفت: «لغو دارسی»

(۱۳۱۱ خ)

شوخ چشم پاریسی

دیشب آن شوخ چشم پاریسی — رقص را پایهٔ نکو برداشت
گاه دستی به اشتها افشاند — گاه پائی به آرزو برداشت
قصه کوته حجاب عفت را — ماهرانه ز پشت و رو برداشت
ناگهان پای نازکش لغزید — بر زمین خورد و هایهو برداشت
دل ز جا جست وهمچو گل ز زمین — بدن نازنین او برداشت
دل مسکین ز بیم زحمت یار — گفتگو کرد و جستجو برداشت
یار دستی کشید در بن ناف — پرده از روی گفتگو برداشت

گفتم ایدوست حقه‌ات بشکست
گفت نشکست لیك مو برداشت

زبان حال موسولینی

دیکتاتور ایتالیا قبل از فتح حبشه

درطرف حبش دیدم دی موسولینی میگفت — کاین قطعه بدین خوبی مستعمره بایستی(۱)
ما ملت مفلس را نان و ما کارونی گشت — در سفرهٔ ایتالی کبك و بره بایستی
هیتلر بجوابش گفت کبك و بره لازم نیست — در سفرهٔ دیکتاتور نان و تره بایستی
بردست یکی سودان خوردست یکی کنگو — ما راهم از افریقا سهمی سره بایستی

---

۱ ـ این شعر انتحال باتضمین فکاهی شعر لطفعلی بیك آذر مؤلف آتشکده است که درمطلع کتاب مذکور آورده و گوید:

در طوف حرم دیدم دی مغبچه‌ای میگفت — کاین خانه بدین خوبی آتشکده بایستی

(حرره ملك الشعرا بهار غفرله)

آریتره فرسخها دور است ز سومالی پیوسته به سومالی آریتره بایستی (۱)
سلطان حبش گفتا انگل نبود لازم گر نیز یکی باید انگلتره بایستی
بودم که‌ادن میگفت دیشب به‌امیرالبحر بحریه ما را کار چون فرفره بایستی
ایتالی ناکس را ثروت بخطر انداخت این جثه بزیر قرض تا خرخره بایستی
دیروز امیرالبحر میگفت به چمبرلن از بهر دفاع ملك مالی سره بایستی
این نیروی دریائی کافی نبود ما را در قبضهٔ ما از مانش تا مرمره بایستی

قطعه

کاش بودم زان کسان کاندرجهان ساز گار آیند با هر خار و خس
یا از آن مردم که گردآیند زود نزد هر شیرینیئی همچون مگس
آنکسم من کز سر خود کامگی سر فرو نارم بنزد هیچکس
با همه خوئی بس آیم من ولیك نیستم با این دل خود کامه بس
آن عقابم من که باشد جای من یا بدست خسروان یا در قفس

کل مافی الدهر عندی قذرة
غیر رکض الرمح فی ظل الفرس

تضمین قطعه سعدی

شبی در محفلی با آه و سوزی شنیدستم که مرد پاره دوزی
چنین میگفت با پیر عجوزی گلی خوشبوی در حمام روزی

رسید از دست محبوبی بدستم

گرفتم آن گل و کردم خمیری خمیری نرم و نیکو چون حریری
معطر بود و خوب و دلپذیری بدو گفتم که مشکی یا عبیری

که از بوی دلاویز تو مستم

---

۱ ــ اریتره وسومالی دومستعمره‌ایتالیا درافریقا بوده‌است که مملکت حبشه بین‌آنهاواقع و قبل‌ازتسخیرحبشه ازخشکی‌بهم راه نداشتند.

همه گلهای عالم آزمودم ندیدم چون تو و عبرت نمودم
چو گل بشنید این گفت وشنودم بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

گل اندر زیر پا گسترده پر کرد مرا با همنشینی مفتخر کرد
چو عمرم مدتی با گل گذر کرد کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه‌من‌همان‌خاکم که‌هستم

لاله بی داغ (*)

ملك‌جهان چون سویس باغ‌ندارد لالهٔ باغ سویس داغ ندارد
جز دل ایرانیان خسته درین ملك یك دل غمگین کسی سراغ ندارد
مست نشاطند خلق و جزمن بیمار کیست که دایم بکف ایاغ ندارد
یك دل افسرده در تمام ژنو نیست یك گل پژمرده هیچ باغ ندارد
وادی بی آب و سنگلاخ نیابی غیر گلستان و باغ و راغ ندارد
شهر وده اینجاست غرق‌نور ولیکن مرکز ایران بشب چراغ ندارد
بلبل گویا بباغ گرم سرود است لاشخور و کرکس و کلاغ ندارد
عاشقش آزرده از رقیب نباشد بلبلش آشفتگی ز زاغ ندارد
از غم ایران دلم گرفته بنوعی کز پی درمان خود فراغ ندارد
جای غزل گفتن بهار همینجاست
حیف که مسکین ملك دماغ ندارد

رباعی

ماده تاریخ‌بنای مقبرهٔ خیام که‌برسنگ‌آرامگاه آن‌دانشمندبزرگ حك‌شده‌است

بر تربت خیام نشین کام طلب یك لحظه فراغ از غم ایام طلب
تاریخ بنای بقعه‌اش گر خواهی راز دل و دین ز قبر خیام طلب
۱۳۱۳خ

(*) این‌غزل‌را بهار بسال۱۳۲۷ خورشیدی درسویس هنگام‌استراحت ومعالجه دربیمارستان گفته است .

طلب آمرزش

عمری بباد رفت و بجا ماند این کتاب
باشد کسی بخواند و آمرزش آورد
ای مهربان رفیق که خواندی کتاب من
شاید بچشم ذوق توصد عیب برخورد
گر عیبی اندر آن نگری عیب پوش باش
زیرا تو زود بگذری ، این نیز بگذرد
با اینهمه معانی و این سبك و انسجام
چشم حسود کور که جز عیب ننگرد

بامردگان خویش مروت کنید ازآنك
او نیست تا جواب شما را بیاورد

پایان کتاب

غلطنامه

مربوط بجلد اول (قصاید)

پس از غلط گیری وچاپ جلداول اغلاطی چند بنظر رسید که بعضی درحین تنظیم غلطنامه از نظر افتاده و برخی حین چاپ ایجاد شده است که اکنون دراین جلد باصلاح آن پرداخت .

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۲	۳	موسی بن جعفر	علی بن موسی بن جعفر
۱۲۹	۲	دهد	دمد
۲۴۹	۱۷	دشمنان م و	دشمنان راقلم‌او
۲۷۸	۱۷	از گزند	ار گزند
۳۷۵	۶	بزعم	برغم
۴۲۳	۲۳	کز بز	کر بز
۵۱۹	۱۲	اشك	رشك
۵۲۰	ذیل صفحه سطر آخر	وی‌در	دی‌در
۵۲۵	۲	یکسره	یکره

....

مربوط بجلددوم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶	۱۵	ذکام	زکام
۱۰	۱۷	رویه	روبه
۷۳	۱۴	گشت	کرد
۱۱۱	۶	بار	یار
۱۶۱	سطر آخر	مظلشی	مظلمئی
۱۷۲	۱۰	کتف	دست
۲۰۰	۳	یأبی ذالك	تأبی له ذلك
۲۰۲	۷	کرد	چه کرد
۲۱۳	۱۹	برمیخواست	برمیخاست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۲	۱۷	نسیت	نیست
۲۸۲	۱۷	زرق وسپهر	زرق سپهر
۳۲۰	۲۰	شیر	شید
۳۶۱	۷	وعمر	عمرو
۳۶۷	سر صفحه	مثنویات بهار	غزلیات بهار
۳۷۰	۹	صفت	صف
۴۳۸	۹	سستی	سستیئی
۴۸۴	سر صفحه	قطعات	ملحقات
۵۰۴	۸(پاصفحه)	تداوک	تدارک
۵۱۲	۸و۱ پاصفحه	شرجلیل	شرحبیل
۵۱۳	۶	فرقش	فرقی
۵۱۵	۶	ور	وز

تذکر: مثنوی (موقوفه و موقوفه خوار) که درصفحه ۱۳۰ وجزء بخش اول مثنویات در بحر خفیف مسدس اشتباهاً چاپ شده است، باید جزء بخش دوم مثنویات در بحر سریع مسدس مطوی چاپ میشد.

فهرست اشعار

۱ـ ازلحاظ نوع شعر

۲ـ مصراع اول وعنوان اشعار (به‌ترتیب چاپ کتاب)

مثنویات

بخش اول ـ فاعلاتن مفاعلن فعلن

بخش دوم ـ مفتعلن مفتعلن مفتعل

مصراع اول	عنوان	صفحه
قصه شاهان جهان بیش و کم	شاه دل آگاه	۱۴۲
شاه جهان پهلوی نامدار	چهارخطابه	۱۴۳
دست خدای احد لم یزل	هدیه تاگور	۱۵۲
ای مگس ای دشمن نوع بشر	ای مگس	۱۵۶
بود بکرمانشهی ازدیلمان	جو یکمثقالی	۱۵۹
پادشه ملك سنان داریوش	بنای تخت جمشید	۱۶۲

بخش سوم ـ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

مصراع اول	عنوان	صفحه
چه میکنی بچه‌کاری امانول پسرم	گفتگوی دوشاه	۱۶۶

بخش چهارم ـ مفعول مفاعلن فعولن

مصراع اول	عنوان	صفحه
ای نوگل باغ زندگانی	قمرالملوك	۱۷۲
ای باد صبا ز روی یاری	هدیه دوست	۱۷۳
ای ازبرما بخشم رفته	مطایبه	۱۷۴

بخش پنجم ـ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

مصراع اول	عنوان	صفحه
صبا شبگیر کن ازخاورستان	بیادآذربایجان	۱۷۸
بقربان حضورشاهزاده	نامهٔ منظوم	۱۷۹
زبس گفتند ایران بی‌حسابست	طبیبان وطن	۱۸۱
یکی زیبا خروسی بود جنگی	بچه‌ترس	۱۸۲
محمدصالح ای‌فرزانه فرزند	جواب بیکی ازدوستان	۱۸۳
چومی خوردی خیال بد میندیش	خیال مستان	۱۸۴
من وتواخگرا همسایگانیم	دراثبات خدا	۱۸۵
بروزی سخت سرد ازماه اسفند	طوماردانش	۱۸۸
چواز تدریس فارغ شد دماغم	ازتهران تا قمصر	۱۹۰
ابرخیس ازتفاخر باهمر گفت	همرـ ابرخیس	۱۹۴
شنیدم باربد دربزم خسرو	سی لحن موسیقی	۱۹۵
خداوند هنر استاد بهزاد	دروصف استاد بهزاد	۱۹۷

بخش ششم ـ فعلاتن فعلاتن فعلات

مصراع اول	عنوان	صفحه
بود دربصره جوانی ز اعراب	دل مادر	۲۰۰
سخن صخرشریدست مثل	صخرشرید	۲۰۶
باپسر گفت زن‌قاضی ری	زن قاضی ری	۲۰۷

غزلیات

مصراع اول	صفحه
گرچون تو نقشی ای صنم نقاش چین در چین کشد	۳۷۴
باز آمد آن ترک ختا کز بیقراران کین کشد	۳۷۴
آن چه شعله است کز ان راهگذر میآید	۳۷۵
راستی روی نگویش بگلستان ماند	۳۷٦
مشتاقی وصبوری باهم قرین نباشد	۳۷٦
بهار مژدهٔ نوداد فکر باده کنید	۳۷۷
نگاهدم بار فزایدم درد	۳۷۷
میان ابرو وچشم تو گیرو داری بود	۳۷۸
سر آزادهٔ مامنت افسر نکشد	۳۷۸
رخ تو دخلی بمه ندارد	۳۷۹
پیوند ببندند بتان لیك نپایند	۳۷۹
از ما بجز ازوفا نیاید	۳۸۰
ایدل بصبر کوش که هرچیز بگذرد	۳۸۰
من نگویم که مرا ازقفس آزاد کنید	۳۸۱
خوبرویان یاررا درعین یاری میکشند	۳۸۱
دعوی چه کنی داعیه داران همه رفتند	۳۸۲
نرگس غمزه زنش برسر نازاست هنوز	۳۸۳
نیست کسی رانظر بحال کس امروز	۳۸٤
درگوش دادم این سخن از پیرمی فروش	۳۸٤
کسی که افسرهمت نهاد برسرخویش	۳۸۵
اگرچه بسته قضا دست نوبهار امسال	۳۸٦
دل سوی مهر میکشد ومهر سوی دل	۳۸٦
بازپیمان بست دل بادلبری پیمان گسل	۳۸۷
منم که خط غلامی دهم به نیم سلام	۳۸۸
وقت آنست که برسبزه مقامی بکنیم	۳۸۹
بود آیا که دگرباره بشیر ازرسم	۳۸۹
ازداغ غمت جانامیسوزم ومیسازم	۳۹۰
زنادرستی اهل زمان شکسته شدیم	۳۹۲
لاله خونین کفن ازخاك سر آورده برون	۳۹۲
ایدوست بیاالختی ترك می وساغر کن	۳۹٤
غمزه ات خونریزتر یادیدهٔ خونبارمن	۳۹٤
ای نرگست بخلق درفتنه باز کن	۳۹۵

قطعات

ماده تاریخ ها

رباعیها

درفهرست رباعیها ودوبیتی‌ها بذکردوکلمه ازمصراع اول اکتفا شد

دو بیتی ها

ملحقات

مطایبات